# از عرش تا فرش
# برخاستن از خاکستر

به قلم و روایت: یوسف احدی

www.motherhearttree.com

مادر بگم

سلام عزیزان، به خانه‌ی دل خوش آمدید

# فصل اول

## مقدمه و معرفی نویسنده

### خوش‌آمدگویی و سخن نویسنده

سلام

داستانی را که در حال آغاز خواندن آن هستید، بر پایه‌ی زندگی واقعی مادری سلحشور نوشته شده است؛ مادری که نزدیک به یک قرن در این دنیای فانی زیست و در برابر صدها سد و مانع، ناامید نشد و راه خود را ادامه داد.

او با طوفان‌های سخت مادی و معنوی روبه‌رو شد، اما مقاومت کرد. از انبوهی از آزمایش‌ها گذشت، سربلند بیرون آمد، و سرانجام چنان ایستاد که گویی سختی‌ها را به سخره گرفته است.

مادر شاه‌بگم در شهر باکو و در خانواده‌ای خوشنام به دنیا آمد. او در زمانی پا به جهان گذاشت که دنیای بشری با تحولی بزرگ روبه‌رو بود؛ زمانی که شعارهای بشردوستانه، مبارزات کارگری، و تلاش برای رسیدن به حقوق عادلانه، جهان را در التهاب و دگرگونی فرو برده بود.

آغاز انقلاب سوسیالیستی علیه استثمار زحمتکشان، با نام لنین به جهان معرفی شد و با نفی حکومت تزار در شوروی راه خود را آغاز کرد. مادر شاه‌بگم در همان روزگار به دنیا آمد؛ در واقع، او دختر آن دوران و عضو تازه‌ای در خانواده‌ای زحمتکش بود.

دایی بگم، داداش بنیادزاده، یکی از چهره‌های فعال و شناخته‌شده‌ی انقلاب سوسیالیستی در شهر باکو بود. او فرزندی از خود نداشت و بگم از همان کودکی در کنار دایی مشهور و فعال خود رشد کرد. با بزرگ‌تر شدن، در فعالیت‌های حزب جوانان شرکت داشت و جایگاه و روحیه‌ای برجسته پیدا کرد.

اما زندگی برای او آبستن دردهایی بود که قدم‌به‌قدم با شما در این کتاب همراه خواهیم شد.

آری، این شیرزن در تاریخ زندگی خود ناچار به انتخاب‌هایی شد؛ انتخاب‌هایی که برای یک مادر، گاه فقط یک راه باقی می‌گذارد: انتخاب عشق در برابر دنیا و بازی‌هایش.

بگم مادر شده بود و صاحب دو فرزند بود؛ فرزندانی که عاشقانه دوستشان داشت. اما تاریخ زندگی‌اش او را وادار به انتخابی کرد؛ انتخابی که بهایش بسیار سنگین بود.

باور کنید بیشتر صفحه‌های این نوشته را با چشمانی اشک‌آلود نوشته‌ام. اغراق نیست اگر بگویم مرکب قلمم با خون دلم رنگین و با اشک چشمانم نمناک شده است.

از شانزده‌سالگی آرزو داشتم این اثر را به قلم بیاورم، اما در هفتادسالگی به خودباوری رسیدم تا شما را با او و دردهایش آشنا کنم؛ و شاید چراغ راهی باشد برای مادران ناشناخته‌ی بسیاری که خودشان از قهرمانی‌هایشان خبر ندارند.

با سپاس از توجه شما، شما را به همسفری با این کاروان بی‌ریا دعوت می‌کنم.

یوسف
فرزند پنجم مادر بگم

www.motherhearttree.com

## درباره‌ی خودم

دل‌نوشته‌ای که در دست دارید، مجموعه‌ای است بازتاب‌دهنده‌ی دردهایی که سال‌ها در روان من زندگی کرده‌اند.

از شش‌سالگی متوجه بسیاری از دردهای دور و برم بودم. آن دردها روزبه‌روز در کتاب سینه‌ام جمع شدند و در این دل‌نوشته، به افکار نهان من، عینک نگاهم، و ترازوی مقایسه‌ام تبدیل شدند.

هیچ‌گاه جرئت به نوشتار درآوردنشان را نداشتم، هرچند که همیشه آرزوی درونی‌ام بود. عاشق کتاب نوشتن بودم، اما جرئت نداشتم. فکر می‌کردم این کار، کار من نیست. دردها را در سینه‌ی خود حفظ می‌کردم و در تنهایی، آن‌ها را برای خودم به یاد می‌آوردم.

فکر می‌کنم شانزده‌ساله بودم که کتاب «مادر» اثر ماکسیم گورکی را می‌خواندم. هم‌زمان، عملکردهای مادرم را از دفتر سینه‌ام بیرون می‌کشیدم و با عملکردهای مادرِ کتاب گورکی مقایسه می‌کردم.

دلم می‌خواست روزی من هم بتوانم داستان مادرم را به بشریت بیان کنم. حتی نانوشته باور داشتم که مادر من شایسته‌تر از مادر گورکی است. غصه می‌خوردم که چرا توان نوشتن ندارم.

کلاس پنجم دبیرستان بودم. معلم جبر و مثلثات ما، آقای صحرایی، که خودش در کنار معلمی دانشجو هم بود، ما را به کتاب‌خواندن تشویق می‌کرد.

یک روز سر کلاس، صندوقی با خود آورد. از ما خواست هرکدام، به اندازه‌ی توان خود، از پول توجیبی‌مان در آن صندوق بیندازیم تا وقتی صندوق پر شد، با آن پول کتاب بخریم. وقتی صندوق را باز کرد، ما شصت‌وپنج دانش‌آموز بودیم و نفری دو تومان داده بودیم؛ در مجموع، صد و سی تومان جمع شده بود.

گفت:

«حالا ما می‌توانیم یک کتابخانه در کلاس افتتاح کنیم، تا هرکدام از شما شانس خواندن همه‌ی کتاب‌ها را داشته باشید.»

با خودم فکر می‌کردم کاش معلم ادبیاتمان ایشان بود.

تا آخر سال، تعداد کتاب‌ها زیاد شده بود و کتاب‌های زیادی هم خوانده بودیم. او به ما یاد داده بود که وقت زندگی کم است و تعداد کتاب‌های خوب زیاد؛ پس باید با کمک دوستان، کتاب‌هایی را بخوانیم که مفیدترند.

من همیشه در دلم از استاد صحرایی ممنون و سپاسگزارم، و در تهیه‌ی این دل‌نوشته نیز سهم رهنمودهای او را پاس می‌دارم.

همان سال، برای موضوع انشا، داستان کوتاه و تخیلی‌ای نوشتم. موضوع این بود:

«دوست داشتید جای چه کسی بودید؟»

در داستانم، پدر و پسری از محل ما می‌گذشتند و دنبال جایی برای خواب می‌گشتند. من با اصرار از آن‌ها خواستم که آن شب مهمان خانه‌ی ما باشند.

آن شب، خواب راحت و شیرین آن پسر را در آغوش پدرش، در اتاق سرد، از سوراخ جای کلید تماشا کردم. آنجا با خود گفتم:

«خدایا، دلم می‌خواست یک ساعت هم که شده، جای این پسر بودم و این‌چنین آرام در آغوش پدر می‌خوابیدم.»

داستان من احساس همه‌ی بچه‌ها را جلب کرده بود. آن‌ها قضیه را جدی گرفته بودند. حتی آقای زنوزی، معلم ادبیاتمان، از جایش بلند شد، آمد کنار من، دستش را روی دوشم گذاشت و به من تسلیت گفت.

حس کردم دل‌نوشته‌ام در دل همه‌ی بچه‌ها نفوذ کرده است. همه برایم کف می‌زدند. من گفتم:

«این نوشته فقط یک انشا بود، نه داستان واقعی.»

آقای زنوزی این بار آرام مشتی به بازوم زد و گفت:

«پدرسوخته، اشک ما را درآوردی.»

و به من نمره‌ی بیست داد.

آن تجربه برای خودباوری من تجربه‌ی خوبی بود. اما متأسفانه زندگی زیر صفر درجه، باعث یخ‌زدن بسیاری از احساسات و توانمندی‌ها می‌شود.

به امید روزی که آگاهی و آزادی شامل حال بشریت شود، بندهای اسارت درونی ذهن پاره گردد، و بهار آزادی در ذهن انسان‌ها شکوفا شود.

---

## مادر در نگاه من

این دل‌نوشته را به عشق مادر شیرزنی فراهم کرده‌ام که راه درست زیستن و شیوه‌ی مقاومت در روزهای سخت را نه با شعار، بلکه با عمل زندگی خود به من آموخت.

این نوشته را تقدیم می‌کنم به همه‌ی شیرمادرانی که نعمت گران‌مایه‌ی زن بودن را در مادری فداکار، سازنده و روشنگر به کمال می‌رسانند؛ مادرانی که ستون خانواده‌اند و خداوند، بهشت را زیر پای آنان وعده داده است.

به اقتباس از شاعر حماسه‌آفرین ایران‌زمین، می‌گویم:

چو مادر نباشد، تن من مباد
گر مادر باشد، حیات زنده باد

جهان از کشورها، قوم‌ها، قبیله‌ها، روستاها و خانواده‌ها ساخته شده است؛ اما معمار پنهان همه‌ی این بناها، در یک کلام، مادر است.

جان دنیا به مادران نمونه وابسته است؛ مادرانی که بی‌صدا می‌سازند، می‌پرورانند، تحمل می‌کنند و نسل‌ها را از دل خود به زندگی می‌فرستند.

اگر در رأس هرم مدیریت خانواده‌ی بشریت، روح مادرانه قرار گیرد، جهان می‌تواند از عدل، فداکاری، صداقت و مهربانی سرشارتر شود.

وقتی زن با تمام روح خود مادر می‌شود، بهشت زیر پای بشریت سبز می‌شود.

از نگاه من، مادر فقط زنی نیست که فرزندی به دنیا می‌آورد. مادر، نخستین خانه‌ی انسان است؛ نخستین پناهگاه، نخستین حریم امن، و نخستین معبدی که کودک در آن شکل می‌گیرد.

رحم مادر، برای من تنها یک جایگاه جسمانی نیست؛ حریمی مقدس است که در آن، جان انسان از خون، مهر، صبر و فداکاری مادر ساخته می‌شود. کودک پیش از آنکه جهان را ببیند، در وجود مادر با زندگی آشنا می‌شود. پیش از آنکه زبان بیاموزد، از تپش قلب مادر درس بودن می‌گیرد.

به همین دلیل است که باور دارم اگر مقام مادر درست شناخته شود، اگر جامعه بفهمد که انسان از چه حرمتی در وجود مادر آغاز می‌شود، آن‌گاه خانواده، جامعه و جهان می‌توانند انسانی‌تر شوند.

وقتی می‌گویند بهشت زیر پای مادران است، من این سخن را فقط یک جمله‌ی زیبا نمی‌دانم. برای من، این حقیقتی است که از دل زندگی

مادران فداکار بیرون آمده است؛ مادرانی که بی‌صدا می‌سوزند، اما از سوختن خود روشنایی می‌سازند.

مادر بگم، هفت فرزند، سی‌ودو نوه و شصت‌ودو نتیجه داشت. در مجموع، از رحم مبارک او صد و یک انسان به این جهان پا گذاشتند؛ صد و یک شاخه، میوه و ادامه‌ی زندگی.

---

## معنای «از عرش تا فرش» و «برخاستن از خاکستر»

انتخاب این عنوان‌ها، در واقع بیان‌کننده‌ی مسیر زندگی مادر بگم است؛ مسیری که از جایگاهی روشن و پرامید آغاز شد، به سقوط و خاکستر رسید، و سرانجام دوباره با پایداری، عشق و فداکاری از دل همان خاکستر سر بلند کرد.

مادر بگم، از زمان تولد تا رسیدن به دوران مهاجرت اجباری از وطن، در جایگاهی بود که می‌توان آن را «عرش» نامید. او در خانواده‌ای خوشنام، مورد محبت، حمایت و توجه رشد کرد. در آن دوران، زندگی برای او همراه با موفقیت، امید، شکوفایی و پشتیبانی خانواده بود.

اما پس از هجرت اجباری به ایران، ورق زندگی برگشت. بگم در مسیر زندگی با دو ازدواج شکست‌خورده روبه‌رو شد؛ ازدواج‌هایی که جایگاه او را از عرش به فرش رساندند.

او در فشار زندگی، غربت، بی‌پناهی و رنج، چنان سوخت که گویی به خاکستر تبدیل شد.

با این حال، پایان بگم خاکستر نبود.

در مسیر ازدواج سوم با ممد، او دوباره ققنوس‌وار از خاکستر برخاست. با فداکاری، کوشش، صبر و نیروی مادرانه‌ی خود، زندگی را از نو ساخت و درخت حیاتش را بارور کرد.

بگم قلب خود را نثار نُه فرزند کرد. متأسفانه دو تن از فرزندانش با مظلومیت، اندکی پس از تولد از دنیا رفتند؛ اما هفت فرزند دیگر ماندند و هرکدام شاخه‌ای از درخت حیات او شدند.

این هفت فرزند، در ادامه‌ی زندگی، سی‌ودو فرزند دیگر به شجره‌ی او افزودند، و سرانجام پیش از وفات مادر بگم، صد و یک انسان در درخت حیات او نقش گرفتند.

روز یادبود صدمین سالگرد مادر بگم، در مراسمی خانوادگی، حدود هشتاد تن از اعضای شجره‌ی او زیر یک سقف گرد آمدند و یاد او را گرامی داشتند.

این گردهمایی فقط یک مراسم یادبود نبود؛ نشانه‌ای بود از اینکه زنی که روزی از عرش به فرش افتاد و در خاکستر رنج سوخت، توانست دوباره برخیزد و از دل زندگی خود، درختی پربار و زنده به یادگار بگذارد.

پس «از عرش تا فرش» فقط عنوان یک کتاب نیست؛ خلاصه‌ی سرنوشت زنی است که سقوط کرد، سوخت، خاکستر شد، اما خاموش نشد.

و «برخاستن از خاکستر» یعنی همین:

مادری که از دل رنج، دوباره زندگی آفرید.

www.motherhearttree.com
آدرس وب‌سایت رسمی مادر جهت مطالعه و بازدید آنلاین علاقه‌مندان.

# فصل دوم

## ریشه‌ها، خانواده و بگم

هیچ انسانی جدا از ریشه‌های خود به دنیا نمی‌آید. هر کودک، پیش از آنکه نامی بر او بگذارند، حامل گذشته‌ای است که از پدر، مادر، خانه، جامعه و زمانه به او می‌رسد.

شاه‌بگم نیز چنین بود. او فقط یک دختر تازه‌متولدشده در خانه‌ای در شهر باکو نبود؛ او ادامه‌ی ریشه‌هایی بود که پیش از تولدش شکل گرفته بودند.

خانواده‌ی او، جایگاه اجتماعی، فضای فرهنگی باکو، تحولات سیاسی زمانه، و آدم‌هایی که در اطراف او زندگی می‌کردند، همه در شکل گرفتن شخصیت و سرنوشت او نقش داشتند.

در مرکز این ریشه‌ها، درویش قرار داشت؛ پدری خوش‌نام، ریشه‌دار و مورد احترام.

درویش فقط سرپرست یک خانواده نبود؛ او ستون خانه بود. حضور او برای خانواده، معنا، اعتبار و تکیه‌گاه می‌آورد. در خانه‌ی درویش، فرزندان فقط بزرگ نمی‌شدند؛ در فضایی رشد می‌کردند که در آن نام، آبرو، باور، تلاش و پیوند خانوادگی ارزش داشت.

در کنار درویش، تحفه بود؛ زنی که خانه را با صبر، مهر و مراقبت زنده نگه می‌داشت.

اگر درویش ستون بیرونی خانه بود، تحفه جانِ درونی خانه بود. او با دست‌های مادرانه‌اش، با سکوت‌ها و دل‌نگرانی‌هایش، با مراقبت از فرزندان و حفظ گرمای خانه، آن فضایی را می‌ساخت که کودک در آن نه فقط غذا و لباس، بلکه احساس تعلق و ریشه پیدا می‌کند.

فرزندان این خانواده نیز هرکدام جایگاه و سرنوشت خود را داشتند. در میان آنان، فاطمه جایگاهی ویژه داشت؛ دختری با روحی عمیق، عشقی خاموش و وفاداری‌ای که بعدها در سرنوشت بگم معنایی بسیار بزرگ پیدا کرد.

فاطمه از همان آغاز، فقط یک خواهر در کنار بگم نبود؛ او یکی از رشته‌های ظریف و عمیق عاطفی این خانواده بود؛ رشته‌ای که اگر دیده نشود، فهمیدن بسیاری از دردهای آینده‌ی بگم ناقص می‌ماند.

چنین خانه‌ای، بستر آمدن شاه‌بگم بود؛ دختری که تولدش، چنان‌که در فصل بعد خواهد آمد، تنها اضافه شدن یک کودک به خانواده نبود. او با خود شور، امید و آینده‌ای تازه آورد.

نام او، جایگاه او، نگاه خانواده به او، و فضایی که در آن رشد کرد، همه نشان می‌داد که زندگی در آغاز، چهره‌ای روشن‌تر به او نشان داده بود.

باکو نیز بخشی از این ریشه بود.

شهر باکو در آن دوران فقط یک محل زندگی نبود؛ شهری بود در دل تحولات بزرگ اجتماعی و سیاسی. از یک سو، سنت‌ها، خانواده‌ها، باورها و ساختارهای قدیمی در آن زنده بودند؛ از سوی دیگر، موج‌های انقلاب، عدالت‌خواهی، کارگری، اندیشه‌های نو و مبارزات اجتماعی در فضای شهر جریان داشتند.

شاه‌بگم در چنین زمانه‌ای پا به جهان گذاشت؛ زمانه‌ای که جهان قدیم و جهان جدید در برابر هم ایستاده بودند.

در بیرون از خانه، تاریخ در حال تغییر بود؛ در درون خانه، خانواده‌ی درویش با آداب، عشق، رنج، امید و پیوندهای خود زندگی می‌کرد.

این دو جریان، یعنی خانه و تاریخ، بعدها در سرنوشت بگم به هم گره خوردند.

برای همین، این فصل تنها معرفی چند نام و چند نسبت خانوادگی نیست. این فصل، ورود به خاکی است که بگم از آن رویید.

باید درویش را شناخت تا ستون خانه را فهمید؛
باید تحفه را شناخت تا گرمای خانه را حس کرد؛
باید فاطمه را شناخت تا عمق عشق خاموش را دید؛
باید باکو را شناخت تا دانست این خانواده در چه زمانه‌ای نفس می‌کشید.

شاه‌بگم از دل چنین ریشه‌هایی برخاست؛ ریشه‌هایی که در آغاز، او را در عرش حمایت، محبت، آبرو و امید قرار دادند؛ اما همان ریشه‌ها بعدها در برابر طوفان‌های تاریخ، مهاجرت، جدایی، فقر، بی‌پناهی و انتخاب‌های سخت آزموده شدند.

این فصل، آغاز شناخت آن درخت است؛ پیش از آنکه طوفان‌ها شاخه‌هایش را بلرزانند.

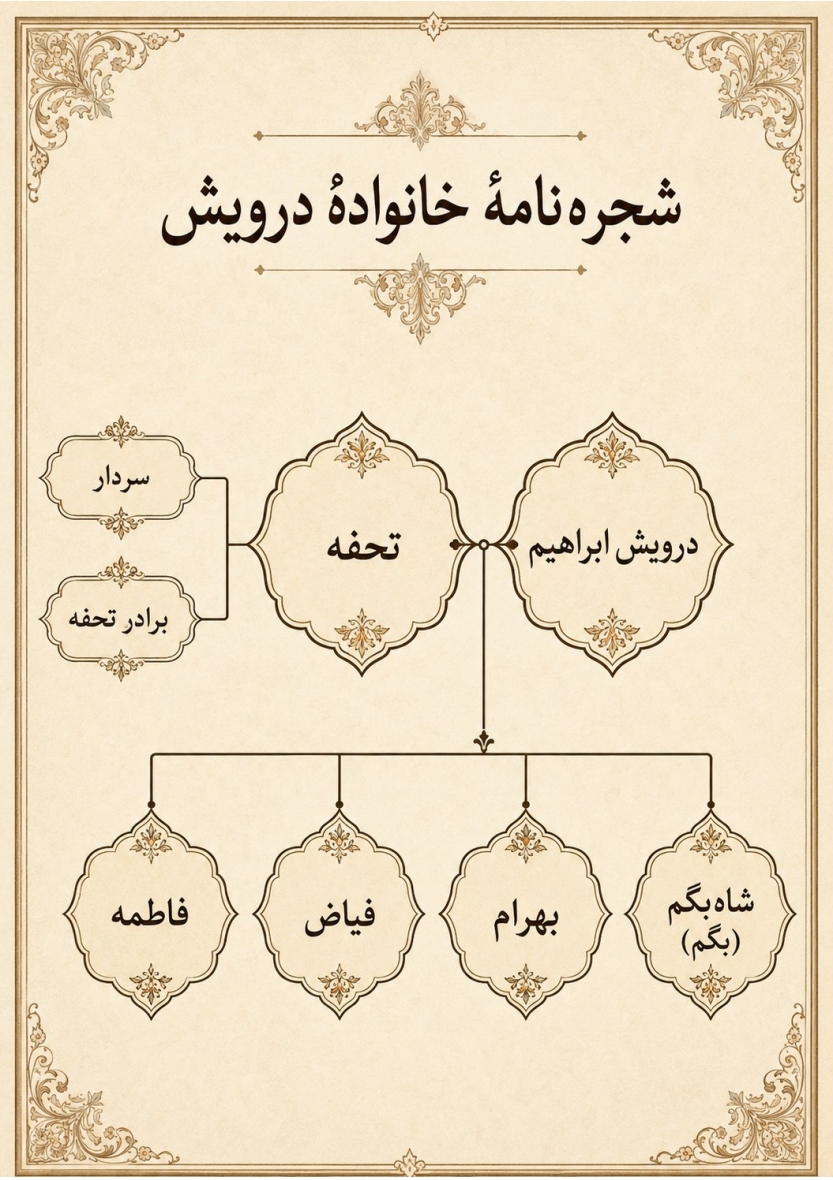

# شجره‌نامه‌ی خانواده‌ی درویش

## تعریف ریشه‌ها

### معرفی درویش

برای شناختن شاه‌بگم، نخست باید پدر او، درویش، را شناخت؛ مردی که ریشه‌ی خانواده، اعتبار خانه و یکی از ستون‌های اصلی زندگی بگم بود.

درویش از آن مردانی بود که نامشان فقط یک نام فردی نیست؛ نامشان همراه با آبرو، احترام و جایگاه خانوادگی معنا پیدا می‌کند. او در میان اطرافیان خود، مردی خوش‌نام، باوقار و ریشه‌دار شناخته می‌شد.

حضورش در خانه، برای اهل خانواده نوعی تکیه‌گاه بود؛ تکیه‌گاهی که فرزندان در سایه‌ی آن احساس امنیت، حرمت و وابستگی می‌کردند.

خانه‌ی درویش فقط محل سکونت نبود. خانه‌ای بود که در آن نام، آبرو، پیوند خانوادگی، تلاش، ایمان و احترام جایگاه داشت. فرزندان او در چنین فضایی رشد می‌کردند؛ فضایی که هم گرمای خانواده در آن بود، هم نظم پدرانه، و هم ارتباط با زمانه‌ای پرتحول.

درویش در روزگاری زندگی می‌کرد که شهر باکو و جامعه‌ی پیرامون آن، درگیر دگرگونی‌های بزرگ سیاسی و اجتماعی بود. جهان قدیم و جهان جدید در برابر هم قرار گرفته بودند. اندیشه‌های تازه، مبارزات کارگری، شعارهای عدالت‌خواهانه و تحولات انقلاب سوسیالیستی، فضای زندگی مردم را تحت تأثیر قرار داده بود. درویش و خانواده‌اش نیز از این فضا جدا نبودند.

اما اهمیت درویش تنها در جایگاه اجتماعی یا نام خانوادگی او نبود. اهمیت او در این بود که خانه‌ای ساخت که شاه‌بگم در آغاز زندگی، در آن احساس ریشه، حمایت و امید کرد.

بگم در سال‌های نخست زندگی خود، در سایه‌ی چنین پدری، در فضایی رشد کرد که هنوز عرشِ حمایت خانواده بر سرش بود.

درویش برای بگم فقط پدر نبود؛ بخشی از دنیای امن آغازین او بود. دنیایی که بعدها، با طوفان‌های تاریخ، مهاجرت، جدایی و غربت، از هم گسست.

برای همین، وقتی از سقوط بگم از عرش به فرش سخن می‌گوییم، باید بدانیم که آن عرش از کجا آغاز شده بود: از خانه‌ای که درویش یکی از ستون‌های اصلی آن بود.

شناخت درویش، شناخت ریشه‌ای است که شاه‌بگم از آن رویید؛ ریشه‌ای که پیش از رسیدن طوفان‌ها، به زندگی او آبرو، پناه و معنا می‌داد.

## معرفی تحفه

در کنار درویش، تحفه قرار داشت؛ زنی که گرمای پنهان خانه از وجود او جان می‌گرفت.

اگر درویش ستون بیرونی خانه بود، تحفه جانِ درونی آن خانه بود. خانه با نام و اعتبار درویش شناخته می‌شد، اما با دست‌های تحفه نفس می‌کشید.

او از آن مادرانی بود که حضورشان شاید همیشه با صدا و فرمان دیده نشود، اما نبودنشان همه‌چیز را از درون خالی می‌کند.

تحفه خانه را فقط اداره نمی‌کرد؛ آن را زنده نگه می‌داشت. در سکوت، در مراقبت، در رسیدگی به فرزندان، در دل‌نگرانی‌های مادرانه، در آماده کردن غذا، در سامان دادن خانه، و در حفظ حرمت و گرمای خانواده، نقش او جاری بود.

برای فرزندان، تحفه فقط مادر نبود؛ پناهی بود که در دل خانه حضور داشت. کودکان، پیش از آنکه معنای زندگی را با عقل خود بفهمند، آن را در آغوش مادر، در نگاه مادر، در صدای مادر و در دست‌های مادرانه احساس می‌کنند.

تحفه نیز چنین حضوری در خانه داشت؛ حضوری آرام، اما ریشه‌دار.

شاه‌بگم در چنین آغوشی رشد کرد. در آغاز زندگی، او فقط زیر سایه‌ی پدر خوش‌نامی چون درویش نبود؛ در گرمای مادری چون تحفه نیز پرورش یافت.

همین ترکیبِ اعتبار پدر و مهر مادر، برای بگم همان عرش آغازین زندگی بود؛ عرشی که بعدها در برابر طوفان‌های روزگار، مهاجرت، جدایی و غربت فرو ریخت.

تحفه زنی بود که عشق را بیشتر با عمل نشان می‌داد تا با سخن. او از آن مادرانی بود که رنج را در دل نگه می‌دارند، اما اجازه نمی‌دهند چراغ خانه خاموش شود.

اگر خانه‌ی درویش در سال‌های آرام خود، خانه‌ای گرم، ریشه‌دار و زنده بود، بخشی از این زندگی از نفس تحفه می‌آمد.

اما تقدیر، برای تحفه نیز آسان نبود. او بعدها باید شاهد جدایی‌ها، رفتن‌ها، مهاجرت اجباری، و کنده شدن عزیزانش از آغوش خانه می‌بود.

همان زنی که خانه را با مهر نگاه داشته بود، روزی ناچار شد ببیند که بخشی از جانش از خانه جدا می‌شود.

تحفه، در این روایت، فقط مادر شاه‌بگم نیست. او نماد مادرانی است که خانه را با جان خود نگه می‌دارند؛ مادرانی که در ظاهر شاید در حاشیه‌ی تاریخ باشند، اما در حقیقت، تاریخِ خانواده از دل صبر و فداکاری آنان عبور می‌کند.

شناخت تحفه، برای شناخت بگم ضروری است؛ زیرا بگم نه فقط از خون او، بلکه از صبر، مهر، پایداری و روح مادرانه‌ی او نیز سهم برده بود.

## معرفی فاطمه

در میان فرزندان خانواده‌ی درویش، فاطمه جایگاهی ویژه و عمیق داشت؛ جایگاهی که شاید در نگاه اول به‌سادگی دیده نمی‌شد، اما در ادامه‌ی زندگی شاه‌بگم، معنای بزرگی پیدا کرد.

فاطمه فقط خواهر بزرگ‌تر بگم نبود. او روحی حساس، عاشق، وفادار و درون‌گرا داشت؛ زنی که محبتش را بیشتر با ماندن، مراقبت، سکوت و همراهی نشان می‌داد تا با سخن گفتن و نمایش دادن احساسات.

در بسیاری از خانواده‌ها، کسانی هستند که صدایشان بلند نیست، اما نبودنشان خانه را از درون خالی می‌کند. فاطمه از همین جنس بود.

او شاید در ظاهر آرام و بی‌ادعا به نظر می‌رسید، اما در درون خود جهانی از عشق، وابستگی، نگرانی و وفاداری حمل می‌کرد.

رابطه‌ی فاطمه با بگم، رابطه‌ای ساده و معمولی نبود. بگم برای فاطمه فقط یک خواهر کوچک‌تر نبود؛ بخشی از جان او، مرکز عاطفه‌ی او، و رشته‌ای بود که دل فاطمه را به خانه، خانواده و معنای زندگی پیوند می‌داد.

همین عشق خاموش و عمیق، بعدها در زندگی فاطمه به شکلی دردناک خود را نشان داد. او از آن زنانی بود که جامعه و اطرافیان شاید عمق عشقشان را دیر می‌فهمند؛ زنانی که دردشان ضعف نیست، بلکه نشان‌دهنده‌ی شدت وابستگی، وفاداری و پاکی عاطفه‌ی آنان است.

برای شناختن بگم، باید فاطمه را شناخت. زیرا بخشی از آگاهی بگم نسبت به عشق، وفاداری، جدایی و درد، از تماشای زندگی و رنج فاطمه در دل او شکل گرفت.

فاطمه آینه‌ای بود که بگم در آن، معنای عشق خاموش و جان‌دادن بی‌صدا را دید.

در این روایت، فاطمه شخصیتی فرعی نیست. او یکی از مویرگ‌های نازک اما حیاتی داستان است. اگر این مویرگ دیده نشود، جریان درد، عشق و پایداری خانواده به‌درستی فهمیده نمی‌شود.

فاطمه در ظاهر شاید آرام بود، اما در حقیقت، زنی سلحشور، عاشق و وفادار بود؛ زنی که عشق را نه با ادعا، بلکه با سوختن، ماندن و وفادار ماندن زندگی کرد.

شناخت فاطمه، شناخت یکی از عمیق‌ترین ریشه‌های عاطفی خانه‌ی درویش است؛ ریشه‌ای که بعدها، در لحظه‌های جدایی، مهاجرت و بازگشت، دوباره سر برمی‌آورد و نشان می‌دهد که بعضی عشق‌ها حتی اگر خاموش باشند، هرگز از بین نمی‌روند.

## دیگر اعضای خانواده‌ی درویش

خانواده‌ی درویش، خانواده‌ای گسترده و ریشه‌دار بود. نام دیگر اعضای این خانواده در درخت حیات درویش آمده است و هرکدام جایگاه خود را در شجره و حافظه‌ی خانوادگی دارند.

در این روایت، تمرکز اصلی بر آن چهره‌هایی است که در شکل‌گیری سرنوشت شاه‌بگم نقش مستقیم‌تر و عمیق‌تری داشته‌اند؛ درویش به عنوان ستون خانه، تحفه به عنوان جانِ مادرانه‌ی خانواده، و فاطمه به عنوان عشق خاموش و ریشه‌ی عاطفی زندگی بگم.

دیگر اعضای خانواده نیز بخشی از این ریشه‌اند، اما هرکدام در جای مناسب خود و در ادامه‌ی روایت، اگر نقشی در مسیر زندگی بگم داشته باشند، معرفی و روشن خواهند شد.

## معرفی سردار

در میان چهره‌هایی که در خانه و فضای زندگی شاه‌بگم نقش داشتند، سردار نیز جایگاه مهمی دارد؛ جایگاهی که فقط خانوادگی نبود، بلکه با فضای سیاسی و اجتماعی آن دوران نیز پیوند داشت.

سردار یکی از نزدیکان و یاران درویش بود؛ مردی که حضورش در کنار درویش، بخشی از هویت و فضای فکری خانواده را شکل می‌داد.

او از آن چهره‌هایی بود که نامشان فقط در شجره‌ی خانوادگی نمی‌ماند، بلکه در حافظه‌ی زمانه و در خاطره‌ی رنج‌های ناعادلانه نیز نقش می‌بندد.

برای شاه‌بگم، سردار فقط یک نام در میان نام‌های خانواده نبود. او بخشی از فضای کودکی، شناخت، شنیده‌ها، نگاه‌ها و گفت‌وگوهای خانه بود.

کودکی بگم در خانه‌ای گذشت که در آن، آدم‌ها فقط با نسبت‌های خانوادگی معنا نداشتند؛ هرکدام حامل تجربه‌ای، اندیشه‌ای، درد یا سرنوشتی بودند که بعدها در فهم بگم از زندگی اثر گذاشت.

اهمیت سردار از آنجا بیشتر می‌شود که سرنوشت او با بی‌عدالتی گره خورد.

اعدام ناعادلانه‌ی او، زخمی بود که تنها بر یک فرد وارد نشد؛ بلکه بر حافظه‌ی خانواده، بر نگاه درویش، و بر فضای روحی آن نسل اثر گذاشت.

چنین حادثه‌ای نشان می‌دهد که زندگی این خانواده تنها در محدوده‌ی خانه و روابط خانوادگی جریان نداشت؛ سیاست، قدرت، ظلم و بی‌عدالتی نیز از بیرون وارد سرنوشت آنان می‌شد.

شناخت سردار، برای شناخت فضای رشد شاه‌بگم لازم است؛ زیرا بگم در خانه‌ای بزرگ شد که در آن، عشق خانوادگی، آبرو، مبارزه، آرمان، ترس، بی‌عدالتی و فقدان، در کنار هم حضور داشتند.

سردار یکی از همان ریشه‌هایی است که شاید در ظاهر کوتاه دیده شود، اما در عمق، بخشی از خاکی را می‌سازد که بگم از آن رویید.

به همین دلیل، نام سردار در این روایت فقط یک نام گذرا نیست. او باید به عنوان یکی از چهره‌های مؤثر در فضای خانوادگی و اجتماعی بگم دیده شود؛ چهره‌ای که سرنوشت تلخش، سایه‌ای از بی‌عدالتی زمانه را بر زندگی خانواده‌ی درویش انداخت.

## باکو و فضای اجتماعی آن دوران

برای شناخت شاه‌بگم، شناخت خانه‌ی درویش کافی نیست؛ باید شهری را هم شناخت که این خانه در دل آن نفس می‌کشید. آن شهر، باکو بود؛ شهری پرجنب‌وجوش، تاریخی، چندفرهنگی و درگیر تحولات بزرگ زمانه.

باکو در آن دوران فقط یک شهر معمولی نبود. شهری بود که در آن سنت و تجدد، فقر و ثروت، کار و سرمایه، امید و التهاب، در کنار هم جریان داشتند.

از یک سو، خانواده‌ها با رسم‌ها، باورها، پیوندهای خویشاوندی و آداب قدیمی زندگی می‌کردند؛ از سوی دیگر، موج‌های تازه‌ی سیاسی و اجتماعی، آرام‌آرام فضای شهر را دگرگون می‌کرد.

در کوچه‌ها و خانه‌ها، زندگی روزمره‌ی مردم ادامه داشت؛ خانواده‌ها نان می‌پختند، کودکان بزرگ می‌شدند، مادران خانه را نگه می‌داشتند، پدران برای آبرو و معاش می‌کوشیدند.

اما در بیرون از خانه‌ها، تاریخ در حال حرکت بود. شعارهای عدالت‌خواهانه، مبارزات کارگری، اعتراض به استثمار، و آرمان‌های نو، فضای شهر را تحت تأثیر قرار داده بود.

باکو، به‌ویژه در آن سال‌ها، یکی از مکان‌هایی بود که اندیشه‌های اجتماعی و انقلابی در آن شنیده می‌شد. سخن از حقوق زحمتکشان، برابری، نفی استثمار و مبارزه با نظام‌های کهنه، در فضای زمانه حضور داشت.

این تحولات، تنها در میدان سیاست باقی نمی‌ماند؛ دیر یا زود وارد خانه‌ها، خانواده‌ها، نگاه‌ها و سرنوشت انسان‌ها می‌شد.

خانواده‌ی درویش نیز در چنین فضایی زندگی می‌کرد. این خانواده از یک سو ریشه در سنت، آبرو، پیوند خانوادگی و حرمت خانه داشت؛ و از سوی دیگر، در زمانه‌ای قرار گرفته بود که جهان قدیم آرام‌آرام جای خود را به جهان تازه‌ای می‌داد.

همین دوگانگی، بعدها در زندگی شاه‌بگم نیز اثر خود را نشان داد.

شاه‌بگم، در چنین شهری و در چنین روزگاری، باید دیده شود؛ روزگاری که هم امید در آن بود، هم التهاب؛ هم آرمان‌های بزرگ در آن شنیده می‌شد، هم سایه‌ی طوفان‌های آینده در آن پنهان بود.

برای بگم، باکو فقط محل تولد نبود؛ خاک آغازین زندگی او بود؛ جایی که نخستین نفس‌ها، نخستین نگاه‌ها، نخستین پیوندهای خانوادگی و نخستین نشانه‌های شکوفایی او در آن شکل گرفت.

او به شهری تعلق داشت که هم ریشه داشت، هم حرکت؛ هم گذشته را در خود حمل می‌کرد، هم آینده‌ای ناآرام را پیش رو داشت.

از همین رو، تولد شاه‌بگم، که آغاز فصل بعد است، باید در دل این فضا دیده شود:

خانه‌ای ریشه‌دار،
خانواده‌ای خوش‌نام،
شهری پرتحول،
و زمانه‌ای که آبستن امیدها و دردهای بزرگ بود.

باکو، برای شاه‌بگم، عرش آغازین زندگی بود؛ اما همان شهر و همان زمانه، بعدها نخستین لرزش‌های سقوط، مهاجرت و جدایی را نیز در سرنوشت او پدیدار کرد.

## فضای اجتماعی، خانوادگی و فرهنگی آن دوران

شاه‌بگم در سال‌هایی چشم به جهان گشود که جهان پیرامون خانواده‌ی درویش در حال دگرگونی بود.

باکو، در آن زمان، تنها یک شهر نبود؛ شهری بود با ریشه‌های تاریخی، فرهنگی و عاطفی عمیق، شهری که در آن خانواده‌ها با سنت‌ها، باورها، حرمت‌ها و پیوندهای قدیمی زندگی می‌کردند، اما در همان حال، بادهای تازه‌ی سیاست، انقلاب، عدالت‌خواهی و اندیشه‌های نو نیز در کوچه‌ها و خانه‌ها می‌وزید.

زندگی مردم، از بیرون شاید عادی به نظر می‌رسید. مادران خانه را نگه می‌داشتند، پدران برای معاش و آبرو تلاش می‌کردند، کودکان در فضای خانواده بزرگ می‌شدند، و خانه‌ها با رسم‌ها، غذاها، دعاها، نگرانی‌ها و امیدهای روزمره نفس می‌کشیدند.

اما در پشت این زندگی روزمره، تاریخ در حال تغییر بود.

جنگ جهانی اول، آشفتگی‌های سیاسی، فروپاشی نظام‌های قدیمی، و قدرت گرفتن اندیشه‌های تازه، آرام‌آرام فضای اجتماعی را دگرگون

می‌کرد. سخن از عدالت، برابری، حقوق زحمتکشان، مبارزه با استثمار و ساختن جهانی نو، در فضای زمانه شنیده می‌شد.

دفاتر حزبی، شعارهای تازه، نوشته‌ها، سرودها و آموزش‌های جدید، به تدریج وارد زندگی مردم می‌شدند. نام لنین، اندیشه‌ی انقلاب، و وعده‌ی دنیایی عادلانه‌تر، در مدرسه‌ها، نوشته‌ها، گفت‌وگوها و فضای عمومی حضور پیدا می‌کرد.

در چنین فضایی، افکار سنتی و مذهبی نیز بی‌تأثیر نمی‌ماندند. بعضی از باورها بازخوانی می‌شدند، بعضی با زبان تازه توضیح داده می‌شدند، و بعضی زیر فشار قانون، سیاست و ایدئولوژی جدید کنار زده می‌شدند.

این دگرگونی فقط بیرون از خانه اتفاق نمی‌افتاد. تاریخ، وقتی بزرگ می‌شود، از دیوار خانه‌ها هم عبور می‌کند. وارد سفره‌ها، گفت‌وگوها، تربیت فرزندان، نگاه پدران، دل‌نگرانی مادران و آینده‌ی کودکان می‌شود.

خانواده‌ی درویش نیز در چنین فضایی زندگی می‌کرد؛ خانواده‌ای که از یک سو ریشه در سنت، آبرو، پیوند خانوادگی، ایمان و حرمت خانه داشت، و از سوی دیگر، ناگزیر در برابر موج‌های تازه‌ی اجتماعی و سیاسی زمانه قرار می‌گرفت.

درویش، تحفه، فاطمه و دیگر اعضای خانواده، در خانه‌ای زندگی می‌کردند که در آن عشق خانوادگی، احترام، نظم، دعا، کار، نگرانی و امید با هم حضور داشتند. اما بیرون از آن خانه، دنیایی در حال تغییر بود؛ دنیایی که آرام نمی‌ماند و دیر یا زود سرنوشت این خانواده را نیز در مسیر خود قرار می‌داد.

فضای دوگانهٔ خانه و تاریخ، آستانهٔ تولد شاه‌بگم را می‌ساخت؛ خانه‌ای گرم و ریشه‌دار در کنار جهانی ناآرام و در حال تغییر.

از یک سو، آغوش مادر، نام پدر، عشق خواهر، و حرمت خانواده در انتظار او بود؛ از سوی دیگر، تاریخ، سیاست، مهاجرت، جدایی و طوفان‌هایی که هنوز کسی به روشنی آن‌ها را نمی‌دید، در دوردست‌ها در حال نزدیک شدن بودند.

برای همین، وقتی در فصل بعد به تولد شاه‌بگم می‌رسیم، نباید آن را فقط یک تولد خانوادگی دانست؛ او در نقطه‌ای پا به جهان گذاشت که خانه و تاریخ، سنت و انقلاب، عشق و اضطراب، امید و خطر، همه در کنار هم نفس می‌کشیدند.

این فضا، خاک آغازین زندگی او بود؛ خاکی که در آن نخستین ریشه‌های شخصیت، احساس، شجاعت و سرنوشت شاه‌بگم شکل گرفت.

# فصل سوم

## تولد، کودکی، جوانی و ازدواج بگم

## تولد بگم

به نام معشوقی که کائنات را با عشق آفرید؛
به نام پروردگاری که رمز آفرینش را به آدم آموخت، و با فرستادن رسولان و کتاب‌های آسمانی، راه هدایت را پیش پای انسان گذاشت.

آن شب، شبی مطبوع و بهاری بود؛ بیست‌وششم فروردین ۱۲۹۶ خورشیدی، برابر با پانزدهم آوریل ۱۹۱۷ میلادی.

اشعه‌های نقره‌ای مهتاب، جلوه‌ای زیبا به آسمان داده بود؛ گویی دامن پاک عروس زمین را پوشانده بود. خانه‌ی درویش در سکوتی پرمعنا فرو رفته بود، اما در درون آن سکوت، اضطرابی پنهان جریان داشت.

درویش آرام در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود، اما از چهره‌اش می‌شد به دلهره‌ی دلش پی برد. گویی در درون خود از رازی خبر داشت که هنوز هیچ‌کس در آن خانه از آن آگاه نبود.

خانواده‌ی درویش ابراهیم و همسرش تحفه، تا آن زمان سه فرزند داشت: دو پسر و یک دختر. تحفه خانم آبستن طفل چهارم بود؛ فرزندی که درویش برای دیدنش ثانیه‌شماری می‌کرد.

بی‌قراری‌اش آن‌قدر آشکار بود که دیگر نمی‌توانست پنهانش کند. لحظه‌ای وارد اتاق همسرش می‌شد و لحظه‌ای بعد دوباره به سالن بازمی‌گشت.

ناگهان، درویش با نگرانی فریاد زد:

«فاطمه! بدو، خانم‌باجی را خبر کن، بگو خودش را زود برساند.»

فاطمه و فیاض دویدند. صدای گام‌هایشان در حیاط و راهرو می‌پیچید. انگار صدای قلبشان با دویدن، تندتر و دورتر می‌شد.

درویش حال دیگری داشت. معلوم بود زیر لب دعا می‌خواند؛ گاه «یا علی، یا علی» می‌گفت و در کنار تحفه قدم می‌زد.

چهره‌ی تحفه زرد شده بود. در درونش ترسی پنهان بود، اما با نجابتی مادرانه، درد را در سینه‌اش نگه داشته بود.

هرکس دل و احساس داشت، می‌توانست درد زایمان او را حس کند. درد لحظه‌به‌لحظه شدیدتر می‌شد. تحفه‌ی مظلوم، با ناله‌ای آرام، ملافه را در مشت خود می‌فشرد.

ناگهان توان از دستش رفت و با صدایی آرام اما سوزناک گفت:

«یا حسین!»

چند لحظه نگذشته بود که خانم‌باجی رسید. با آمدن او، گویی صحنه صاحب مدیر خود شد. سریع به اطراف نگاه کرد و گفت:

«آب گرم حاضر کنید.»

درویش که بی‌تجربه نبود، با ادب پاسخ داد:

«تشت، لگن و سطل آماده است.»

خانم‌باجی که گویا مامای همیشگی این خانواده بود، با لبخندی ملیح به چهره‌ی درویش نگاه کرد، سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

«دود از کنده بلند می‌شود.»

بعد بی‌درنگ به اتاق تحفه رفت.

صورت درویش گلگون شده بود. داخل اتاق نرفت. رو به فاطمه کرد و گفت:

«دخترم، به خانم‌باجی کمک کن. پیش مادرت باش.»

خودش به سوی سجاده رفت؛ همان سجاده‌ای که سکوی آرامش او بود. هنوز نیایش را آغاز نکرده بود که صدای گریه‌اش، با سرازیر شدن نخستین قطره‌ی اشک در میان محاسنش، دلش را افشا کرد.

درویش دو دستش را روبه‌روی صورت گرفته بود و دعا می‌کرد که ناگهان صدای گریه‌ی نوزاد در خانه پیچید.

خانم‌باجی با صدایی بلند گفت:

«مبارک است!»

درویش در قنوت خود آرام گفت:

«الحمدلله.»

فاطمه دوید تا خبر را به فیاض برساند و نخستین کسی باشد که مژده‌ی به دنیا آمدن خواهرش را به برادرانش می‌دهد. اما از لحن خبر دادن او پیدا بود که حسادت کودکانه‌ای در دلش جوانه زده است.

با صدایی لرزان به فیاض گفت:

«خب، خوشحال باش! خواهری که می‌خواستی، مامان برایت آورد.»

این احساس برای اهل خانه قابل فهم بود. فاطمه تا آن زمان تنها دختر خانواده بود و با آمدن دختر دیگری، در دل کودکانه‌ی خود احساس خطر می‌کرد. او می‌ترسید جایگاهش در خانه تغییر کند و محبت پدر و مادر میان او و خواهر تازه‌اش تقسیم شود.

درویش، با آنکه وضعیت روحی فاطمه را خوب درک می‌کرد، همیشه مراقب بود که پسرها با او بی‌مهری نکنند. هرگاه شوخی‌ها یا شیطنت‌هایشان از حد می‌گذشت، درویش با جدیت برخورد می‌کرد و زیبایی‌های احساسی فاطمه را به آنان یادآوری می‌نمود.

او می‌خواست تعادلی میان فرزندان برقرار کند و نگذارد دل حساس فاطمه شکسته شود.

این حمایت پدرانه، جای بزرگی در دل فاطمه باز کرده بود. فاطمه خودش هم احساس می‌کرد با آمدن یک دختر دیگر، شرایط ممکن است به ضررش تغییر کند؛ اما درویش پخته‌تر و آگاه‌تر از آن بود که چنین ترسی را نبیند.

وقتی نیایش درویش به پایان رسید، فاطمه را صدا کرد. خبر را از او گرفت، سپس دخترش را در آغوش کشید و گفت:

«خوشحالم که تو هستی و مادرت را در بزرگ کردن خواهرت کمک خواهی کرد. حالا تو خواهر بزرگ شده‌ای.»

این حرکت درویش بسیار کارساز بود. آرامشی در دل فاطمه نشست. خاطرش آسوده شد که هنوز جایگاه خودش را دارد. کمی شیرتر شد و در دنیای کودکانه‌ی خود، رو به برادرهایش گفت:

«فکر کردید من دیگر تنها هستم؟ خواهرم مثل شاه شما را تنبیه می‌کند!»

درویش این تهاجم کودکانه‌ی فاطمه را تأیید کرد و گفت:

«فاطمه جان، اسم خواهرت را می‌گذاریم شاه‌بگم، تا شما دو خواهر نماینده‌ی من باشید.»

درویش این سخن را چنان با صلابت، روشنی و جدیت گفت که هر دو برادر شنیدند و جا خوردند.

البته روحیه‌ی بهرام با دیگران فرق داشت. او با فاطمه مهربان‌تر برخورد می‌کرد. نخستین کسی که به درویش تبریک گفت و از نام خواهر تازه‌اش اظهار شادی کرد، بهرام بود. گویی همان لحظه، میان شاه‌بگمِ نورسیده و بهرام، که پسری متین و فهمیده بود، پلی عمیق میان دو قلب ساخته شد.

خانم‌باجی کارها را جمع‌وجور کرد. لباس‌های شاه‌بگم را پوشاند و لچک زیبایی را، به شیوه‌ی خاص خانم‌بزرگ‌های آذری، بر سر نوزاد بست. کارش بی‌نقص بود و درویش از توانمندی او خیال راحت داشت.

درویش به‌سرعت به سراغ صندوق چوبی رفت؛ صندوقی که یادگار مادرش بود. از درون آن، بقچه‌ای را که پیداست از پیش آماده کرده بود، بیرون آورد و به خانم‌باجی داد.

خانم‌باجی اصرار کرد که لازم نیست و خود را مدیون این خانواده می‌داند، اما آرامش و صداقت درویش در نگاه و سخنش آن‌قدر آشکار بود که او را ساکت کرد.

خانم‌باجی پس از گفتن دستورهای لازم، خداحافظی کرد. چون نیمه‌های شب بود، فیاض همراه او رفت تا او را تا درِ خانه‌اش بدرقه کند.

تحفه به خوابی آرام فرو رفته بود؛ گویی بار سنگینی را به سلامت بر زمین گذاشته بود و حالا حق داشت ساعتی در آرامش بخوابد.

شاه‌بگم در قنداق خود آرام بود و چشمانش باز مانده بود. فیاض برگشت. همه برای آرامش مادر، آهسته و بی‌صدا حرکت می‌کردند. هرکدام به نوبت خواهر تازه‌رسیده‌شان را بوسیدند و آرام به اتاق‌های خود رفتند.

درویش کنار دخترش نشست. بقیه رفتند.

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفته بود. حتی برای یک لحظه، چشمان درویش از چهره‌ی شاه‌بگم جدا نمی‌شد. نوزاد نیز آرام به چشمان پدر خیره مانده بود.

در چهره‌ی درویش، نور امید و لذت دیده می‌شد؛ اما هم‌زمان نگرانی و دل‌شوره‌ای عجیب نیز در نگاهش موج می‌زد.

درویش که همیشه با دعا و توسل، مثل دریایی بی‌موج آرام می‌شد، آن شب امواج دلهره دلش را می‌لرزاند.

گویی رازی ناگفته و نادانسته را احساس می‌کرد. دوست نداشت دخترش را تنها بگذارد. دستش را روی بالش، کنار شاه‌بگم گذاشت؛ طوری که تکیه‌گاهی برای بالا نگه داشتن سر نوزاد باشد.

به چشمان دخترش نگاه می‌کرد. اندکی بعد، از فرط خستگی، بی‌اختیار پلک‌هایش سنگین شد و در همان حالت، خوابی عمیق او را دربر گرفت.

## نیایش صبحگاهی درویش

این خواب، چون رعدی آمد و رفت. گویی کسی درویش را صدا کرده باشد. سراسیمه از جا برخاست. زیر لب زمزمه‌ای داشت و آرام به سوی در رفت. در را باز کرد و وارد باغچه‌ی حیاط شد.

در وسط حیاط، حوض بزرگی قرار داشت. بوی شمعدانی‌های خوش‌رنگ، فضای کنار حوض را پر کرده بود و انسان را مدهوش خود می‌کرد. روی آب حوض، لایه‌ی نازکی از یخ نشسته بود.

درویش، در حالی که ذکر می‌گفت، آستین‌هایش را بالا زد. نخست دهان و بینی، سپس دست‌ها، صورت و بازوانش را شست. بعد دستی به سر و روی پاهایش کشید. در تمام این لحظه‌ها، زمزمه‌ای زیر لب داشت.

سپس به طرف درخت انگوری رفت که شاخه‌هایش روی چوب‌بستی کنار حوض قرار گرفته بود و در روزهای آفتابی، سایه‌بانی طبیعی می‌ساخت. با حوله‌ای که از آنجا آویزان بود، دست و صورتش را خشک کرد.

بعد به گوشه‌ی حیاط رفت؛ جایی که سنگی مانند سکو یا صندلی قرار داشت. آرام روی سنگ ایستاد. ابتدا مقداری دعا را به زبانی خاص خواند. ناگهان صدای آرامش قطع شد و با صدایی رساتر و بلندتر ادامه داد؛ چنان که گویی برای ملتی پیامی دارد.

صدایش دلنشین بود و به شیوه‌ای خاص، بلند و کوتاه می‌شد. گاه چنان شوقی در کلامش حس می‌شد که انگار در دنیایی دیگر سیر می‌کند یا با پرندگان هم‌نوا شده است. هرچه بود، آن صدا آرام‌بخش بود و صبحی زیبا را رقم می‌زد.

گویی پیامش به پایان رسیده بود. به داخل خانه برگشت و سجاده‌اش را باز کرد. کمی آرام نشست. با شانه‌ی کوچک استخوانی سفیدی که رگه‌ای از رنگ حنایی در آن دیده می‌شد، محاسن خود را شانه زد. سپس، مانند سربازی آماده، قیام کرد.

پاهایش منظم در برابر سجاده آرام گرفت. دستانش را تا بناگوش بالا برد و زمزمه‌ای کرد. سپس دست‌ها را کنار بدن رها نمود و با صدایی بلند، سخنانی را آغاز کرد که از عمق باور و درونش برمی‌خاست.

کلمه‌به‌کلمه می‌خواند. در میان آن کلمات، با حرکاتی موزون و رزمی، کمرش را تا زانو خم می‌کرد و عباراتی بر زبان می‌آورد. سپس دوباره قامت راست می‌کرد و بعد، با شتابی عاشقانه، خود را به زمین می‌انداخت و پیشانی‌اش را بر تکه‌ای خاک می‌گذاشت.

در همه‌ی این حالت‌ها، زمزمه‌ای زیر لب داشت. صدا، کلمات و حرکاتش چنان هماهنگ و جذاب بود که گویی رهبری از عالم غیب، لحظه‌به‌لحظه‌ی او را هدایت می‌کند. همه‌ی انرژی در یک سمت و یک

نقطه جمع شده بود؛ گویی آن نقطه، نقطه‌ی آغاز و پایان، اول و آخر همه‌چیز است.

پیش از آنکه از سجده برخیزد، دوباره دستانش را برابر چشمانش گرفت. زمزمه بر لبانش بود و اشک‌های سوزان، قطره‌قطره محاسنش را نوازش می‌داد. حال او حال شمعی بود که در سوختن خود، پروانه‌ای عاشق را به سوی خویش می‌کشاند.

نیایش درویش، پیداست که با بی‌میلی به پایان می‌رسید. دوباره سر بر خاک گذاشت و لحظاتی در همان حال زمزمه کرد و اشک ریخت. هق‌هق گریه‌اش به‌سختی پنهان می‌شد.

سرانجام برخاست. سجاده را مرتب تا کرد و در طاقچه‌ی کوچکی گذاشت؛ همان‌جا که کتاب مقدسی قرار داشت. کتاب را با احترام برداشت، بوسید و روی چهارپایه‌ی چوبی کنار پنجره نشست؛ نزدیک چراغ گردسوزی که هنوز روشن بود.

مشغول خواندن کتاب شد. آن‌چنان در دل می‌خواند که گویی معلمی در کنارش ایستاده و او را زیر نظر دارد. پس از مدتی مطالعه، کتاب را بست، بوسه‌ای بر آن زد و دوباره سر جای خود گذاشت.

بعد وارد اتاق شد و حال بانوی خانه را پرسید. تحفه‌ی مهربان، به احترام درویش، خواست بنشیند؛ اما بازوان قدرتمند درویش این اجازه را به او نداد. درویش پیشانی همسرش را بوسید و از او تشکر کرد؛ به خاطر شاهی که برای این خاندان هدیه کرده بود.

تحفه، مثل همیشه، با لبخندی ملیح و چشمانی معصوم، برای لحظه‌ای همه‌ی مکنونات قلبی خود را به همسرش منتقل کرد. هر دو، به چهره‌ی سلحشور شاه‌بگم نگاه کردند؛ نوزادی که آرام در گهواره‌اش خوابیده بود.

درویش شاه‌بگم را بلند کرد تا به مادرش سلام و صبح‌به‌خیر بگوید و شیر مادر بنوشد. اما پیش از آن، چهره‌ی او را بوسید. زیر لب زمزمه‌هایی می‌کرد و اشک می‌ریخت.

دهانش را به گوش شاه‌بگم نزدیک کرد و با جدیت، سخنانی در گوش او گفت. شاه‌بگم که تازه بیدار شده بود، گویی اهمیت حرف‌های پدر را حس می‌کرد. مثل شاگردی خوب و آرام، سراپا گوش بود و نق نمی‌زد تا پیام پدر به پایان برسد.

درویش صورت دخترش را بوسید. همین که خواست او را به مادر بسپارد، شاه‌بگم صداهایی کودکانه، شبیه «قغ‌قغ»، بر زبان آورد. گویی درویش زبان او را می‌فهمید. در پاسخ به او گفت:

«علی یارت و خدا نگهدارت خواهد بود.»

سپس طفل را به مادر سپرد.

بعد به سراغ سفره‌ی صبحانه رفت و کنار فرزندانش نشست. به تک‌تک آن‌ها تبریک گفت و توصیه‌هایی کرد. وظایفشان را در برابر مادرشان یادآوری نمود و از آن‌ها خواست از تجربه‌ی این تولد، از سختی‌ها و مشقت‌های دوران بارداری مادرشان، درس بگیرند.

درویش می‌خواست بوی عشق و مادری را که شامل همه‌ی آن‌ها شده بود، اما شاید در دلشان کمی کم‌رنگ شده بود، دوباره در احساسشان زنده کند.

سپس با صراحت گفت:

«نه‌تنها مواظب مادرتان باشید، بلکه مواظب فاطمه هم باشید؛ چون فاطمه کمک شاه‌بگم خواهد بود.»

بعد از سخنان پدر، فضا سنگین شد. چند سالی بود که فرزند کوچکی در خانه نبود و حالا همه‌چیز بوی نو می‌داد. شاید جدیت پدر بیشتر شده

بود، یا شاید فرزندان، به خاطر رشد سنی، گیرنده‌های حساس‌تری پیدا کرده بودند.

اما پیام روشن بود:

از این پس، در این خانه، حضور شاه‌بگم حاکمیتی تازه خواهد داشت؛ حاکمیتی شاهانه، کودکانه، اما پرقدرت

## کودکی شاه‌بگم در سایه‌ی خانواده‌ی سردار

درویش بیشتر وقت‌ها در رفت‌وآمد میان باکو و روستا بود و به کارهای آنجا رسیدگی می‌کرد. بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند و هرکدام مسیر خود را آرام‌آرام پیدا می‌کردند. فیاض و بهرام به مدرسه می‌رفتند و در فضای درس، نظم و آینده‌ی خود رشد می‌کردند.

در این میان، شاه‌بگم حال‌وهوایی متفاوت داشت. او تازه آمده بود، اما حضورش در خانه همه‌چیز را تازه کرده بود. خانه بعد از چند سال، دوباره بوی کودک گرفته بود؛ بوی قنداق، بوی شیر، بوی نگاه‌های تازه و بوی آینده‌ای که هنوز کسی نمی‌دانست چه طوفان‌هایی در دل خود پنهان کرده است.

خواهر سردار، نسیبه، که دانشجوی پزشکی بود، در کنار خانه‌ی سردار زندگی می‌کرد. خانواده‌ی تحفه، با حضور سردار و نسیبه، در روزهایی که درویش از خانه دور بود، بخشی از جای خالی او را پر می‌کردند. این حضور برای تحفه و بچه‌ها دلگرمی بزرگی بود.

اما در میان همه، حال شاه‌بگم از همه بهتر بود. برای خودش در خانه و میان اطرافیان، انقلابی کوچک به پا کرده بود. هر روز با جیپ نظامی و راننده‌ی سردار به مدرسه برده می‌شد. عصرها نیز با سردار به منزل آن‌ها می‌رفت و به‌خوبی جای خالی فرزندی را برای سردار و همسرش پر کرده بود.

این رابطه فقط یک رفت‌وآمد ساده‌ی خانوادگی نبود. شاه‌بگم در خانه‌ی سردار محبت، توجه و امکانات بیشتری می‌دید. سردار نیز در وجود او چیزی فراتر از یک خواهرزاده می‌دید؛ گویی شاه‌بگم برای او و همسرش، فرزندی بود که خانه‌شان را گرم‌تر می‌کرد.

زمان سریع پیش می‌رفت. درویش همچنان میان باکو و روستا در رفت‌وآمد بود. تحفه روزهای دوری از همسر را بیشتر با فاطمه می‌گذراند. فیاض و بهرام سرگرم درس و مدرسه بودند. در این میان، شاه‌بگم با امکانات بیشتری که در اختیار داشت، رشد می‌کرد.

او اغلب با بزرگ‌ترها بود، با آنان به جاهای مختلف می‌رفت، از توجه سردار برخوردار بود و برای درس‌هایش از نسیبه کمک می‌گرفت. همین معاشرت با بزرگ‌ترها و همین فضای متفاوت، از شاه‌بگم دختری ساخت که زودتر از سن خود رنگ پختگی گرفت. برای خودش خانمی شده بود؛ دختری کوچک، اما با اعتمادبه‌نفسی بزرگ.

در دبستان نیز بسیار مشهور و شناخته‌شده بود. حضورش معمولی نبود. او فقط یکی از شاگردان مدرسه به شمار نمی‌رفت؛ در نگاه مدیر، معلمان و شاگردان، جایگاه ویژه‌ای داشت. خواهرزاده‌ی سردار بودن برای او مزایایی به همراه داشت و نگاه‌ها را به سویش جلب می‌کرد.

شاه‌بگم در مدرسه پیشاهنگ هم شده بود و در مراسم نظامی شرکت می‌کرد. فعالیتش چشمگیر بود. نظم، حرکت، صف، فرمان، حضور در جمع و دیده‌شدن برای او امری عادی شده بود. گویی از همان کودکی، در وجودش میل به رهبری، مدیریت و جلو بودن شکل می‌گرفت.

او در کلاس درس تنها یک شاگرد ساده نبود. گاهی مانند معاون معلم عمل می‌کرد. کسی به‌آسانی جرئت درگیری لفظی با او را نداشت. همکلاسی‌ها با او با احترام برخورد می‌کردند و معلمان نیز به او توجه خاصی داشتند.

البته این توجه بی‌دلیل نبود. شاه‌بگم لیاقت این همه توجه را داشت. باهوش، فعال، جسور، مرتب و پرانرژی بود. ویژه‌بودن اعتمادبه‌نفس بالایی به او داده بود و همین اعتمادبه‌نفس در رفتار و نگاهش آشکار بود.

در آن روزگار، با جا افتادن حکومت شوراها و تشکل‌های سوسیالیستی، وضعیت مادی خانواده نیز خوب بود. شاه‌بگم از سنین پایین به امکانات آموزشی، تفریحی و گردش‌های جمعی مدرسه دسترسی داشت. او با اشتیاق از لحظه‌های زندگی لذت می‌برد و در فضایی رشد می‌کرد که برایش پر از حرکت، توجه، امید و تجربه‌های تازه بود.

این دوران برای شاه‌بگم همان بخش روشن کودکی بود؛ روزهایی که هنوز طوفان‌های آینده از راه نرسیده بودند. او در سایه‌ی خانواده، محبت تحفه، جایگاه درویش، حمایت سردار، همراهی نسیبه و فضای مدرسه، آرام‌آرام به دختری تبدیل می‌شد که هم حس رهبری داشت، هم اعتمادبه‌نفس و هم شور زندگی.

در ظاهر، همه‌چیز به سوی شکوفایی می‌رفت.

شاه‌بگم در عرش کودکی خود ایستاده بود؛

بی‌خبر از اینکه تاریخ همیشه با کودکان خوشبخت مهربان نمی‌ماند.

## وضعیت روحی فاطمه، خواهر بزرگ بگم

فاطمه همیشه آرام بود. ظاهراً باخت را در زندگی، با تمام تلخی‌هایش، پذیرفته بود. برای حفظ روحیه‌ی خود، یا شاید برای حفظ ظاهر، خود را در نقش خدمتگزار دلسوز خانواده قرار داده بود؛ به‌طوری‌که هرکس هرچه احتیاج داشت، نام فاطمه را بر زبان می‌آورد.

در واقع، هرجا نیازی بود نام فاطمه شنیده می‌شد؛ اما آنجا که سخن از پیروزی، موفقیت، خاطره، مدال یا نمره‌ی عالی بود، این نام شاه‌بگم بود که به گوش می‌رسید. از شاه‌بگم می‌خواستند خودش تعریف کند تا همه بار دیگر، از زبان او، در آن لحظات شریک شوند و به او تبریک بگویند.

با وجود همه‌ی این تفاوت‌ها، شاه‌بگم با فاطمه مهربان بود و همیشه با خوبی از او یاد می‌کرد. اغلب می‌گفت:

«کاشکی فاطمه هم با من بود.»

همین جمله‌ها احساسات مادرانه‌ی فاطمه را سیراب می‌کرد. شاه‌بگم را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت:

«قربون خواهر کوچولوی قهرمانم که همیشه به یاد منه.»

بعد هم او را بوسه‌باران می‌کرد.

وقتی این صحنه‌ها پیش می‌آمد، بگم از روی کنجکاوی دلش می‌خواست قدرتی داشت تا به درون ذهن فاطمه راه پیدا کند و از رازهای قلب خواهر مهربانش باخبر شود.

البته هماهنگی موجود در روابط بچه‌ها، نتیجه‌ی مدیریت خوب درویش و صبوری تحفه بود. با آنکه درویش اغلب در خانه حضور نداشت، یاد او و نقل سخنان و تذکرهایش، در کلمات صمیمانه و محترمانه‌ی تحفه زنده می‌ماند و شیوه‌ی مدیریت او را فراموش‌نشدنی می‌کرد. تحفه‌خانم در همه‌ی حالات و دستاوردهای خانواده، با زبانی رسا و احترام‌آمیز، برکت و تأثیر حضور پدر را به بچه‌ها یادآوری می‌کرد.

روی صورت فاطمه خالی بود، چنان‌که گویی کسی سیلی به صورتش زده است. خال سرخ‌رنگش مانند اثر دستی بود که بر چهره‌اش کشیده باشند.

این خال، درد دیگری برای فاطمه و دلیلی همیشگی برای فرار از رویارویی با دیگران شده بود. فاطمه‌ی بیچاره بیشتر خود را خادم خانواده احساس می‌کرد تا بانویی خوش‌قلب. شاید همین فشارهای درونی باعث شده بود که در سخن گفتن دچار مشکل شود و اغلب با لکنت حرف بزند.

زندگی خانواده آرام پیش می‌رفت. گذر زمان در چروک‌های صورت تحفه و سفیدی ریش درویش آشکار می‌شد. سیمای پسرها مردانه‌تر شده و سایه‌ی سیاه سبیل‌هایشان نمایان بود و سخت مشغول درس بودند.

فاطمه نیز از نظر جسمی رشد قابل‌توجهی کرده بود. با آنکه قد کوتاهی داشت، بلوغ و خانم‌شدنش، همراه با حرکات زنانه و مدیریتش در کارهای خانه، از او کدبانویی ساخته بود. او در خانه‌ی درویش به جایگزین مامان تحفه تبدیل شده بود؛ اما برخوردهایش ضعیف و اعتمادبه‌نفسش پایین بود.

هرچه بزرگ‌تر می‌شد، همچنان شهامت بیان روشن کلماتش را نداشت و جمله‌ها را پیش از بیرون آمدن از دهان، جویده‌جویده بیان می‌کرد. هنگامی که از احساساتش سخن می‌گفت، مانند کودکی گریه می‌کرد و با حالتی جنگی حرف می‌زد.

درویش، بدون آنکه بچه‌های دیگر متوجه شوند، فاطمه را نزد روان‌شناس برده بود و سعی می‌کرد به او کمک کند. در عین حال بسیار مراقب بود که با توجه و اهمیت بیش از اندازه، فاطمه را ضعیف‌تر نکند.

او تلاش می‌کرد با مطرح کردن نام، کارها و زحمات فاطمه، نقش او را به‌عنوان بهترین حامی مادر و فردی مؤثر در رسیدگی به نیازهای خانواده، در ذهن همه برجسته کند. این حمایت زیرکانه، عامل مهمی در ایجاد انگیزه و پایداری فاطمه بود و پیوند عمیقی میان او و درویش به وجود آورده بود.

فاطمه حسادت‌های کودکانه‌ی خود را با بیشترین کمک و رسیدگی به شاه‌بگم جایگزین کرده بود و برای او به مادری مهربان تبدیل شده بود. کوشش بی‌دریغش برای موفقیت خواهر، در میان همه‌ی اعضای خانواده زبانزد بود.

## ترک تحصیل بگم؛ خاموشی آتشفشان غ

در این میان، شاه‌بگم نیز از نظر جسمی و فکری رشد کرده بود. در تمام درس‌ها موفق بود و به دلیل توانایی‌ها و موفقیت‌هایش، در بیشتر محیط‌هایی که وارد می‌شد، در ردیف رهبران قرار می‌گرفت؛ گویی از پیش، خلعت رهبری را برای او دوخته و آماده کرده بودند.

شاه‌بگم با آنکه در سال پنجم دبستان درس می‌خواند، در سایه‌ی دایی‌جان در بسیاری از مراسم رسمی دولتی شرکت می‌کرد. در همین ایام که با مرگ لنین هم‌زمان شده بود، سفرها و برنامه‌های

دانش‌آموزی او بیشتر شده و در جمع‌ها به چهره‌ای برجسته و انگشت‌نما تبدیل شده بود. حرکات، برخوردها و نظرهای آتشینش، او را بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد.

خود شاه‌بگم نیز متوجه این تحول شده بود. به همین دلیل، با موقعیت تازه‌ی خود پیوند خوبی داشت و با اعتمادبه‌نفس بالایی راه می‌رفت، حرف می‌زد و نظر می‌داد. در ایام مرگ لنین، از طرف مدرسه و به‌عنوان نماینده‌ی دانش‌آموزان باکو، در مراسم مختلف شرکت می‌کرد و اغلب خواندن مطالب یا اجرای دکلمه را به او می‌سپردند.

با آنکه نشانه‌های بلوغ جسمی در او نمایان شده بود، حرکات مردانه و ستاره‌ی میدان بودنش بیشتر به چشم می‌آمد. دختری نترس بود و در سخت‌ترین کارهای جسمی نیز موفق و پیشرو ظاهر می‌شد. قالب‌های سنتی برایش شکسته شده بود و این رفتارها آن‌قدر برایش طبیعی بود که درویش، با وجود لذتی که از پیشرفت شاه‌بگم می‌برد، کمی نگران آینده‌ی او شده بود.

درویش نمی‌توانست آینده‌ی زنانه و خانوادگی شاه‌بگم را در ذهن خود ترسیم کند. در واقع، ناچار بود در ذهنش پوسته‌های قدیمی را بشکند؛ زیرا اصلاً نمی‌شد شاه‌بگم را با همسر و دختر دیگرش مقایسه کرد.

شاه‌بگم تنها در کنار دایی و زن‌دایی‌اش بهتر فهمیده می‌شد. خودش نیز این تفاوت را درک می‌کرد و با وجود احترام و علاقه‌ای که به درویش و مامان داشت، از همراهی و حضور در کنار دایی بیشتر لذت می‌برد و اغلب در خانه‌ی آنان بود.

پذیرفتن این موضوع برای درویش آسان نبود. او می‌خواست بتواند با شاه‌بگم درباره‌ی سنت، ازدواج و آمادگی روانی برای آینده صحبت کند؛ اما واقعیت زندگی و شیوه‌ای که شاه‌بگم با آن بزرگ شده بود، با فضای زندگی سنتی هماهنگی نداشت.

درویش با زیرکی خود این شرایط را درک می‌کرد، اما آمادگی لازم برای آغاز چنین گفت‌وگویی را نداشت. در واقع، درویشِ سخنور و

مدیر، در اینجا کم آورده بود و نمی‌دانست باید چه کند. در این دنیای ناآشنا، احساس غریبی می‌کرد.

پس از مرگ لنین و روی کار آمدن استالین، کم‌کم فضا تغییر کرد و آن شور و حال گرم و رؤیایی، رو به سردی گذاشت.

هر روز که می‌گذشت، شاه‌بگم دستاورد تازه‌ای داشت. برنامه‌ی زندگی و لحظه‌هایش مانند برنامه‌ی یک وزیر، کاملاً پُر بود. آن‌قدر با این شرایط آمیخته شده بود که این همه فعالیت برایش خسته‌کننده نبود. با وجود تمام سرگرمی‌ها و برنامه‌هایش، در درس‌ها نیز بسیار موفق بود.

در سال آخر دبستان تقریباً سیزده‌ساله شده بود. خود را برای برداشتن قدم‌های بعدی، رسیدن به قله‌های موفقیت و کسب مدال‌های بیشتر آماده می‌کرد؛ کاملاً بی‌خبر از دنیای درویش و آرزوهایی که پدر برای آینده‌ی او در سر داشت.

اما ناگهان اتفاقی برایش افتاد؛ اتفاقی که طوفانی در افکار و دلش به پا کرد. گویی صاعقه‌ای بر خرمن اندیشه‌های شاه‌بگم فرود آمد و آن را به آتش کشید. آن‌قدر این آتش سوزان بود که اعتمادبه‌نفس شاه‌بگم را درهم ریخت.

حالا او دیگر همان دختر پرشور و میدان‌دار نبود. شیر بی‌یال و دمی شده بود که حتی از رفتن به منزل دایی‌جانش وحشت داشت. اصرار می‌کرد که به مدرسه هم نرود. از شرکت در کارهای جمعی مدرسه پرهیز می‌کرد. بیشتر گوشه‌نشین شده بود و از حضور در جمع فرار می‌کرد.

انگار هوشش را از دست داده بود. مثل آدم‌های گیج و جن‌زده شده بود. همه‌ی اهل فامیل از این حالت او گیج شده بودند. خلأ بزرگی در خانواده ایجاد شده بود و دلهره و نگرانی، فکر همه را گرفته بود.

هرکس سعی می‌کرد به نوعی خود و دیگران را آرام کند و بهانه‌ای برای خاموشی و سرد شدن آتشفشان شاه‌بگم بتراشد. بعضی می‌گفتند چشمش زده‌اند. بعضی فکر می‌کردند خسته شده است. عده‌ای هم این حالت را به بلوغ و تغییرات سنی نسبت می‌دادند؛ اما هیچ‌کس با دلیل خودش یا دلیل دیگران قانع نمی‌شد.

دلیل واقعی خاموشی آن آتشفشان را کسی نمی‌دانست؛ آتشفشانی که ناگهان سرد شده بود و دیگر گرمای پیشین را نداشت.

معلمان، مدیر مدرسه، خانواده و حتی پزشکان و روان‌شناسان، همه درگیر فهم این مشکل بودند. شب‌ها و روزهای شاه‌بگم در سکوت مطلق می‌گذشت. او گوشه‌نشین‌تر و تنهاتر شده بود.

درد بزرگی بر خانواده حاکم شده بود. در بدترین فصل سال، یعنی زمانی که همه‌ی دانش‌آموزان مشغول آمادگی برای امتحانات آخر سال بودند، شاه‌بگم بی‌رمق و غیرفعال شده بود. بیشتر شب‌ها تب می‌کرد، در خواب هذیان می‌گفت و با وحشت از خواب می‌پرید؛ گویی خواب وحشتناکی دیده است.

اما سخنی به زبان نمی‌آورد، به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌داد و خود را از جمع دور می‌کرد.

چند روزی بود که حال تحفه نیز خوب نبود. دل و دماغی نداشت. اغلب چشمانش کم‌فروغ و اشک‌آلود بود و گویا منتظر بهانه‌ای بود تا گریه کند. قطرات اشک، مثل بارانی سیل‌آسا بر گونه‌های زردش می‌چکید؛ آن‌قدر سوزان که دل هر تماشاگری را می‌سوزاند.

طبق معمول، تحفه‌ی مظلوم برای پنهان کردن اشک‌هایش به حیاط می‌رفت. خودش را میان عطر دلنشین شمعدانی‌هایی که کنار حوض بودند مشغول می‌کرد، صورتش را می‌شست و سعی می‌کرد آثار عجز و سوزش دل مادرانه‌اش را پنهان کند؛ مبادا حال فاطمه از آنچه بود بدتر شود.

از شما چه پنهان، حال فاطمه هم بهتر از مادرش نبود. اما او نیز تلاش می‌کرد آثار سیلی زمانه را که از دیدن حال خواهرش بر چهره‌اش نواخته می‌شد، پشت سرخی خال صورتش پنهان کند.

فاطمه آن‌قدر غرق حال قهرمان زندگی و شاه‌زن الگوی حیاتش شده بود که دیگر حتی به آینه نگاه نمی‌کرد تا آه بکشد؛ آه دلش خودبه‌خود به گوش می‌رسید. گویی فاطمه سوزش درون خود را نه با اشک، بلکه با آه کم می‌کرد.

اما به خاطر مادر، که تقریباً همه‌ی کارها را رها کرده بود، فاطمه تمام امور خانه را مدیریت می‌کرد.

این بار سفر درویش نیز طولانی شده بود. گویی تحمل فضای حاکم بر خانه، در دوران بی‌شاهی، برای او سخت شده بود و خود را پشت کارها پنهان کرده بود.

پسرها نیز بیشتر درگیر درس و دوره‌های آموزشی تقویتی بودند و دیر به خانه می‌آمدند. آنان هم تلاش می‌کردند غم و دل‌شکستگی خود را از خاموشی بلبل شیرین‌زبان خانه، یعنی خواهر عزیزشان، با پناه بردن به کتاب و مطالعه پنهان کنند.

در یک کلام، با خاموشی شاه شیرین‌زبان، خانه‌ی درویش سوت و کور شده بود. از در و دیوارش غم می‌بارید. هر شب چراغ خانه زود خاموش می‌شد، اما چشم‌ها ساعت‌ها در تاریکی باز می‌ماند و به سقف خیره می‌شد.

هرکس در ذهن خود فیلمی از غم تماشا می‌کرد. لحظه‌به‌لحظه، آثار ناامیدی برای بهبود درد ناشناخته‌ی شاهی که از تخت به زمین خورده بود، در دل‌ها سایه می‌انداخت.

دیگر چیزی به زمان امتحانات آخر سال نمانده بود که درویش از راه رسید؛ اما این بار با شجاعتی بیشتر از گذشته. گویی در مدت غیبت از صحنه، نیروی تازه‌ای به دست آورده بود.

به محض رسیدن به خانه، فاطمه را صدا زد. پس از دیده‌بوسی، هدیه‌ای به او داد و از او به خاطر همه‌ی زحماتش تشکر کرد. سپس هدیه‌ای همانند آن به فاطمه سپرد تا به خواهرش بدهد.

درویش توضیح داد که این هدیه را سال‌ها پیش، در سفر کربلا خریده بوده است؛ یک جفت گردنبند زیبا، با زنجیر نقره و نگینی به شکل ستاره‌ی کریستالی. نگین گردنبند فاطمه سبز زیبا بود و نگین گردنبند شاه‌بگم، قرمز یاقوتی.

درویش به فاطمه گفت:

«به شاه‌بگم خبر بده بابا آمده و دوست دارد او را ببیند. بگو دلش می‌خواهد گردنبندش را به گردنش آویزان کند تا بابا ببیند.»

بعد از فرستادن فاطمه، درویش به اتاق خودشان رفت. در را پشت سر بست و به طرف تحفه رفت. او را در آغوش کشید و برای نخستین بار در زندگی، در کنار همسرش هق‌هق گریه کرد.

این حال و هوای درویش برای تحفه غیرقابل فهم بود. گویی این مرد، همان درویش سلحشور، مرد سخن، سنگ صبور و اسطوره‌ی مقاومت نبود. درویش آن‌قدر در حال و هوای کودک دلش صادق بود که بی‌محابا در درون تحفه جایگاه تازه‌ای باز کرد.

حالا کلید قلب رؤوف و مهربان درویش نمایان شده بود؛ آن‌قدر خالص که حس مادری تحفه‌ی رنجور را بیدار کرد. کودک دل تحفه در کنار درویش تازه بیدار شده بود.

تحفه با احساس تمام، سر و محاسن درویش را با حرارت دستانش نوازش می‌داد. اشک‌های چشمان پرغرور اما خودباخته‌ی درویش را پاک می‌کرد و پی‌درپی بر چشمان او بوسه می‌زد. مثل مادری که طاقت دیدن گریه‌ی فرزندش را ندارد، قربان‌صدقه‌ی اشک‌هایش می‌رفت و به آن اشک‌ها التماس می‌کرد که نبارند.

گویی قطرات اشک درویش، جان تحفه را می‌سوزاند و آتشی تازه در درون او زبانه می‌کشید.

کاش می‌شد فیلم آن لحظات را ضبط کرد و به بشریت دلسوخته هدیه داد. چقدر معصومانه، عاشقانه، مستضعفانه و قابل درک بود. اگرچه در دنیای مردسالاری، اشک مرد را جایز نمی‌دانند، اما در دنیای عشق و عاطفه، اشک مرد غوغا می‌کند.

نمی‌دانم چقدر زمان در آن اتاق دربسته و غیرمعمول، میان درویش و همسرش گذشت. گویی پایان نداشت. اما ناگهان در کوبیده شد و صدایی ملکوتی به گوش آن زوج رسید.

صدای امید بود.

صدای آرزو بود.

صدای عشق بود.

صدای شاه‌بگم بود که بابایش را صدا می‌کرد.

درویش سراسیمه خود را جمع‌وجور کرد، اشک‌هایش را پاک کرد، به سوی در رفت و آن را باز کرد. از اتاق بیرون آمد و با تمام توان، دخترش را که سال‌ها بود به خاطر سن و بلوغش در آغوش نگرفته بود، بغل کرد. سر و صورتش را غرق بوسه کرد.

در همان حال، شاه‌بگم و فاطمه، اشک‌ریزان، «بابا» می‌گفتند و خود را به او چسبانده بودند. هر سه گریه می‌کردند. چیزی نگذشت که مادر نیز گریه‌کنان به آنان پیوست.

همه چون ابری خاکستری که در آسمان می‌ترکد و به سیلاب تبدیل می‌شود، گریه می‌کردند. گویی بغض ماه‌های سپری‌شده در غم، هم‌زمان با اشک شوق شنیدن دوباره‌ی صدای شاه زندگی آن خانه، ترکیده بود.

اگر بگوییم آن‌قدر اشک ریخته شد که هر چهار نفر در سیلاب آن غرق شده بودند، اغراق نکرده‌ایم. اشک‌ها در ابرهای غم آن خانه محو شد و گرمای دوباره بر خانه حاکم گشت.

همه هوای هم را داشتند. دخترها نگران حال و هوای بابا بودند. عطر گل عشق و احساس در خانه پخش شده بود. در قلب‌ها چیزی جز عشق و عاطفه وجود نداشت. دریای پرتلاطم آن خانه آرام شده بود و همه، به امید رسیدن به ساحل نجات، آرام‌تر نفس می‌کشیدند.

راه افتادن دوباره‌ی شاه‌بگم و طبیعی‌تر شدن حرکت‌هایش، همه‌ی اهل فامیل را شاد و خرسند کرده بود. با این حال، هنوز هیچ‌کس تلاش نمی‌کرد دلیل واقعی آن حادثه را بپرسد. همه، بی‌آنکه قراری گذاشته باشند، در حفظ سکوت درباره‌ی آنچه رخ داده بود، متحد شده بودند.

درویش با زیرکی از این شرایط استفاده کرد. قرار گذاشتند همگی چند روزی به روستا بروند، استراحت کنند و بعد برگردند.

پسرها به خاطر درس و آموزش نمی‌توانستند خانواده را همراهی کنند. شاه‌بگم هم که مدتی بود عملاً قید درس و مدرسه را زده بود. خلاصه، درویش و تحفه، همراه فاطمه و شاه‌بگم، آماده شدند و راه افتادند.

تقریباً یک هفته در فضای باز و هوای لطیف روستا، شاد و سرحال با هم وقت گذراندند. در واقع، فرصت خوبی بود تا دخترها بیشتر به پدر نزدیک شوند.

شب آخر بود و داشتند خود را برای برگشت آماده می‌کردند؛ اما به نظر می‌رسید هیچ‌کدام دل و دماغ بازگشت ندارند. تنها یک اجبار وجدانی آنان را به بازگشت وامی‌داشت؛ نمی‌خواستند پسرها را زیاد تنها بگذارند.

صبح روز بعد، درویش پس از نماز صبح، ارابه‌ی خود را بارگیری کرد و آماده‌ی حرکت شد. هم‌زمان، تحفه و دخترها منتظر بودند راننده‌ی

داداش، که برای مأموریتی به نزدیکی‌های آنجا آمده بود، هنگام برگشت آنان را نیز با خود به باکو ببرد.

راننده رسید و آنان راه افتادند.

درویش با ارابه‌ی اسبی خود حرکت کرد. البته کارهایی هم در مسیر داشت که باید انجام می‌داد؛ به همین دلیل، تا شب در راه بود. اما تحفه و دخترها زودتر به خانه رسیدند.

خانم‌ها به محض رسیدن، مشغول تمیزکاری و پخت‌وپز شدند. اما در خانه تحول تازه‌ای به چشم می‌خورد. برخلاف گذشته، شاه‌بگم هم مشغول کارهای خانه شده بود. با جدیت به خواهرش کمک می‌کرد و از او فرمان می‌برد.

در همین میان، شاه‌بگم کیف و کتاب‌هایش را نیز جمع‌وجور کرد و به گونه‌ای به همه فهماند که فردا به مدرسه خواهد رفت. از برادرش بهرام خواست تا او را تا مدرسه همراهی کند.

این‌چنین، شاه‌بگم دوباره عازم مدرسه شد.

از مدرسه نیز به دفتر دایی می‌رفت؛ اما مثل سابق تمایلی به رفتن به خانه‌ی دایی نداشت. هیچ‌کس هم با او مخالفت نمی‌کرد تا شاه‌بگم احساس فشار نکند و بتواند به میل خود حرکت کند. به همین دلیل، بیشتر شب‌ها با فاطمه سرگرم بود و در کارهای خانه کمک می‌کرد.

تغییرات در رفتار شاه‌بگم عجیب بود، اما کسی با آن مخالفتی نداشت؛ برعکس، از آن استقبال هم می‌شد. مخصوصاً نحوه‌ی برخورد شاه‌بگم با فاطمه، توجه همه را جلب می‌کرد.

او با میل و رغبت از خواهرش فرمان می‌برد، کارهای او را انجام می‌داد و آن‌قدر با فاطمه اخت شده بود که بیشتر وقت‌ها با او بود.

دیگر برای شرکت در برنامه‌های بیرون از مدرسه اهمیت چندانی قائل نمی‌شد؛ اما در خانه به درس‌هایش رسیدگی می‌کرد.

فاطمه به شاه‌بگم بسیار نزدیک شده بود. او را خیلی دوست داشت و به حالت‌های خواهرش توجه زیادی می‌کرد. گاهی رگه‌هایی از عصبیت، دل‌نگرانی، بی‌حوصلگی و زودرنجی را در او حس می‌کرد و نگران می‌شد.

فاطمه تلاش می‌کرد دریچه‌ی احساس و قلب خواهرش را باز کند و از صندوقچه‌ی دل او باخبر شود؛ اما گارد شاه‌بگم بسیار بسته بود. او فاطمه را خوب مدیریت می‌کرد و اجازه نمی‌داد خواهرش جرئت اصرار و جست‌وجوی بیشتر پیدا کند. اغلب هم درس و امتحان را بهانه می‌کرد و از زیر سؤال‌ها می‌گریخت.

البته نگرانی شاه‌بگم درباره‌ی درس‌هایش واقعی بود. او باید با نتیجه‌ی امتحانات، به بسیاری از انتظارها پاسخ مثبت می‌داد. اما اضطراب‌های شبانه، گریه‌های گاه‌وبیگاه در خواب و التماس و تمنایی که گاهی در خواب از کسی می‌کرد، برای فاطمه به معمایی نگران‌کننده تبدیل شده بود.

فاطمه برای اینکه باعث نگرانی پدر و مادر نشود، زبان بسته بود؛ اما دلش آرام نداشت.

روز و شب از پی هم می‌گذشت، اما دلیل ناراحتی بگم همچنان ناشناخته باقی مانده بود.

در همین زمان، اوضاع سیاسی جوامع عضو اتحاد جماهیر شوروی نیز ناآرام بود؛ آتشی زیر خاکستر پنهان. استالین برای رسیدن به قدرت مطلق در حزب، با شیوه‌های دیکتاتوری، رقبای خود را از صحنه‌ی اجتماعی و قدرت سیاسی خارج می‌کرد.

هر روز، پس از مارک‌زدن‌های زشت و ناروا، زمینه‌ی حذف کسانی فراهم می‌شد که خود از ارکان اصلی پیروزی انقلاب کمونیستی بودند.

این موج حذف و بدنام‌سازی، به امر مستقیم استالین، گسترده‌تر می‌شد.

در این میان، موقعیت دایی‌جان نیز به جرم داشتن تفکرات نزدیک به ایران، زیر سؤال رفته بود. به همین دلیل، مدتی از مرکزیت حزب کنار گذاشته شده بود. اما به سبب محبوبیت ملی‌ای که در باکو داشت، هنوز عملاً حذف نشده بود.

با این حال، او در منجلاب «چه خواهد شد؟» گرفتار مانده بود و ذهنش آرام نداشت.

فصل امتحانات نزدیک شده بود. شاه‌بگم سخت درگیر آماده‌سازی خود برای امتحانات بود. پس از شب‌ها بی‌خوابی و سحرخیزی، موعد امتحان رسید.

شاه‌بگم با تکیه بر ذهن آماده و تلاش سخت، توانست بر شرایط حاکم غلبه کند و بالاترین نمره‌ها را از آن خود سازد.

او در امتحانات سال آخر ابتدایی قبول شد؛ آن هم با موفقیت بالا.

با قبولی در امتحانات، همه‌ی چشم‌ها به شاه‌بگم دوخته شده بود. همه می‌خواستند بدانند او چه هدفی برای آینده دارد؛ اما از شاه‌بگم کلامی شنیده نمی‌شد. یکی دو بار و حتی سه بار، بهرام از او پرسید که دوست دارد چه کند، اما پاسخ روشنی نگرفت.

با گذر روزهای تعطیلات تابستان، مسئله‌ی ثبت‌نام و روشن شدن هدف آینده، حلقه‌ی محاصره را برای شاه‌بگم تنگ‌تر می‌کرد. سرانجام شرایط باعث شد زبان شاه‌بگم باز شود و سخنی از زبان آن دختر درس‌خوان و پراستعداد بیرون آمد که هیچ‌کس حتی خیال آن را نمی‌کرد.

شاه‌بگم با قاطعیت اعلام کرد که علاقه‌ای به ادامه‌ی درس و مشق ندارد و بیشتر دوست دارد در کنار مادر و خواهرش در خانه باشد.

با توجه به شرایط آن زمان و فرهنگ نسبتاً مذهبی خانواده‌ها، برای بسیاری از دختران، دوران ابتدایی مدرسه کافی دانسته می‌شد. بنابراین، انتخاب شاه‌بگم در ظاهر انتخابی نامعقول به شمار نمی‌رفت.

از سوی دیگر، ابهاماتی که درباره‌ی شعارهای توخالی حزبی به وجود آمده بود، بی‌دل‌ودماغی دایی‌جان و سرد شدن فضای کار حزبی، همه باعث شده بود آن دنیا دیگر مانند گذشته برای شاه‌بگم جذاب نباشد.

در واقع، درویش و تحفه نیز از این تصمیم چندان ناراضی نبودند. بسیاری از ابهام‌ها درباره‌ی آینده‌ی شاه‌بگم با این انتخاب حل می‌شد. مسیر انتخاب او به فرهنگ سنتی خانواده نزدیک‌تر بود و کمتر تحت تأثیر تفکر کمونیستی و ارزش‌های مطرح‌شده‌ی آن قرار داشت.

فاطمه نیز از این تصمیم بدش نمی‌آمد. حالا شاه‌بگم دیگر هوس پرواز نداشت و خانه‌نشینی فاطمه هم توجیه‌پذیرتر می‌شد.

برخلاف شاه‌بگم، فاطمه مدرسه‌ی رسمی نرفته بود. مانند بسیاری از زنان آن زمان، درس‌های ملاباجی را گذرانده و نهایتاً حروف الفبا، خواندن و نوشتن را آموخته بود.

بحث و گفت‌وگوی زیادی درباره‌ی تصمیم بگم پیش نیامد. اراده‌ی او برای ادامه ندادن تحصیل، خیلی عادی پذیرفته شد. از همان روز، شاه‌بگم در کنار مادر و فاطمه مشغول امور روزمره‌ی زندگی شد.

البته ناگفته نماند که چند بار بهرام، دوستانه و آرام، تلاش کرد تصمیم شاه‌بگم را عوض کند. اما با وجود جایگاه بالایی که بهرام نزد خواهرش داشت، شاه‌بگم دم به تله نمی‌داد.

سرانجام بهرام اصرار نکرد و با جمله‌ای به این مضمون گفت:

«هر وقت خواستی درباره‌ی این موضوع حرف بزنی، یا اگر ایده‌ی تازه‌ای داشتی، می‌توانی با من در میان بگذاری.»

اما شاه‌بگم با تأکیدی جدی پاسخ داد که فکر نمی‌کند چنین نیازی پیش بیاید. با همین پاسخ، محکم بودن موضع خود را به برادرش فهماند.

چند ماهی کارها به روال عادی پیش می‌رفت. تنها وضعیت داداش بالا و پایین‌هایی داشت. اوضاع سیاسی و حزبی، با قدرتمندتر شدن استالین، روزبه‌روز خراب‌تر و امنیتی‌تر می‌شد.

استالین، که هر روز به تعداد مخالفانش افزوده می‌شد، بیشتر می‌ترسید و همین ترس، او را به کنترل سخت‌تر و ایجاد فضای امنیتی‌تر سوق می‌داد. فضا کاملاً امنیتی شده بود.

در مقابل، بقیه‌ی فامیل درویش به‌طور عادی مشغول گذران زندگی بودند و پسرها نیز سرگرم درس و آموزش خود بودند

## عشق اتفاقی؛ آغاز لرزش تازه در زندگی بگم

یک روز، تحفه با دخترها مشغول درست کردن دوشواره بودند.

دوشواره نوعی سوپ است که پختن آن دنگ‌وفنگ زیادی دارد. اول باید خمیر آماده کرد. بعد خمیر را، مثل خمیر نان، روی تخته پهن می‌کنند و با چوب گردی که «اُخلو» نامیده می‌شود، آن‌قدر بازش می‌کنند تا کاملاً نازک شود.

سپس خمیر را به اندازه‌های مساوی، مثل صفحه‌ی شطرنج، در مربع‌هایی حدود سه سانتی‌متر در سه سانتی‌متر می‌بُرند. روی هر مربع، تکه‌ای از ملاتی می‌گذارند که معمولاً از گوشت چرخ‌کرده، ادویه و نمک درست شده است.

بعد گوشه‌های خمیر مربع را روی هم می‌آورند و آن را به شکل سه‌گوش، شبیه مثلث متساوی‌الساقین درمی‌آورند. با فشار انگشتان، کناره‌های خمیر به هم می‌چسبد و ملات کاملاً در دل خمیر پنهان می‌شود.

سپس دو گوشه‌ی مثلث را کمی گرد کرده و به هم می‌چسبانند تا شکل گوش پیدا کند. دوشواره‌های آماده‌شده را داخل قابلمه و آب جوش می‌ریزند تا کاملاً بپزد. هنگام پخت، نمک، فلفل، سرکه یا آب‌لیمو هم به آن اضافه می‌کنند.

معمولاً این سوپ را روزهایی می‌پزند که همه‌ی اهل خانه حضور دارند؛ چون هم غذایی خوشمزه است و هم مقرون‌به‌صرفه. تازه، اگر مهمان ناخوانده‌ای هم از راه برسد، با کمی آب و چاشنی بیشتر می‌شود آبروداری کرد تا غذا به همه برسد و کسی شرمنده نشود.

آن روز خانم‌ها، با دست‌ها و سر و صورت آردی و خمیری، مشغول تدارکات دوشواره بودند که ناگهان سروکله‌ی زهرا پیدا شد. هراسان و به‌هم‌ریخته بود. آرام کنار تحفه نشست و مطلبی را در گوش او گفت.

ناگهان رنگ صورت تحفه به زردی گرایید و حالش به ضعف افتاد.

فاطمه که از این حالت‌های مادر خبر داشت، سریع یک لیوان آب آورد، قندی در آن انداخت، گردنبند طلای خودش را هم از گردنش باز کرد و داخل لیوان قندآب انداخت. بعد آن قندآب طلایی را آرام به دهان مادر ریخت.

سپس فوری مادر را از کنار سفره‌ی خمیر دور کرد. دو متکای بزرگ را که کنار دیوار اتاق بود جلو کشید تا پشت مادر قرار بگیرد. تلاش کرد تحفه به متکا تکیه دهد و خودش شروع کرد به مالیدن دست‌ها، پاها و شانه‌های مادر.

زهرا ترسیده بود و بدجوری نگران حال تحفه شده بود. شوک ناگهانی سختی به تحفه وارد شده بود. به نظر می‌رسید زهرا با دیدن حال او، هم نگران شده و هم کمی پشیمان بود که خبر را چنین ناگهانی گفته است.

وقتی کمی آشفتگی فرو نشست و تحفه اندکی سرحال آمد، به فاطمه گفت:

«کمک کن من را ببر داخل اتاق خودم. شما به پخت‌وپز ادامه بدهید. من و زهرا را تنها بگذارید. کمی کار داریم.»

زهرا گفت:

«تحفه‌جان، حالت خوب نیست. استراحت کن. بعداً صحبت می‌کنیم.»

اما تحفه گفت:

«نه، نه، برویم اتاق.»

خودش هم به کمک فاطمه بلند شد. هر سه به سمت اتاق تحفه رفتند. فاطمه متکاها را آورد و جای مادرش را مرتب کرد.

در تمام این مدت، شاه‌بگم یخ زده و مات مانده بود؛ گویی روحش پرواز کرده بود، یا با چشمان باز به خوابی عمیق فرو رفته بود.

به محض اینکه تحفه در اتاق جا گرفت، به فاطمه گفت:

«تهیه‌ی سوپ را دنبال کن و در اتاق را هم پشت سرت ببند.»

فاطمه از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

ناگهان تحفه دست‌های زهرا را گرفت و با ناله گفت:

«زهرا، بگو چه خاکی بر سرمان شده؟»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که بغضش ترکید و سیلاب اشک از چشمانش سرازیر شد.

زهرا ترسیده بود. سعی می‌کرد تحفه را آرام کند و می‌گفت:

«بابا، چیزی نشده که داری خودت را می‌کشی! کمی آرام شو. برایت خبرهای خوبی دارم. برای امر خیر آمده‌ام.»

اما گوش تحفه این حرف‌ها را نمی‌شنید؛ شاید هم می‌شنید، اما باور نمی‌کرد. به زهرا التماس می‌کرد:

«چه اتفاقی افتاده که تو سراسیمه آمده‌ای؟»

زهرا گفت:

«فعلاً فقط خودت بدان و به بچه‌ها چیزی نگو.»

تحفه گفت:

«باشد، نگران نباش. بگو چه شده.»

زهرا کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

«دیروز دو نفر آمدند منزل ما؛ یک خانم و یک آقا بودند. خودشان را معرفی کردند و گفتند در کوچه‌ی بغلی ما زندگی می‌کنند. گفتند آذری‌های مهاجری هستند که از ایران آمده‌اند.

آمده بودند درباره‌ی دختری سؤال کنند که مدتی بود زیاد به خانه‌ی ما رفت‌وآمد داشت. با مشخصاتی که دادند، فهمیدم منظورشان شاه‌بگم است. من حساس شدم و گفتم زن‌دایی او هستم، اما دایی‌اش در خانه نیست و تا دو ساعت دیگر برمی‌گردد.

خیلی عذرخواهی کردند که بی‌موقع مزاحم شده‌اند. گفتند: “ما می‌رویم، اما اگر اجازه بدهید، دو ساعت دیگر برمی‌گردیم تا با ایشان صحبت کنیم.”

من هم گفتم: “باشد. وقتی داداش به منزل آمد، از تشریف آوردن شما به ایشان می‌گویم تا در جریان باشد.”»

زهرا ادامه داد:

«آن‌ها رفتند. حدود یک ساعت بعد از اینکه داداش به خانه آمد، صدای دق‌الباب به گوش رسید. معلوم بود خودشان هستند. البته من به محض ورود داداش، قضیه را به او گفته بودم.

به دعوت من وارد منزل شدند. بعد از سلام‌وعلیک، آن آقا که خوش‌برخورد بود و معلوم بود حرف دهانش را خوب می‌داند، گفت:

“با عرض معذرت، مزاحم اوقاتتان شدیم تا درباره‌ی امر خیری با شما صحبت کنیم. راستش مدتی است که ما درگیر این مسئله هستیم. پسر ما درباره‌ی دخترخانمی که اغلب به خانه‌ی شما رفت‌وآمد داشت صحبت کرده است؛ همان دخترخانمی که مدتی است دیگر این طرف‌ها دیده نمی‌شود.

پسر ما یک‌دل و یک‌روح علاقه‌مند ایشان شده است. البته آشنایی نزدیک و رسمی‌ای میان آن‌ها نبوده، اما در جریان رفت‌وآمدها، توجه پسرمان به ایشان جلب شده و بعد هم درباره‌ی خانواده و وضعیت ایشان تحقیقاتی کرده است.

حتی گویا علاقه‌ی خودش را هم به دخترخانم شما ابراز کرده، اما متأسفانه بعد از آن، ایشان دیگر در این طرف‌ها آفتابی نشده‌اند. پسر ما حالتی شبیه جنون پیدا کرده و ما را تهدید می‌کند که اگر کاری نکنیم، خودش را می‌کشد.

خلاصه، فشار آن‌قدر زیاد شده که ما، به‌عنوان خانواده و سرپرست او، پیش‌قدم شدیم تا اگر امکان داشته باشد، با شما و خانواده‌ی دخترخانم آشنا شویم، نظر خود ایشان را هم بدانیم و اگر تمایلی از طرف شما بود، رسماً به خواستگاری نزد پدر و مادرشان برویم.”»

داداش خیلی محترمانه پاسخ داده بود:

«ایشان تازه به سن بلوغ رسیده‌اند و آینده‌ی درخشانی پیش روی خود دارند. فکر نمی‌کنم تمایلی به ازدواج زودهنگام داشته باشند، آن هم به خاطر علاقه‌ای که فعلاً از یک طرف مطرح شده است.

اما از آنجا که شاه‌بگم دختری پخته و صاحب‌نظر درباره‌ی زندگی خودش است، اجازه بدهید ما این مسئله را با خانواده در میان بگذاریم و سپس به شما پاسخ بدهیم.»

زهرا گفت:

«این روزها داداش خودش سخت سرگرم کارهای اداری و گرفتاری‌های محل کارش است. برای همین گفت بهتر است من بیایم پیش شما و موضوع را مطرح کنم تا در وهله‌ی اول، داستان را از زبان خود شاه‌بگم بشنویم و بعد با درویش در میان بگذاریم.»

تحفه کمی آرام‌تر شده بود. حالا بسیاری از معماها در ذهنش آرام‌آرام معنا پیدا می‌کرد. آن خاموشی ناگهانی، آن ترس، آن فرار از خانه‌ی دایی و آن گوشه‌نشینی، شاید همه ریشه‌ای در همین حادثه داشت.

تحفه با صمیمیت از زهرا خواست خودش با شاه‌بگم، به بهانه‌ی خرید، بیرون برود و موضوع را با او مطرح کند تا تکلیفشان روشن شود.

زهرا از صمیم قلب پذیرفت، چون شاه‌بگم واقعاً برایش ارزش والایی داشت. سریع دست‌به‌کار شد. فاطمه را صدا کرد و گفت:

«فاطمه‌جان، تو به مادرت کمک کن دوشواره را تمام کنید. من با شاه‌بگم می‌روم کمی خرید کنیم، زود برمی‌گردیم.»

بعد شاه‌بگم را صدا کرد و از او خواست زود حاضر شود تا با هم بیرون بروند.

دیپلماسی زنانه آغاز شد.

زهرا و شاه‌بگم از خانه بیرون رفتند. شاه‌بگم حدس زده بود که موضوع در واقع به خودش مربوط است و خرید فقط بهانه‌ای بیش نیست؛ اما چیزی نگفت.

زهرا گفت:

«برویم جایی کمی صحبت کنیم.»

شاه‌بگم گفت:

«کانتین اداره‌ی دایی چطور است؟»

زهرا گفت:

«شاید دایی از آنجا رد شود.»

شاه‌بگم با آرامش پاسخ داد:

«خوب باشد. ما که جرم نکرده‌ایم. همه‌ی اسرار ما هم که برای دایی باید عیان باشد. اتفاقاً فکر می‌کنم اگر دایی هم باشد، بهتر است.»

زهرا کاملاً متوجه شد که شاه‌بگم حواسش جمع است. گفت:

«باشد. اول خودمان حرف می‌زنیم، بعد اگر دایی وقت داشت، سری هم به دفتر ایشان می‌زنیم؛ چون متأسفانه این روزها دایی در محل کار شرایط بسیار سختی دارد و شدیداً زیر کنترل است.»

شاه‌بگم گفت:

«می‌دانم. اوضاع عوض شده. دیگر از آن حال و هوای انقلاب، سوسیالیسم و مردم خبری نیست. هرچه هست، دعوای تقسیم منافع کشور میان رهبران حاکم است. دوباره تاریخ تکرار می‌شود.»

این سخنان شاه‌بگم آن‌قدر به دل زهرا نشست که بی‌محابا صورت او را بوسید و گفت:

«قربانت بروم، بزن برویم!»

هر دو راه افتادند. مسیرشان تقریباً یک ربع راه بود. در همان راه، شاه‌بگم سر صحبت را باز کرد و به زهرا، که او را عمه هم صدا می‌کرد، گفت:

«عمه‌جان، چه خبر؟ خیر است، ان‌شاءالله؟»

زهرا گفت:

«بله، خیر است. می‌خواهم درباره‌ی آن آقاپسری صحبت کنیم که از شما درخواست ازدواج کرده. می‌خواهم ماجرا را از زبان خودت بشنوم.»

شاه‌بگم گفت:

«عمه، این آقاپسر را من نمی‌شناسم؛ اما بعداً که فکر کردم، یادم آمد چند بار سر راه منزل شما او را دیده بودم. یک روز به من نزدیک شد و اظهار علاقه کرد. واقعاً شوکه شدم. اصلاً آماده‌ی شنیدن چنین حرف‌هایی نبودم و برایش آمادگی نداشتم.

کمی با او تند برخورد کردم و گفتم: "شما آدم خودت را نمی‌شناسی. اولاً من دختر سرراهی نیستم که با این برخوردتان چنین نشان می‌دهید. دوماً من دنبال توپ‌بازی هستم، نه نامزدبازی."

او دستپاچه شد و با لکنت گفت: "ولی من جدی هستم و شما را دوست دارم. حتی اگر راه ندهید، می‌توانم شما را با فرار ببرم. آن‌وقت خانواده‌ها راضی می‌شوند."

من هم گفتم: "دیدی که من و خانواده‌ام را نشناخته‌ای؟ برو کمی رشد کن. حالا حالاها خیلی وقت داری. لطفاً دیگر مزاحم من نشو و از سر راهم کنار برو تا درس سختی به تو نداده‌ام."

بعد هم از آنجا دور شدم.»

شاه‌بگم کمی مکث کرد و ادامه داد:

«خوب، شوکه شده بودم. برای اولین بار تجربه‌ی احساسی‌ای بود که از بیرون خانواده به من نثار می‌شد. راستش را بخواهی، در درونم هم کمی مغرور شدم و هم کمی شل شدم. اما من دختری نیستم که برای خانواده‌ی خودم شر درست کنم، یا باعث دلگیری دایی و شما بشوم.

از طرف دیگر، درباره‌ی قضیه‌ی فرار دادن دخترها و کارهای احمقانه‌ای که گاهی در این رابطه اتفاق می‌افتد، چیزهایی شنیده بودم. یک حس قوی هم داشتم که این آقاپسر، غلط یا درست، حرف‌هایش را جدی می‌زند. خوب، ترسیدم.

مدتی عاجز و گیج مانده بودم. به کسی هم نمی‌توانستم چیزی بگویم. برای همین تصمیم گرفتم دیگر به سمت خانه‌ی شما نیایم. مدتی هم مدرسه نرفتم.

از یک طرف، کنجکاو و علاقه‌مند بودم ببینم چه می‌شود؛ چون راستش حس عجیبی در من ایجاد شده بود. من اصولاً به این چیزها فکر نمی‌کردم، مخصوصاً که حرکت‌های انقلابی و هدف‌های انقلاب ذهنم را گرفته بود. اما این پیشنهاد، در درون من حسی عجیب ایجاد کرد؛ حسی که نمی‌دانستم با آن چه کنم.

خلاصه، رفته بودم توی لاک خودم. از اینکه رفتارهایم باعث نگرانی خانواده شده بود، شرمنده بودم؛ اما تضاد ذهنی‌ام لقمه‌ی راحتی نبود که بتوانم قورتش بدهم یا تفش کنم. مدتی طول کشید تا دوباره خودم را پیدا کنم و به جمع‌بندی برسم.»

شاه‌بگم کمی ساکت شد.

زهرا در حرف‌های او غرق شده بود. زیر پوستش، عشق و احترامش به شاه‌بگم بیشتر می‌شد. دیدن چنین پختگی در این دختر جوان، برایش غرورآفرین بود. با لبخندی ملیح و معنی‌دار پرسید:

«خوب، عروس‌خانم، پس بله دیگر؟»

شاه‌بگم با جدیت گفت:

«هیچ بله‌ای از زبان من بیرون نمی‌آید تا رضایت خانواده نباشد. من دختر مردی هستم که آرمان‌ها و ارزش‌ها را دنبال می‌کند.

چندی پیش، وقتی بابام به من و فاطمه هدیه داد، جرأتم صدچندان شد. آن هدیه به من کمک کرد ارزش عشقی را که بدون هیچ شرط و شروطی از طرف خانواده نثارم می‌شود، بهتر درک کنم. همان‌جا بغض گلویم ترکید. دیدن اشک‌های پدری که مرد نمونه‌ی زندگی‌ام بود، مرا از درون لرزاند.

عاشقانه بغلش کردم و به دور از تعصبات خشک سنتی، صورت پدرم را بوسیدم. خودم را بی‌هیچ ترسی در آغوشش رها کردم و به ساحل آرامش رسیدم.»

حلقه‌های اشک در چشمان زهرا پیدا شده بود. آرام پرسید:

«خوب عزیزم، جمع‌بندی خودت چیست؟»

شاه‌بگم گفت:

«عمه‌جان، بالاترین و والاترین عشق برای من خانواده است؛ هم خانواده‌ای که دارم و هم خانواده‌ای که شاید روزی باید بسازم.

من از اوضاع و روند کار حکومت خشنود نیستم. آرمان‌هایش را بی‌محتوا می‌بینم. دلم نمی‌خواهد بازیچه‌ی احساساتم شوم. دلم می‌خواهد درس بخوانم؛ اما اگر صلاح باشد، ازدواج هم می‌توانم بکنم.

اما شرط اولش رضایت خانواده و شناخت درست طرف مقابل است. من مردی را لایق می‌دانم که بتواند لیاقت خودش را به خانواده‌ام ثابت کند.»

زهراخانم در همان مدت کوتاه، به آرامشی تازه رسیده بود. پختگی برخورد شاه‌بگم بسیاری از نگرانی‌ها را کم می‌کرد.

زهرای دنیادیده، با شنیدن این سخنان و دیدن برخورد قوی شاه‌بگم، به عمق فهم و اعتمادبه‌نفس او بیشتر پی برد. شاه‌بگم با شناختی ناچیز، فقط با شنیدن و سنجیدن رفتار و حرف‌های آن پسر، توانسته بود به جمع‌بندی روشنی برسد.

در همان حال، زهرا در رفتار آن پسر ناشناخته، نوعی احساس واخورده، شتاب‌زده و کمبود عاطفی حس می‌کرد؛ اما چیزی به زبان نیاورد. در درون خود جرئت قضاوت قطعی نداشت، ولی نسبت به طرف مقابل ناشناخته نیز کاملاً مطمئن نبود؛ برداشتی که زهرا هیچ‌گاه آن را آشکارا بیان نکرد.

زهرا به بگم گفت:

«خوب عزیزم، برگردیم خانه. من با مامانت صحبت می‌کنم تا شب دایی‌جان هم بیاید و با هم مشورتی داشته باشیم. نظرت چیست؟»

شاه‌بگم با بوسیدن صورت عمه، رضایت خود را نشان داد و هر دو به خانه برگشتند.

تحفه همچنان در اتاق خودش نشسته بود. ظاهراً فاطمه همه‌ی کارها را جمع‌وجور کرده بود و سر و وضع اتاق هم کاملاً مرتب بود.

فاطمه هیجان‌زده به طرف شاه‌بگم رفت و پرسید:

«چی خریدید؟»

البته منظورش چیز دیگری بود، اما رویش نمی‌شد مستقیم بپرسد.

شاه‌بگم آرام گفت:

«نگران نباش، چیز مهمی نیست. اما فکر کنم امشب مهمان داریم.»

بعد به اتاق خودش رفت.

زهرا پیش تحفه رفت و ظاهراً همه‌ی داستان را برای او تعریف کرد. سپس خداحافظی کرد و رفت تا شب با داداش برگردد.

تحفه به سراغ شاه‌بگم رفت، بوسه‌ای به صورتش زد و گفت:

«دخترم، شیر پاکم حلالت باشد. ان‌شاءالله خوشبخت می‌شوی.»

دعای تحفه آن‌قدر صمیمی و از دل برخاسته بود که می‌توانست هر دل سردی را گرم کند.

طبق عادت، وقتی درویش از کار یا بیرون برمی‌گشت، تقریباً غذا آماده بود. درویش ابتدا نماز می‌خواند و بعد به سر سفره‌ای می‌آمد که در این فاصله آماده شده بود. اما آن شب، پس از نماز درویش، از سفره‌ی شام خبری نبود.

درویش با لبخند گفت:

«تحفه‌جان، امشب سحری می‌خوریم؟»

تحفه گفت:

«نه، منتظر مهمانیم.»

درویش پرسید:

«به‌به، منتظر کی هستیم؟»

تحفه درویش را به اتاق برد و همه‌ی ماجرا را برای او تعریف کرد.

درویش حال دوگانه‌ای داشت. از یک طرف شاد بود، چون بخت دخترش داشت باز می‌شد. از طرف دیگر دلش گرفته بود، چون فاطمه، دختر بزرگ‌ترش، هنوز بختش باز نشده بود. همین فکر، اندوه و نگرانی آرامی در دلش می‌نشاند.

دقایقی بعد، در خانه زده شد. داداش و زهرا، با یک جعبه شیرینی، وارد شدند. پس از چاق‌سلامتی، خواستند روی مبل‌ها بنشینند که تحفه‌خانم گفت:

«اول برویم سر سفره، شام را میل کنیم. بعد با خیال راحت، ضمن خوش‌وبش، چای می‌خوریم. شاه‌بگم و فاطمه هم کار دارند، می‌روند به کار خودشان می‌رسند.»

به محض پیشنهاد تحفه، فاطمه سریع رفت تا سفره را بچیند. هم‌زمان، داداش و درویش زیرلب با هم صحبت می‌کردند. بعد هر دو با هم سر سفره رفتند.

زهرا و فاطمه در تدارکات بودند، اما عروس‌خانم فعلاً بیرون نیامده بود؛ تا اینکه زهرا صدا زد:

«بگم، بیا، دایی‌ات اینجاست.»

بگم، که گویی پشت در منتظر بود، دوان‌دوان آمد. دایی را بوسید و بعد نگاهی معصومانه به چشمان پدر انداخت؛ نگاهی که مثل آتشی جان درویش را سوزاند.

درویش بی‌اختیار گفت:

«خوشبخت باشی، دخترم.»

کلام درویش دل ناآرام بگم را آرام‌تر کرد و دلهره‌هایش کم شد.

بعد از شام، زهرا به دخترها گفت:

«شما بروید دنبال کار خودتان. سفره را خودم جمع می‌کنم. چای هم با من. نگران ما نباشید.»

دخترها رفتند و درویش و داداش بحث را شروع کردند. اما بحث چندانی نبود. گویی از غیب، دهان‌ها بسته شده بود و این وصلت آرام‌آرام داشت شکل می‌گرفت.

سرانجام قرار شد ابتدا داداش، به لحاظ مسائل ایمنی، از طریق دفتر حفاظت حزب تحقیق کند و اطلاعات لازم را جمع‌آوری نماید. بر پایه‌ی آن اطلاعات، تصمیم بعدی گرفته شود؛ یا اجازه داده شود خانواده‌ی پسر برای خواستگاری رسمی بیایند تا همه‌چیز از نزدیک مطرح و بررسی شود.

فعلاً نیز قرار شد این مسئله بسته و محرمانه بماند؛ هم به خاطر احتمالاتی که هنوز معلوم نبود به کجا می‌رسد و هم به خاطر روحیه‌ی فاطمه که در این میان نیاز به توجه ویژه داشت.

آن شب به خیر و شادی سپری شد.

چند روز بعد، اطلاعات لازم درباره‌ی خانواده‌ی خواستگار جمع‌آوری شد. داماد و خانواده‌اش مهاجران ایرانی بودند و چون از ایران به باکو آمده بودند، سوابق و اطلاعات زیادی از آنان در دسترس نبود. با این حال، در همان حدی که تحقیق شده بود، سؤال یا ابهام جدی‌ای به نظر نمی‌رسید.

آنان پیش از مهاجرت به باکو، در ایران، نزدیک به محلی زندگی کرده بودند که درویش در آنجا به دنیا آمده بود. در واقع، درویش نیز پیش از مهاجرت اجدادش، در قره‌داغ چشم به جهان گشوده بود. همین نزدیکی ریشه‌ها و آشنایی غیرمستقیم با آن منطقه، زمینه‌ای مثبت برای شناخت دو خانواده از یکدیگر به وجود آورد.

قول‌وقرارها گذاشته شد و زمان دیدار تعیین گردید.

روز موعود فرا رسید. گفت‌وگوها، که بیشتر با هدف آشنایی و شناخت دو خانواده پیش می‌رفت، در فضایی آرام انجام شد. قرار شد مدتی

به‌عنوان دوره‌ی نامزدی در نظر گرفته شود تا دو طرف فرصت شناخت بیشتر داشته باشند.

بگم نیز خواسته بود، در صورت امکان، فعلاً درسش را ادامه دهد. طرفین با شروط مطرح‌شده مشکلی نداشتند و به این ترتیب، این وصلت آغاز شد.

البته بعدها همین وصلت برای داداش مسئله‌ساز شد. در آن زمان، حکومت شوروی نسبت به ارتباط میان دو آذربایجان، یعنی آذربایجان شمالی و جنوبی، حساسیت داشت؛ به‌ویژه وقتی پای کسی در میان بود که درون سیستم و از چهره‌های حزب به شمار می‌رفت.

با توجه به اوضاع داخلی شوروی و روزبه‌روز امنیتی‌تر شدن فضای کشور، حساسیت‌ها بیشتر می‌شد. قوانین دیکتاتوری استالین مشکلات زیادی برای داداش به وجود آورد و حتی مدتی باعث کنار گذاشته شدن او از کار حزبی شد. در واقع، داداش را ناگفته و نانوشته، به خاطر سمپاتی و رابطه داشتن با ایران، زیر سؤال برده بودند.

این وصلت، با اینکه بعدها در زندگی داداش تأثیر منفی گذاشت، از همان آغاز نیز در دل خود مسائل دیگری ایجاد کرد.

درویش و تحفه از یک طرف برای بگم خوشحال بودند؛ زیرا او ظاهراً از انتخاب خود رضایت داشت و در زندگی یکی از دخترانشان، سرآغازی تازه پدید آمده بود. اما از طرف دیگر، به خاطر فاطمه و روحیه‌ی حساس او، نگرانی عمیقی در دل داشتند.

طبق رسم و فرهنگ آن زمان، ازدواج خواهر کوچک‌تر پیش از خواهر بزرگ‌تر پسندیده نبود؛ مخصوصاً وقتی خواهر بزرگ‌تر بهانه‌ی آشکاری برای ازدواج نکردن نداشت. چنین وضعیتی می‌توانست فشار روحی و روانی زیادی بر فاطمه وارد کند و مشکل کمبود اعتمادبه‌نفس او را عمیق‌تر سازد.

با این حال، فاطمه برخلاف انتظار، شدیداً برای ازدواج خواهرش خوشحال بود. گویی خودش دختری را شوهر می‌داد. میان عروس و داماد، نقش رابطی دلسوز را پیدا کرده بود و با جان و دل در شادی بگم شرکت می‌کرد.

از طرف دیگر، فیاض و بهرام نیز اگرچه ظاهراً مخالفتی نشان نمی‌دادند، اما در دل فکر می‌کردند که شاه‌بگم آینده‌ی روشنی در مسیر پیشرفت داشت و حالا با مسئله‌ی ازدواج، آن مسیر آرام‌آرام کنار گذاشته می‌شود.

البته خود آنان نیز به‌شدت درگیر درس و پیشرفت در مدرسه‌ی نظام بودند و هرکدام مسیر آینده‌ی خود را دنبال می‌کردند. با این همه، خاموش شدن مسیر پرواز شاه‌بگم برایشان بی‌اهمیت نبود.

آنان می‌دیدند دختری که می‌توانست در میدان‌های اجتماعی، مدرسه، پیشاهنگی و شاید حتی رهبری، آینده‌ای متفاوت داشته باشد، اکنون در آستانه‌ی ورود به زندگی‌ای قرار گرفته که رنگ و بوی سنت و خانواده در آن پررنگ‌تر است.

## ازدواج بگم

داماد جدید، جوانی خوش‌سیما، خوش‌زبان و بلندقد بود. در رفت‌وآمدهای دوران نامزدی، با ادب و مهربانی رفتار می‌کرد و توانسته بود دل فاطمه را هم به دست آورد. البته کمی هم کم‌رو بود. او در کنار عمو و پدرش به تجارت مشغول بود و وقت آزاد نسبتاً زیادی داشت؛ به همین دلیل، بیشتر وقت‌ها اطراف خانه‌ی نامزدش پرسه می‌زد.

روند نامزدی سریع پیش می‌رفت. به نظر می‌رسید که در مجموع، هر دو طرف از این وصلت خوشحال هستند. کم‌کم صحبت از نحوه‌ی عروسی و تدارکات آن آغاز شد. قرار گذاشتند آخر تابستان ۱۳۱۱، جشن آبرومندانه‌ای برپا کنند.

از آنجا که داماد خانه‌ای از خودش نداشت و پدر و مادرش هم کرایه‌نشین بودند، بنا به اصرار داداش، قرار شد عروس و داماد در آپارتمان کوچک دایی، که خالی بود، مستقر شوند. آپارتمان، نقلی و باصفا بود؛ نزدیک دریا قرار داشت و هرچند کوچک بود، اما دلنشین، جمع‌وجور و مناسب آغاز زندگی تازه به نظر می‌رسید.

روز موعود نزدیک می‌شد. عروس‌خانم، همراه فاطمه، تحفه و زن‌دایی، مشغول دوخت‌ودوز، خرید و کامل کردن وسایل مورد نیاز بود. شاه‌بگم به‌کلی از دنیای انقلاب، حزب و درس فاصله گرفته بود و ذهنش بیشتر درگیر زندگی آینده‌اش شده بود. پیدا بود که از وضع تازه‌ی زندگی خود رضایت دارد.

با این حال، بگم بی‌خبر از رنج‌های اطرافش نبود. اگرچه چیزی به زبان نمی‌آورد، اما به‌خوبی می‌دانست که دایی گرفتار حزب و فشارهای سیاسی شده است. مردی که روزی آمدوشد فراوان داشت و میتینگ پشت میتینگ برگزار می‌کرد، این روزها بیشتر خانه‌نشین شده بود.

البته حضور گرم همسرش، هنوز خانه را برای داداش دلپذیر و آرام‌بخش نگه می‌داشت. آن دو با هم اخوت فکری و مراوده‌ی عمیق داشتند. اغلب حرف و حدیثشان مکمل یکدیگر بود و از دلگیری و پرخاش در میانشان خبری نبود. مانند دو دانشجو در یک خوابگاه، ساعت‌ها با هم بحث و گفت‌وگو می‌کردند و از گذر زمان غافل می‌شدند.

سرانجام شب عروسی فرا رسید.

کارها همه با مدیریت خود عروس‌خانم، منظم و مرتب آماده شده بود و برای همه‌چیز فکر شده بود. عروسی، مراسمی شیرین بود. بنا به خصوصیت درویش، بی‌ریا، ساده و مختصر، در سطح نزدیکان برگزار شد. همه‌چیز طبق برنامه و مطابق میل خانواده پیش رفت.

پس از پایان مراسم، هرکس به خانه‌ی خود رفت و عروس و داماد نیز به خانه‌ی تازه‌ی خود منتقل شدند.

چون هوا گرم شده بود، درویش همسرش، دخترانش و داماد را برای گذراندن چند روزی به روستا برد تا از هوای لطیف آنجا بهره‌مند شوند. حالا دیگر بگم و فاطمه یک تیم شده بودند و مسئولیت بسیاری از کارهای خانه بر دوش آن‌ها بود.

بگم هم به کارهای خانه و زندگی خودش اهمیت می‌داد و کمتر به بیرون توجه نشان می‌داد. از آنجا که تابستان گرم بود، عملاً ترجیح دادند چند هفته‌ای بیشتر در روستا بمانند. در آنجا هم امکانات خودشان را داشتند، هم هزینه‌ی زندگی ارزان‌تر بود و همه‌چیز فراوان‌تر به دست می‌آمد.

تعطیلات به پایان رسید و همه به باکو برگشتند. فقط درویش برای رسیدگی به چند کار در روستا باقی ماند. فاطمه، بگم و تحفه خانم، همراه خان‌گلدی، به باکو برگشتند.

بگم و خان‌گلدی چند روزی پیش مامان ماندند تا درویش از روستا برگردد. پس از بازگشت درویش، بگم به خانه‌ی خودش رفت و زندگی زوج تازه‌عروس، عملاً آغاز شد.

حالا بگم خانم خانه‌ی خود بود. هر روز صبح، زودتر از خان‌گلدی بیدار می‌شد، صبحانه را آماده می‌کرد و سفره یا میز صبحانه را می‌چید. سپس خان‌گلدی می‌آمد و با هم صبحانه می‌خوردند. بعد خان‌گلدی دنبال کار می‌رفت. معمولاً تا عصر سر کار بود و ناهار را هم همان‌جا می‌خورد.

بگم نیز پس از جمع‌وجور کردن خانه، اغلب به منزل مادرش می‌رفت و کنار فاطمه بود. بعدازظهرها زودتر به خانه‌ی خودش برمی‌گشت تا شام را آماده کند و وقتی خان‌گلدی برگشت، غذا حاضر باشد.

بعضی روزها هم بعدازظهرها بگم به دیدن زن‌دایی می‌رفت و بیشتر خریدهایش را همراه او انجام می‌داد. گاهی خان‌گلدی نیز به منزل دایی می‌آمد، آنجا غذا می‌خورد و بعد با بگم به خانه‌ی خودشان برمی‌گشتند.

آخر هفته‌ها و روزهای تعطیل، بیشتر در منزل درویش بودند. گاهی هم به خانه‌ی پدر خان‌گلدی می‌رفتند، اما نه چندان زیاد؛ چون خانه‌ی آن‌ها دور بود.

خلاصه، زندگی آرام، ساده و بی‌دغدغه‌ای جریان داشت. بگم کاملاً خانم خانه شده بود. فقط گاهی در تجمع‌های زنان شرکت می‌کرد، اما دیگر چندان تمایلی به آن فضاها نشان نمی‌داد. گویی در دلش با آن جمع‌ها و شعارها قهر کرده بود.

## تولد فرزند اول بگم

ماه‌ها، یا شاید نزدیک به یک سال، از ازدواج بگم گذشته بود که شاه‌بگم بیمار شد. در ابتدا چنین به نظر می‌رسید که دچار مسمومیت شده است، اما مادر زودتر از دیگران متوجه شد که حال بگم حال معمولی نیست.

تحفه، با تجربه‌ی مادرانه‌ی خود، بگم را هوشیار کرد و سریع پیغامی برای خانم‌باجی فرستاد. خانم‌باجی آمد، با بگم صحبت کرد و پس از دیدن احوال او، احتمال حاملگی مطرح شد.

این خبر، به خوشی و میمنت، از سوی همه استقبال شد. بیش از همه، فاطمه و زهرا خانم نسبت به این خبر شور و محبت نشان می‌دادند.

فاطمه سر از پا نمی‌شناخت. در پوست خود نمی‌گنجید. هر روز که می‌گذشت، بچه در شکم بگم بزرگ‌تر می‌شد، حرکت بگم سنگین‌تر می‌گردید و کارهای فاطمه بیشتر می‌شد.

اما فاطمه از این افزایش مسئولیت خوشحال بود. گویی در درون خود را بدهکار این خانواده می‌دانست و می‌کوشید با خدمت کردن به آنان، آرامش پیدا کند.

ناگفته نماند که فاطمه تلطیف‌کننده‌ی روح بگم بود. میان آن دو، آثاری از عشق، نیاز، مراقبت و وابستگی عاطفی حاکم بود؛ رابطه‌ای که

فقط رابطه‌ی دو خواهر نبود، بلکه گاهی رنگ مادری، پناه و هم‌نفسی به خود می‌گرفت.

زمان مثل باد می‌گذشت.

سرانجام، بگم در همان خانه‌ای که خود در آن متولد شده بود، و به کمک همان خانم‌باجی، بار خود را بر زمین گذاشت.

دختری به دنیا آمد با ابروان سیاه و پرپشت آذری، سیمایی جذاب و چشمانی سیاه. لبانش گویی در حال تبسم بود، اما گرد غمی نیز بر چهره‌اش دیده می‌شد؛ انگار در این دنیا غریبه بود.

او اغلب در آغوش مادر، هراسان و گریان بود. اما با همه‌ی گریه‌هایش، این دختر شوریده‌حال در خانه‌ی درویش شادی و خنده‌ی فراوان آورد.

این طفل نونهال، دم‌به‌دقیقه بوسیده می‌شد و از آغوشی به آغوش دیگر می‌رفت. اما وقتی نوبت به درویش رسید و در آغوش پدربزرگش جای گرفت، حالش عوض شد. درست مثل مادرش، در چشمان پدربزرگ خیره شد و بی‌گریه، آرام ماند.

گویی در آن لحظه دل به دریای قدرت پدربزرگ سپرده بود. با ادب و آرامش، منتظر می‌ماند و با حوصله به زمزمه‌های درویش گوش می‌داد. انگار اسیر عشق پدربزرگش شده و به اطمینانی درونی دست یافته بود.

درویش با صدای دلنشین خود، در گوش فرزند عزیزش اذان خواند و نامش را صدا کرد.

گویی حافظه از پیش نام خود را می‌شناخت؛ خوب در چشمان پدربزرگ خیره شد و ساکت ماند. درویش لب بر پیشانی دلبند عزیزش گذاشت و سپس طفل معصوم را به مادربزرگش سپرد.

آنگاه بگم و فاطمه را با هم به آغوش کشید. رو به قبله کرد و گفت:

«خدایا، مهربانا، اگر منِ عاجز، روز و شب در درگاهت سجده‌گزار باشم، چگونه می‌توانم شکرانه‌ی این همه نعمت را به جا آورم؟ باز از تو می‌خواهم که سایه‌بان این عزیزان باشی.»

سپس با گوشه‌ی چشم نگاهی به داماد کرد و گفت:

«تبریک، پسرجان. این دو دختر بر تو امانت‌اند.»

زیاد طول نکشید که سر و کله‌ی دایی‌جان و زن‌دایی هم پیدا شد. از برادرها خبری نبود، اما خانه پر از بوی عشق و محبت شده بود. شادی را در چشم تک‌تک افراد می‌شد دید؛ حسی از جنس عشق، یاری و ادامه‌ی زندگی.

از آن لحظه، حافظه را همه حافظ بودند. از آغوشی به آغوش دیگر می‌رفت و نقل مجلس شده بود. اغلب شب‌زنده‌دار بود؛ گویی می‌دانست روزها مادرش مشغول است، اما شب‌ها مشتری زیاد دارد. بنابراین صبح‌ها می‌خوابید تا شب‌ها فرصت شیطنت داشته باشد.

هرچه روز و شب می‌گذشت، حافظه دل‌بروتر، تپل‌تر و بانمک‌تر می‌شد. تازه سروصدا هم می‌کرد و صدای خنده‌هایش در دل‌ها غوغا به پا می‌کرد. عجیب بود که چگونه موقعیت خود را محکم‌تر می‌کرد و محفل خانه را گرم‌تر می‌ساخت.

بیشتر افراد خانواده به این نازنین، حافظه، وابسته شده بودند. کم‌کم برنامه‌ای خودساخته شکل گرفته بود تا افراد خانه در صف باشند و در نوبت‌های متغیر سراغ حافظه بروند، تا همه بتوانند از همراهی و بازی با او بهره‌مند شوند.

ماشاءالله، حافظه هم کم نمی‌آورد و پاسخ‌گوی همه‌ی این نیازها بود.

اما وقتی نوبت به درویش و فاطمه می‌رسید، داستان عوض می‌شد. حافظه آرامش بیشتری پیدا می‌کرد. بسیار مطیع می‌شد، از شیطنت

کوتاه می‌آمد و در بازوان این دو، مثل بالش پری گرم و نرم، آرام می‌گرفت.

هرگاه در آغوش پدربزرگ بود، فقط در چشمان او خیره می‌شد. آن‌قدر نگاه می‌کرد تا درویش تبسمی نشان دهد؛ آنگاه او هم با تبسمی معصومانه پاسخ می‌داد.

از وقتی کم‌کم روی پاهایش می‌ایستاد، منزل درویش به اتاق آموزش طفل تبدیل شده بود. هرکسی می‌کوشید به این نازنین چیزی یاد بدهد و او هم با تیزهوشی، همه‌ی درس‌ها را جذب می‌کرد و آنان را به آموزش بیشتر تشویق می‌نمود.

اولین جشن تولدش بسیار ساده، اما پرشور برگزار شد. دایی‌جان‌هایش هم در مرخصی بودند و وقت کافی داشتند تا با نازنین خانه وقت بگذرانند و از حضور او لذت ببرند.

روزها به خوشی و خرمی می‌گذشت. با اینکه شاه‌بگم خانه‌ی خودش را داشت، اما اغلب در خانه‌ی پدری بود. خان‌گلدی نیز، مثل دامادِ سرخانه، بی‌اعتراض با این رفت‌وآمدها کنار می‌آمد.

هرچند آنان خانه‌ی خودشان را داشتند، اما اتاق بگم و وسایل دوران دختری‌اش همچنان دست‌نخورده در خانه‌ی پدری در اختیارشان بود. همان‌جا استراحت می‌کردند و از شرایط خود راضی بودند.

---

## خبر حاملگی بگم برای فرزند دوم

چند ماهی از تولد فرزند اول بگم نگذشته بود که تحول تازه‌ای در حال رخ دادن بود. این بار بگم باتجربه‌تر شده بود و زودتر متوجه تغییر احوال خود شد.

بله، بگم خانم دوباره حامله بود.

البته خودش از این موضوع نگران بود، چون حافظه هنوز از آب و گل درنیامده بود. برای همین، نخست قضیه را با خواهرش مطرح کرد.

فاطمه آن‌قدر ذوق‌زده شد که بی‌محابا، جیغ‌زنان در خانه می‌دوید و فریاد می‌زد که آبجی‌جانش دوباره حامله شده است. سر از پا نمی‌شناخت.

خلاصه، با وجود آمادگی بگم برای گفتن خبر، بیشتر افراد خانه از شادی دیوانه‌وار فاطمه متوجه ماجرا شدند و به یکدیگر تبریک گفتند.

بگم خودش شوک‌زده و حیران بود. هنوز خان‌گلدی خبر نداشت، اما دیگر کار از کار گذشته بود. فاطمه، دیوانه‌وار و دوان‌دوان، به منزل دایی رفت و از آن‌ها مژدگانی خواست؛ گفت اگر مژدگانی بدهند، خبر خوبی دارد.

بنده‌خداها بی‌خبر از ماجرا بودند. زهرا خانم به فاطمه قول داد برایش پیراهن قشنگی بخرد. آنگاه فاطمه خبر را به آن‌ها داد.

البته هضم این خبر برای زهرا و دایی آسان نبود، اما در هر حال، با شادی فاطمه را در آغوش گرفتند و هدیه‌ای هم علی‌الحساب به او دادند. زهرا به او قول داد که فاطمه را با خود به بازار ببرد تا پیراهنش را با حضور خودش انتخاب کنند.

همان لحظه، همراه فاطمه به منزل درویش آمدند. تبریک گفتند و سراغ بگم رفتند. به او هم تبریک گفتند، اما بگم این بار ساکت‌تر بود؛ گویی خجالت می‌کشید.

زن‌دایی یخ او را شکست و گفت:

«خوب، نگران نباش! حافظه مال ما، تو به بچه‌ی بعدی‌ات آماده شو.»

اما بگم دیگر دختر ساده‌ای نبود که با این حرف‌ها رام شود. حتی احتمال دادن حافظه، هرچند در شوخی، برای شاه‌بگم ناگوار بود.

حالا شاه‌بگم مادر بود؛ مادری وابسته به میوه‌ی عشق خود. میوه‌ای که با تمام دنیا عوضش نمی‌کرد.

همان لحظه، به بهانه‌ی تعویض لباس بچه، حافظه را با خود به اتاقش برد. با حالتی عجیب، او را محکم در آغوش گرفت. آرام می‌گریست و با صدای سوزناک و دلنشینی که داشت، آهسته برای حافظه شعر می‌خواند. با حالتی کودکانه و مادرانه، زمزمه می‌کرد:

تو حافظ روح منی، اغراق نشود، دنیای منی
آسمان پرستاره، بی‌حضورت نور ندارد
تو قلب منی، بی‌تو این جسم جانی ندارد
خیال بی‌تو بودن، درد زیادی دارد
در رعد و خروش آسمان درونم
بودنت غریق نجات است و آرامش می‌آورد
گر فلک لشکر بیاورد تا یادت بگیرد
با چنگ و دندان جگرش را درمی‌آورم
آن کیست جرئت کند به سمت تو بیاید؟
مادرش را به عزایش می‌نشانم

بگم آن‌قدر در حال خود غرق شده بود که فراموش کرده بود مهمان دارند. با صدای فاطمه به خود آمد. سریع خودش را جمع‌وجور کرد، بچه را برداشت و پیش مهمان‌ها برگشت.

زن‌دایی بسیار حساس بود و حال‌های بگم را خوب می‌شناخت. با شوخی گفت:

«بگم جان، چرا جدی گرفتی و حافظه را فرار دادی؟ خوب، حافظه مال تو؛ بچه‌ی بعدی را ما می‌بریم، شاید هم پسر باشد!»

همه خندیدند. بگم سرخ شد، اما حتی یک کلمه هم نگفت.

آن شب هم این‌گونه گذشت.

کم‌کم حافظه بزرگ‌تر می‌شد و شکم بگم هم سنگین‌تر. طبق معمول، کارهای فاطمه بیشتر می‌شد؛ فاطمه‌ای که تمام زندگی‌اش شده بود خواهر و خواهرزاده‌اش.

## خواستگاری از فاطمه

در همین روزها، ناگهان برای فاطمه خواستگاری پیدا شد.

خانواده‌ی خواستگار، خانواده‌ای مؤمن و آبرومند بودند که در روستا، همسایه‌ی درویش به شمار می‌رفتند. پسرشان در یکی از شهرستان‌های آذربایجان، در بیمارستان کار می‌کرد. وضع مالی خانواده خوب بود و شغل پسر هم دولتی، ثابت و همراه با حقوق مناسب بود.

خبر پیدا شدن خواستگار، به‌جای آنکه فاطمه را آرام و خوشحال کند، ناگهان او را به بیماری و آشفتگی عجیبی گرفتار کرد. گویی شوکی سنگین بر روح او وارد شده بود.

درویش و تحفه، در ابتدا بسیار خرسند شدند. در آن شرایط، بزرگ‌ترین درد و آرزوی قلبی‌شان، سر و سامان گرفتن فاطمه و پایان خانه‌نشینی او بود؛ مخصوصاً بعد از ازدواج سریع بگم، بچه‌دار شدن او، و آرام گرفتن زندگی‌اش.

وقتی فاطمه دچار شوک و حالت‌های روانی شد، درویش و تحفه گمان کردند او از شدت شادی، به جنونی آنی گرفتار شده است. برای دلداری دادن به او می‌گفتند:

«نگران نباش. این خواستگاری جدی است. پسر واقعاً خواهان این وصلت است و افتخار می‌کند اگر درویش او را به نوکری قبول کند.»

تحفه نیز به فاطمه قول می‌داد که بابا کاملاً راضی است و این وصلت هر روزی که فاطمه اراده کند، برپا خواهد شد.

اما متأسفانه هیچ‌کس از دل فاطمه و احساسات واقعی او خبر نداشت. همه با نیتی خوب، اما ناخواسته، آتش به جان فاطمه می‌ریختند و او را آشفته‌تر می‌کردند.

کار داشت به جای باریکی کشیده می‌شد. دکتر، دوا و درمان، دعانویس، نذر و نیازهایی که برای فاطمه انجام می‌دادند، نه‌تنها آرامش نمی‌آورد، بلکه حال او را بدتر می‌کرد.

حتی خانواده‌ی پسر نیز شدیداً وارد قضیه شده بودند. چون از رضایت خانواده‌ی فاطمه خبر داشتند، پیشنهاد عقد رسمی دادند. حتی گفتند حاضرند عروس خود را زودتر ببرند. می‌گفتند فعلاً او را به روستا می‌برند و در آب‌وهوای خوب از او نگهداری می‌کنند تا ان‌شاءالله حالش بهتر شود و این شوک با انجام کارها برطرف گردد.

خلاصه، وقتی این خبر را به فاطمه دادند، حال او به‌کلی به هم ریخت. ترس تمام وجودش را گرفت. از همه فرار می‌کرد، ناله سر می‌داد، خودش را در اتاق زندانی می‌کرد و فقط به حافظه و بگم اجازه می‌داد به اتاقش بروند و نزدیکش شوند.

مدتی بود که بگم هم از حالت‌های فاطمه می‌ترسید. چند بار وقتی می‌خواست اتاق فاطمه را ترک کند، فاطمه به زور خواسته بود حافظه را نزد خود نگه دارد. با اینکه حافظه دنیای بگم بود، اما بگم نمی‌توانست در برابر خواسته‌ی فاطمه مقاومت کند و اجازه می‌داد حافظه پیش او بماند.

بگم آرام‌آرام این نگرانی را با خانواده در میان گذاشت. آنان نیز نگران شدند.

تصمیم گرفتند بهانه‌ای بیاورند و بگویند چون شاه‌بگم سنگین‌تر شده و به استراحت بیشتری نیاز دارد، و با توجه به وضعیت فاطمه دیگر نمی‌شود فشار بیشتری به او آورد، دایی خدمتکاری گرفته تا به بگم رسیدگی کند. خانه‌ی آن فرد هم نزدیک خانه‌ی خود بگم است؛ پس بهتر است بگم به خانه‌ی خودش برگردد.

هم‌زمان به فاطمه نیز می‌گفتند که او هم به‌زودی به خانه‌ی شوهر خواهد رفت و خانواده‌ی پسر دارند آماده می‌شوند که رسماً بیایند و کار را تمام کنند. حتی پدر داماد می‌خواست باغچه‌ی کوچکی را که کنار باغچه‌ی خودشان بود و دو اتاق هم داشت، به نام فاطمه قباله کند تا خیال فاطمه از جدی بودن تصمیم آنان راحت شود.

اما وای، چشمتان روز بد نبیند!

وقتی این سناریو را یواش‌یواش به فاطمه فهماندند، حال او کاملاً به جنون رسید. ناگهان به حافظه حمله کرد تا او را از بغل مادرش بگیرد. آن‌قدر پرزور بود که تحفه نمی‌توانست مقاومت کند. فریاد زد و بگم را صدا کرد.

بگم به فریاد مادر رسید و به‌زور حافظه را از دست مادر گرفت، اما فاطمه رها نمی‌کرد. به دامن بگم چسبیده بود، با صدای بلند زوزه می‌کشید، مثل حیوان زخمی صدا می‌کرد، ناله سر می‌داد و التماس می‌کرد.

ناگهان صدای بگم بلند شد:

«دیوانه، بچه را ول کن!»

این جمله دمار از روزگار فاطمه درآورد. گویی آب داغ بر سرش ریخته باشند. از بچه و بگم دور شد، دوید به اتاق خودش، اما همچنان زوزه می‌کشید و فقط یک جمله را پی‌درپی فریاد می‌زد:

«نه، تو را خدا نه!»

از آن لحظه به بعد، فاطمه دیگر کسی را نمی‌شناخت. به هیچ‌کس اجازه‌ی نزدیک شدن نمی‌داد. مادرش غذا را پشت در اتاق می‌گذاشت و فاطمه نیمه‌های شب، از فرط گرسنگی، دزدکی در را باز می‌کرد و غذا را به اتاق می‌برد. حتی برای رفتن به توالت هم از اتاق خارج نمی‌شد و همه‌ی کارهایش را در همان اتاق دربسته انجام می‌داد.

تحمل این وضعیت دیگر ممکن نبود.

تیمی از بیمارستان آمدند. با زور و تزریق آمپول آرام‌بخش قوی، او را بی‌حس کردند و با خود بردند.

چند هفته‌ای فاطمه در بیمارستان بستری شد. کمی آرام‌تر شده بود. حرف نمی‌زد، اما پرخاش هم نداشت؛ در واقع نایی هم برایش باقی نمانده بود. مرتب به او داروهای بی‌حسی و آرام‌بخش تزریق می‌کردند.

## دیدار فاطمه و حافظه در بیمارستان

کمی که حال فاطمه بهتر شد، بگم که در تمام این مدت خود را به خاطر فریاد زدن بر سر خواهرش نمی‌بخشید، تصمیم گرفت حافظه را پیش فاطمه ببرد. شاید حضور حافظه کمکی به او می‌کرد.

حافظه حالا کمی روی پاهایش راه می‌رفت. بگم دست او را گرفت و کنار تخت فاطمه برد.

با دیدن حافظه، اشک از چشمان فاطمه مثل ابر بهاری باریدن گرفت. اما می‌ترسید به حافظه نزدیک شود. در چشم‌هایش، سوزش قطرات اشک آن‌چنان آشکار بود که دل دشمن را به درد می‌آورد، چه رسد به دل یک خواهر.

بگم دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. حافظه را بلند کرد و روی تخت، روی زانوی فاطمه گذاشت.

وای! این زن بدبخت، مثل آدمی تشنه، شروع کرد به بوییدن و بوسیدن و لمس کردن دست‌های حافظه. آرام‌آرام به او دست می‌زد، لمسش می‌کرد، می‌بویید و گاهی با دنیایی از غم به بگم نگاه می‌کرد.

بگم زیر فشار آن نگاه، احساس می‌کرد کمرش در حال شکستن است. دست خواهرش را بوسید و به فاطمه گفت:

«بغلش کن، بوسش کن.»

فاطمه آرام حافظه را بغل کرد. سر و صورتش را بوسید، بو کرد، لمس کرد و آرام گرفت؛ اما آرام و قرار واقعی نداشت.

اندکی همه در سکوت مانده بودند. پرستارها حاضر شدند. وقت تزریق دارو رسیده بود. از بگم خواستند بچه را بردارد، چون باید داروی فاطمه را بدهند و آمپول تزریق کنند.

به محض اینکه بگم خواست حافظه را از فاطمه جدا کند، ناگهان چهره‌ی فاطمه به هم ریخت. حافظه را محکم چسبید و زوزه کشید. التماس می‌کرد:

«نه، نه، تو را خدا نه!»

یکی از پرستارها با حرکتی ماهرانه، آمپول را به بازوی فاطمه تزریق کرد و شانه‌های او را محکم نگه داشت. چند دقیقه‌ای نگذشت که دستان فاطمه شل شد و افتاد. در همین میان، بچه هم از او جدا شده بود.

از در و دیوار ماتم می‌بارید.

فاطمه، آرام و مظلومانه، سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت.

کسی یارای دیدن آن حال را نداشت. بگم از نظر روحی به صفر رسیده بود و احساس گناه و ناامیدی می‌کرد. پزشک، به خاطر حاملگی بگم، دیدن چنین صحنه‌هایی را برای سلامت طفل در شکم او خطرناک می‌دانست و از ادامه‌ی ملاقات‌های او جلوگیری کرد.

از آن پس، فاطمه رسماً دیوانه حساب می‌شد. همه ناامید بودند و تنها منتظر معجزه‌ای می‌ماندند.

خانواده‌ی داماد، با دل‌شکستگی کامل، و با وجود میل باطنی خود داماد، قرار گذاشتند فعلاً قضیه را فراموش کنند و منتظر بمانند. گویا داماد گفته بود:

«من بعد از فاطمه با کس دیگری ازدواج نمی‌کنم و به پای او می‌نشینم.»

تقریباً دو سه ماه از آن ماجرا گذشت. حالت‌های فاطمه آرام‌تر شد و او را به خانه منتقل کردند. گاه‌گاهی بگم به خانه‌ی پدری می‌آمد و فاطمه را می‌دید، اما دیگر از خانواده‌ی داماد خبری نبود.

یک روز زن‌دایی عمداً با صدای بلند حرف زد تا فاطمه بشنود. از تحفه پرسید:

«تحفه جان، از خانواده‌ی داماد چه خبر؟»

تحفه گفت:

«هیچ. بنده‌خداها وقتی دیدند فاطمه تمایل ندارد، کم‌کم کنار کشیدند.»

گویا شنیدن همین حرف، برای فاطمه داروی معجزه‌آسا بود. ناگهان صدای او به گوش رسید:

«خدا را شکر!»

دیگر هیچ نگفت. ساکت نشست و دم نزد، اما معلوم بود خیلی خوشحال است. حتی به نظر می‌رسید اشتهایش بهتر شده است.

روز بعد، بگم به خانه‌ی پدر آمد، اما حافظه همراهش نبود. فاطمه به محض اینکه صدای بگم را شنید، او را با اسم صدا کرد. بگم سریع جواب داد و پیش فاطمه رفت.

فاطمه بلند شد و خواهرش را در آغوش گرفت. آن‌قدر او را به سینه فشرد که بگم از بچه‌ی در شکمش ترسید. فاطمه متوجه نگرانی بگم

شد، زود او را رها کرد، جلوی بگم زانو زد، آرام شکم او را نوازش کرد و گوشش را روی شکم بگم گذاشت؛ گویی می‌خواست صدا یا حرکت بچه را حس کند.

هم‌زمان، سراسیمه سراغ حافظه را می‌گرفت. بگم گفت:

«حافظه با خان بعداً می‌آیند.»

بگم کمی سردرگم و نگران بود.

فاطمه زبان باز کرد و به بگم گفت:

«می‌دانی چی شده؟»

بگم که نمی‌دانست منظور او چیست، گفت:

«نه.»

فاطمه گفت:

«الحمدلله رفتند و گورشان را گم کردند.»

بگم پرسید:

«منظورت چه کسانی است؟»

فاطمه با خوشحالی گفت:

«مریم خانم این‌ها را می‌گویم.»

بگم پرسید:

«خوب مگر چه شده؟»

فاطمه با لبخند گفت:

«زهرا خانم به مامان گفت خودش و خانواده‌اش دست از سر ما برداشته‌اند و دیگر مزاحم نمی‌شوند.»

بگم پرسید:

«و تو از این موضوع خوشحالی؟»

فاطمه گفت:

«آره دیگر. اگر من شوهر می‌کردم، من را می‌بردند یک شهر دیگر. آن‌وقت نمی‌توانستم پیش تو و حافظه باشم.»

وای، این حرف‌ها مثل پتکی آهنین بر وجدان بگم فرود آمد. تازه فهمید میزان عشق و علاقه‌ی خواهرش، با تمام غیرعادی بودنش، چقدر عمیق بوده است.

بگم با خود فکر می‌کرد چرا پیش‌تر با فاطمه حرف نزده، چرا نپرسیده دلیل مخالفت او با خواستگاری چیست. البته هیچ‌کس دلیل واقعی فاطمه را نفهمیده بود؛ همه گمان می‌کردند او در جنون و ترس از شوهر گرفتار شده است.

شب عجیبی بود. این همه درد، زجر، مصیبت، کوتاهی و بی‌توجهی در دل یک خانواده رخ داده بود، بی‌آنکه کسی حقیقت دل فاطمه را بفهمد.

این بار بگم عاشقانه فاطمه را بغل کرد و گفت:

«خوب می‌گفتی.»

فاطمه گفت:

«ندیدی بابا و مامان دهنشان آب افتاده بود که من را بفرستند خانه‌ی شوهر؟ اگر من می‌رفتم، همه‌چیز تمام می‌شد. من را از تو و بچه‌ها جدا می‌کردند.»

آن شب، صفحه‌ی تازه‌ای در تاریخ زندگی این خانواده ورق خورد. این همه غم و غصه، تا حد زیادی، از نفهمیدن دل فاطمه به وجود آمده بود.

اندکی بعد، خان همراه حافظه آمد.

دیدن حافظه و شنیدن سلام او به خاله، معجزه‌وار حال فاطمه را خوب کرد. سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. ترسی در دل‌ها نفس‌ها را بند آورده بود. همه منتظر بودند ببینند فاطمه چه خواهد کرد.

فاطمه، با اشک شوق، حافظه را در آغوش گرفت و او را بوسه‌باران کرد. سر و صورتش را می‌بویید و می‌بوسید و می‌گفت:

«فدایت شوم، بند دلم. چیزی نمانده بود تو را از من جدا کنند.»

در تمام این لحظه‌ها، اشک شوق از چشمان فاطمه می‌بارید. ناگهان بلند شد و مثل پروانه دور حافظه چرخید و گفت:

«الهی دورت بگردم.»

این حالت‌ها آن‌قدر صمیمی و حقیقی بود که بگم از حال رفت. تا مادر و زهرا بخواهند کاری کنند، این فاطمه بود که دوید، قندابی آماده کرد، به لبان خواهر نزدیک کرد و به او خوراند. هم‌زمان با یک دست، موهای خواهرش را نوازش می‌داد، عذرخواهی می‌کرد و قربان‌صدقه‌ی او می‌رفت.

بگم کم‌کم سرحال آمد، اما همه حالتی ناباور، خسته و شکسته داشتند. درویش هم در خانه نبود. زهرا همراه خان به منزل خود رفت. خبر به دایی داده شد. خان نیز به خانه‌ی خودشان رفت و قرار شد صبح زود،

از طریق راننده‌ی مینی‌بوس روستا، خبر اوضاع خانواده را به درویش برسانند.

آن شب، پس از ماه‌ها رنج، بگم، فاطمه، حافظه و مامان در کنار هم آرام خوابیدند؛ تا روز دیگری، فارغ از غم و اندوه، آغاز شود.

## دورهمی و آرامش خانواده‌ی درویش

آخر هفته، همه‌ی فامیل دور هم جمع شدند؛ دایی، زن‌دایی، فیاض، بهرام، درویش و دیگر اعضای خانواده.

خلاصه، همه کم‌وبیش دلیل و سبب بیماری روحی فاطمه را فهمیده بودند. هرکس به نوعی از او دلداری می‌داد و محبت خود را نثارش می‌کرد. مخصوصاً دایی و زن‌دایی، با دیدن عمق احساسات فاطمه، بیش از پیش شیفته‌ی حال و روح او شده بودند.

درویش آرام بود. کم حرف می‌زد و بیشتر ساکت مانده بود. در نگاهش نوعی اندوه، تفکر و شکرگزاری با هم دیده می‌شد؛ گویی از یک طوفان سخت عبور کرده بود و حالا فقط می‌خواست خانه دوباره به آرامش برسد.

قرار شد پسرها بساط کباب راه بیندازند و منقلی به پا کنند، اما درویش مخالفت کرد. او با توجه به اوضاع اقتصادی کشور و کمبودهایی که مردم با آن روبه‌رو بودند، نمی‌خواست بو و دود کباب، همسایه‌ها را ناراحت کند؛ شاید کسی دلش بخواهد، اما امکانش را نداشته باشد.

به همین دلیل، از منقل به پا کردن پرهیز کردند و تصمیم گرفتند خورشت و برنجی آماده کنند.

زهرا آشپزی‌اش خوب بود و خورشت قیمه‌هایش در میان فامیل زبانزد بود. به درخواست خودش، مسئولیت پخت‌وپز را به عهده گرفت و الحق و الانصاف که سنگ تمام گذاشت.

بوی روغن محلی و برنج دم‌کشیده، تمام فضای خانه را پر کرده بود. شام به‌موقع حاضر شد. همه کنار هم نشستند، غذا خوردند، چای نوشیدند، خاطرات را مرور کردند و خدا را شکر کردند که آن بحران سخت، کم‌کم رو به عاقبت‌به‌خیری می‌رود.

آن شب نیز با آرامشی تازه به پایان رسید. دایی و زهرا خانم به منزل خود رفتند. بقیه هم به اتاق‌های خود رفتند، اما فاطمه با اصرار بیدار ماند تا خانه را جمع‌وجور کند و ظرف‌ها را بشوید.

همین هم شد و شب دیگری در دفتر ایام خانواده ثبت شد.

خانه‌ی درویش، پس از ولوله‌های پی‌درپی، دوباره به حال طبیعی خود برگشته بود. کارها آرام پیش می‌رفت و شاه‌بگم، روزشمارِ به دنیا آمدن فرزند در راهش بود.

با همه‌ی سختی‌های بارداری، از آرامش خانواده خوشحال بود.

در همین گیرودار، همه‌ی فامیل خود را برای تحویل سال نو آماده می‌کردند. خانه‌تکانی‌ها شروع شده بود. طبق معمول، همگی برای تحویل سال نو در منزل درویش جمع می‌شدند؛ در نتیجه، آماده کردن خانه بیشتر بر عهده‌ی فاطمه افتاده بود، چون بگم پا به روز بود و حرکت چندانی نداشت.

ماشاءالله، بچه هم خیلی بزرگ و سنگین به نظر می‌رسید و همین کار را برای بگم سخت‌تر کرده بود.

## تدارکات عید

عید از راه رسید.

بوی عطر گل‌های باغچه‌هایی که تربیت، کاشت و پرورش آن‌ها از علاقه‌های دیرینه‌ی تحفه بود، همه‌جا را پر کرده بود.

واقعاً صبح‌ها، پیش از طلوع آفتاب عالم‌تاب، وقتی عطر گل‌ها و نغمه‌ی پرندگان با صدای دلنشین اذان صبح درویش به هم می‌آمیخت، بهشت موعود در مشام انسان زنده می‌شد.

ساعت هفت صبح، سال تحویل می‌شد. همه‌ی عزیزان، ساعتی پیش از تحویل سال، دور هم جمع شده بودند. تمام نیازمندی‌ها آماده بود و سفره‌ی هفت‌سین نیز چیده شده بود.

درویش بعد از نماز، هنوز قرآن به دست داشت و به مطالعه‌ی کتاب آفرینش مشغول بود.

همه آمده بودند، جز دایی و همسرش.

فاطمه نگران نیامدن دایی بود؛ چون گفته می‌شد هرکس هنگام تحویل سال سر سفره‌ی هفت‌سین آماده نباشد، هفت سال پیاپی از حضور داشتن سر سفره‌ی هفت‌سین هنگام تحویل سال محروم خواهد شد.

برای همین، فاطمه دم‌به‌دقیقه به جلوی درِ حیاط می‌رفت و بیرون خانه را نگاه می‌کرد.

در لحظات آخر، پیش از آغاز سال ۱۳۱۵ شمسی، فاطمه سراسیمه فریاد زد:

«آمدند! آمدند!»

دوید بیرون خانه، به سمت زن‌دایی رفت، دست او را محکم گرفت و کشان‌کشان به سوی منزل آورد.

دل‌ها کمی آرام گرفت.

همه‌ی فامیل حاضر بودند و دور سفره‌ی هفت‌سین جمع شده بودند؛ مشتاقانه منتظر فرارسیدن آغاز بهار.

رادیو، تحویل سال را اعلام کرد.

بله، بهار به منزل درویش وارد شد.

بوسه‌ها و در آغوش گرفتن‌ها آغاز شد. خان از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد.

درویش اسکناس‌های نو را که لابه‌لای اوراق کتاب خدا گذاشته بود، بیرون آورد. از کوچک‌ترین عضو خانواده شروع کرد: حافظه، و بعد بگم.

البته به بگم دو اسکناس داد؛ دومی برای نهال جدیدی بود که در دل مادر، در کنار خانواده، حضور داشت و سهمش از طرف پدربزرگ کنار گذاشته شده بود.

دایی هم طبق عادت، سکه‌های خودش را پخش کرد. بعد همگی سراغ سفره رفتند تا صبحانه بخورند و پیش از شروع دید و بازدید دوستان و همسایگان، آماده باشند.

هنوز سفره کاملاً جمع نشده بود که صدای تق‌الباب به گوش رسید.

خان به سوی در رفت تا در را باز کند. فاطمه نیز هم‌زمان سفره‌ی جمع‌شده را به آشپزخانه برد.

همسایه‌ها بودند که برای دید و بازدید عید آمده بودند.

خانه پیوسته پر و خالی می‌شد. همه در حال دیده‌بوسی، اظهار محبت، دعا کردن، و شکرگزاری از آفریدگار برای نعمت‌ها و فرهنگ نوروز بودند.

## تولد فرزند دوم بگم

طبق معمول، خانواده‌ی درویش هر سال در ایام عید و آغاز بهار، به روستای خود می‌رفتند؛ جایی که در آن، نمایی از بهشت موعود ظاهر می‌شد. دیدن و بوییدن آن فضا آرامش‌بخش بود. چشم از دیدن آن

مناظر سیراب نمی‌شد و شامه از عطر دل‌انگیز شکوفه‌ها مست می‌گردید.

جان گرفتن زمین زیر پای انسان، برای دل‌های پاک قابل لمس بود؛ مثل دل‌هایی که در حال تحول‌اند و در درون خود، در افکار و احساساتشان، لطیف‌تر می‌شوند و جوانه‌های امید در آن‌ها شکوفا می‌گردد.

اما آن سال، به خاطر بارداری بگم، خانواده برای تحویل سال به روستا نرفته بود. البته این تصمیم بسیار خوبی بود، چون روز دوازدهم فروردین، دردی که تمام شب بگم را اسیر خود کرده بود، پیش از رسیدن ظهر، هدیه‌ی دیگری برای خانواده‌ی درویش به ارمغان آورد.

طبق روال معمول خانواده‌ی درویش، خانم‌باجی خود را رساند و هنگام تولد آقازاده‌ی تازه، یاور بگم شد. او نخستین کسی بود که خبر پسر بودن نوزاد را داد.

درویش و تحفه، پیش از هر چیز، جویای سلامت مادر و طفل بودند. هر دو خرسند بودند؛ البته تحفه بیشتر خوشحال بود، چون در ته دلش بیشتر خواهان پسر بود و حالا به آرزویش رسیده بود.

با اینکه طبق سنت هنوز روز نام‌گذاری نرسیده بود، اما نام نوزاد بر زبان‌ها جاری می‌شد. از آنجا که طفل نورسیده از نظر وزن، درشت بود و هنگام تولد نیز بگم را زیر فشار زیادی گذاشته بود، او را «قهرمان» نامیدند.

با همه‌ی سختی‌ها، نتیجه‌ی به‌دست‌آمده برای تمام خانواده شیرین و خوش‌یمن بود. زمان تولد او درست پس از حل شدن یکی از غم‌های بزرگ این خانواده بود. در واقع، قهرمان فقط یک نام نبود؛ خودش قهرمان بود و لیاقت حمل این نام را داشت.

حسن جمال، رنگ چهره، بزرگی چشمان درشت، و اسکلت بدنش، همه با نامی که برای او برگزیده بودند همخوانی داشت.

در این میان، حافظه از همان لحظه‌های نخست نشان داد که حافظ قهرمان خواهد بود. مثل خانم‌بزرگ‌ها حامی برادرش بود و می‌گفت:

«مامان، زود باش، مَمّه بده، داداش گریه نکنه!»

خودش هم کنار مادرش می‌ماند و مواظب برادر بود. انگار این دو، سال‌ها با هم خواهر و برادر و همسفر بوده‌اند.

تولد قهرمان، دوازدهم فروردین ۱۳۱۵ خورشیدی بود؛ درست یک روز پیش از سیزده‌به‌در. محاسبه‌ی خانواده در نرفتن به روستا مفید از آب درآمده بود. حالا بگم راحت‌تر می‌توانست نورسیده را تر و خشک کند و از رسیدگی به قهرمان لذت ببرد.

به‌ویژه همراهی حافظه کار را برای بگم بسیار راحت‌تر کرده بود. حافظه آن‌قدر با قهرمان اخت شده بود که گویی با عروسک خودش حرف می‌زند. از برادرش سؤال می‌کرد، انگار او می‌تواند جواب بدهد؛ اما منتظر جواب نمی‌ماند و خودش کار لازم را انجام می‌داد. حتی بعضی وقت‌ها از مادرش اجازه می‌گرفت که آیا فلان کار را انجام بدهد یا نه.

خلاصه، اوضاع عالی بود.

تحفه دم‌به‌دقیقه کنار قهرمان بود. او را لمس می‌کرد، برایش لالایی می‌خواند و آن‌قدر از عمق احساس می‌خواند که اغلب قطرات اشک در چشمانش برق می‌زد. وقتی حافظه دوروبرش بود، تحفه احتیاط می‌کرد؛ چون حافظه ناراحتی مادربزرگش را زود می‌فهمید و به مادرش خبر می‌داد.

## تحولات و شرایط روز مملکت

# فصل چهارم

## یلدا، قانون ملیتی و آغاز مهاجرت اجباری

روزها و شب‌ها سپری می‌شد. خانواده‌ی درویش، با وجود مشکلاتی که کم‌کم در کشور شدت می‌گرفت، و با آنکه زمانه آبستن فاجعه‌ای جهانی دیگر بود، هنوز به برکت تلاش‌های درویش و پیوندهای عاطفی خانه، زندگی خود را پیش می‌برد.

درویش بیشتر وقت‌ها سرش به کار خودش و تهیه‌ی مایحتاج اقتصادی خانواده گرم بود. قهرمان رسماً نام‌گذاری شده بود و اسم خودش را خوب می‌دانست. حرکت‌هایی برای روی پا ایستادن را به کمک مادر و خواهرش تمرین می‌کرد و روزبه‌روز آن چهره‌ی معصوم، مردانه‌تر و جذاب‌تر می‌شد. کم‌کم کلمات شکسته‌ای هم به زبان می‌آورد.

### یلدا چیست؟

یلدا یادآور طولانی‌ترین شب سال است؛ شبی که در سنت خانواده‌ها، همه دور گرمای خانه جمع می‌شوند، کنار آتش یا کرسی می‌نشینند، قصه می‌شنوند، میوه و آجیل می‌خورند، گفت‌وگو می‌کنند، می‌خندند، خاطره می‌گویند و تاریکی شب را تا رسیدن صبح تاب می‌آورند.

در ظاهر، یلدا یک شب آیینی و خانوادگی است؛ شبی برای دور هم بودن. اما در عمق خود، معنایی بزرگ‌تر دارد. یلدا یعنی ایستادن در برابر تاریکی؛ یعنی باور داشتن به اینکه حتی بلندترین شب هم سرانجام به صبح می‌رسد.

در فرهنگ عامه و در بعضی روایت‌های مردمی، شب یلدا با نام کوراوغلی، قهرمان ملی و افسانه‌ای آزادی‌خواهان، نیز پیوند خورده است. گفته می‌شد کوراوغلی، برای حفظ جان خود از دست دشمنان و حاکمان ستمگر، ناچار بود در سردترین و طولانی‌ترین شب‌ها در پناهگاه‌های کوهستانی بیدار بماند و از جان خود محافظت کند؛ تا پس

از عبور از سرمای شب و با تابش نور آفتاب، دوباره راه مبارزه و عیاری خود را برای آزادی مردم ادامه دهد.

از همین رو، در باور مردم، شب‌بیدار ماندن در یلدا فقط یک رسم ساده نبود؛ نشانی از همدلی با آن قهرمان نیز بود. مردم تا صبح بیدار می‌ماندند، به عشق آنکه دود آتش اجاق کوراوغلی را بر فراز کوه ببینند و مطمئن شوند که او هنوز زنده است. همین اطمینان، به آن‌ها آرامش می‌داد تا با خیال راحت سر بر بالین بگذارند.

پس یلدا، در این معنا، فقط طولانی‌ترین شب سال نیست؛
شبی است میان تاریکی و امید،
میان سرما و گرمای حضور،
و میان بیمِ شب و اطمینانِ رسیدن صبح.

## رسیدن یلدای طبیعت و یلدای خانواده‌ی درویش

خانواده‌ی درویش، به برکت داشتن امکانات روستا، از نظر مادی کمتر در فشار بودند؛ اما نگرانی بزرگشان چیز دیگری بود: آینده‌ی بهرام و فیاض.

هر دو نظامی شده بودند و مدتی بود که رسماً وارد نظام شده بودند. همین مسئله، با توجه به اوضاع کشور، نگرانی‌های پنهانی در دل خانواده ایجاد می‌کرد.

در این میان، قهرمان کم‌کم شکل می‌گرفت و حافظه نیز بزرگ‌تر شده بود و به قول معروف، پوستِ کله‌ی مادرش شده بود. ماه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت. قهرمان یواش‌یواش راه می‌رفت و سرمای زمستان بر شهرها چیره شده بود.

این سرما برای حافظه و قهرمان چندان خوشایند نبود، چون محدوده‌ی بازی‌شان را کوچک‌تر می‌کرد و بیشتر ناچار بودند در خانه سرگرم شوند.

شب یلدا از راه رسید.

در اتاق نشیمن خانه‌ی درویش، همیشه کرسی به پا بود؛ کرسی بزرگی که با لحافی بسیار بزرگ، تقریباً پنج متر در پنج متر، پوشیده می‌شد. اتفاقاً همان لحاف، تابستان آن سال با مدیریت فاطمه و کمک بگم و حتی همراهی کوچک حافظه، با دست دوخته شده بود.

درویش در تابستان گذشته، پشم لازم برای لحاف را از چیدن پشم گوسفندهایشان فراهم کرده بود. تحفه خانم هم با کمک زهرا خانم، پارچه‌ی آستری و رویه‌ای بسیار خوش‌رنگ و زیبا، با گل‌های برجسته، تهیه کرده بود.

پشم‌ها را مردی به نام میرزا حلاجی کرده بود و بعد خانم‌ها دست به کار دوخت لحاف شده بودند.

چند روزی طول کشیده بود. هرکس از یک طرف می‌نشست و بعد از خواباندن پشم‌ها روی آستری، با سوزن مخصوصی که به آن سوزن لحاف‌دوزی می‌گفتند و با نخ‌های پنبه‌ای رنگ‌شده، از رو و پشت آستر، کوک‌های ضربدری می‌زدند.

هرکس سهمی داشت و هر نفر خطی را پیش می‌برد. ظهرها هم دور هم غذا می‌خوردند و همان کار جمعی، خودش بهانه‌ای برای صمیمیت بیشتر بود.

یک روز هم نوبت دوشواره شده بود و زهرا مسئولیت آن را پذیرفته بود. روز تعطیل بود. مردها هم در خانه بودند. بهرام و فیاض در مرخصی آمده بودند. دایی هم آمده بود تا آن دو را ببیند.

در واقع، خانم‌ها عهد کرده بودند که آن روز لحاف را تمام کنند، اما با آمدن فیاض و بهرام، همه شل شده بودند و دلشان بیشتر می‌خواست کنار هم باشند تا مشغول کار.

سرانجام تحفه خانم پذیرفت که همان روز فقط آستری تمام شود و ادامه‌ی کار را بعد از رفتن بچه‌ها انجام دهند. همین‌طور هم شد.

پسرها با خوردن دوشواره‌ی زهرا خانم، در کنار خانواده سرگرم بودند و قهرمان هم ستاره‌ی جمع شده بود.

بعد از رفتن بچه‌ها به محل کارشان، لحاف هم کامل شد؛ تا در شب یلدا، جلوه‌ای خاص به اتاق بدهد.

و حالا شب یلدا رسیده بود.

تحفه خانم و درویش در اتاق خودشان بودند و خود را برای شب آماده می‌کردند. قهرمان با ارابه‌ی چوبی خودش، که درویش برایش ساخته بود، اسباب‌بازی‌هایش را این طرف و آن طرف می‌برد.

حافظه هم عاشقانه کنار برادر، در دنیای کودکانه‌ی خودش غرق بازی بود.

فاطمه و بگم در آشپزخانه بودند و میوه‌ها و تنقلات شب را آماده می‌کردند.

خانه بوی صمیمیت می‌داد؛
بوی کرسی،
بوی لحاف تازه،
بوی میوه و شب‌نشینی،
و بوی خانواده‌ای که می‌خواست در دل زمستان، گرمای با هم بودن را جشن بگیرد.

## صدور قانون ملیتی / قانون اخراج کسانی که ملیت روسی نداشتند

هنوز گرمای شب یلدا، کرسی بزرگ، صدای بچه‌ها، بوی میوه و آجیل، و آرامش دورهمی خانواده‌ی درویش در خانه باقی بود که سایه‌ی سنگین حکومت، دوباره خود را بر سر زندگی مردم انداخت.

خبر تازه‌ای در شهر پیچید؛ خبری که مثل سرمای زمستان، آرام‌آرام به درون خانه‌ها نفوذ می‌کرد و دل‌ها را می‌لرزاند.

حکومت شوروی، در ادامه‌ی سیاست‌های سخت‌گیرانه و امنیتی خود، قانونی صادر کرده بود که بر اساس آن، کسانی که ملیت روسی نداشتند، یا ریشه و تابعیتشان از نظر حکومت مشکوک و غیرقابل اعتماد دانسته می‌شد، باید خاک شوروی را ترک می‌کردند.

این قانون فقط یک بخش‌نامه‌ی اداری نبود. برای بسیاری از خانواده‌ها، حکم بریدن ریشه‌ها بود؛ حکم جدا شدن از خانه، کوچه، خاطره، نان، کار، مدرسه، قبرستان، همسایه، زبان و سال‌هایی که با رنج و امید ساخته شده بود.

برای خانواده‌هایی مثل خانواده‌ی درویش، این خبر معنایی بسیار سنگین داشت. آنان سال‌ها در باکو زندگی کرده بودند. فرزندانشان در همان شهر رشد کرده بودند. شادی‌ها، غم‌ها، تولدها، ازدواج‌ها، اشک‌ها، دعاها و خاطره‌هایشان در همان خانه‌ها و کوچه‌ها شکل گرفته بود.

اما حالا حکومتی که روزی با شعار عدالت، برابری و آزادی آمده بود، با یک فرمان، می‌خواست انسان‌ها را از ریشه‌ی زندگی‌شان جدا کند.

این قانون، ترس تازه‌ای در دل مردم انداخت. کسی نمی‌دانست نام چه کسی در فهرست خواهد بود. کسی نمی‌دانست فردا نوبت کدام خانه است. مردم در ظاهر زندگی روزمره را ادامه می‌دادند، اما در دلشان آتشی از نگرانی روشن شده بود.

دایی که پیش از این نیز زیر فشار حکومت بود، بیش از همه خطر را حس می‌کرد. او می‌دانست این نوع قانون‌ها فقط برای نظم اداری صادر نمی‌شوند؛ پشت آن‌ها نگاه امنیتی، سوءظن، حذف و بی‌اعتمادی خوابیده است.

استالین و دستگاهش دیگر به انسان‌ها به عنوان شهروند نگاه نمی‌کردند، بلکه آنان را پرونده، ریشه، تابعیت، سابقه و خطر احتمالی می‌دیدند.

در خانه‌ی درویش نیز کم‌کم اضطراب پنهانی شکل گرفت. هنوز کسی نمی‌خواست با صدای بلند از فاجعه حرف بزند، اما نگاه‌ها تغییر کرده بود. حرف‌ها آهسته‌تر شده بود. هر خبری از بیرون، با دلهره شنیده می‌شد. گویی دیوارهای خانه هم فهمیده بودند که آرامش گذشته دیگر آن آرامش سابق نیست.

بگم، که تازه مادر دو فرزند شده بود و قهرمان هنوز نونهالی کوچک بود، در دل خود هراسی تازه حس می‌کرد. حافظه و قهرمان، بی‌خبر از جهان بزرگ‌ترها، همچنان در دنیای کودکانه‌ی خود نفس می‌کشیدند؛ اما مادر، پدر، مادربزرگ، پدربزرگ و همه‌ی بزرگ‌ترها می‌دانستند که اگر این قانون به در خانه‌ی آنان برسد، دیگر هیچ‌چیز مثل گذشته نخواهد ماند.

این‌گونه بود که یلدای طبیعت، با یلدای سرنوشت خانواده‌ی درویش به هم رسید؛
شبی طولانی‌تر از هر شب،
سردتر از هر زمستان،
و تاریک‌تر از هر ترسی که پیش از آن تجربه کرده بودند.

## اجباری شدن مهاجرت

ناگهان خان‌گلدی، دوان‌دوان و سراسیمه، وارد منزل شد. مستقیم به سراغ بگم رفت و کاغذی را که روی آن نقاشی‌ای به شکل کاریکاتور چاپ شده بود، نشان داد و با ناراحتی گفت:

«ببین!»

بگم نگاه کرد، خندید و گفت:

«این مسخره چیست؟»

به نظرش یک طرح فکاهی آمده بود. اما خان‌گلدی برای نخستین بار، ترس نهان و پنهان دلش را که سال‌ها پشت ادب، نزاکت و سکوت پنهان کرده بود، آشکار کرد. بدجوری ترسیده بود.

بگم که متوجه احوالات او شد، پرسید:

«تو چرا ناراحتی؟»

خان‌گلدی گفت:

«نمی‌بینی؟ اعلامیه گفته همه‌ی خارجی‌ها یا باید تابعیت خود را عوض کنند یا به کشور خودشان برگردند. بدبخت شدیم!»

بگم هنوز درست متوجه قضیه نشده بود و از نگرانی خان‌گلدی تعجب می‌کرد. پرسید:

«چرا بدبخت بشویم؟ الحمدلله ما که مشکلی نداریم.»

خان‌گلدی گفت:

«خانواده‌ی من آماده‌ی رفتن شده‌اند.»

بگم گفت:

«خوب، باشد. آن‌ها اگر دوست دارند، می‌روند.»

خان‌گلدی گفت:

«من نمی‌توانم بدون آن‌ها بمانم. ما هم باید برویم.»

این حرف‌ها، بی‌آنکه بگم فرصت فکر کردن داشته باشد، مثل آب جوشی بود که بر سرش ریخته باشند. برای یک لحظه، مثل زلزله‌ای قدرتمند، بنای ذهنی بگم را به هم ریخت. دوید و بچه‌ها را در آغوش گرفت.

فاطمه که در تمام این مدت کرخ شده و فقط نگاه می‌کرد، ناگهان شیون به پا کرد؛ حالتی عجیب، حتی بدتر از حالت‌های سال‌های پیش.

با سر و صدای فاطمه، درویش و تحفه آمدند و جویای ماجرا شدند. همه‌ی نگاه‌ها به سوی خان‌گلدی برگشت تا دلیل این ولوله را توضیح دهد. او با ترس و لرز، عکس پوستر را نشان داد.

در آن پوستر، تعدادی مرغ و جوجه‌ی سرحال، با همه‌ی وسایل زندگی، مقابل درِ خروج از مرز در صف ایستاده بودند. زیر آن نوشته بود:

«وضعیت آن‌هایی که به میل خود می‌روند.»

زیر آن تصویر، عکس دیگری بود: چند مرغ و جوجه‌ی پر و بال ریخته، نزار، بی‌وسایل، درمانده و آواره، مقابل درِ خروج از مرز ایستاده بودند. زیر آن نوشته بود:

«وضعیت آن‌هایی که به زور اخراج خواهند شد.»

درویش شدیداً در فکر فرو رفت. تحفه و بگم از او پرسیدند:

«یعنی چه؟»

درویش از خان‌گلدی پرسید:

«تو از کجا این عکس را پیدا کردی؟»

خان‌گلدی گفت:

«پلیس مخفی این عکس‌ها را به خانه‌ها یا محل‌های خارجی‌های مقیم باکو پخش کرده است. منظورشان این است که همه باید یا به کشور خودشان برگردند، یا تابعیت دوگانه‌ی خود را به تابعیت شوروی تبدیل کنند.

آن‌هایی که نمی‌خواهند تابعیتشان را عوض کنند، می‌توانند رسماً خارج شوند و اموالشان را با خود ببرند؛ اما اگر نروند، بعداً به‌زور و بدون اجازه‌ی بردن اموال، بیرون رانده خواهند شد. به همین دلیل، خیلی‌ها دارند قبل از به‌هم‌ریختن اوضاع می‌روند. تا آخر سال هم بیشتر وقت ندارند.»

درویش گفت:

«خوب باشد، بروند. خدا کمکشان کند. ما چرا نگران بشویم؟»

ناگهان خان‌گلدی با صدایی لرزان گفت:

«بابا، خانواده‌ی من دارند می‌روند.»

درویش گفت:

«باشد. بالاخره آن‌ها در ایران وابستگی‌هایی دارند. بروند. شماها هم بعداً می‌توانید به دیدارشان بروید. ایران که دور نیست.»

اما خان‌گلدی باور نداشت که بعداً دیگر رفت‌وآمدی ممکن باشد. البته در این قسمت، حق با او بود.

درویش گفت:

«در هر حال، شما زندگی و بچه‌های خودتان را دارید. نگران نباشید. درست است که این شرایط غم‌انگیز است، اما چاره‌ای نیست.»

خان‌گلدی به‌سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

«من هم می‌روم. نمی‌توانم بدون پدر و مادرم بمانم.»

درویش، این بار با حوصله‌تر، گفت:

«نگران نباش. فعلاً بگذار تحقیق کنیم و عمق قضیه را بفهمیم.»

و پیش از آنکه خان‌گلدی دوباره چیزی بگوید، ادامه داد:

«تو برو به پدر و مادرت کمک کن تا کارهایشان را انجام دهند. من الان می‌روم سراغ داداش، ببینم او از این قضیه چه می‌داند.»

درویش عکس را از او گرفت و با سنگینی خاصی گفت:

«تو برو به پدر و مادرت کمک کن.»

خان‌گلدی سنگینی حرف درویش را فهمید، اما جسارت گفتن کلمه‌ای بیشتر نداشت. خانه را ترک کرد و رفت.

بعد از رفتن او، درویش متوجه حال تحفه شد. رنگ و رویش سفید شده بود. فشار خونش افتاده بود. بدنش می‌لرزید و قدرت کنترل چانه‌اش را نداشت. لرزش شدید، دندان‌هایش را به هم می‌کوبید. چشمانش آشکارا حال طبیعی خود را از دست داده بود.

درویش به‌زور تحفه را به اتاق برد و روی تخت خواباند. سریع نبات‌داغی آماده کرد و به او داد. در گوشش زمزمه کرد:

«نترس. داداش هست، من هستم. نگران نباش.»

تحفه فقط یک جمله گفت:

«قهرمان... قهرمان...»

بعد بی‌حال شد. چشمانش نیمه‌باز بود. قلبش تندتند می‌زد، اما در ظاهر حرکتی نداشت.

درویش فاطمه را صدا کرد، اما جز شیون پاسخی نشنید. به اتاق بگم رفت. فاطمه آنجا، پریشان‌حال افتاده بود. معلوم بود سر و صورتش را چنگ زده و زخمی کرده است. صدایش خفه شده بود، حرف نمی‌زد و فقط صداهایی بی‌کلام از گلویش بیرون می‌آمد.

درویش با صدای بلند به بگم گفت:

«از تو انتظار این ضعف را نداشتم. مگر یادت رفته تو شیر این خانه بودی؟ حالا من را تنها گذاشتی؟»

بعد با کمی خشونت فریاد زد:

«مگر درویش مرده که همه‌تان ماتم گرفته‌اید؟ مادرت دارد سکته می‌کند؛ شاید هم سکته کرده باشد. فاطمه که احوالش معلوم است، اما من از تو انتظار دارم مردانه بایستی.»

بگم فقط گفت:

«بابا، بچه‌ها دنیای من‌اند.»

درویش گفت:

«مگر فقط دنیای تو هستند؟ دنیای همه‌ی ما هستند. اما باید عاقلانه عمل کنیم.»

بگم گفت:

«ندیدی خان‌گلدی تکلیف خودش را مشخص کرد؟»

درویش گفت:

«باشد. تکلیف تو و بچه‌ها را هم ما مشخص می‌کنیم. تا من زنده‌ام، تو و بچه‌هایت هیچ مشکلی نخواهید داشت.»

بعد به شاه‌بگم گفت:

«مواظب مادرت باش. من می‌روم سراغ طبیب.»

سپس با دلی دردمند، آرام به فاطمه گفت:

«دخترم، تا وقتی بابا زنده است، به دلت غم راه نده. این جان ناقابل بابا فدای شما. فاطمه جان، مواظب حافظه و قهرمان باش تا من برگردم.»

فاطمه بلند شد و پدر را در آغوش گرفت. گویی کلماتی که پدر از صمیم قلب گفته بود، آب سردی بر آتش درون فاطمه ریخته بود. با گریه‌ای که به ناله‌ی انسانی بی‌پناه می‌مانست، گفت:

«برو بابا، من هم هستم.»

درویش، گریان، از خانه بیرون رفت و به سوی طبیب راه افتاد.

لحظاتی بعد، همراه طبیب برگشت. تحفه هنوز در خواب یا بی‌حالی شدید بود. طبیب فشار خون و ضربان قلب او را گرفت. سریع دو آمپول را با هم ترکیب کرد و از راه بازو تزریق نمود. نسخه‌ای هم داد تا درویش تهیه کند و دستور مصرفش را به بگم توضیح داد.

طبیب گفت:

«تحفه خانم باید استراحت کند. نگران نباشید. چند ساعتی طول می‌کشد و سرحال می‌آید. خوشبختانه قلبش کار خودش را خوب انجام می‌دهد.»

بعد همراه درویش از خانه خارج شد. درویش حق‌الزحمه‌ی طبیب را داد، با او خداحافظی کرد و راهی خانه‌ی داداش شد.

## یلدای واقعی خانه‌ی درویش

درویش می‌دانست داداش باید خانه باشد، چون این روزها اغلب خانه‌نشین بود و کمتر به دفتر حزب می‌رفت. مستقیم به منزل داداش رفت؛ خانه‌ای که شاید سال‌ها به آنجا نرفته بود، چون معمولاً داداش خودش به دیدن درویش می‌آمد.

زهرا در خانه نبود. گویا رفته بود کمی آجیل برای شب یلدا بخرد تا وقتی شب به خانه‌ی درویش می‌آیند، دست خالی نیایند.

داداش در را باز کرد. از دیدن درویش جلوی در، کمی شوکه شد. البته ته دلش شاد هم شد، چون می‌دانست درویش همیشه یاوری ساکت است؛ مردی که در سختی‌ها بی‌ریا خادم می‌شود.

داداش ابتدا فکر کرد شاید درویش آمده تا درباره‌ی مشکلات کاری او کمی درد دل کند؛ شاید هم دلش می‌خواست با یاری از درون خود حرف بزند و تجربه‌ی سقوط از جایگاه عزت و خانه‌نشینی را پیش مرد خدایی مثل درویش بازگو کند و کمی دلش آرام شود.

اما حال درویش خبر از درد دیگری داشت.

درویش آمده بود بگوید امشب، نه یلدای افسانه‌ای، بلکه یلدای واقعی و سرمای سوزان آن به خانه‌ی درویش حمله کرده و دارد آتش اجاق آن خانه را خاموش می‌کند.

قفل زبان درویش، همراه قطرات اشک و غم، باز شد. برای نخستین بار، مردی از فامیل ضعف درویش را در اشک‌هایش می‌دید؛ اشک‌هایی آن‌قدر سوزان که روح داداش را به آتش کشید.

داداش فریاد زد:

«ای تف بر این دنیا که رهبران عدالت‌خواه را به حاکمان بی‌روح و جلاد تبدیل می‌کند! همان‌ها که با کمک مردم به قدرت می‌رسند، بعد از

رسیدن به قدرت، به همان ملت زور می‌گویند و با قدرتی که از مردم گرفته‌اند، در نابودی مردم هیچ ظلمی را فروگذار نمی‌کنند.»

بعد رو به درویش کرد و گفت:

«از این مسئله خبر داشتم. بسیار هم جدی است. فرمان از مرکزیت حزب صادر شده.»

سپس اضافه کرد:

«اهدافی هم پشت این قضیه هست. از این طریق می‌خواهند عده‌ای از نیروهای اطلاعاتی خودشان را زیر این پوشش به کشورهای دیگر منتقل کنند، تا از نظر اطلاعاتی، سیستم امنیتی خود را قوی‌تر کنند و برای گسترش‌های حزبی آینده، سرنخ و شبکه بسازند.»

بعد با تأسف گفت:

«اما اصلاً فکر نمی‌کردم خان‌گلدی این‌چنین ضعیف و بریده عمل کند. من هم تقصیر دارم. در همان برخورد اولیه‌ی آشنایی با او، متوجه لیبرال‌منشی و خصلت خان‌زادگی‌اش شدم، اما جرئت دخالت در روند زندگی بگم را نداشتم. فکر می‌کردم در کنار موقعیت ملی و حزبی من، بگم مشکلی نخواهد داشت. کار فلک را ببین که حالا باید مثل موش شاهد صحنه‌ای باشم که نه حق من است، نه حق تو، و نه حق هیچ‌کس از این خانواده.»

درویش که با شنیدن این حرف‌ها ناامیدتر شده بود، نیم‌خیز شد و با خشمی پدرانه گفت:

«اگر ماند که ماند؛ اگر نماند، گور پدرش! بچه‌هایم را خودم بزرگ می‌کنم. تازه، بگم به من هم احتیاج ندارد. ماشاءالله، خودش یک پا مرد است. تا امروز هم خان‌گلدی خانم ژیگول بوده و مرد زندگی بگم خود او بوده است.»

درویش داشت بلند می‌شد تا برود و تصمیمش را به خان‌گلدی بگوید و کار را یک‌سره کند، اما داداش حرفی زد که شکستن و خرد شدن درویش را به همراه داشت؛ حرفی جگرسوز که درویش را به زانو انداخت.

داداش گفت:

«درویش، تند نرو. حق نگهداری بچه‌ها با پدر است، نه مادر. اگر او بخواهد فرزندان خودش را ببرد، بگم هیچ حقی ندارد. برای بگم فقط دو راه می‌ماند: یا از بچه‌ها دست بکشد و اینجا بماند، یا به پای بچه‌هایش بسوزد و با ترک وطن، تا آخر عمر در گوشه‌ی غربت بماند؛ اما در کنار بچه‌هایش باشد.»

آری، حرف‌های داداش چیزی نبود جز تشریح درست قانون و روند آینده. تقدیری که در آن لحظه، یلدای حیات درویش را مجسم می‌کرد و سردی و خاموشی اجاق خانه‌ی او را ملموس می‌ساخت.

دیگر آن کرسی، آن خانه و آن کاشانه، درش بسته می‌شد. جبر، آغاز تلخ زندگی درویش را رقم می‌زد. کوراوغلیِ ما قادر نبود اجاق را روشن نگه دارد. دیگر خبری از دود آتش در کاشانه و کرسی درویش نمایان نخواهد شد.

اما تا دلت بخواهد، غم بود، نوحه بود و غم‌باد.

درویش از فشار غم، نای برگشتن و دیدار با خانواده را نداشت. اما داداش گفت:

«پاشو برویم. فعلاً باید سعی کنیم خان‌گلدی را متقاعد کنیم که حداقل با پدر و مادرش نرود. صبر کند تا عید بگذرد و زمین کمی گرم شود. پدر و مادر خان‌گلدی زودتر بروند و جا و مکان ببینند، بعد خان‌گلدی با خانواده‌ی خودش برود.

اگر هم نتوانند اموالی ببرند، مهم نیست. من از راه‌های دیگر می‌توانم به آن‌ها طلا برسانم تا در ایران برای خودشان لوازم زندگی بخرند.»

البته هدف پنهانشان این بود که به‌تدریج او را قانع کنند از رفتن صرف‌نظر کند؛ یا دست‌کم خودش برود و حق بچه‌ها را به مادر بدهد، و در مقابل از خانواده کمک خوبی بگیرد.

این حرف‌ها کمی به درویش روحیه داد تا بتواند دوباره پیش خانواده برگردد. هرچند خودش در درون زورقی شکسته بود، اما می‌کوشید نشان دهد که دارد بادبان‌های زورق در حال غرق شدن را پایین می‌آورد؛ شاید به‌طور موقت، از فشار باد و طوفان، تا رسیدن صبحی بهتر، کم کند.

درویش از درون شکسته بود. قدم‌هایش در کنار داداش به‌زور به سمت خانه می‌آمد. زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد؛ همان زمزمه‌ای که وقتی زوار را به کربلا می‌برد، در مسیر برایشان می‌خواند. با زبان و صدای شیرین آذری می‌گفت:

«کاروان کوفیه یولاندی، امان زینب اویان.»

یعنی:

«کاروان به کوفه رهسپار شد؛ زینب، برخیز.»

درویش و داداش به منزل برگشتند. هر دو می‌کوشیدند مسئله را عادی جلوه دهند تا روحیه‌ی خانواده بیشتر خراب نشود و بتوانند در محیطی آرام کارها را پیش ببرند.

طبق برنامه، داداش سر صحبت را باز کرد. آرام، واقعی بودن قضیه را توضیح داد، اما تلاش می‌کرد آن را کمرنگ‌تر نشان دهد و امید بدهد که قابل حل است. بعد درویش نیز هم به نعل زد و هم به میخ. گفت هرچه باشد، حل می‌کنیم. باید قانون را رعایت کرد، اما با استفاده از حقوق خودمان می‌توانیم راهی پیدا کنیم.

حتی ضمنی می‌گفت اگر به ایران هم برویم، شاید مشکلی نباشد. شاید بتوانیم شرایط برگشت را فراهم کنیم. شاید هم قسمت باشد پایمان به ایران باز شود و اصل و نسب خودمان را پیدا کنیم.

خلاصه، حرف‌هایی بود که تأثیر سخنان آرام‌بخش همیشگی درویش را نداشت، اما میان بد و بدتر، کمی امید، کمی خودفریبی و کمی نفس کشیدن به خانواده می‌داد.

بعدتر، زهرا هم آمد و کنار تحفه نشست و به او رسیدگی کرد.

آن شب، یلدای سختی برای خانواده‌ی درویش بود. اما صبح، دودی از اجاق درویش بلند نشد. گویی کوراوغلی یا خواب بود، یا یخ زده بود، و از آتش خبری نبود.

برخلاف سنت همیشگی، همه به خاطر فشار روحی، خسته و کوفته به خواب رفتند تا طلوع خورشیدی دیگر را ببینند. اما آن شب نه خواب به چشم درویش رفت و نه به چشم تحفه. هر دو می‌ترسیدند سر صحبت را باز کنند و فقط به فردا امید داشتند.

## داداش و زهرا نیمه‌های شب به خانه‌ی خود بازگشتند؛ اما از خان‌گلدی خبری نبود

### معامله با ترس خان‌گلدی

روز بعد، خان‌گلدی با رنگی پریده به خانه برگشت تا ببیند اوضاع در چه حالی است. درویش او را صدا کرد و هر دو در خلوت با هم صحبت کردند. درویش می‌خواست بداند نظر نهایی او چیست.

خان‌گلدی گفت:

«پدر و مادرم تصمیم خودشان را گرفته‌اند. در حال کامل کردن نیازهای خروج هستند و به هیچ عنوان حاضر به ماندن نیستند. می‌خواهند جزو

اولین کسانی باشند که از باکو خارج می‌شوند تا برای بردن وسایلشان محدودیتی نداشته باشند.

قرار گذاشته‌ایم مقداری هم وسایلی بخریم که در ایران طرفدار دارد و می‌توانیم آن‌طرف با سود کلان بفروشیم. در واقع، این یک فرصت خوب است و نباید از دست داد.»

هر کلمه‌ی خان‌گلدی مثل نیشتری بود بر قلب رنجور درویش. درویش تازه داشت با روحیات درونی دامادش آشنا می‌شد و همین شناخت، ترس او را برای آینده‌ی دختر و نوه‌هایش بیشتر می‌کرد.

کم‌کم دلیل دل‌نگرانی‌های دوران خواستگاری و آن طوفان ناشناخته‌ای که ته دلش حس کرده بود، برایش روشن‌تر می‌شد. حالا باید با مردی روبه‌رو می‌شد که در دل این فاجعه، از سود خرید و فروش حرف می‌زد؛ بی‌آنکه درد اولین قربانیان این ماجرا، یعنی فرزندان درویش، را درست حس کند.

دیدن این ارزش‌های پوچ و دور از احساس، برای درویش بسیار تلخ بود. اما با وجود همه‌ی این‌ها، او باید برخلاف میل باطنی خود، با همین آدم به نرمی حرف می‌زد و می‌کوشید او را از تصمیمش جدا کند؛ کاری که درویش نسبت به موفقیت آن چندان امیدوار نبود.

از طرف دیگر، درویش خوب می‌دانست که بگم، با هر بهایی، از بچه‌هایش دست نخواهد کشید.

پس درویش بر احساسات خود مسلط شد. آرام، ضمن تبریک گفتن به داماد بابت ایده‌های اقتصادی‌اش، کوشید او را یک قدم به خود نزدیک کند. گفت:

«پسرم، ایده‌های اقتصادی خوبی داری. اما اگر حرف منِ پیر را هم گوش کنی، شاید درآمد بیشتری داشته باشی.»

درویش حالا دامادش را بهتر می‌شناخت و از زبان دل او حرف می‌زد. ادامه داد:

«کمک کن پدر و مادرت بروند. حتی ما هم کمک می‌کنیم وسایل مورد نظرشان را بخرند و از این فرصت حداکثر استفاده را بکنند. ما خودمان کلی وسایل قدیمی نیکلای داریم که در ایران خریدار دارد. آن‌ها را هم به پدر و مادرت هدیه می‌دهیم تا با خود ببرند.

اما با توجه به سرمای فصل، شما به این زودی نروید. صبر کنید آن‌ها بروند، جا و مکان درست کنند، بعد چند ماه بعد شما پیش آن‌ها بروید.

درست است اگر جزو دسته‌ی اول نباشید، کار به لحاظ مالی کمی سخت‌تر می‌شود، اما در عوض به ما فرصت می‌دهد که از نظر مادی خودمان را آماده‌تر کنیم و بتوانیم با کمک بیشتر، شرایط سفر راحت‌تری برای بچه‌ها فراهم کنیم.

نگران نباش. اگر به لحاظ مالی، شما کمتر مال می‌برید، بخشی از وسایل شما را از قبل توسط پدر و مادرت می‌فرستیم تا وقتی رفتید، مقداری از نیازتان آماده باشد. تازه، هنگام رفتن شما اگر محدودیتی بود، با امکانات داداش می‌توانیم به شما پول برسانیم.»

حرف‌های درویش با فرهنگ و محاسبات خان‌گلدی همخوانی داشت. البته در میان آن‌ها، کمی هم توجه به بچه‌ها و بعد عاطفی ماجرا گنجانده شده بود. همین ترکیب، اثر خوبی گذاشت و درویش کار را خوب پیش برد.

حتی به او گفت:

«با هم می‌رویم. من خودم با پدر و مادرت حرف می‌زنم و کمک‌های لازم را انجام می‌دهیم تا آن‌ها را به سلامتی راه بیندازیم.»

درویش عملاً جایی برای مخالفت خان‌گلدی باقی نگذاشته بود. با وسوسه‌ی مادی، برنامه‌ی عقب افتادن سفر خان‌گلدی را محکم کرده بود.

درستی این گمان، در واکنش خان‌گلدی پیدا شد. گفت:

«راست می‌گویید. این‌طوری بهتر است. پس من با پدرم حرف می‌زنم و قرار دیدار می‌گذارم. رضایت خودم را هم به آن‌ها می‌گویم.»

بعد اجازه خواست تا به منزل پدر و مادرش برود و آنان را از تصمیم خود آگاه کند. حتی بدون اینکه با بگم حرفی بزند، خداحافظی کرد و رفت.

عصر همان روز، درویش سراغ داداش رفت و خبر عقب انداختن سفر بچه‌ها به ایران را، همراه با نحوه‌ی رسیدن به این تصمیم، برای او توضیح داد. داداش هم از این دستاورد خوشحال شد و در مقابل، درباره‌ی وضعیت قانون و شرایط روز، درویش را مطلع کرد.

واقعیت این بود که اگر رضایت خان‌گلدی به دست نمی‌آمد، نهایتاً باید تسلیم می‌شدند. جدایی از فرزندان، نخستین ضربه‌ی مهلک بود؛ مگر اینکه بگم از فرزندانش دست بکشد، که برای او غیرممکن بود.

حتی مطرح کردن چنین چیزی با بگم برای خانواده‌ی درویش غیرممکن بود. چگونه می‌توانستند از بگم بخواهند از فرزندانش جدا شود، وقتی خودشان نیز حاضر نبودند خان‌گلدی فرزندان آنان را با خود ببرد؟

اگر صاحب‌دلی در آنجا حاضر بود و نمی‌خواست از درون منفجر شود، باید احساس انسانی خود را کور و بی‌حس می‌کرد؛ مثل عمل جراحی که با داروی بیهوشی، انسان را از درد لحظه‌ای جدا می‌کنند.

اما فرق اساسی این بود که پس از پایان عمل جراحی و به هوش آمدن، با وجود درد و نقاهت، امیدی به بهبودی هست. وای از حقیقتی که پس از به هوش آمدن و پذیرفتن آن، تازه هر روز و هر ساعت باید با

آن زنده ماند؛ زنده‌زنده از درون کشته شد و با روحی سرگردان، منتظر مرگ جسمانی بود تا روح به دنیای ابدی خود بازگردد.

تنها راه آرامش در چنین شرایطی، از ایمان قوی برمی‌آید؛ ایمانی که ابراهیم‌وار آتش را با اتکا به خدا بپذیرد. فقط خداست که می‌تواند با رحمانیت و مرحمت خویش، آرام‌بخش دل‌های شکسته باشد. فقط با عشقی عمیق‌تر می‌شود در حلقه‌ی عاشقان قرار گرفت و از فضای لطیف رب‌العاشقان، توان تحمل به دست آورد؛ همان‌گونه که آتش بر ابراهیم گلستان شد و آرامش آورد.

درویش پیگیرانه دنبال قول‌های خود بود. با خانواده‌ی خان‌گلدی رسماً وارد معامله‌ای یک‌طرفه شد. آنان را با مادیات شاد کرد، خان‌گلدی را به خود نزدیک‌تر ساخت و در عمل، دلسوزتر از هرکس برای پدر و مادر او زحمت کشید.

آن‌ها نیز از این اقبال پیش‌آمده خرسند بودند و احساس خود را بی‌پرده مطرح می‌کردند.

روزها از پی هم می‌گذشت و خانواده‌ی خان‌گلدی در تدارک سفر پیش رو بودند؛ البته با امیدی بیشتر، به خاطر شرایط تازه و کمک‌های درویش. آنان این کمک‌ها را به فال نیک گرفته بودند و گاهی زیر لب زمزمه می‌کردند:

«گر ببندد خداوند دری، گشاید ز رحمت در دیگری.»

خان‌گلدی هم شاد بود. هم تدارک سفر پدر و مادرش فراهم می‌شد و هم آینده برای خودش باز به نظر می‌رسید. درست است که با پدر و مادرش نمی‌رفت، اما به خیال خود، وقتی بعدها با همسر و بچه‌هایش برمی‌گشت، با کلی امکانات و ثروت بازخواهد گشت.

اما حال و روز خانواده‌ی درویش به هم خورده بود. دل‌ها نامطمئن بود و همه زیر ابری سنگین گرفتار بودند.

آن‌قدر خانواده اسیر این مسئله شده بود که از فرارسیدن عید هم غافل مانده بودند. در دل هیچ‌کس استقبالی از تحول و تازگی نبود. با این حال، خانواده‌ی درویش، با سیلی صورت خود را سرخ کرده و خود را برای آخرین چهارشنبه آماده کردند؛ اما دل و دماغی وجود نداشت.

## اخراج دسته‌ی اول مهاجران

پنجم فروردین، درست چند روز مانده به سالگرد تولد قهرمان، روز موعود برای خداحافظی از خانواده‌ی خان‌گلدی فرا رسید.

آن روز، آشکارا روز شیون، گریه و خداحافظی بود. سرانجام کاروان نخستین اخراجی‌ها به راه افتاد. بیشتر آنان پژمرده‌حال، نگران و دل‌شکسته بودند؛ مخصوصاً کسانی که ناچار بودند از دلدادگی‌ها، خانه‌ها، خاطره‌ها و عزیزان خود دل بکنند و جدا شوند.

اما برای خانواده‌ی خان‌گلدی، قضیه شکل دیگری داشت. برخلاف بسیاری از مهاجران، در دل آنان امیدی تازه جوانه زده بود. گویی برای خان‌گلدی دریچه‌ای تازه باز شده بود و آینده‌ای تازه در برابر خود می‌دید.

حالت‌های خان‌زادگی‌اش زنده‌تر شده بود و نزد پدر و مادرش عزیزتر به نظر می‌رسید.

واقعاً رفتارهای خان‌گلدی تغییر کرده بود. گویا مهربانی و کمک‌های درویش، او را شیفته‌ی موقعیت تازه‌ی خود کرده بود و احساس مهم بودن می‌کرد.

مردی که تا دیروز فردی عادی در خانواده بود و به برکت علاقه‌ی بگم در خانواده‌ی درویش جا گرفته بود، امروز روحیه‌ی برتری‌طلبانه‌اش رشد کرده بود و آشکارا خود را بالاتر می‌دید.

رفتارش با بگم سردتر، آمرانه‌تر و همراه با تحکم شده بود. اما نمی‌دانست آنچه به او فرصت و میدان داده بود، عشق و دلدادگی انسان‌هایی بود که اسیر محبت بودند و برای عشق فداکاری می‌کردند.

برای آنان هیچ‌چیز از فرزندانشان مهم‌تر نبود.

متأسفانه کسی که دلش شکوفه نکرده باشد، چگونه می‌تواند معنای چنین عشقی را بفهمد؟

## آمادگی خروج مهاجران دسته‌ی دوم

با رفتن کاروان‌های دور اول، خانه‌ی درویش دیگر آن خانه‌ی پیشین نبود.

وضع جسم و روح تحفه اصلاً خوب نبود. حال فاطمه هم تعریفی نداشت. در واقع، دل فاطمه مرده بود و در چشمانش رمقی دیده نمی‌شد. مرده‌ای بود که باید راه می‌رفت.

اوضاع بگم نیز بهتر نبود. زیر فشار درد بلاتکلیفی و نامطمئن بودن آینده، در رنج بود؛ اما به روی خود نمی‌آورد.

درویش هم، مثل دخترش بگم، با حفظ ظاهر فقط می‌کوشید به دیگران روحیه بدهد.

بهرام و فیاض هم بیرون از باکو بودند و احتمالاً شب عید نیز مرخصی نداشتند.

چهارشنبه سپری شد، اما هیزم شعله نداشت. عید از راه رسید و سال ۱۳۱۶ تحویل شد، اما سفره‌ی هفت‌سین خانه‌ی درویش رونقی نداشت.

اصولاً این خانه دیگر آن خانه نبود.

رفتن کاروان‌های دور اول به پایان رسید.

خان‌گلدی هر روز به نوعی در حال دوشیدن خانواده بود. چند بار هم در برابر خواسته‌ی بگم که می‌گفت بهتر است به آینده‌ی بچه‌ها فکر کنیم و اینجا بمانیم و بعداً به ایران سفر کنیم، سرد و بی‌اهمیت برخورد کرد.

اما در برابر درویش، رفتار دیگری داشت. در برابر او دم تکان می‌داد و با تاکتیک‌های بچگانه‌ی خود مشغول گرفتن امتیاز بود.

او نمی‌دانست درویش و خانواده‌اش واقعاً طالب چه هستند. رفتارهای خان‌گلدی درست برخلاف خواست آنان بود. او مصمم‌تر از گذشته به رفتن فکر می‌کرد و فقط منتظر بود پول زمین و طلاهای بگم را بگیرد.

حتی از فاطمه هم خواسته بود طلاهایش را به او بسپارد تا در ایران برایش بفروشد.

روز تولد قهرمان رسید. همه‌ی خانواده‌ی درویش حضور داشتند. فیاض و بهرام هم به مرخصی آمده بودند. آنان نیز دل‌نگران خواهرشان بودند و به‌طور خصوصی و ضمنی با بگم درباره‌ی این مسئله صحبت کردند.

فیاض کاملاً مخالف رفتن بگم به ایران بود و حتی به او می‌گفت بچه‌ها را هم فراموش کند. اما بهرام، با اینکه آرزو داشت از خواهر و خواهرزاده‌هایش جدا نشود، مثل فیاض سرد و بی‌روح برخورد نمی‌کرد. او به خواهرش دلگرمی می‌داد که خود را برای این سفر آماده کند و بچه‌ها را تنها همراه خان‌گلدی نفرستد.

خلاصه، اوضاع بسیار آشفته و غم‌انگیز بود. خانواده‌ی درویش همه در فکر خریدن دل خان‌گلدی بودند؛ شاید از این راه بتوانند نظرش را عوض کنند تا تابعیت خود را تغییر دهد و از رفتن منصرف شود.

اما شرایط فکری او روزبه‌روز برای رفتن مصمم‌تر می‌شد.

پس از چند آزمایش جدی، خان‌گلدی ماهیت خود را آشکار کرده بود. بنا به توصیه‌ی خانواده، قرار شد بگم قاطعانه به او بگوید که حاضر نیست

بچه‌ها را به ایران ببرد، مخصوصاً حالا که شرایط بدتر از گذشته شده بود.

اما خان‌گلدی آب سردی روی آتش بگم ریخت و قاطعانه گفت:

«اگر تو هم نیایی، برایم مهم نیست. من بچه‌هایم را می‌برم پیش خودم. مادرم از آن‌ها نگهداری می‌کند و خودم هم مشغول تجارت می‌شوم. البته پدر و مادرت هم می‌توانند به من کمک مالی کنند تا بتوانم برای بچه‌ها آینده‌ی بهتری بسازم.»

این پاسخ، آخر خط را نشان می‌داد.

رابطه‌ی بگم با خان‌گلدی تیره و تار شد. چند روزی با هم حرف نمی‌زدند و به همین دلیل، رابطه‌ی درویش نیز با او سردتر شد.

ظاهراً خان‌گلدی متوجه شده بود که پایان شیر مجانی نزدیک است و دیگر فرصت زیادی برای دوشیدن نمانده است. چند روزی به خانه‌ی درویش نیامد.

طبق معمول، یک‌باره پیدایش شد و به بگم گفت با وکیل صحبت کرده تا مسئله‌ی جدایی و طلاق را قطعی کند و بتواند کفالت بچه‌ها را قانوناً بگیرد و خود را برای سفر آماده سازد.

شنیدن این حرف‌ها برای زنی که آینده‌ی خود را در یک عشق یک‌طرفه و بی‌سرانجام باخته بود، صد بار از مرگ سهمگین‌تر بود.

اما گویا بگم خود می‌دانست که باید برای سفری پربلا آماده شود. جدایی از بچه‌ها برای او بدتر از جدایی از زندگی بود. نمی‌توانست کار را به دشمنی و بازی قانون بکشاند، چون نتیجه از پیش معلوم بود.

## تسلیم شدن بگم برای پذیرش هجرت اجباری

برای شاه‌بگم، از دست دادن تخت شاهی و دل کندن از زندگی در کنار عزیزانش، قطعی‌ترین بهایی بود که باید برای ماندن در کنار فرزندانش آگاهانه می‌پرداخت. او مصمم بود این بها را مردانه پرداخت کند.

مثل همه‌ی کسانی که وارد میدان تاریخ می‌شوند، باید بهایی می‌پرداخت؛ چه در جبهه‌ی باطل باشند، چه در جبهه‌ی حق. امروز شاه‌بگم در موقعیتی قرار گرفته بود که باید تصمیم می‌گرفت. می‌توان درک کرد تصمیم یک مادر حقیقی چیست.

آری، بگم همان را انتخاب کرد که لایق روح مادرانه‌ی او بود.

قبول کرد چکمه‌هایش را به پا کند، عصایش را به دست بگیرد، و چون کوراوغلی که سازش را بر دوش می‌نهد، راهی میدان آزمایش‌ها شود. می‌شد از دلش زمزمه‌ی شعری سوزناک را شنید؛ شعری که در درون خود تکرار می‌کرد و در فضای ذهنی‌اش به معنای فداکاری و آثار آن نزدیک می‌شد.

حالا به‌جای نگرانی و ترس، حالتی روحانی و مهربان در حرکاتش نمایان شده بود. داشت پروانه می‌شد و از یاران دل می‌کند. البته تنها راهش، سوختن در شمع سوزش عزیزانش بود.

فضای خانه پر بود از عطر عشق و مهر. تمام چشم‌ها نمناک بود؛ از قطره‌های باران چشم‌های نگران. زمزمه‌ی زیر لب بگم را می‌شد حس کرد. بیشتر وقت‌ها در حال بوسیدن عزیزان بود. از حال دلش می‌شد شنید که آرام با خود می‌خواند:

«مرا ببوس برای آخرین بار،
خدا شماها را نگه‌دار،
که می‌روم به سوی سرنوشتی ناشناخته.»

بگم تصمیم خود را به درویش گفت، اما شهامت نمی‌کرد آن را به مادرش بگوید. از پدر خواست اگر ممکن است، این مسئله با خانواده مطرح شود و پیش از آنکه فاصله‌اش با همسرش بیشتر شود، تصمیمش با خان‌گلدی هم در میان گذاشته شود تا تدارک رفتن را همراه او دنبال کند.

واقعیتی بود که باید درباره‌اش تصمیم گرفته می‌شد؛ و تصمیم گرفته شد.

آخر هفته، خانواده دور هم جمع بودند. خان‌گلدی هم حضور داشت، اما بهرام و فیاض نبودند. البته بگم پیش‌تر، در آخرین دیدار، آن‌ها را در جریان تصمیم خود گذاشته و علت‌های آن را شرح داده بود.

با اینکه همه‌ی خانواده از این جدایی بیزار بودند، به خاطر حساسیت موضوع بچه‌ها و اینکه اگر بگم از رفتن منصرف می‌شد باید از فرزندانش دست می‌کشید، ناچار همگی با رفتن و جدایی موافقت کردند و به آن تن دادند. هم‌زمان، به او قوت قلب دادند که هرچه در توان دارند در اختیار خواهر و خواهرزاده‌هایشان خواهند گذاشت.

در آن جمع، شاه‌بگم با تسلط و پختگی کامل گفت:

«عزیزان، می‌دانم که در این چند ماه، جمعاً با مشکلاتی روبه‌رو بوده‌ایم و قهر زمانه نیز یارمان نبود. علیرغم میل باطنی خود، مجبوریم ترک دیار کنیم.

همان‌طور که می‌دانید، خان هم به خاطر هجرت پدر و مادرش خیلی ناراحت است. البته به خاطر بچه‌ها و من، ناچار شد مسافرت ما بعد از آن‌ها باشد تا بتوانیم پس از عید و رفتن مهاجران سری اول، تدارکات سفر را آماده کنیم و با گرم شدن هوا، راهی مسیری شویم که سرنوشت برایمان تدارک دیده است.

با طرح این مسئله، می‌خواهم روشن شود که همه‌ی ما، علیرغم میل باطنی خود، به نوعی تحت شرایط جبری تصمیم گرفته‌ایم ترک دیار کنیم و از خانواده‌ی بزرگ خود جدا شویم.

در هر حال، حفظ خانواده‌ی کوچکمان، برای من و خان نه‌تنها یک وظیفه، بلکه یک مسئولیت و نیاز عاطفی است. با کمال تأسف، به خاطر حکم ظالمان، باید به این شرایط تن بدهیم.

در این مسیر، برای حفظ یکپارچگی و روحیه‌ی قوی در روزهای باقی‌مانده، باید به هم کمک کنیم تا این جدایی با آرامش بیشتری انجام شود. باید تلاش کنیم این شرایط را به امکانی تازه و ناشناخته تبدیل کنیم، خودمان را قوی‌تر بسازیم، و از این چند روز باقی‌مانده به بهترین شکل استفاده کنیم.»

سخنان بگم، در ظاهر آرام بود؛ اما هر کلمه‌اش باری از سوختن داشت. او می‌خواست پیش از رفتن، خانه را از فروپاشی کامل نجات دهد. می‌خواست تلخی اجبار را در جامی از وقار و مادرانگی بریزد تا شاید دیگران بتوانند آن را جرعه‌جرعه تحمل کنند.

اما حقیقت این بود که شاه‌بگم از همان لحظه، سفر خود را آغاز کرده بود؛

سفری که هنوز پاهایش در خانه‌ی درویش بود،
اما دلش می‌دانست که راه غربت آغازشده است

## وضعیت روحی فاطمه پس از قطعی شدن هجرت عزیزانش

طبق انتظار، حال فاطمه دوباره خراب شد.

کلاً کرخ شده بود و حرف نمی‌زد. گویی زبانش، پیش از خودش، از شدت درد مهاجرت و جدایی از کار افتاده بود. تحفه از حال رفت و

زهرا به داد او رسید. بگم هم سراغ فاطمه رفت تا شاید بتواند دل آشفته‌ی او را آرام کند.

درویش، خان‌گلدی و داداش با هم به شور و مشورت پرداختند. البته حرف‌های بگم، منطق و روشن‌بینی او، فضا را کمی آرام‌تر کرد و در عین حال راهی شد برای شرمنده‌تر شدن خان‌گلدی.

این شرمندگی در سخنان خان‌گلدی پیدا بود؛ هرچند آن را پشت توجیه‌های خود پنهان می‌کرد. او گفت:

«اگر پیری پدر و مادرم نبود که حالا باید تنها زندگی کنند، ما هم نمی‌رفتیم. امیدوارم من هم بتوانم در مقابل این تصمیم همسرم، آنجا یار و یاور بهتری برای او و خانواده باشم. می‌دانم که شما عزیزان هم ما را یاری خواهید کرد.»

این کلمات برای درویش مثل نمک بر زخم بود و سوزش درون او را صدچندان می‌کرد. اما چه می‌شد کرد؟ گاهی انسان محکوم به پذیرش شکست و پرداخت بها می‌شود. این همان بهایی بود که درویش و خانواده‌اش، ناخواسته اما ناگزیر، به سوی پرداخت آن حرکت می‌کردند.

روزها و شب‌ها می‌گذشت، اما از شادی و سرحالی در خانواده‌ی درویش خبری نبود. کوچک‌ترین بهانه، اشک را از چشم‌ها جاری می‌کرد. این اشک‌ها آن‌قدر از عمق جان برمی‌آمد که سوزش قطره‌هایشان روی گونه‌ها برق می‌زد.

فاطمه فقط با بچه‌ها حرف می‌زد. بیشتر وقت‌ها ساکت در گوشه‌ای می‌نشست، زانو به بغل می‌گرفت و در دنیای ذهنی خودش غرق می‌شد. انگار پیش از آنکه مهاجرت آغاز شود، روح فاطمه از خانه جدا شده و در راهی بی‌برگشت سرگردان مانده بود.

تحفه رسماً در بستر بیماری افتاده بود. دیگر توان و حال گذشته را نداشت. ضربه‌ی این خبر، جان مادرانه‌ی او را از درون لرزانده بود.

بگم مدت زیادی بود که در خانه‌ی پدری مانده بود و از منزل خودش چندان خبری نداشت. خانه‌ی پدر، در این روزها، هم پناهگاه بود و هم میدان وداع؛ هم محل رسیدگی به مادر و فاطمه بود، هم جایی که هر گوشه‌اش بوی جدایی می‌داد.

خان‌گلدی هر شب به خانه‌ی خودشان می‌رفت و روز بعد بازمی‌گشت. بیشتر وقت‌ها هم بیکار بود، چون با رفتن پدرش، کار مشخصی برایش باقی نمانده بود.

درویش دیگر سفر نمی‌رفت. بیشتر اوقات یا در خانه، کنار تحفه خانم بود، یا در حیاط منزل با نوه‌ها سرگرم می‌شد و آنان را مشغول می‌کرد. شاید با بازی دادن حافظه و قهرمان می‌خواست چند لحظه‌ای هم که شده، صدای زندگی را در خانه زنده نگه دارد.

تمام کارهای منزل بر دوش بگم افتاده بود. او باید هم مادر می‌بود، هم دختر، هم خواهر، هم پرستار، هم ستون خانه، و هم زنی که در سکوت، خود را برای ترک همه‌ی عزیزانش آماده می‌کرد.

وضعیت شغلی و حزبی داداش نیز در بلاتکلیفی می‌گذشت. او به نوعی خانه‌نشین شده بود؛ هرچند حقوق ماهیانه‌اش همچنان پرداخت می‌شد. اما این پرداخت حقوق، چیزی از سنگینی بی‌اعتمادی حکومت و تلخی کنار گذاشته شدن او کم نمی‌کرد.

در ظاهر، خانه‌ی درویش هنوز خانه بود؛
اما در باطن، هرکس گوشه‌ای از این خانه را در دل خود تشییع می‌کرد.

فاطمه، پیشاپیش عزادار حافظه و قهرمان بود.
تحفه، پیشاپیش عزادار بگم بود.
درویش، پیشاپیش عزادار اجاق خانه بود.
و بگم، در میان همه‌ی این سوگ‌ها، باید ایستاده می‌ماند؛ چون اگر او می‌شکست، همه‌چیز با او فرو می‌ریخت.

## شب وداع و شام غریبان خانواده‌ی درویش

هوا کم‌کم گرم‌تر می‌شد و هوای مطبوع بهاری، آرام‌آرام به سوی گرمای تابستان می‌رفت.

طبق اعلامیه‌ها، زمان خروج سری دوم مهاجران نیز نزدیک می‌شد. هرچه زمان می‌گذشت، نفس‌ها در سینه‌ی افراد خانواده‌ی درویش تنگ‌تر می‌شد و نشانه‌هایی از پرخاش‌های عصبی و بی‌قراری در چهره‌ها و رفتارها دیده می‌شد.

روز موعود رسید.

آخرهای ماه خرداد بود.

خان‌گلدی هنوز خبر روشنی از پدر و مادرش نداشت، اما می‌دانست هنگام ورود به ایران، باید بچه‌هایش را به روستایی در حوالی خلخال و میانه ببرد؛ همان روستایی که قرار بود پدر و مادرش به آنجا رفته باشند.

با اینکه برای خروج از باکو می‌توانستند از مرز زمینی و با اتوبوس بروند، اما طبق دستور دولت محلی، همه‌ی مهاجران باید با کشتی به بندر پهلوی منتقل می‌شدند. همین‌طور هم شد.

بر بندبند وجود همه‌ی افراد خانواده، دردی شدید حاکم بود.

آن شب، همه‌ی خانواده‌ی درویش بیدار بودند. گویی خانه، به آسایشگاهی از مجنونان داغ‌دیده تبدیل شده بود.

فقط بچه‌ها خواب بودند؛ حافظه و قهرمان، بی‌خبر از آنکه صبح، جهانشان از ریشه جابه‌جا خواهد شد.

خان‌گلدی حسابی مشغول بسته‌بندی و آماده کردن چمدان‌ها بود. ظاهراً فشار بر میزان وسایل خروجی مسافران، مخصوصاً آن‌هایی که بچه همراه داشتند، کمی کمتر شده بود. همین خبر، برای خان‌گلدی

خوشحال‌کننده بود. او تنها کسی بود که انتظار خروج هرچه سریع‌تر را می‌کشید.

اما بقیه‌ی افراد خانواده، مثل بیماران دوره‌ی نقاهت بودند؛ بی‌رنگ، بی‌رمق و بی‌جان.

اگر نقاش هنرمندی آنجا بود و می‌توانست چهره‌های آن شب را نقاشی کند، مثل تصویر دوریان گری، باید قطرات اشک جگرسوزی را می‌کشید که نه فقط از چشم‌ها، بلکه از عمق جان‌ها می‌چکید.

با همه‌ی آن حال و احوال، کسی جز خان‌گلدی نمی‌خواست آن شبِ غم به سحر برسد.

همه می‌دانستند با طلوع خورشید، غروب زندگی آنان فرا خواهد رسید. از آن پس، باید برای هجرت عزیزانشان گریه می‌کردند؛ اما نه در قبرستان و کنار مزارشان، بلکه در وجب‌به‌وجب خانه‌ای که روزی کانون گرما و شادی بود.

خانه‌ای که آرزوی داشتنش در دل خیلی‌ها بود، حالا برای ماندگان آن خانواده به جایی کشنده تبدیل شده بود. آن خانه آن‌قدر آلوده به عطر حضور، خاطره و خیال بود که فراموش‌کردنی نبود.

درویش پیر، برای بقای ماندگان، طرح خود را آماده کرده بود؛ اما چه طرحی می‌توانست جای خالی بگم، حافظه و قهرمان را پر کند؟

## بندر؛ کربلای خانواده‌ی درویش

صبح موعود رسید.

بندر پر بود از مهاجران و بدرقه‌کنندگان. خدای من! کربلایی بود در بندر. هیچ‌کس حاضر نبود از یار خود جدا شود. انگار زلزله‌ای در حال ویران کردن زندگی مردم بود، یا دشمنی قهار با تازیانه‌ی ستم، بچه‌ها را از مادرها، و دل‌ها را از خانه‌ها جدا می‌کرد.

صدای شیون و «یا حسین» چادر غمی بر سر همه کشیده بود.

خان‌گلدی مدتی بود که چمدان‌ها را به کشتی منتقل کرده بود، اما هنوز هیچ‌کس قادر نبود قهرمان را از تحفه جدا کند. تحفه او را در آغوش گرفته بود و گویی با تمام جانش می‌خواست آخرین گرمای بدن آن کودک را در دل خود نگه دارد.

فاطمه نیز حافظه را رها نمی‌کرد. او ناله می‌کرد؛ ناله‌ای که صدای دردش شبیه زوزه‌ای بود که می‌توانست آب دریا را به جوش بیاورد.

داداش، خواهرش را در آغوش گرفت و به کمک همسرش، او را از جمع جدا کرد. تحفه از حال رفته بود، اما چشم‌های گریانش هنوز به سمت عقب و به سوی کشتی خیره مانده بود.

درویش، حافظه را از فاطمه جدا کرد و به خان‌گلدی تحویل داد.

بگم، قهرمان را در آغوش گرفت. چشم‌هایش به عقب بود، اما پاهای لرزانش، ناچار به سمت کشتی کشیده می‌شد. صدای سوت کشتی، مثل ناقوس مرگ، بارها و بارها بلند می‌شد و آمادگی حرکت را اعلام می‌کرد.

در آن لحظه، بگم دیگر حتی قطره اشکی هم در چشم نداشت. حرفی نمی‌زد. صدایش گرفته بود، یا شاید از ریشه خشکیده بود.

نحوه‌ی راه رفتن بگم، دل هر بیننده‌ای را می‌شکست. او که روزی در همین دیار، شاهی کرده بود؛ او که رژه‌های دبستانی‌اش مورد ستایش و توجه همگان بود؛ حالا نمی‌توانست قدم‌هایش را با اراده‌ی ذهن خود به حرکت درآورد.

انگار مغز فرمان می‌داد، اما پاها اطاعت نمی‌کردند. گویی با دست‌هایش، پاهای خود را به سمت کشتی هدایت می‌کرد.

شاید آخرین کسی بود که سوار کشتی شد.

آنگاه دود غلیظ کشتی، همراه با صدای سوت دلخراشش، به آسمان بلند شد. بی‌درنگ آن صدا و آن دود، گویی بخشی از وجود خاندان درویش را در خود بلعید.

آری، آن شب برای درویش، شام غریبان تداعی می‌شد.

درویش، سال‌ها چاوش راه کربلا بود. سال‌ها برای دیگران نوحه خوانده بود. سال‌ها از کاروان، غربت، جدایی، زینب و شام غریبان گفته بود. اما حالا خود، با تمام وجود، همان را زندگی می‌کرد.

آنچه را سال‌ها با صدای نوحه برای دیگران خوانده بود، اکنون در دل و زیر لب، برای خودش و عزیزانش زمزمه می‌کرد.

کشتی دور می‌شد.

دود بالا می‌رفت.

صداها در هم می‌شکست.

و خانه‌ی درویش، بی‌آنکه هنوز به خانه برگشته باشند، خالی شده بود.

آن روز، بگم از باکو نرفت؛
عرشِ کودکی، جوانی، مادری و خانواده‌اش را پشت سر گذاشت.

و درویش، کنار بندر، فهمید که گاهی انسان زنده می‌ماند،
اما بخشی از جانش برای همیشه با کشتی می‌رود

بگم، حافظه و قهرمان

## اوضاع خانواده‌ی درویش پس از خروج مسافران

متأسفانه هنوز چندان از بندر دور نشده بودند که درویش، شوک‌زده، متوجه حال تحفه شد.

تحفه اصلاً تکان نمی‌خورد. مثل تکه‌گوشتی بی‌جان، روی صندلی ماشین افتاده بود. فاطمه هم در کنارش، مات و مبهوت و بی‌خبر از حال مادر، مثل دیوانه‌ای خاموش به جلو نگاه می‌کرد. گویی چیزی نمی‌دید؛ مانند کوری بود که چشم‌هایش باز است، اما نمی‌بیند؛ چشم‌هایی که دیگر در اختیار ذهنش نبودند.

درویش از راننده خواست سریع به کناری بکشد. پیاده شد، درِ عقب ماشین را باز کرد و تحفه را تکان داد؛ اما دیگر روحی در کالبد تحفه نبود.

درویش آهی دردآلود کشید و با دو دست بر سرش کوبید. فهمید که روح همسرش از قهرمان جدا نشده و با او به کشتی سوار شده بود. داداش و همسر داداش فقط کالبد تحفه را به ماشین رسانده بودند.

با دیدن حرکات درویش، انگار فاطمه ناگهان از خواب سنگین بی‌خبری بیدار شده باشد. به مادرش نگاه کرد، فریادی کشید، موهای خود را کند، درِ ماشین را باز کرد و سراسیمه بیرون پرید. شروع کرد به فریاد کشیدن و بی‌هدف به این طرف و آن طرف دویدن.

بیچاره درویش، دوان‌دوان دنبال دخترش رفت. با کمک راننده و چند نفر از مردمی که متوجه اوضاع شده بودند، توانستند فاطمه را دوباره به داخل ماشین برگردانند و کنار پیکر بی‌جان مادر بنشانند.

درویش کنار فاطمه نشست تا او را کنترل کند. یکی از مردانی که آنجا متوجه حادثه شده بود نیز کنار راننده نشست تا در صورت نیاز، همراهشان باشد.

راننده خود را به بیمارستان رساند. پرستارها آمدند. دو نفرشان فاطمه را، که حالت جنون داشت، با خود بردند و دو نفر دیگر با برانکارد، کالبد بی‌جان تحفه را به داخل بیمارستان منتقل کردند.

درویش به راننده گفت سریع خود را به خانه‌ی داداش برساند و خبر بدهد چه اتفاقی افتاده است. راننده، خانواده‌ی درویش و داداش را خوب می‌شناخت. به‌سرعت از محل دور شد و به‌سوی خانه‌ی داداش رفت.

ساعتی بعد، داداش کنار درویش بود و در غم مرگ نابهنگام خواهرش می‌سوخت. همسرش نیز برای رسیدگی به فاطمه به بخش روانی رفته بود تا پرونده‌ی او را پیگیری کند. البته تا رسیدن زهرا، با تزریق آمپول آرام‌بخش، فاطمه را آرام کرده بودند و در خواب بود.

دوستان و آشنایان جمع شدند. در نخستین فرصت، پیکر تحفه به خاک سپرده شد؛ اما فاطمه همچنان در بخش روانی بیمارستان بستری بود.

درویش هر روز به عیادت او می‌رفت و از حالش باخبر می‌شد. فاطمه، به‌محض کمرنگ شدن اثر داروها، هذیان می‌گفت. گاهی پرستارها ناچار می‌شدند برای احتیاط، دست‌های او را به تخت ببندند تا آسیبی به خود یا دیگران نرساند.

برای درک غم درویش، فقط دل و احساس لازم است. باید بتوانی به درون او سفر کنی تا بفهمی یک انسان تا کجا می‌تواند زیر بار اندوه خم شود و باز نفس بکشد.

خدایا قسمت نکن؛ قلب آدم می‌گیرد.

خدایا، تو خود شاهدی که منِ راوی، همین حالا که این حالت‌ها را ترسیم می‌کنم، چه حالی دارم. قطرات اشک مجالم نمی‌دهد. انگار قلبم از قفسه‌ی سینه بیرون می‌زند. حالت مرگ را احساس می‌کنم. درد شدیدی در قفسه‌ی سینه دارم و نفس کشیدن برایم دشوار شده است.

خدای مهربان، تو به درویش چه صبری داده بودی که توانست تحمل کند؟ البته زیاد نه؛ شاید فقط چند ماه.

تازه فاطمه از بیمارستان آزاد شده بود. درویش، با کمک همسر داداش، پرستاری برای او استخدام کرده بود تا همیشه کنارش باشد و از هر نظر به او کمک کند. آن زن، زن بسیار خوبی بود و با حال‌وروز خانواده همدلی داشت.

برادر این پرستار نیز از ایرانیانی بود که پیش‌تر ازدواج کرده بود، اما همسرش از دنیا رفته بود. او هم دلش نمی‌خواست تابعیت خود را عوض کند و مدتی به‌خاطر همین خواهرش، رفتنش را عقب انداخته بود تا با آرامش از خانواده‌ی خواهرش جدا شود.

خلاصه، گویا تقدیر هنوز برای فرزندان درویش نقشه‌های دیگری در آستین داشت.

## پیدا شدن خواستگار برای فاطمه

دو سه هفته بعد، روزی برادر همان پرستار به خانه‌ی درویش آمد تا خواهرش را ببرد. قرار بود با هم سفری دو روزه برای دیدار دوستانشان داشته باشند و سپس بازگردند.

اتفاقاً درویش نیز همان زمان در خانه بود. با برادر پرستار آشنا شد و از او دعوت کرد داخل منزل بیاید تا هنگام آماده شدن خواهرش، کمی با یکدیگر گفت‌وگو کنند.

همین دیدار کوتاه، خود آبستن حوادثی شد که تنها دست تقدیر توان ترسیم آن را داشت.

در همان گفت‌وگو، آن مرد با داستان زندگی، یا بهتر بگوییم، غم‌نامه‌ی خانواده‌ی درویش آشنا شد. از زبان درویش شنید که چه بر سر تحفه، بگم، فاطمه، حافظه و قهرمان آمده است. فهمید دلیل بیماری فاطمه چه بوده و چرا تا آن زمان ازدواج نکرده است.

شنیدن این سرگذشت، او را به‌شدت متأثر کرد. با دلی پریشان، همراه خواهرش خانه‌ی درویش را ترک کرد.

در راه، از شدت ناراحتی درباره‌ی سرنوشت خانواده‌ی درویش با خواهرش صحبت کرد و گفت:

«اگر درویش راضی باشد، من با دخترش ازدواج می‌کنم و او را با خودم به ایران می‌برم. خواهرش را پیدا می‌کنم تا بتواند در کنار او زندگی کند.»

خواهرش از این پیشنهاد بدش نیامد و قول داد موضوع را با همسر داداش مطرح کند. اما هم‌زمان در دلش فکر می‌کرد شاید به‌خاطر سن برادرش، که دست‌کم پانزده سال از فاطمه بزرگ‌تر بود، و نیز به این دلیل که او یک بار ازدواج کرده و همسرش از دنیا رفته بود، درویش یا فاطمه این پیشنهاد را نپذیرند.

با این حال، قول داد موضوع را مطرح کند.

در طول سفر، خواهر و برادر بارها این مسئله را با یکدیگر بررسی کردند. به همین خاطر، به‌محض بازگشت از سفر ــ که به اصرار برادر کوتاه‌تر هم شده بود ــ موضوع از طریق همسر داداش به گوش درویش رسید.

درویش در آغاز چندان راضی نبود. نمی‌خواست خدای ناکرده، دوباره این موضوع باعث ناراحتی فاطمه شود. اما سرانجام پذیرفت که زهرا خودش با فاطمه صحبت کند.

وقتی زهرا موضوع را با فاطمه در میان گذاشت، شادی‌ای عجیب و باورنکردنی در چهره‌ی او نمایان شد. فاطمه با شگفتی و ذوق گفت:

«کی می‌تواند عروسی کند، بدون آنکه بداند داماد کیست، چیست، چند سال دارد و از کجاست؟»

این واکنش برای درویش نیز خبری خوش بود. اما باز هم او بود که باید خود را برای از دست دادن فرزند دیگری آماده می‌کرد. با این حال، ته دلش راضی بود؛ زیرا دست‌کم فاطمه به ایران می‌رفت، به این امید که در کنار خواهرش باشد و در غربت، این دو خواهر دوباره به یکدیگر برسند.

بی‌درنگ، کارها، صحبت‌ها و قرارها، گویی از پیش در آسمان بریده شده بود، یکی پس از دیگری پذیرفته شد. عروسی مختصری برگزار شد و تدارک سفر آماده گردید.

فاطمه همراه همسرش، که مردی بااحساس، نجیب و مهربان بود، راهی سفری شد که در آن، نعمت دیدار خواهر و فرزندان خواهرش ممکن می‌شد.

روز سفر رسید.

درویش بار دیگر عزیزی را به سفر فرستاد؛ اما این بار زوزه‌ی کشتی در گوشش ضعیف‌تر نواخته می‌شد. غم و شادی در کنار یکدیگر بودند. بار غم کمتر بود و سهم شادی بیشتر؛ زیرا با رفتن فاطمه، ازدواج او و سر و سامان گرفتنش، بار بزرگی از دوش درویش برداشته می‌شد.

حالا درویش، پس از تحمل این همه مصیبت، می‌توانست از خدای خود سفری را طلب کند که نتوانسته بود همراه همسرش برود؛ سفری برای رهایی از فشار غمی که سال‌ها بر شانه‌هایش نشسته بود.

و چنین هم شد.

شاید هنوز فاطمه، بگم را پیدا نکرده بود که درویش به آرزوی خود رسید؛ به دیار یار خویش شتافت، دست و دل از این همه غم شست و آرام گرفت

# فصل پنجم

## مهاجرت به ایران

### لنگر انداختن کشتی در بندر پهلوی ایران

وقتی کشتی شاه‌بگم در بندر پهلوی لنگر انداخت، افرادی از طرف دولت ایران در بندر حضور داشتند تا به اتباع خود رسماً خوش‌آمد بگویند.

پس از پیاده شدن مسافران، آنان را به سالنی بردند و ضمن پذیرایی، کار ثبت‌نام و صدور برگه‌ی ورود آغاز شد.

وقتی نوبت به خانواده‌ی خان‌گلدی رسید، مأمور ثبت نام او را پرسید.

خان‌گلدی گفت:

«خان‌گلدی.»

منشی ثبت، با خنده‌ای کوتاه گفت:

«دیگر اینجا خان نیستی!»

و در دفتر فقط نوشت: «گلدی».

وقتی شاه‌بگم نام خود را گفت، منشی نوشت: «بگم» و گفت:

«ما خودمان شاه داریم.»

نام‌های حافظه و قهرمان را همان‌طور که شنید ثبت کرد و برگه را به فردی داد تا آنان را به‌سوی درِ خروجی هدایت کند؛ دری که در واقع، درِ ورود به خاک ایران بود.

از آنجا که بگم اصلاً فارسی بلد نبود، کمی به‌هم‌ریخته شده بود. خستگی راه، زجر جدایی و شنیدن زبانی ناآشنا، غمی تازه در سینه‌اش نشانده بود. با این همه، سعی می‌کرد روحیه‌ی خود را حفظ کند.

خان‌گلدی بیشتر سرگرم جابه‌جایی چمدان‌ها بود. بگم هر دو بچه را با خود داشت و همراه دیگر مسافران حرکت می‌کرد تا از قسمت گمرک خارج شوند و به سالن دیدار برسند.

در بیرون سالن، افراد زیادی منتظر ایستاده بودند تا از مسافران خود استقبال کنند؛ اما کسی در انتظار خان‌گلدی نبود.

او بگم و بچه‌ها را در گوشه‌ای از محوطه نگه داشت و خودش رفت تا وسیله‌ی نقلیه‌ای پیدا کند.

بگم در آن لحظه، با دو کودک خردسال در کنار خود، میان جمعیتی ایستاده بود که زبانشان را نمی‌فهمید، نگاهشان را نمی‌شناخت و آینده‌ای را که پیش رویش بود، تنها به‌شکل غباری سنگین احساس می‌کرد.

از همان لحظه‌ی ورود به خاک ایران، بگم آرام‌آرام به ادامه‌ی سناریو پی می‌برد. هرچه جلوتر می‌رفتند، بیشتر به عمق فاجعه‌ای فکر می‌کرد که در انتظارش بود. دل‌ودماغی نداشت و بهت‌زده کنار بچه‌هایش ایستاده بود.

تنها دلخوشی‌اش، لمس حضور حافظه و قهرمان بود؛ دو تکه از جانش که برای ماندن در کنار آنان، همه‌ی گذشته‌اش را پشت سر گذاشته بود.

## حرکت به‌سوی روستای موردنظر

محلی که آن‌ها باید به آنجا می‌رفتند، نزدیک نبود. ناچار بودند چند وسیله‌ی نقلیه عوض کنند.

پس از ساعت‌ها پیمودن راه با ماشین‌ها و اتوبوس‌های مختلف، سرانجام مقابل قهوه‌خانه‌ای پیاده شدند که طبقه‌ی بالای آن حالتی شبیه مسافرخانه داشت.

خان‌گلدی وارد قهوه‌خانه شد. چند دقیقه بعد، همراه مردی مسن و پسرش بازگشت. آن‌ها کمک کردند وسایل را به اتاقی در طبقه‌ی بالای قهوه‌خانه ببرند و سپس رفتند تا برایشان غذا بیاورند.

خان‌گلدی وسایل را جابه‌جا کرد و ساک‌های موردنیاز سفر را باز نمود. بگم لباس‌های راحت‌تری به بچه‌ها پوشاند و با تذکر خان‌گلدی، شال بزرگ آذری‌اش را که مانند روسری بود، بر سر بست.

لباس‌هایش بسیار عادی بود. با همان لباس‌ها کنار بچه‌ها نشست.

چند دقیقه بعد، سینی غذا را آوردند؛ کمی نان، ماست و کره. سینی را وسط اتاق، روی زمین گذاشتند. بگم کمی نان و ماست به حافظه و قهرمان خوراند.

بچه‌ها کاملاً بهت‌زده بودند. برق در کار نبود و آن‌ها در روشنایی کم‌نور چراغ نفتی، یکدیگر را می‌دیدند.

از توالت، دستشویی یا حمام خبری نبود. برای رفع حاجت باید شبانه پشت ساختمان می‌رفتند و جای مناسبی پیدا می‌کردند؛ کاری که آن شب تقریباً امکان‌پذیر نبود. فقط قهرمان توانست بیرون اتاق، ایستاده، خود را راحت کند.

آن شب را تا سحر در همان اتاق گذراندند.

صبح زود، خان‌گلدی به بگم گفت بچه‌ها را آماده کند، چون باید زود حرکت می‌کردند. دلیل این عجله آن بود که راهی طولانی در پیش داشتند و باید با چهارپایان می‌رفتند. اگر دیر راه می‌افتادند، به تاریکی شب می‌خوردند و با وجود بچه‌ها، کار بسیار دشوار می‌شد.

خان‌گلدی بیرون رفت تا بازگردد. بگم از تکه‌نان و ماستی که از شب باقی مانده بود، به حافظه و قهرمان خوراند و باقی‌مانده را خودش خورد.

صدای خان‌گلدی آمد:

«بچه‌ها، حاضر باشید!»

سپس همراه مرد دیگری آمدند و تک‌تک چمدان‌ها را بیرون بردند. بگم نیز بقیه‌ی وسایل را جمع کرد، داخل ساک‌ها گذاشت و همراه بچه‌ها پایین رفت.

بیرون قهوه‌خانه، خان‌گلدی با کمک آن مرد، چمدان‌ها را روی الاغ‌ها می‌بست. روی دو الاغی که چمدان‌ها را بسته بودند، جایی هم درست کردند و روی آن لحافی انداختند تا بچه‌ها بتوانند سوار شوند.

خان‌گلدی الاغ دیگری هم گرفته بود تا بگم سوار شود؛ اما خودش پیاده، کنار چارواداری حرکت می‌کرد که الاغ‌ها را کرایه داده بود و باید پس از رساندن آنان به مقصد، حیوان‌ها را بازمی‌گرداند.

البته بگم به هیچ عنوان حاضر نشد سوار الاغ شود؛ می‌ترسید.

خان‌گلدی کمی سربه‌سرش گذاشت و گفت:

«جرئت خرسواری نداری، ولی ادعای انقلابی‌گری داشتی! اگر می‌دانستم جرئت نداری، برایت خر کرایه نمی‌کردم.»

بگم گفت:

«خوب، خودت سوار شو که پولت حرام نشود.»

خان‌گلدی با گستاخی گفت:

«اینجا ایران است؛ خان‌زاده‌ها الاغ‌سوار نمی‌شوند.»

این نخستین حرف نیش‌دار خان‌گلدی در خاک ایران بود؛ آن هم خطاب به زنی که تا پیش از آن، هیچ مردی جرئت نداشت چنین با او سخن بگوید. اما بگم پی همه‌چیز را به تن مالیده بود.

سریع پاسخ داد:

«گویا خان‌ها نمی‌خواهند به هم‌جنس‌های خودشان ظلم کنند.»

این کلام، نشانی از بازگشت روحیه‌ی مبارزاتی بگم و حاضرجوابی او داشت. گویی خان‌گلدی در آن لحظه، درست متوجه کنایه‌ی بگم نشد.

ذهنش درگیر هزینه‌ی الاغ اضافه بود. به چاروادار گفت الاغ اضافه را با خود نیاورد و هزینه‌اش را از حساب کم کند.

چاروادار از این حرف خوشش نیامد و گفت:

«ببخشید، قیمت توافق‌شده بر مبنای تعداد الاغ نبود؛ بر اساس مسافتی است که باید طی شود. حتی اگر تعداد الاغ کم شود، قیمت عوض نمی‌شود.»

خان‌گلدی که از حرف چاروادار ناراحت شده بود، گفت:

«خوب، پس الاغ اضافه هم بیاید.»

چاروادار چیزی نگفت.

کاروان الاغ‌ها، همراه خان‌گلدی، بگم، بچه‌ها و چاروادار به راه افتاد.

بگم که شاهد حرف‌ها و تصمیم‌های خان‌گلدی بود، با تبسمی تلخ رو به او گفت:

«چه تفکر و بینش اقتصادی نیرومندی داری! دست‌کم اگر پول داده‌ای، الاغ را هم می‌آوری تا ضرر نکنی. البته راه را چه دیده‌ای؟ شاید خان‌زاده، وقتی از چشم خلق دور شد و خستگی راه فشار آورد، دلش به خر خالی بسوزد و سوار شود تا از کرایه‌ای که داده است، نصیبی ببرد. در ضمن، او هم احساس مفید بودن کند. خوب، از کرامات خان‌زادگی همین است؛ تفکر اقتصادی، بهره‌مندی از امکانات مجانی و دلسوزی برای ضرر نکردن!»

خان‌گلدی سکوت کرد؛ نه توان پاسخ داشت و نه حال آن را.

## راه کوهستان، چشمه‌ها و آشنایی با کمال

بچه‌ها از خرسواری خوشحال بودند، هرچند در آغاز کمی ترس داشتند. اما حضور مادر در کنارشان و قوت قلبی که بگم به آنان می‌داد، ترسشان را کنار زد.

بگم ابتدا نحوه‌ی بسته شدن بارها و جایگاهی را که برای بچه‌ها درست کرده بودند، با دقت بررسی کرد. از چاروادار پرسید:

«به نظر شما جای بچه‌ها به اندازه‌ی کافی محکم است؟»

چاروادار با آرامش پاسخ مثبت داد و اضافه کرد:

«فقط باید هر لحظه هوای بچه‌ها را داشته باشیم؛ مخصوصاً در پستی و بلندی راه، باید مراقب بود که تعادلشان به هم نخورد.»

آهسته‌آهسته، کاروان به سوی هدفی حرکت می‌کرد که راهبر آن، آرزوهای خان‌گلدی بود. بگم هنوز از آینده خبر نداشت، اما حس می‌کرد: «سالی که نکوست از بهارش پیداست، و ماستی که ترش است از تاقارش معلوم می‌شود.»

با این همه، از حق نگذریم، خارج از اختلافات فکری، روحی و مرامی، این سفر برای بگم و بچه‌ها آغاز تازه‌ای بود. طبیعت معصوم، باطراوت و سرسبز مسیر، چشم‌نواز و عطرآگین بود.

درختان میوه، چشمه‌های جوشان طبیعی، آب‌هایی که گویی تازه‌تازه از یخچال طبیعت تراوش می‌کردند، سرد و تگری بودند. بگم کم‌کم با طبیعت حال می‌کرد. به هر چشمه که می‌رسیدند، کنار آن می‌ایستاد. کمی آب به بچه‌ها می‌داد، خودش هم می‌نوشید و گاه سر و صورتش را با زلالی آب آشنا می‌کرد. از عطر گل‌بوته‌های وحشی و خودجوشی که کنار چشمه‌ها روییده بودند، سرمست می‌شد.

بچه‌ها با دیدن زردآلوهای خوش‌رنگ درختان باغ‌های مسیر، تمنای چیدن داشتند. اما بگم حاضر نبود دست به درختی ببرد که اجازه ندارد.

چاروادار که در طول مسیر رابطه‌ی خوبی با قهرمان پیدا کرده بود، چند زردآلو چید و خواست به بچه‌ها بدهد. بگم مهربانانه به او اعتراض کرد.

چاروادار، که نامش کمال بود، پاسخ داد:

«خواهر، چیدن میوه برای رفع نیاز، از شاخه‌ی درختی که بیرون باغ است و خوردنش، به شرطی که به درخت لطمه نزند، مجاز است.»

این منطق برای بگم قابل قبول بود. گفت:

«پس اجازه بده آن‌ها را در چشمه‌ی بعد بشوییم و بعد به بچه‌ها بدهیم.»

کمال گفت:

«نگران نباش، من می‌شوپم.»

دوان‌دوان به سمت پایین تپه رفت. گویی وجب‌به‌وجب راه را می‌شناخت. میوه‌ها را در آب روانی که در حرکت بود، شست و آورد و به بچه‌ها داد.

قهرمان دو زردآلو گرفت و برای نخستین بار به کمال گفت:

«دایی!»

این کلام قهرمان، مثل رعد و برق ناگهانی، ابر فشرده‌ی غم‌آلود لحظه‌های غربت را در دل بگم ترکاند. باران اشک‌هایش چون آب روان بر گونه‌هایش، که از تابش آفتاب سرخ شده بود، سرازیر شد.

گویی قهرمان با آن یک کلمه، بگم را به یاد بهرام انداخته بود؛ دایی مهربان بچه‌هایش، قوت قلب خواهرش. بگم تلاش کرد اشک‌هایش را از بچه‌ها پنهان کند.

اما کمال متوجه شد. او آدم حساسی بود و دلش می‌خواست بیشتر درباره‌ی این کاروان بداند. در درون خود نسبت به آنان همدلی پیدا کرده بود. احساس می‌کرد نسلی تازه پیش رویش می‌بیند. شیفته‌ی رفتار بگم با بچه‌ها شده بود.

خان‌گلدی بیشتر وقت‌ها تنها راه می‌رفت و گاهی از درخت‌ها میوه می‌چید و می‌خورد. اما کمال سرتاپا متوجه قهرمان بود.

از جیبش دو دستمال بیرون آورد و چهار گوشه‌ی هر دستمال را گره زد، به‌طوری‌که هرکدام شبیه کلاه شد. یکی را بر سر حافظه گذاشت و دیگری را بر سر قهرمان. بعد به بگم گفت:

«نمی‌خواهم آفتاب زیاد بچه‌ها را اذیت کند. به اولین چشمه که برسیم، دستمال‌ها را خیس می‌کنم تا سر بچه‌ها خنک شود.»

حرکتی کوچک بود، اما دنیایی از معرفت و احساس در آن نهفته بود.

بگم در آن رفتار، بوی آشنایی حس کرد؛ بویی که تمام عمر، در کنار خانواده‌ی خود با آن بزرگ شده بود: مهربانی، توجه و مراقبت بی‌ادعا.

در واقع، کمال درست نقطه‌ی مقابل خان‌گلدی بود.

بگم حالا از گذشته‌ی خود محروم شده بود؛ گذشته‌ای که آن‌قدر پربرکت بود که کمبودهای خان‌گلدی در آن دیده نمی‌شد. اما اکنون داستان فرق کرده بود. نیاز بگم بیشتر شده بود و در مقابل، خان‌گلدی از احساس دورتر می‌شد و در تمام مسیر بیشتر به این فکر می‌کرد که چگونه خود را در روستا بزرگ و مهم جلوه دهد.

# استراحت میان راه

تقریباً پنج ساعت راه آمده بودند و حدود ساعت یازده بود. کم‌کم راه سخت‌تر می‌شد و به سلسله‌کوه‌ها رسیده بودند. قرار شد کمی استراحت کنند، چیزی بخورند و بعد دوباره به راه بیفتند. تقریباً به نیمه‌ی راه رسیده بودند.

بچه‌ها را از روی الاغ‌ها پایین آوردند. بگم فکر می‌کرد بار الاغ‌ها را هم پیاده کنند تا حیوان‌ها کمی استراحت کنند، اما خان‌گلدی موافقت نکرد. به نظر او، پیاده و سوار کردن بارها وقت می‌گرفت و نیازی هم به این کار نبود. پس فقط مقداری از وسایل مورد نیاز را پایین آوردند: پتو، زیرانداز و ظرف‌هایی که لازم داشتند.

کمال ماستِ کیسه‌ای و نان تهیه کرده بود. سر راه، از بستانی مقداری سبزی و خیار چیده بود. لگن مسی قلع‌شده‌ی بزرگی هم همراه داشت. از چشمه‌ای نزدیک محل اطراق، لگن را پر از آب کرد، ماست را از کیسه در آن خالی کرد، سنگ نمکی هم داخل آبدوغ انداخت و خیار و سبزی‌ها را خرد کرد و در لگن ریخت.

ناهار تقریباً آماده بود.

مزه‌ی آبدوغ، با آن سبزی، خیار و نمک طبیعی، از چلوکباب هم خوشمزه‌تر و خوش‌عطرتر بود. بگم کمی آبدوغ در کاسه‌ی حافظه و قهرمان ریخت و مقداری از نان دست‌پختی را که کمال آورده بود، در کاسه خرد کرد. سهم حافظه را به دستش داد و سهم قهرمان را کم‌کم خودش به او خوراند.

خان‌گلدی آبدوغ دوست نداشت. یک خیار پوست کند، با کمی سبزی لای نان گذاشت و مثل ساندویچ مشغول خوردن شد. بگم هم برای خودش آبدوغ ریخت و بعد به فکر چای افتاد.

کمال آتشی به پا کرد. کتری سیاه خودش را از آب پر کرد و روی آتش گذاشت. وقتی آب جوش آمد، کمی چای خشک داخل کتری ریخت و آن

را کنار آتش گذاشت تا با حرارت ملایم دم بکشد. سپس در استکان‌هایی که بگم همراه داشت، برای بزرگ‌ترها چای ریخت. بچه‌ها چای نمی‌خواستند.

کمال دستمالی را باز کرد و چند قطعه قند خردشده را کنار چای گذاشت. هر سه چای نوشیدند و از لذت آن گفتند. کمال دوباره استکان‌ها را پر کرد و باز چای نوشیده شد.

بعد، کمال آتش را کاملاً خاموش کرد و کمی آب روی آن ریخت تا مطمئن شود شعله‌ای باقی نمانده است. سپس استکان‌ها و ظرف‌ها را کنار جوی آب برد، شست و بازگرداند.

کمال گفت:

«من می‌روم جلوتر کمی دراز می‌کشم. شما هم همین‌جا دراز بکشید. ساعت یک حرکت می‌کنیم.»

تقریباً چهل دقیقه وقت مانده بود. با اینکه فرصت کوتاه بود، اما بعد از آن راه‌پیمایی، آبدوغ و چای، یک چرت کوتاه می‌چسبید. همان کردند که کمال پیشنهاد داده بود.

بگم لازم بود کمی به قهرمان رسیدگی کند. بعد کنار حافظه دراز کشید. خان‌گلدی هم همان‌جا روی زیرانداز خوابش برد.

کمال سر وقت آن‌ها را صدا کرد. بگم جواب داد و خان‌گلدی را هم بیدار کرد. همه آماده‌ی ادامه‌ی راه شدند.

## ادامه‌ی مسیر و نزدیک شدن به روستا

ادامه‌ی مسیر کمی سخت‌تر شده بود. پستی و بلندی‌ها بیشتر و راه سنگلاخی شده بود و راه رفتن را دشوار می‌کرد. کمال بیشتر حواسش به قهرمان بود و بگم هوای حافظه را داشت.

در مسیر، بگم با کمال صحبت می‌کرد. بیشتر می‌خواست درباره‌ی اوضاع و احوال روستایی که به آن می‌رفتند، خبری بگیرد. کمال از همان روستای مورد نظر اطلاعات دقیقی نداشت، اما درباره‌ی فرهنگ، رسم و رسوم و مشکلات زندگی در آن نواحی برای بگم حرف می‌زد.

از محدودیت‌های زن‌ها در رفت‌وآمد و همنشینی گفت؛ از اینکه باید خیلی مراقب ظاهر و پوشش خود باشند؛ از کمبود امکانات بهداشتی و نبود حمام مناسب؛ از نبود جاده‌ی ماشین‌رو، پست، برق و آب در خانه‌ها؛ از فقر و وابستگی روستاییان به کشاورزی‌ای که بازدهی چندانی نداشت؛ و از اینکه بیشتر درآمدها به جیب ارباب می‌رفت.

از نبود سیستم قضایی و پلیس منظم نیز گفت؛ اینکه فقط در هنگام بحران، از نزدیک‌ترین پاسگاه ژاندارمری کمک خواسته می‌شد.

خلاصه، تصویری که به بگم داده می‌شد، تصویر روشنی نبود. تنها اثر مثبت این حرف‌ها آن بود که ذهن بگم را مشغول می‌کرد و درد پا و سنگلاخی بودن راه را از یادش می‌برد.

چند ساعت دیگر از راه طی شد. هنوز هوا روشن و آفتابی بود، اما وزش باد خنک، سرمایی ملایم ایجاد کرده بود؛ مخصوصاً برای بچه‌ها که تحرکی نداشتند و روی الاغ‌ها نشسته بودند.

بگم از ساک، دو پتوی بچه بیرون آورد و حافظه و قهرمان را در آن‌ها پیچید. خان‌گلدی زیر کت خود پلیوری پوشید. بگم هم شال بزرگی داشت که نقش و رنگ آن، با گل‌های درشت و رنگارنگش، با دشت سرسبز منطقه همخوانی عجیبی پیدا کرده بود.

اما هوش و توجه بگم با زیبایی اطراف نمی‌خواند. قلب و روحش گرفتار نگرانی‌ای بی‌انتها بود؛ نگرانی‌ای که پایانش در ذهن او قابل تصور نبود. با این همه، مقاوم و مستحکم، در مسیر تقدیری ناشناخته، با هزار پرسش در ذهن، رو به جلو حرکت می‌کرد.

تنها موتور حرکت و آرامش درونش، دیدن چهره‌ی حافظه و قهرمان بود. همان دو چهره به او قوت قلب می‌دادند و یادآوری می‌کردند که دیدار دوباره و لمس کردن این مهرها، ممکن نبود مگر با گذر از این سنگلاخ و رسیدن به سنگلاخ‌های بسیار دیگری که در پیش داشت.

تصورِ بی‌فرزند ماندن، آن‌قدر دردآور بود که سخت‌ترین سنگلاخ‌ها را قابل تحمل می‌کرد.

کاروان داشت به بلندی تازه‌ای می‌رسید.

چند دقیقه بعد، بالای آن بلندی، خان‌گلدی گفت:

«ده دیده می‌شود. بیا ببین.»

آن‌قدر شاد بود که گویی به سعادت و رهایی رسیده است.

بگم نگاه کرد. روستای کوچکی در دامنه‌ی کوهستان دیده می‌شد؛ دور تا دورش باغ و سرسبزی بود. اما دیدن آن منظره، با همه‌ی زیبایی‌اش، آن‌قدر برای بگم ناآشنا بود که در درونش ناقوس مارش عزای نظامی را زنده کرد؛ همان مارشی که هنگام حمل پیکرهای بی‌جان شهدای لشکری شکست‌خورده نواخته می‌شود.

در همین لحظه‌ی غم‌آلود، خان‌گلدی با چهره‌ای ظاهراً مهربان، اما با زبانی چون نیشتر زهرآگین، رو به بگم گفت:

«شاه‌بگم عزیز، خوش آمدی به محل جدید؛ جایی که دیگر در آن خبری از شاهی نیست و باید سرتاپا اطاعت باشی. فکر نکن در روستا هم می‌توانی ساعت‌ها کنار یک مرد غریبه راه بروی، لاس بزنی و قصه‌ی حسین‌کرد بخوانی.»

آخ که این حرف‌ها چقدر ناآشنا و زهرآلود بود. گویی پشت آن کلام، شکنجه‌گری نشسته بود که دستکش‌های سفیدش، ناخن‌های

خون‌آلودش را پنهان می‌کرد؛ پنجه‌هایی که با سبعیت، دل و جگر بگم را چنگ می‌زد تا از سینه‌اش بیرون بکشد.

بگم آشکارا نفسش می‌گرفت. اما باز در ته دلش به معامله‌ای که نصیبش شده بود شکر می‌کرد؛ چون در برابر تمام این تلخی‌ها، دو چهره‌ی زیبا، مظلوم و بی‌گناه کنار او بودند؛ دو فرزندی که با دنیا عوضشان نمی‌کرد.

با وجود همه‌ی جبرها، یک چیز در بگم تغییر نکرده بود: درک او از دنیای ارزش‌ها.

بگم فقط شاگرد مدرسه‌ی نظام یک کشور کمونیستی نبود، آن‌طور که خان‌گلدی تصور می‌کرد. بگم در ضمیر خود، تربیت‌شده‌ی پدری بود که با تمام مهر، معلمی دلسوز برای فرزندانش بود؛ مردی که ارزش‌هایی فراتر از زندگی روزمره داشت و آن‌ها را از مکتب مولایش و از روحیه‌ی دختر فداکار مولایش در اسارت آموخته بود؛ همان ارزش‌هایی که در نوحه‌هایش برای فرزندانش، مخصوصاً بگم، خوانده بود.

و حالا بگم در غربتی ناآشنا، با تفکر پوسیده و ارتجاعی خان‌زادگی روبه‌رو شده بود و طاقت نوبت دادن به این کثافت فکری را نداشت.

ناگهان مثل شیری به خان‌گلدیِ خان‌زاده غرید و گفت:

«هی! اینجا هرجا که باشد، برای من فرق نمی‌کند. ممکن است در فکر تو و هم‌فکرانت، معیار تبادل فکر و اندیشه میان دو جنس مخالف، لاس زدن، چانه‌زنی یا فقط نگاه جنسیتی باشد؛ اما از نظر انسانی، مردی و مردانگی معیار انسانی دارد، نه جنسیتی.

خودت خوب می‌دانی که تا امروز مرد زندگی نبودی و تا اینجا تحت فرمان من آمده‌ای. حالا گویا داری دم درمی‌آوری. پس گوشت را باز کن و بشنو: شتر در خواب بیند پنبه‌دانه! کور خوانده‌ای.

این آرزو را به گور می‌بری که جنسیت را به جای انسانیت و ارزش‌های انسانی به من تحمیل کنی و از من اطاعت ببینی. تو کوچک‌تر از آنی که خان‌زادگی یا تسلیم اجباری را بر من حاکم کنی. اگر باور نداری، بجنگ تا بجنگیم. یک‌تنه با تفکر ارتجاعی تو مبارزه خواهم کرد. خوشحالم که خودت و ماهیتت را بهتر نشان دادی.»

کلمات آن‌قدر آتشین و محکم بود که خان‌گلدی یارای پاسخ دادن نداشت. لحظه‌ای سکوت حاکم شد. اما بگم دوباره ادامه داد، چون هنوز دریایی از خروش دیرینه در او می‌جوشید:

«همین کمالی که از نظر تو یک چاروادار است، از نظر من از تویی که خودت را خان‌زاده می‌دانی و به آن می‌نازی، برتر است. چشمت را باز کن و ببین.

در این دوازده ساعت راه، تو خر سوار نشدی؛ جلوتر راه رفتی و خودت را به اینجا رساندی. اما این آقا کمال بود که کاروان، بارها، خانواده‌ی من و تو را هدایت کرد و به اینجا رساند.

حداقل پسرم قهرمان چند بار به کمال گفت دایی، اما یک بار به تو نگفت بابا؛ چون تو کنارش نبودی. در دنیای ذهنی کوچک خودت، جلوی خرها راه می‌رفتی و مغرور بودی که خر سوار نشدی. اما این کمال بود که با فرزند تو خوش‌وبش می‌کرد.

اگر امروز کمال چاروادار حساب می‌شود، نتیجه‌ی جبر جاهلان حاکم است، نه اندازه‌ی توانایی کمال. اگر کمال در یک نظام انقلابی بود، می‌توانست در جایگاه یک فرمانده‌ی خلق، ناجی ملت خود باشد.»

خان‌گلدی تحمل و لیاقت فهم این حرف‌ها را نداشت. راهش را ادامه داد، چون دیگر به مرز روستا رسیده بودند.

# زمین خوردن بگم در خاک آن روستا

با نخستین نشانه‌ای که از روستا آشکار شد، ناگهان بگم درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌ی خود احساس کرد. درد آن‌قدر شدید بود که به‌سختی نفس می‌کشید. رنگ چهره‌اش کبود شده بود؛ انگار داشت خفه می‌شد.

چند قدم بیشتر نتوانست بردارد. ناگهان پاهایش لرزید، تعادلش به هم خورد، با زانو بر زمین افتاد و بعد به پشت نقش زمین شد. در همان لحظه، سرش محکم به سنگی خورد که در کنار جاده، حالتی شبیه دیوار باغ داشت.

با اینکه لچک کلفتی به سر بسته بود، ناگهان خون آشکار شد. شکستگی آن‌قدر عمیق بود که خون از سرش به دامنش سرازیر شد.

کمال که به‌دلیل نامحرم بودن نمی‌توانست به بگم نزدیک شود، با صدای بلند خان‌گلدی را صدا زد. خان‌گلدی کمی جلوتر راه می‌رفت. با فریاد کمال، هراسان برگشت و متوجه وضعیت بگم شد؛ اما یخ‌زده و بی‌روح ماند. نمی‌دانست چه باید بکند.

کنار بگم نشست، سر او را روی زانوی خود گرفت و صدایش کرد.

در همین وضعیت، کمال به‌سوی چمنزار کنار راه دوید، مقداری علف چید و سریع برگشت. کمی خاک روی برگ‌هایی که آورده بود ریخت و آن را به خان‌گلدی داد تا روی زخم بگذارد.

دور شدن کمال از بچه‌ها و داد و فریادی که کرده بود، حافظه را که شاهد افتادن مادرش بود، وحشت‌زده کرد. آن‌قدر ترسیده بود که می‌خواست از روی الاغ پایین بیاید، اما ناگهان به زمین افتاد. شکر خدا آسیب جدی ندید، ولی ترسیده بود، گریه می‌کرد و پی‌درپی می‌گفت:

«مامان... مامان...»

کمال دوید، حافظه را برداشت و در آغوش گرفت. بعد دوباره به‌سوی قهرمان رفت، او را هم از روی الاغ پایین آورد و کوشید بچه‌ها را آرام کند.

خان‌گلدی با لچک، علف و خاک، سر شکسته‌ی بگم را به شکل صحرایی پانسمان کرد. ظاهراً خون‌ریزی بند آمده بود یا دست‌کم کمتر شده بود.

برای لحظه‌ای، تمام صحنه مثل قطعه‌ای یخ‌زده بود؛ مانند صحنه‌ی پس از انفجاری که زخمی‌ها روی زمین افتاده باشند. لشکر کوچک کاروان زمین‌گیر شده بود. باربرها ایستاده بودند و حیوان‌ها مظلومانه صحنه را نگاه می‌کردند؛ گویی در ته دلشان از آغاز فاجعه‌ای که تقدیر برای همراهانشان نوشته بود، بویی برده بودند.

چشمان کمال پر از اشک بود. مشاهده‌ی آن لحظه، چشم هر انسانی را که از حال‌وهوا و سرنوشت این بی‌گناهان خبر داشت، به‌جای آب، خون می‌گریاند.

بگم همچنان بیهوش افتاده بود.

ناگهان کمال از جا پرید؛ گویی راهی به فکرش رسیده باشد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و با کبریت گوشه‌ای از آن را آتش زد. وقتی بخشی از دستمال سوخت، آتش را خاموش کرد و پارچه‌ی سوخته را به خان‌گلدی داد تا دود آن را به بینی بگم نزدیک کند.

خان‌گلدی فقط دستورها را اجرا می‌کرد. از خود ایده‌ای نداشت.

وقتی دود پارچه‌ی سوخته وارد بینی بگم شد، کمی جنبید؛ گویی دود سوخته با جگر سوخته‌ی بگم هم‌نوا شده باشد. به‌سختی چشم‌هایش را باز کرد.

با دیدن حافظه در کنارش و نگاه معصوم قهرمان که به مادر خیره مانده بود، کمی جان گرفت. دست‌وپایش را جمع‌وجور کرد و کوشید بنشیند. خان‌گلدی کمکش کرد و زانوهای خود را تکیه‌گاه بگم قرار داد.

بگم بچه‌هایش را در آغوش گرفت و بی‌محابا گریست؛ گریه‌ای که شوک درونش را نشان می‌داد. چون ابر بهاری اشک می‌ریخت. رو به آسمان کرد. نمی‌دانم زیر لب چه گفت، اما هرچه بود، دردآلود بود.

بعد، گویی به زانوهایش غیرتی تازه داد. روی پاهای خودش ایستاد. ابتدا نتوانست تعادلش را حفظ کند و تلوتلو خورد. پیش از آنکه خان‌گلدی به دادش برسد، دستش را به پالان الاغی انداخت که کنارشان ایستاده و شاهد تمام صحنه بود. به کمک همان پالان، تعادل خود را به دست آورد.

خواست حافظه را بلند کند و روی الاغ بنشاند، اما نتوانست. هر بار که سرش را پایین می‌آورد، سرگیجه می‌گرفت و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

کمال از خان‌گلدی پرسید:

«می‌شود از ده کمک خواست؟»

خان‌گلدی جواب مثبتی نداد. گفت:

«نه، نگران نباش. راهی نمانده.»

بعد خودش حافظه را روی الاغ نشاند و کنار الاغ راه افتاد. کمال هم قهرمان را سوار کرد. کاروان دوباره به راه افتاد.

بگم نیز از سمت دیگر الاغی که حافظه را حمل می‌کرد، درحالی‌که پالان را محکم گرفته بود، آهسته به راه رفتن ادامه داد.

## ورود زخمی به حاشیه‌ی روستا

با آغاز غروب آفتاب، صحنه‌ی ورود به روستا برای آن لشکر سرشکسته، دست‌شکسته و دل‌شکسته، غم‌انگیزتر شده بود؛ اما همان لشکر کوچک، با همه‌ی زخم‌هایش، هنوز مثل سرو ایستاده بود.

اشعه‌ی سوزان خورشید در حال غروب، چنگ به دل‌های محزون می‌زد. قدم‌ها آهسته‌آهسته به مدخل روستا نزدیک می‌شدند.

در سمت راست جاده‌ی ورودی، قبرستانی نمایان شد؛ قبرستانی که بوی مرگ و نیستی می‌داد.

طبق عادت دینی، توجه به قبرستان مفید و حتی لازم است. دیدن قبرستان و اندیشیدن به آن، غرور فردیت انسان را تضعیف می‌کند و باد دماغ را پایین می‌آورد.

کمال چند کلمه به عربی خواند و در پایان گفت:

«فاتحه.»

این کلمات برای بگم آشنا بود. صدای پدرش را در گوش او زنده می‌کرد. بعد همگی سوره‌ی حمد را خواندند؛ همان مانیفست پرمعنا و رهایی‌بخشی که بسیار تکرار می‌شود، اما متأسفانه کمتر به معنا و محتوای آن توجه می‌شود؛ گویی بیشتر به فرهنگی تکراری و سنتی بدل شده است.

پس از دعا، کاروان به راه خود ادامه داد.

بگم، با سر زخمی، دامن خون‌آلود، سینه‌ای دردناک و دستی که هنوز پالان الاغ را محکم گرفته بود، وارد خاکی می‌شد که قرار بود فصل تازه‌ای از زندگی او را بسازد؛ فصلی نه از آرامش، بلکه از امتحان.

آن زمین خوردن فقط یک حادثه‌ی جسمی نبود.

اولین مُهر خاک غربت بود بر پیکر بگم؛

نشانی خونین از اینکه این راه، راه ساده‌ای نخواهد بود.

## ورود زخمی به خانه‌ی کاه‌گلی

کم‌کم چهره‌ی افراد روستا قابل مشاهده شد. کسانی که نزدیک‌تر می‌شدند، سلام‌وعلیک می‌کردند و خوش‌آمد می‌گفتند.

یکی از آن‌ها پسربچه‌ای بود که پس از خوش‌آمدگویی، به‌سمت مرکز روستا دوید و همان‌طور که می‌دوید، فریاد زد:

«مهاجرین آمدند!»

با دور شدن او، افراد بیشتری متوجه آمدن مسافران شدند. بیشتر مردها جلو آمدند، سلام‌وعلیک کردند و با خان‌گلدی صحبت کردند.

اما بگم دیگر توان و حال یک تازه‌وارد معمولی را نداشت. سرش هنوز زیر پانسمان صحرایی می‌سوخت. دامنش لکه‌های خون داشت. بدنش از شوک زمین خوردن و درد قفسه‌ی سینه هنوز بی‌رمق بود. با این همه، چشمش لحظه‌ای از حافظه و قهرمان جدا نمی‌شد.

کمی جلوتر، سر و کله‌ی پدر و مادر خان‌گلدی پیدا شد. همراه چند نفر دیگر خود را رساندند و به‌محض رسیدن، حمله‌وار به حافظه و قهرمان نزدیک شدند. بچه‌ها را قاپیدند و بردند.

بگم دست‌وپاچه شد و خواست بچه‌ها را پس بگیرد. پس از آن همه راه، پس از آن زمین خوردن و خون‌ریزی، تنها تکیه‌گاهش همان دو کودک بودند. جدا شدن ناگهانی آن‌ها از آغوشش، مثل کشیدن دوباره‌ی زخمی تازه بر جانش بود.

مادر خان‌گلدی خود را به بگم نزدیک کرد، او را در آغوش گرفت و گفت:

«نگران نباش. بچه‌های خودمان هستند.»

بعد پسرش را بغل کرد و بوسید. خان‌گلدی کنار پدرش راه می‌رفت؛ گویی در همان لحظه، دوباره جایگاه قدیمی خود را یافته بود. چند نفر دور کمال و بارها را گرفتند و آن‌ها را به‌سمت خانه‌ی خانواده‌ی خان‌گلدی هدایت کردند.

مادر خان‌گلدی که تازه متوجه وضعیت سر بگم شده بود، پرسید:

«چه شده؟»

یکی از دخترها را صدا کرد و گفت سریع برود آب گرم کند تا پانسمان سر بگم را عوض کنند.

همگی وارد خانه‌ای کاه‌گلی شدند که در و پیکر درست‌وحسابی نداشت. ابتدا وارد حیاطی شدند که با چپرهای چوبی از بیرون جدا شده بود. بارها را پایین آوردند و سپس وارد سالنی شدند که به‌جای در، پرده‌ای در برابرش آویزان بود.

پشت پرده، اتاقی تاریک بود که پنجره‌ای نداشت و به‌سختی می‌شد یکدیگر را دید. وسط سالن، سوراخی روی زمین بود که بعدها بگم فهمید تنور است و در آن نان می‌پزند. بالای تنور، سقفی حصیری بود با سوراخی گرد که حکم بادگیر و پنجره را داشت؛ برای آمدن نور و هوا و بیرون رفتن دود و گردوغبار.

زن‌ها در گوشه‌ای از سالن دور بگم جمع شدند و مردها در گوشه‌ای دیگر دور خان‌گلدی. بچه‌ها از آغوشی به آغوش دیگر منتقل می‌شدند. حافظه و قهرمان، کاملاً بهت‌زده، در تاریکی غمگین آن خانه، وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کردند.

برای بگم، تاریکی آن خانه فقط نبودن نور نبود؛ نشانه‌ی ورود به جهانی بود که در آن باید از نو راه نفس کشیدن، ایستادن، مادر بودن و مقاومت کردن را یاد می‌گرفت.

مادر خان، در کنار زنی مسن که ظاهراً باتجربه بود، مشغول مداوای سر بگم شد. پانسمان صحرایی را باز کردند. زخم هنوز سنگین و دردناک بود. بگم دندان روی جگر گذاشته بود. نه از درد زخم، بلکه از ترس دل بچه‌ها، نمی‌خواست صدایی از خود درآورد.

کمال از همه خداحافظی کرد و پیش از رفتن خواست قهرمان را ببوسد. خان‌گلدی قهرمان را در آغوش گرفت و به‌سوی کمال رفت. با او تسویه‌حساب کرد.

قرار بود کمال شام را در ساختمان بغلی بخورد، شب را استراحت کند و صبح زود به روستای خود بازگردد.

وقتی کمال قهرمان را در آغوش گرفت، گویی عزیزی را بغل کرده است. قطرات اشکش صورت نازنین کودک را خیس کرد. قهرمان نیز که در آن چند ساعت با کمال اخت شده بود، صورت او را بوسید و دوباره او را «دایی» خطاب کرد.

این کلمه، آخرین رشته‌ی روشن آن روز بود؛ رشته‌ای که بگم را به یاد بهرام، به یاد خانه و به یاد مهربانی‌های بی‌ادعا می‌انداخت.

کمال از خانه بیرون رفت، اما می‌دانست حق خداحافظی با بگم را ندارد؛ زیرا در آن قوم، رابطه‌ی مرد و زن معنایی نداشت و کمال فرهنگ خودشان را خوب می‌شناخت. پس آرام خانه را ترک کرد و به محل استراحت خود رفت.

قرار بود فردا صبح زود از آن روستا دور شود؛ هرچند در همین فرصت کوتاه، درپایی از خاطره با خود داشت. انگار به دیاری دیگر آمده بود و حالا باید بازمی‌گشت. اما نمی‌توانست آثار آن چند ساعت را فراموش کند؛ شاید هیچ‌وقت نتواند. ولی در هر حال، باید می‌رفت.

همه خسته بودند. بعد از شام قرار شد بخوابند. ظاهر امر نشان می‌داد که همه، حدود ده نفر، باید همان شب را در همان سالن بگذرانند. پیش

از خواب، سالن را با پرده‌هایی که آویزان بود به دو قسمت تقسیم کردند؛ زن‌ها در یک سمت و مردها در سمت دیگر.

تشک و لحاف‌ها را از طاقچه‌ها پایین آوردند و روی زمین، کنار هم پهن کردند. جای هرکس تقریباً سریع مشخص شد. بگم کنار بچه‌هایش، نزدیک دیوار، جا گرفت.

اما پیش از خواب، می‌خواست بچه‌ها را آماده کند. از یکی از زن‌ها سراغ توالت را گرفت. پاسخی شنید که دیگر برایش چندان غیرمنتظره نبود:

«توالت؟ باید برویم بیرون حیاط، داخل باغچه، گوشه‌ای خلوت. صبر می‌کنیم آقایان بخوابند، بعد می‌رویم.»

سپس یک چراغ موشی را روشن نگه داشتند تا هنگام بیرون رفتن از خانه، راه را ببینند.

چراغ موشی خودش اختراعی بود. داخل قوطی فلزی، شبیه قوطی روغن، کمی نفت ریخته بودند و در آن فتیله‌ای از طناب کتان گذاشته بودند؛ طوری که یک سر طناب بیرون قوطی بود و سر دیگرش داخل نفت. فتیله نفت را به خود می‌کشید و کم‌کم می‌سوخت؛ شعله‌ای کم، اما دودی زیاد از آن بلند می‌شد.

از این چراغ موشی‌ها چندتایی در چهار طرف اتاق، روی طاقچه‌ها گذاشته بودند تا هم خانه کمی روشن باشد و هم اگر کسی نیاز داشت، بتواند از آن‌ها مثل چراغ دستی استفاده کند.

ساعتی گذشت. صدای خر و پف مردها، که نشانه‌ی خوابیدنشان بود، بلند شد.

بگم بچه‌ها را با خود برداشت. دختری هم که آنجا بود، همراهشان بلند شد تا راهنما باشد. آن دختر، دخترعموی خان بود. چراغ موشی را برداشت و جلو افتاد.

از اتاق خارج شدند، اما ناگهان صدای زوزه‌ی سگ‌های به‌زنجیرکشیده‌ی حیاط بلند شد. بند دل بگم و بچه‌ها پاره شد. سراسیمه و وحشت‌زده به اتاق برگشتند.

دیگر حاضر نبودند بیرون بروند. از خیر آن کار در آن شب گذشتند و خود را برای هر اتفاقی آماده کردند. به رختخواب خود برگشتند و دراز کشیدند.

بگم، با سر زخمی، سینه‌ی دردناک و دلی پر از پرسش، حافظه و قهرمان را به خود نزدیک کرد. شاید در آن تاریکی، تنها نور واقعی همان دو نفس کودکانه بود که کنار او بالا و پایین می‌رفت.

لحظاتی بعد، از شدت خستگی راه، درد زخم، فشارهای مسیر و سنگینی غربت، به خوابی شبیه بیهوشی فرو رفتند.

## آغاز زندگی در مکان تازه

صبح کله‌سحر، با صدای زنگوله‌ی گوسفندها، بگم و بچه‌ها سراسیمه از خواب پریدند.

از آنجا که شب قبل کنار دیوار خوابیده بودند، شانس آوردند زیر پای گوسفندهایی که از قسمت پایین اتاق بیرون می‌رفتند تا همراه چوپان‌ها برای چرا به صحرا بروند، قرار نگرفتند.

حافظه و قهرمان که شاهد این ماجرا بودند، ابتدا کمی شوکه شدند؛ اما صحنه برایشان تازگی و جذابیت هم داشت. دلشان می‌خواست بچه‌گوسفندها را بغل کنند.

شاه‌بگم مات و مبهوت، غرق در فکرهای خود بود. در مدت کوتاهی، آن‌قدر تجربه‌ی تازه و ناآشنا بر سرش ریخته بود که هنوز ذهنش فرصت هضم آن‌ها را پیدا نکرده بود.

ناگهان جیغ قهرمان، بگم را به خود آورد. قهرمان با شادی کودکانه می‌کوشید بره‌ای را که دنبال مادرش می‌دوید، بگیرد. لحظه‌ای شادی بود؛ مثل ذره‌ای نور در دل تاریکی.

در همین هنگام، مادر خان ظاهر شد و به چوپان گفت:

«نگذار بره بیرون برود! مگر نمی‌دانی نباید با مادرش برود؟»

چوپان سریع جلوی خروج بره را گرفت و می‌کوشید او را به اتاق گوسفندها برگرداند. اما بره‌ی بینوا که طاقت جدایی از مادری را نداشت که روزی‌اش در پستان او بود، مظلومانه ناله می‌کرد و بی‌تاب بود.

حافظه و قهرمان که حالا هر دو متوجه بی‌تابی بره شده بودند، گویی حرف‌های دل او را می‌فهمیدند. حلقه‌های اشک در چشمانشان پیدا شد.

ناگهان قهرمان به چوپان حمله کرد تا بره را نجات دهد. چوپان می‌کوشید بره را رها نکند. حافظه هم به کمک قهرمان رفت و سریع دست چوپان را گاز گرفت؛ آن‌قدر جدی که چوپان از درد فریاد زد.

مادر خان‌گلدی که شاهد صحنه بود، رو به چوپان گفت:

«احمق! زورت به یک بچه و یک بره نمی‌رسد؟ مگر نمی‌دانی اگر بره همراه مادرش به صحرا برود، همان یک تکه شیر سینه‌ی مادرش را هم آنجا می‌خورد؟ آن وقت شیر و ماست ما چه می‌شود؟ بی‌عرضه!»

این تحقیرها نان و آب چوپان بود؛ اما حالا در برابر دو کودک هم خیط شده بود و دستش نیز می‌سوخت. مثل تیری که از کمان رها شده باشد، ناگهان پرید، پشم‌های گردن بره را گرفت و با خشونت از زمین بلندش کرد. بعد او را کشان‌کشان به داخل طویله‌ای برد که در تصور بچه‌ها، اتاقشان بود، و بره را به داخل انداخت.

ذهن بگم درگیر این بود که چرا گوسفندها از طویله وارد اتاق می‌شوند و از آنجا به حیاط می‌روند. اما ذهن بچه‌ها پر از کینه نسبت به چوپانی بود که بره‌ی مظلوم را برخلاف میلش، ظالمانه از مادر جدا کرده و با خشونت به اتاق انداخته بود.

هنوز صدای ناله‌های بره به گوش می‌رسید و حافظه و قهرمان را بی‌طاقت کرده بود. نمی‌دانستند چه کار کنند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد، همدردی و اعتراض بود. هر دو با صدای بلند گریه را آغاز کردند.

تا بگم به خود بیاید، مادر خان‌گلدی به سراغ بچه‌ها رفت تا آرامشان کند. اشک‌هایشان را پاک می‌کرد و هم‌زمان که قهرمان را نوازش می‌داد، گفت:

«من خواستم بره بیرون نرود تا شما بتوانید با او بازی کنید.»

این حرف، دل نازک قهرمان را کمی آرام کرد و حتی خوشحال شد. برای لحظه‌ای، ذهنش مشغول بازی با بره شد. اما حافظه قانع نشده بود. رو به مادربزرگ، با لحنی ناراحت گفت:

«مادربزرگ، لازم نکرده شما به زور بره را از مادرش جدا کنید. من که راضی نیستم.»

بعد با نگاهی سرد به قهرمان، گویی می‌خواست کتاب دلش را برای برادرش بخواند، از آن‌ها دور شد و گریه‌کنان به سوی مادرش رفت. قهرمان هم دنبال حافظه رفت.

حافظه دست به دامن مادر شد. اما پیش از آنکه بگم وارد صحنه شود، مادر خان سر بگم داد زد و با لحنی زننده، نخستین تیر خود را به قلب او زد:

«خانم تحصیل‌کرده، بچه‌های لوست را جمع‌وجور کن. کمی به آن‌ها ادب بیاموز.»

این حرف‌ها کوچک‌ترین تأثیری در توان دفاع بگم نداشت. بگم با لحنی تند پاسخ داد:

«خانم بزرگ، شما احساسات پاک بچه‌ها را که از یک بره حمایت می‌کنند، لوس بودن نام‌گذاری می‌کنید. کاش کمی هم از لوس و نازپرورده‌ی خودتان خبر داشتید؛ آن‌وقت این حرف ناپخته را نمی‌زدید.»

این برخورد بگم، بنزینی بود بر آتش مادر خان. صبرش ترکید و رو به شاه‌بگم گفت:

«خانم کمونیست، حواست جمع باشد. اینجا خانه‌ی درویش نیست. مواظب زبانت باش تا مجبور نشوم از حلقومت بیرونش بیاورم.»

هنوز حرف مادر خان تمام نشده بود که بگم با تمسخر گفت:

«لازم نیست یادآوری کنید که اینجا خانه‌ی درویش نیست. اینجا خانه‌ی مشترک حیوانات و شماست که ما هم بالاجبار مهمان آن هستیم. اما مطمئن باشید، این هم می‌گذرد.»

بگم بچه‌ها را برداشت و به گوشه‌ی اتاق برد. از شدت عصبانیت سردرد گرفته بود، غافل از درد طبیعی سرش؛ تا اینکه با دیدن خونابه‌های زخم، دوباره شکستگی سرش را به یاد آورد.

مادر خان نیز با شنیدن حرف‌های بگم، مانند ماری زخمی، صحنه را ترک کرد و از خانه بیرون رفت.

## نخستین نرمش دل‌ها

در این میان، از خان‌گلدی خبری نبود. گویا رفته بود کمال را راه بیندازد. ساعتی بعد سر و کله‌اش پیدا شد. وقتی حال بگم را دید، متوجه ناراحتی او شد. حافظه هم به زبان خودش به پدر فهماند که مادرش را اذیت می‌کنند.

خان‌گلدی مسئله را چندان جدی نگرفت. در واقع، از وارد شدن به دعوا می‌ترسید و می‌دانست ورودش کار را خراب‌تر خواهد کرد؛ چون نه می‌توانست حریف بگم شود و نه می‌توانست حس مادرش را نفی کند.

پس سریع از بگم سراغ دستمال‌های کمال را گرفت؛ همان دستمال‌هایی که در مسیر راه برای بچه‌ها به شکل کلاه درست کرده بود.

بگم دستمال‌ها را که شب قبل شسته و خشک کرده بود، آورد. کمی هم شکلات از آنچه از باکو همراه داشتند، داخل دستمال‌ها گذاشت و به خان‌گلدی داد و گفت:

«خوب شد امانت او را برمی‌گردانید.»

بعد پرسید:

«مگر قرار نبود کمال صبح زود برگردد؟»

خان‌گلدی گفت:

«چرا، اما کمال دوستی در ده ما دارد. او از آمدن کمال باخبر شده بود و دیشب رفته بود پیش دوستش. احتمالاً فردا برمی‌گردد.»

البته بعدها بگم فهمید که دوست کمال یکی از اهالی همان روستا بود؛ مردی سیاسی و مخالف خان‌ها. کمال هم از مخالفان خان‌ها بود و برحسب تصادف با او دیدار کرده بود. شب را در خانه‌ی او مانده بود و قرار بود روز بعد با هم بازگردند.

خان‌گلدی دستمال‌ها را با خود برد و تا عصر به خانه نیامد.

بگم همچنان از درد سر می‌نالید. قهرمان و حافظه مظلومانه کنار مادر نشسته بودند.

اندکی بعد، مادربزرگ وارد سالن شد. این بار آرام بود. سینی صبحانه را به طرف بگم آورد و با مهربانی حال او را پرسید. صورت بچه‌ها را بوسید و با حرکاتش پشیمانی خود را نشان داد.

بگم نیز متقابلاً پشیمانی خود را از نحوه‌ی سخنش بیان کرد و بابت صبحانه تشکر نمود. با هم کنار سینی صبحانه نشستند و مشغول خوردن شدند.

گویی مادر خان در درون خود، با شناختی که از زندگی بگم داشت، با وجدان خود درگیر شده بود. شاید فهمیده بود آنچه بگم و بچه‌هایش از دست داده‌اند، با آنچه هنوز در این خانه نیافته‌اند، قابل مقایسه نیست. حرکاتش فرق کرده بود. حالا می‌خواست درک تازه‌ی خود را به آنان نشان دهد.

البته حافظه هنوز با او سرد بود. مادربزرگ باید دلی را به دست می‌آورد که شکسته بود.

واقعاً بسیاری وقت‌ها انسان با تغییر نگاه خود می‌تواند به حقایق تازه‌ای دست پیدا کند؛ همان بیداری درونی که وجدان فطری انسان را فعال می‌کند. وقتی نگرش انسان به سوی حق تغییر کند، کردار و گفتارش نیز به خدا نزدیک‌تر می‌شود و حضورش طعم و بوی الهی پیدا می‌کند.

مادربزرگ نرم شده بود و حالا حافظه را بیشتر درک می‌کرد. با نرمی او را در آغوش گرفت، موهای پرپشتش را نوازش کرد و گونه‌هایش را بوسید. قطرات اشک، که از سوزش دل بود، در چشمانش نمایان شد.

این حالت، تأثیر خوبی بر عاطفه‌ی حافظه گذاشت. گویا زبان عشق، سخن ناگفته را می‌فهمد.

دست‌های کوچک حافظه اشک‌های مادربزرگ را پاک کرد. مادربزرگ با شدت بیشتری گریه کرد و در همان حال، قهرمان و حافظه را به آغوش کشید و آنان را غرق بوسه کرد.

برای آرام کردن آن‌ها و گذاشتن مرهمی بر زخم دلشان، گفت:

«من بره‌ی کوچک را نگه داشته‌ام که با شما بازی کند.»

این حرف، احساسات کودکانه‌ی قهرمان را به وجد آورد. با اینکه هنوز زبان گویایی نداشت، حرکات و نگاهش عمق شادی روحش را نشان می‌داد.

مادربزرگ رفت و بره را به سالن آورد. گویی دنیای قهرمان عوض شد. دوید دنبال بره‌ی نازنین. اما بره‌ی شیطان، زرنگ‌تر از قهرمان بود و با شیطنت و دلربایی‌های خود، هوس‌های کودکانه‌ی او را لبریزتر می‌کرد.

حافظه که این نیاز را در عالم خودش می‌فهمید، اما بروز نمی‌داد، با تظاهر به کمک به برادر، به دنبال کردن بره پیوست. این بار هر دو به دنبال بره می‌دویدند.

گویی خود بره نیز اوج نیاز آن دو کودک را درک کرده بود. بعد از چند دور بازی، خیلی آرام، اسیر یاران تشنه شد و با نگاهی معصومانه رضایت خود را از این آشنایی نشان داد.

پیوند زیبایی در آن جمع ایجاد شد.

در همین زمان، مادربزرگ داشت زخم‌های سر بگم را بررسی می‌کرد. فضا آن‌قدر لطیف و شاعرانه بود که بگم و مادر خان، هر دو، با هق‌هق گریه کردند. بچه‌ها متوجه آن‌ها شدند و هر دو به سمت مادر و مادربزرگ دویدند.

گویی بره‌ی بی‌زبان هم زبان عاشقی می‌دانست؛ او هم به جمعشان پیوست.

وحدت قلبی عظیمی ایجاد شده بود. بگم که در درون خود زخم‌های عمیقی داشت، با نگاهی محترمانه و قابل فهم از مادربزرگ تشکر کرد.

نمی‌دانم این حالت چه اندازه از زمان مادی را اشغال کرد، اما آن‌قدر لطیف و کیفی بود که در آن خانه نور آورد و دل چند انسان غریب را در مکانی ناآشنا شاد کرد. آن حالت چنان رؤیایی و عاشقانه بود که گویی سمفونی بهشت نواخته می‌شد.

واقعاً آفریدن زیبایی آن‌چنان سخت نیست که تصور می‌شود؛ اما کمتر دیده می‌شود.

## نخستین درس‌های زندگی تازه

آن حالت رؤیایی با شنیدن صدای خان‌گلدی، برای لحظه‌ای به هم ریخت. با این حال، بوی عطر آن لحظه هنوز در فضا مانده بود.

بچه‌ها با شنیدن صدای پدر، به‌سوی او دویدند تا خبر خوش آشنایی‌شان با بره را به او بدهند. در درون خان‌گلدی نیز آرامشی ایجاد شده بود. البته بیشتر این آرامش از نگاه‌های بگم سرچشمه می‌گرفت؛ زیرا نگاه بگم شبیه همان نگاه نخستینی بود که دل خان‌گلدی را جذب کرده بود.

او با حالتی کودکانه از مادرش تشکر کرد.

آری، در این خانه اگر رونقی نبود، اما حالا صفایی واقعی، برخاسته از دوستی انسان‌ها، پیدا شده بود. نور خدا و وجدان بیدار در آن خانه آشکار شده بود.

بگم کمی انرژی گرفته بود. با اینکه هنوز سردرد داشت، سرحال‌تر شده بود. هنوز با افراد، در و همسایه و اهل فامیل آشنا نبود. به پیشنهاد مادربزرگ قرار شد به بعضی از دوستان و همسایه‌ها سر بزنند.

نخست به خانه‌ی همسایه‌ی بغلی رفتند. زن‌ها در حال تدارک پختن نان بودند. تنور هنوز کاملاً داغ نشده بود. معلوم بود هیزم‌ها به‌طور کامل آتش نگرفته‌اند و به همین دلیل، دود عجیبی خانه را پر کرده بود؛ دودی

که چشم‌ها را می‌سوزاند. آثار دود همیشگی نیز بر دیوارها و سقف خانه نمایان بود.

وسط اتاق، گودالی بود که به‌صورت تنور درآمده بود؛ تقریباً عمیق، با دیواره‌ای صاف که نان‌ها را برای پخت به آن می‌چسباندند. کف تنور را با هیزم خشک، ریشه‌ی گیاهان خشک‌شده‌ای که به آن «گون» می‌گفتند، و همچنین برای دوام بیشتر آتش، با «پهن» گرم می‌کردند.

پهن، مدفوع خشک‌شده‌ی گاو و گوسفند بود. به‌طور سنتی، آن را هر روز از کف طویله‌ها جمع می‌کردند و هر چند روز یک‌بار، با افزودن آب، مخلوط نرمی می‌ساختند. سپس آن مخلوط را گوله‌گوله جدا می‌کردند، هر گوله را به شکل خشتی بیضی درمی‌آوردند و در فضای باز و آفتابی خشک می‌کردند.

خشت‌های خشک‌شده را منظم و دایره‌وار، مانند کوهی کوچک، روی هم می‌چیدند. این کوه‌ها در واقع انرژی ذخیره‌شده‌ی سالانه‌ی خانواده بودند؛ سوختی برای پخت‌وپز، گرما و نیازهای روزمره در فصل‌های مختلف.

کشوری که نفتش در اختیار شرکت‌های انگلیسی بود، در روستاهایش از پهن برای سوخت استفاده می‌کرد.

آنچه برای بگم پیش آمده بود، حامل تجربه‌هایی بود که پیش از آن حتی تصورش را هم نداشت؛ اما حالا بخشی از راه و روش زندگی‌اش شده بود. او کنار زنان روستا نشسته بود و نان پختن یاد می‌گرفت.

چند زن به‌صورت حلقه دور تنور نشسته بودند و اطراف تنور را با پارچه‌ی سفیدی که «سفره» می‌نامیدند، پوشانده بودند. در یک طرف سفره، ظرف بزرگ چوبی‌ای شبیه لگن قرار داشت. داخل آن مقدار زیادی آرد ریخته بودند و با افزودن آب، آرد را به شکل خمیر درمی‌آوردند.

پس از چنگ زدن‌های زیاد، کمی از خمیر مانده‌ی روزهای قبل را به خمیر تازه اضافه می‌کردند. گویا این مایه، چون چند روزی مانده بود، باعث قوام و افزایش چسبندگی خمیر می‌شد تا هنگام باز کردن و ورق کردن آن به شکل نان، از هم باز نشود و برای چسباندن به دیواره‌ی تنور استقامت داشته باشد.

با نخستین نانی که پخته و از تنور بیرون آورده می‌شد، حال‌وهوایی تازه در جمع شکل می‌گرفت. هرکس زیر لب دعا و شکر می‌کرد و از خداوند برای سفره و نعمت نان طلب برکت داشت.

نان نخست را تکه‌تکه می‌کردند و میان افراد حاضر پخش می‌کردند. این کار هم برای چشیدن ثمره‌ی کار بود و هم به شکلی ضمنی، فرصتی برای طرح نظرها. اگر ضعفی احساس می‌شد یا کسی پرسشی داشت، مطرح می‌کرد و باتجربه‌ترها پاسخ می‌دادند.

در آن فضای کاملاً طبیعی، می‌شد احساس خوب موفقیت جمعی را لمس کرد؛ موفقیت زنانی که برای تغذیه‌ی خانواده‌ی خود، دست‌کم برای چند روز، نان فراهم می‌کردند؛ نانی که اصلی‌ترین و باارزش‌ترین ماده‌ی بقا بود.

آن فضا، بوی سوختن هیزم طبیعی، عطر نان پخته، گرمای تنور و شور کار گروهی، همه مانند خون تازه در رگ‌های بگم جاری می‌شد و بوی زندگی تازه می‌داد؛ روحی که بگم از آن لذت می‌برد و در درون خود، با شادی به آن پیوند می‌خورد.

در همان زمان، بچه‌ها همراه دخترعموهای خان‌گلدی در خانه مشغول بازی با بره‌ی نازنین بودند. آن‌قدر بره را دوانده بودند که معلوم بود خسته شده است. ظاهراً کمی هم بی‌اختیار ادرار کرده بود. حافظه نیز با پارچه‌هایی که آن زمان برای کنترل ادرار بچه‌ها استفاده می‌کردند، کوشیده بود بره را هم مانند بچه‌ها با همان کهنه‌ها بپوشاند.

این کار دخترعموها را به خنده آورده بود، اما حافظه از خنده‌ی آن‌ها تعجب می‌کرد و نمی‌فهمید چرا می‌خندند.

بیچاره بره نمی‌دانست این همه عشق و علاقه از کجا آمده و دلیلش چیست. آن‌قدر در این چند ساعت غرق لذت، شادی و سرگرمی شده بود که مادرش را هم فراموش کرده بود.

چند روزی به همین شکل سپری شد. بگم و بچه‌ها کم‌کم با سختی‌ها خو گرفتند. زخم سر بگم رو به بهبود رفت، اما زخم قلبش هر روز تازه‌تر می‌شد.

با تمام قوا مصمم بود فقط به آینده فکر کند و از گذشته سراغ نگیرد. پذیرفته بود که باید تولدی تازه را بپذیرد و دوباره از نو زندگی را آغاز کند.

## رفتن خان‌گلدی به تهران

خان‌گلدی بیشتر وقت‌ها بیرون از منزل بود. بگم کم‌کم با افراد تازه آشنا می‌شد. رابطه‌ی پدر و مادر خان‌گلدی با بگم و بچه‌ها خوب شده بود؛ حتی می‌شد گفت عالی بود. اما سختی زندگی و پذیرفتن آن شرایط، برای بگم بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود.

وضع نظافت و بهداشت اسفناک و غیرقابل تحمل بود. حتی یک توالت ساده در خانه وجود نداشت. از حمام و آب لوله‌کشی هم اصلاً خبری نبود. دخترها هر روز، کوزه‌به‌دست، به چشمه می‌رفتند و برای مصرف آشامیدن، آب به خانه می‌آوردند.

تحمل این وضع آسان نبود، مخصوصاً با وجود دو کودک کوچک. اما بگم شکایتی نمی‌کرد. هر روز به فکر چاره بود و از خان‌گلدی کمک می‌خواست. خان‌گلدی از این همه خواهش و درخواست خسته شده بود.

سرانجام یک روز، به‌راحتی به بگم گفت:

«من باید برای انجام کارهای تجارتی به تهران بروم. تو هم باید با همین شرایط، خودت و بچه‌ها را عادت بدهی و در کنار پدر و مادرم زندگی را دنبال کنی.»

دو روز بعد، بار و بنه‌ی خودش را بست و راهی تهران شد.

در آن روزها نه پستی بود و نه تلفنی. بنابراین خیال خان‌گلدی از این سفر راحت بود؛ کسی نمی‌توانست مزاحمش شود یا او را به پاسخ‌گویی وادار کند.

خان‌گلدی ماه‌ها دور از خانواده، به قول خودش، مشغول تجارت بود. هر چند ماه یک‌بار به روستا بازمی‌گشت، چند روزی مهمان بود و دوباره به تهران برمی‌گشت.

تقریباً سال اول به همین منوال سپری شد. فقط هنگام عید به روستا بازگشت، چند روزی ماند و باز راهی تهران شد.

## ساختن خانه‌ای کوچک در دل سختی

بگم تا حدودی روی پای خود ایستاده بود. کم‌کم مدیریت کارها را به دست گرفته و برای بهتر کردن زندگی خود و بچه‌ها مصمم شده بود. می‌خواست در همان شرایط دشوار، برای خودش و فرزندانش زندگی‌ای قابل‌تحمل‌تر بسازد.

دست به دامن مادر خان‌گلدی شد تا با اجازه‌ی او، در گوشه‌ای از سالن، اتاق کوچکی بسازد؛ جایی که خودش و بچه‌هایش بتوانند در محیطی کنترل‌شده‌تر و خصوصی‌تر زندگی کنند.

مادر خان ابتدا مدام از کمبود امکانات می‌گفت. اما بگم مصمم بود که فعال باشد و دست روی دست نگذارد. سرانجام، زور اراده‌ی بگم به تردید مادر چربید و اجازه‌ی کار را گرفت.

بگم با کمک بچه‌های فامیل خان‌گلدی و به دست خودش، اتاقی کوچک برای خواب ساخت. در کنار آن، فضایی برای زندگی روزانه، آشپزخانه‌ای ساده و حمام کوچکی در گوشه‌ی حیاط برای خودش و بچه‌ها فراهم کرد.

دیوارها را با خاک سفید رنگ کرد. سقف را در دو نقطه باز کرد تا دو دریچه برای ورود نور خورشید و خروج هوای فاسد ایجاد شود. با این کار، هوای اتاق بهتر شد و دیگر صبح‌ها، وقتی حیوانات برای چرا بیرون می‌رفتند، مزاحمتی برای بچه‌ها ایجاد نمی‌کردند.

داخل اتاق را به رسم خانه‌ی پدری، با سلیقه و نظم آراست. برای هر وسیله جایی تعیین کرد. در دل همان فقر و کمبود، بگم دوباره نشانی از خانه ساخت؛ خانه‌ای کوچک، اما با نظم، حرمت و نفس مادرانه‌ی خودش.

او نمی‌توانست باکو را بازگرداند. نمی‌توانست خانه‌ی درویش را دوباره بسازد. اما می‌توانست در همان گوشه‌ی سخت و غریب، پناهگاهی کوچک برای حافظه و قهرمان درست کند؛ جایی که بچه‌ها بدانند هنوز مادری هست که از دل خاک و کمبود، برایشان زندگی می‌سازد.

## بگم؛ رهبر ناخوانده‌ی زنان روستا

هم‌زمان، بگم توانسته بود آثار تئوری‌های دوران تحصیل و آگاهی‌هایش درباره‌ی زندگی، مناسبات دوران فئودالی و استثمار انسان از انسان را در عمل درک کند.

او حالا از نزدیک می‌دید زن‌های روستا در چه نظام سخت و ناعادلانه‌ای گرفتارند؛ نظامی که در آن زن، هم از نظر جسمی استثمار می‌شد و هم از نظر عاطفی.

زن‌ها روزها در کارهای سنگین روستایی فرسوده می‌شدند و شب‌ها باید خانه‌ای تمیز، آشپزخانه‌ای گرم و رختخوابی آماده فراهم می‌کردند تا مردانی که خودشان نیز زیر فشار اربابان، صاحبان زمین، گاو و بذر

له شده بودند، در خانه از زن برای آسایش، خدمت و لذت خود بهره ببرند.

در آن نظام، مرد نیز آزاد نبود. او هم سهمی جز رزقی محدود از کار و رنج خود نداشت. اما همان مردِ تحت فشار، در خانه فشار خود را به زن منتقل می‌کرد.

به این ترتیب، زن آخرین حلقه‌ی زنجیر ظلم بود؛ جایی که بار همه‌ی ستم‌ها بر شانه‌اش می‌افتاد.

بگم این واقعیت را فقط در کتاب یا مدرسه نیاموخته بود؛ حالا آن را با چشم خود می‌دید، با پوست و استخوان لمس می‌کرد و در زندگی روزمره تجربه می‌نمود.

کم‌کم بگم به رهبر ناخوانده‌ای برای دختران و زنان روستا تبدیل شد. بی‌آنکه عنوانی داشته باشد، به آنان حرف زدن، فکر کردن، پرسیدن و دیدن را می‌آموخت.

با گفت‌وگوهای ساده، با مثال‌های روزمره، با رفتار خودش و با مقاومتی که نشان می‌داد، در دل زنان جوان جرقه‌ای از آگاهی ایجاد می‌کرد.

اما دایره‌ی فعالیت بگم، با وجود همدلی و کمک پدر و مادر خان‌گلدی، زیر فشار قرار گرفت. اثر کار فکری بگم بر زنان و آگاهی‌ای که کم‌کم در آنان شکل می‌گرفت، برای مردان محسوس شده بود.

زیرمجموعه‌ی نظام حاکم نسبت به رفتار و نفوذ بگم حساس شده بود و پیوسته بر پدر و مادر خان‌گلدی فشار می‌آوردند تا رفت‌وآمد بگم با زنان را کنترل کنند.

خلاصه، بگم با حوادث تازه‌ای درگیر شده بود. حتی تهدیدها و فشارهای روانی نیز آغاز شد.

گاهی با اشاره یا کنایه به او می‌فهماندند که باید به خان‌زاده‌ها نزدیک شود، کنار آنان قرار بگیرد و در لذت‌ها و مناسباتشان شریک شود. حرف‌ها و حرکت‌هایی می‌دید و می‌شنید که در شأن آن زن نبود.

بگم به همه‌ی این‌ها جواب‌های دندان‌شکن می‌داد. اما این پاسخ‌ها نه‌تنها کمکی نکرد، بلکه حس قدرت‌پرستی آنان را زخمی‌تر کرد.

حالا به فکر انتقام افتاده بودند؛ می‌خواستند به هر بها، بگم را در چنگ خود اسیر کنند، زورق غرورش را بشکنند و او را در بازی امیال حیوانی خود غرق سازند.

اما تسلیم شدن در قاموس و شرف پولادین این زن شریف جایی نداشت.

محبوبیت بگم در میان زنان جوان روستا بسیار بالا رفته بود و همین، کار را برای مخالفانش دشوارتر می‌کرد.

او در دل زنانی که سال‌ها سکوت کرده بودند، آینه‌ای گذاشته بود تا خود را ببینند؛ و هیچ نظام ستمگری از زنی که خودش را می‌بیند، آرام نمی‌ماند

## آشکار شدن تضادهای پنهان

هر روز، ابر غم بر چهره‌ی بگم غلیظ‌تر می‌شد.

آن شب همه خسته بودند. بچه‌ها در نیمه‌ی داستان خوابشان برده بود. حافظه و قهرمان، هر دو مانند بره‌هایی معصوم، زیر لحاف کرسی به خواب شیرین فرو رفته بودند؛ اما مادر فرهادشان خواب به چشم نداشت.

بگم آرام از کنار بچه‌ها بلند شد و به سراغ آب داغی رفت که روی اجاق، در گوشه‌ی خانه، آماده بود. آب را برداشت و به حمام کوچک

خودساخته‌اش برد. برای نخستین بار می‌خواست تنها حمام کند؛ کاری که مدت‌ها بود انجام نداده بود.

لباس‌هایش را آماده کرد و بیرون حمام گذاشت. لباس‌هایش را درآورد، وارد حمام شد و روی سنگی نشست که برای نشستن در آنجا گذاشته بود.

ناگهان بغض گلویش ترکید. رعدوبرق نابسامانی‌های ماه‌ها درد، مصیبت، غربت و تنهایی در درونش به صدا درآمد و باران اشک‌ها آغاز شد.

روح قوی بگم که ماه‌ها در برابر همه‌ی ناملایمات جانانه مقاومت کرده بود، هنوز مراقب بود صدای گریه‌اش به گوش کسی نرسد و خدای‌ناکرده بچه‌هایش بیدار نشوند. سعی کرد در آن غربت دردآلود، با ریختن کاسه‌ای آب گرم، اشک‌هایش را بشوید و مدرکی بر جای نگذارد؛ چون شیران را نالیدن خطاست.

گریه‌اش را آرام‌تر کرد و در ذهن خود به سفر رفت.

با همان کاسه‌ای که از باکو همراه آورده بود، آرام‌آرام آب نیم‌گرم را بر سر و رویش می‌ریخت. هم‌زمان، سوار بر بال یأس، به گذشته پرواز کرد. شاید در چند دقیقه، تصویرها و فیلم‌های خاطرات تلخ پس از خروج از باکو، یکی‌یکی از برابر چشمانش گذشتند. کم‌کم در طول زمان عقب‌تر رفت تا به نقطه‌ی آغاز آشنایی با یأس رسید.

آری، به یاد آورد نخستین باری را که با همان کاسه آب بر سرش ریخته بودند. خوب به یاد داشت که این کاسه در بقچه‌ی حمامی بود که شب پیش از عروسی، برای شستن عروس‌خانم از آن استفاده شده بود.

ناگهان دستی به موهایش کشید؛ موهایی که روزی پرپشت بود. آن‌ها را خوب می‌بافت و بعد با سنجاق، به شیوه‌ای خاص، دور سرش می‌پیچید و دایره‌وار نگه می‌داشت. اما حالا انگار آن موها دیگر پرپشتی پیشین را نداشتند.

خواست از این مسیر خاطره دور شود. کاسه را بر زمین گذاشت و چشمانش را بست؛ اما هنوز قطره‌های اشک از زیر پلک‌های بسته‌اش بر گونه‌هایش سرازیر بود.

این بار با چشمان بسته، بر بال خیال نشست و به گذشته‌ای دورتر رفت؛ به دوران پیشاهنگی، به برووبیایی که داشت، به روزگاری که سرشار از شادی و موفقیت بود و او یکه‌تاز میدان زندگی.

به یاد آورد نگین بودنش در حلقه‌ی خانواده؛ خانواده‌ای که همیشه کنارش بودند، به او قوت قلب می‌دادند و از کارهایش قدردانی می‌کردند. به افتخارهای خانواده، حمایت بی‌دریغ پدر، مهربانی‌های مادر، محبت‌های عاشقانه‌ی خواهر، احترام و دفاع برادرانش و تشویق و حمایت‌های دایی‌جان و همسر نازنینش، که برای او نقش مادر دوم داشت، فکر کرد و در لذت آن خاطره‌ها غرق شد.

ناگهان با شنیدن صدایی به خود آمد.

دید که در حمام کوچک روستا، روی سنگی سیاه نشسته است و از آن همه خیال، فقط دو میوه‌ی تقریباً رسیده در کنار او باقی مانده‌اند: حافظه و قهرمان.

آری، حالا آن‌ها دیگر بچه‌های خیلی کوچک نبودند. حافظه برای خودش خانمی شده بود و قهرمان، با شش سال سن، مرد کوچکی بود که در کنار خواهر مهربانش، بخش زیادی از کارهای خانه را به دوش می‌کشید. آن دو مادرشان را در این غربت زهرآگین تنها نگذاشته بودند؛ هرچند خودشان نیز در همین حال‌وروز اسیر بودند.

بگم کمی سکوت کرد؛ اما متوجه نشد آن صدایی که رؤیاهایش را پاره کرده بود، چه بود یا از کجا آمده بود، چون نشانی از چیزی نبود.

آب حمام که در دیگ بزرگی کنار او بود، سرد شده بود. سریع شروع به شستن خود کرد. موهایش را شانه زد و از اینکه موهایش دسته‌دسته با

شانه از سر جدا می‌شد، حسرتش بیشتر شد؛ اما کاری از دستش برنمی‌آمد.

حمام را جمع‌وجور کرد، بیرون آمد، لباس‌هایش را پوشید و کنار فرزندانش، زیر لحاف کرسی خزید.

صبح، با صدای قهرمان از خواب بیدار شد و دید حافظه دارد صبحانه آماده می‌کند. گویا هر دو کودک متوجه خستگی مادر و حمام رفتن او شده بودند و حالا دلشان می‌خواست برای مامان کاری کرده باشند.

پس از آن خواب و بیداری، بگم واقعیت را پذیرفت: گذشته، هرچه بود، گذشته بود.

باید آینده را با همین واقعیت برای خود ترسیم می‌کرد. باید آینده‌ی بچه‌هایش را، نه آن‌چنان که آرزو داشت، اما تا هر اندازه که در توانش بود، با عشق و محبتی دلپذیر می‌ساخت و خودش نیز در کنار خانواده، تا جایی که می‌شد، شاد زندگی می‌کرد.

گویی بگم در خواب خود، خواب‌های گذشته را با برنامه‌ای تازه جایگزین کرده بود؛ طرحی برای خانواده و نقشه‌ای برای گذر بهتر زمان در آینده.

## نامه به خان‌گلدی

چند نفر از اهالی روستا عازم تهران بودند. یکی از آنان فردی نزدیک به خانواده‌ی خان‌گلدی بود. بگم تصمیم گرفت نامه‌ای به‌وسیله‌ی او برای خان‌گلدی بفرستد.

در نامه، جویای حال خان شد و کوشید از موفقیت‌ها، شادی‌ها، کمبودها و جای خالی او در خانواده بنویسد. از او خواست تلاش کند به روستا بازگردد تا بتوانند در کنار هم باشند؛ مخصوصاً حالا که زمستان سرد و جان‌سوز دیگری برای آن زندگی یخ‌زده در غربت نزدیک می‌شد.

بگم هنوز باور داشت که با گرمای حضور همسر، شریک زندگی و پدر بچه‌هایش، می‌تواند به آینده‌ای تازه دل ببندد و سرمای زندگی را با آتش عشق از میان بردارد.

در پایان نامه، جمله‌ای را نوشت که یادآور رمز مشترک آغاز زندگی‌شان بود؛ همان پیمانی که روزی میان خود داشتند:

«اگر دنیا به هم بریزد و از آسمان سنگ ببارد، یار هم خواهیم بود.»

بگم نامه را، همراه کمی پول برای هزینه‌ی راه، به آن فرد عازم تهران سپرد. خیلی صمیمانه از او خواهش کرد و قول گرفت که حتماً نامه را سالم و سلامت به خان‌گلدی برساند.

از آن روز به بعد، بگم با انگیزه‌ای تازه و عشقی سرشار از مهر و محبت، زندگی را با بچه‌هایش ادامه داد. در دلش هنوز امیدی بود؛ امیدی که شاید خان‌گلدی بازگردد، شاید خانواده دوباره شکل بگیرد و شاید این غربت از یخ‌زدگی بیرون بیاید.

اما همین امید، در کنار دردهای پنهان، تضاد بزرگ زندگی بگم بود:

از یک سو، زنی آگاه، مقاوم و سازنده بود؛

و از سوی دیگر، هنوز بخشی از دلش چشم‌به‌راه مردی مانده بود که هر روز بیشتر از مسئولیت، عاطفه و خانه فاصله می‌گرفت.

## ساختن زندگی تازه در دل روستا

بگم هر روز قدمی تازه برای بهتر کردن شرایط زندگی در روستا برمی‌داشت. برای بعضی از دختران روستا کلاس می‌گذاشت و به آن‌ها نحوه‌ی فکر کردن به زندگی، امید به آینده و شناخت حق و حقوق انسانی‌شان را آموزش می‌داد. آنان را به زندگی بهتر امیدوار می‌کرد.

برای خودش در دل آن روستا خانه‌ای درست کرده بود؛ خانه‌ای معطر به بوی عشق و تمنا. سلیقه‌اش آن‌قدر چشمگیر بود که دهان‌به‌دهان در میان زنان روستا می‌چرخید و ورد زبانشان شده بود.

برای بچه‌هایش خودش لباس می‌دوخت. کم‌کم برای خودش مشتری پیدا کرد و از این راه برای خانواده درآمدی به دست آورد. به دختران دیگر هم خیاطی یاد می‌داد. کارهایش مورد توجه قرار گرفته بود.

کنار درِ ورودی سالن خانه، اتاقکی ساخته بود و بساط خیاطی را در همان‌جا برپا می‌کرد. آن اتاق پنجره‌ای به بیرون سالن و سمت حیاط داشت. مشتری‌ها می‌توانستند برای کارهایشان به همان پنجره مراجعه کنند.

در واقع، بگم داشت پایه‌های یک تجارت کوچک را در روستا بنا می‌کرد.

او فقط لباس نمی‌دوخت؛ داشت راهی برای ایستادن می‌دوخت.

فقط به دختران خیاطی یاد نمی‌داد؛ داشت به آن‌ها نشان می‌داد که دست زن، فقط برای کار بی‌نام و خدمت خاموش نیست؛ می‌تواند نان‌آور، سازنده، آفریننده و صاحب مهارت باشد.

در آن روستا، بگم کم‌کم به نشانه‌ای تازه تبدیل شد؛ زنی که از خاک غربت برخاسته بود، سرش زخمی شده بود و دلش شکسته بود، اما از همان زخم و شکستگی، خانه، کار، آگاهی و امید می‌ساخت.

او از گذشته سراغ نمی‌گرفت، اما گذشته در او زنده بود.

از آینده مطمئن نبود، اما برای آینده کار می‌کرد.

و در دل آن همه تضاد پنهان، هنوز می‌کوشید هم مادر بماند، هم زن بماند، هم انسان بماند و هم چراغی کوچک برای دیگران روشن کند.

# فصل ششم

## رنج طلاق و آوارگی بگم

## اختلافات بگم و خان‌گلدی

چند روزی به شب یلدا مانده بود. بگم دوست داشت، بی‌آنکه به تجربه‌های تلخ گذشته فکر کند، از این سنت که در ایران هم رایج بود استقبال کند و مانند دیگر روستاییان آن را گرامی بدارد. اما نبودن خان‌گلدی، هم دل خودش را نگران کرده بود و هم احساسات بچه‌ها را.

خوشبختانه خبر رسید عده‌ای از مسافرانی که به پایتخت رفته بودند، برای عید به روستا برمی‌گردند. این خبر باعث امیدواری بگم شد؛ زیرا دست‌کم می‌توانست از آنان درباره‌ی خان‌گلدی خبری بگیرد.

اما خواسته‌ی محدود بگم، به‌طور کامل از سوی پروردگارش اجابت شد: خان‌گلدی خودش در میان کسانی بود که از شهر بازگشته بودند.

شنیدن این خبر برای بگم نفس‌گیر بود؛ شوکی عظیم. آن‌قدر هیجان‌زده شده بود که قدرت راه رفتن نداشت تا به استقبال او برود. اما طولی نکشید که خان‌گلدی خودش وارد خانه شد.

همه در بهتی عجیب اسیر بودند. با وجود خواست قلبی افراد، فضای یخ‌زده‌ای بر خانه حاکم بود. البته خان‌گلدی نیز گرمایی با خود نیاورده بود. حتی با بچه‌ها هم گرم و صمیمی نبود.

در هر حال، او پدر آن خانواده بود؛ همان کسی که عامل اصلی پذیرش هجرت از باکو به آن روستا شده بود تا در کنار پدر، مادر و خانواده‌اش باشد. اما حالا، در بدترین شرایط زمانی و مکانی، خانواده را رها کرده و به قول خودش، دنبال کارهای خود به پایتخت رفته بود. اکنون نیز که بازگشته بود، گویی احساسی در وجودش دیده نمی‌شد.

بگم اجازه نداد این فضای سرد طولانی شود. با هیجان، به افتخار بازگشت همسر و پدر بچه‌هایش، فضای ذهنی خود را تغییر داد. با لبخندی ساختگی اما پرامید، رقص‌کنان به‌سمت خان رفت و او را در آغوش گرفت. بچه‌ها را هم صدا کرد. همه دور پدر جمع شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بگم با غرور می‌کوشید کارها و دستاوردهای خود را به همسرش نشان دهد، اما خان‌گلدی میلی به شنیدن نداشت و عصبی برخورد می‌کرد.

بگم با خود فکر کرد شاید از راه رسیده و خسته است. کمک کرد لباس‌هایش را دربیاورد. در همان حال، بقچه‌ای را باز کرد و لباس‌های نویی را که با دست‌های خودش برای او دوخته بود، به او داد. گفت می‌تواند ابتدا حمام کند؛ مانند گذشته‌ها در باکو، وقتی از کار برمی‌گشت.

در روستا دوش نداشتند، اما بگم اتاق کوچکی مخصوص حمام کردن درست کرده بود. سریع آب گرمی را که همیشه روی اجاق آماده بود، به حمام برد و خان‌گلدی را هم صدا کرد تا بیاید و آنجا را ببیند.

خان‌گلدی آرام به‌سمت حمام رفت. هرچند به روی خود نمی‌آورد، اما چشمش تغییرات خانه را می‌دید: اتاق زندگی در سالن، اتاق کار، آشپزخانه‌ی نقلی، حمام کوچک و نظم تازه‌ای که بگم ساخته بود. ته دلش از این تغییرات بدش نمی‌آمد.

رفت، حمام کرد و برگشت. لباس‌های تازه‌اش را پوشید.

شاید انتظار طبیعی هرکس این بود که او نیز از شهر برای زن و بچه‌هایش هدیه‌ای آورده باشد. اما از این خان‌زاده آبی گرم نمی‌شد. هیچ‌چیز با خود نیاورده بود؛ دست خالی آمده بود و فقط هیکل خودش را آورده بود.

بگم به هیچ‌یک از این‌ها توجه نکرد. تمام‌قد در فکر خوشحال کردن او بود. اما خان‌گلدی، گویی تخم طلا گذاشته باشد، فقط ایراد می‌گرفت و حرف‌های نیش‌دار می‌زد.

بگم در دنیای دیگری بود. سریع سفره انداخت، غذا آورد و به بچه‌ها گفت:

«بچه‌ها، امشب زودتر شام می‌خوریم؛ چون پدرتان از راه رسیده و خسته است.»

معلوم بود بگم آن شب دل‌ودماغ سر و کله زدن با بچه‌ها را نداشت. می‌خواست بچه‌ها زودتر بخوابند تا او و همسرش بتوانند پس از مدت‌ها در کنار هم تنها باشند.

همین‌طور هم شد. آن شب بچه‌ها زودتر خوابیدند و بگم خود را به همسرش نزدیک‌تر کرد و تمنای حضور او را آشکار ساخت. اما گویا خان‌گلدی یا سیر بود، یا خجالت می‌کشید، یا اصلاً در دنیای دیگری بود؛ زیرا از خود مایه‌ای نمی‌گذاشت.

با وجود تیزهوشی بگم، انگار آن شب نمی‌خواست نشانه‌های رفتار خان‌گلدی را ببیند. اشاره‌های عملکرد او را نمی‌گرفت. یک‌طرفه کارهای خود را پیش برد و به تمنای دلش رسید.

آن شب بگم با امید تازه‌ای به زندگی نگاه می‌کرد. دنبال محکم کردن رابطه‌اش با خان‌گلدی بود و باز، مانند گذشته‌ها، می‌خواست از حضور و همراهی همسرش نیرو بگیرد. اما تصمیم گرفت کمتر حرف بزند و فعلاً به همین مقدار دلخوش باشد.

# هر دو کنار بچه‌ها خوابیدند تا روز بعد را، این بار با حضور مرد زندگی‌اش، آغاز کند

## تلاش بگم برای زنده کردن زندگی مشترک

روز بعد، بگم مانند عادت چندماهه‌ی خود در غیبت همسر، از رختخواب بلند شد. رفت تا کار چهارپایان را راه بیندازد، خانه را جمع‌وجور کند و صبحانه‌ای مفصل آماده سازد. دوست داشت وقتی خان‌گلدی بیدار می‌شود، از او به شکلی شاهانه پذیرایی کند.

پیش از آنکه بچه‌ها بیدار شوند، آرام به اتاق رفت، آن‌ها را بیدار کرد و بیرون آورد تا مزاحم خواب پدر نشوند و به او در تهیه‌ی صبحانه کمک کنند.

آن روز بگم توانست بعد از ماه‌ها، سفره‌ای برای خانواده‌ی کوچک خود پهن کند و امیدوار بود همه کنار هم صبحانه بخورند. همه‌چیز آماده بود. بگم به سراغ همسرش رفت و او را با بوسه‌های خود بیدار کرد.

خان‌گلدی به‌محض بیدار شدن، برای لحظه‌ای احساس غریبی کرد. بعد سریع از رختخواب بیرون آمد و سراغ لباس‌هایش رفت. مشغول پوشیدن لباس‌ها بود که بگم گفت:

«عزیزم، صبحانه حاضر است. بچه‌ها هم منتظرند و برای تهیه‌ی صبحانه کمک کرده‌اند. دوست دارند با هم باشیم. شما هر وقت آماده بودی، بیا.»

اما خان‌گلدی با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

«من کار دارم، باید بروم. شما به کار خودتان برسید.»

حرف او آن‌قدر سرد و بی‌احساس بود که فشار خون بگم افتاد و سرمای ناامیدی وجودش را گرفت. اما اصرار نکرد. آرام به‌سمت

بچه‌ها رفت و سعی کرد ناامیدی خود را نشان ندهد. دوباره با سیلی صورت خود را سرخ کرد و گفت:

«بچه‌ها، بیایید مشغول بشویم. پدرتان کار دارد و باید سریع برود دنبال کارهایش.»

قهرمان گفت:

«خوب، من دوست دارم با پدرم بروم بیرون. پس صبحانه نمی‌خورم.»

حافظه هم گفت:

«خوب، پس من هم می‌آیم.»

آن‌ها، بی‌خبر از حال زار مادرشان، گفتند:

«مامان، شما هم صبر کن. به‌جای صبحانه، ناهار را با هم می‌خوریم.»

قهرمان دوید داخل اتاق تا با غرور به پدرش بگوید آن‌ها هم می‌خواهند با او بیرون بروند. اما برخورد خان‌گلدی دمار از روزگار قهرمان درآورد؛ چنان‌که کودک مانند لال‌ها شده بود و دیگر حرف نمی‌زد.

حافظه دید پدرش دارد از حیاط بیرون می‌رود. فریاد زد:

«بابا! بابا! صبر کن! ما هم داریم می‌آییم!»

صدای بی‌روح پدر و کلمات سوزاننده‌اش، تا آخر عمر فراموش‌نشدنی شد. در اوج بی‌عاطفگی، ساده و بی‌روح گفت:

«شما غلط کردید. بمانید پیش مادرتان. من بعداً برمی‌گردم.»

هر دو بچه روی زمین نشستند و زانوی غم بغل گرفتند. گردنشان، که نشانه‌ی فرو ریختن امیدشان بود، کج شد. حالشان بدتر از روزی بود که سختی آن را کم‌کم فراموش کرده بودند؛ روزی که مادر خان‌گلدی

می‌خواست بره را از مادرش جدا کند و آن‌ها تاب دیدن آن غم را نداشتند.

حالا آن غم، تکه‌پارچه‌ای از دورانی شده بود که باید نامش را «زندگی دوباره» می‌گذاشتند.

دیدن این حال‌وهوا و رفتار خان‌گلدی در ایران، در مقایسه با آنچه از او در باکو دیده بودند، برای بگم شخصیت کاملاً متفاوت او را آشکارتر می‌کرد. با وجود همه‌ی تصمیم‌هایی که برای پذیرش زندگی تازه گرفته بود، نزدیک شدن به خان‌گلدی و آغاز یک زندگی مشترک جدید، برایش زیر سؤال می‌رفت.

اما بگم مصمم بود این تضاد حسی و منطقی را از خود دور کند. می‌خواست با نگاهی مثبت، مشکلات را درک کند و راهی برای عبور از آن‌ها بیابد.

به بچه‌ها نزدیک شد و پیش از آنکه اعتراض یا گلایه‌ای در آنان شکل بگیرد، سریع روی منطق کودکانه‌شان کار کرد. از مهم بودن کارهای پدر گفت؛ از اینکه او می‌خواهد برای خوشبختی خانواده کمک کند؛ از اینکه ناچار است با جدیت و پشتکار از وقتش استفاده کند.

به آن‌ها توضیح داد که هرچند این وضعیت خوشایند نیست، اما لازم است از پدر حمایت کنند و به او فرصت بدهند.

از بچه‌ها خواست به خانه برگردند، صبحانه‌شان را بخورند و برنامه‌ی روزانه‌ی خود را دنبال کنند؛ هرکدام طبق معمول، وظایفی را که برای کمک به مادر و کارهای خانه پذیرفته بودند، انجام دهند.

هر دو از توضیحات مادر آرام‌تر شدند و به خانه بازگشتند. با روحیه‌ای بازتر مشغول کارهایشان شدند.

اما خود بگم، برخلاف حرف‌هایی که زده بود، لحظه‌به‌لحظه در درون خود با افکارش در ستیز بود. به‌نوعی از نزدیکی بی‌محابا با خان‌گلدی

در شب اول، بدون ارزیابی عینی از رفتار او، کمی پشیمان بود. ناگفته، در دلش تخم نگرانی‌هایی تازه کاشته شده بود.

## فعال شدن زمینه‌ی اختلافات و بروز چهره‌ی پنهان خان‌گلدی

خان‌گلدی عصر که به خانه بازگشت، خانه مثل دسته‌گل بود. روی میز کنار پنجره، در گلدانی، شاخه‌هایی از گل‌های وحشی با رنگ‌های طبیعی چشم‌نوازی می‌کرد و عطرشان حتی در ذهنی کور نیز حضور خود را نشان می‌داد.

اما ذهن آشفته و دلواپس خان‌گلدی، هم دید و هم ذائقه‌ی رؤیا را از دست داده بود. او جسمی بی‌روح و متحرک بود که به فضای عشق پیرامون خود سم می‌پاشید.

بگم، طبق رسم گذشته، به‌سمت او رفت، در آغوشش گرفت و خسته نباشید گفت. پرسید اگر گرسنه است، برایش غذا بیاورد. خان‌گلدی گفت نه، غذا خورده است.

بگم با دلی آکنده از شکست و ناامیدی گفت:

«نوش جانت. پس تا لباس‌هایت را عوض می‌کنی، برایت چای حاضر می‌کنم که با هم بخوریم.»

انعکاس صدای شکسته‌ی بگم آن‌قدر تأثربرانگیز بود که فضای خانه را گرفت. در و دیوار به حال زار این زن پژمرده متأثر بودند، با اینکه از دوران شاهی او در گذشته خبر نداشتند.

آری، فضای ملتهب خانه گویی لحظه‌ای در دل خان‌گلدی اثر گذاشت. دلش کمی لرزید و گفت:

«باشه عزیزم، چایی می‌خوریم.»

شنیدن همین جمله‌ی ساده، «عزیزم»، کمترین بهانه بود تا بغض بگم بترکد. این بغض، باری از شادی، حسرت و غم را با هم داشت؛ مثل باران بهاری که هم ابر است و هم آفتاب، هم لبخند است و هم گریه.

بگم، نرم‌شده در کوره‌ی آدم‌سازیِ حقایق سخت و تلخ غربت، بی‌پناهی و از دست دادن حمایت‌های گذشته، امروز در ضعیف‌ترین حالت روحی خود، کلامی شیرین نصیبش شده بود. خود را به قامت بلند همسر چسباند و او را در آغوش گرفت؛ مثل انسانی بی‌گناه که از ترس درونی، به زندان‌بان و شلاق‌زن خود پناه ببرد و التماس کند.

آری، هر انسان بااحساسی، صدای غرور شکسته‌ی بگم را در آن لحظه می‌شنید و به آن شرایط لعنت می‌فرستاد.

بگم خود را جمع‌وجور کرد و رفت دنبال چای. دقایقی بعد، با سینی چای و کلوچه‌هایی که خودش پخته بود، بازگشت. پیش از آوردن چای، از دختر بزرگ‌سال همسایه خواسته بود چند ساعتی حافظه و قهرمان را نزد خود نگه دارد تا او بتواند کمی با همسرش تنها باشد. آن دختر، به‌نوعی نقش فاطمه، خواهرش، را برای او بازی می‌کرد.

سینی چای را روی میز کنار پنجره، کنار گلدان گل‌بوته‌های وحشی گذاشت. خان‌گلدی هم آمد. هر دو روی چهارپایه‌هایی کنار میز نشستند. بگم مشغول ریختن چای در استکان‌ها شد.

خان‌گلدی سراغ بچه‌ها را گرفت. بگم با عشوه‌ای زنانه که چندان با روحیات معمولش نمی‌خواند، گفت:

«نگران نباش عشقم. آن‌ها را به هما سپرده‌ام تا بتوانیم بعد از مدت‌ها دوری، با هم تنها باشیم.»

بعد کلوچه‌ها را به خان نشان داد و گفت:

«خودم برایت پختم.»

حرف‌ها و حرکات بگم وجدان خان‌گلدی را تکان می‌داد. نگاه و کلماتش کمی عوض شد. از بگم به‌خاطر پیشرفت‌هایی که داشته، اتاق خواب، آشپزخانه، وسایل زندگی و دکوراسیون خانه قدردانی کرد.

همین توجه، دریچه‌ی دیگری در ذهن بگم باز کرد. جرئت کرد و گفت:

«نگران نباش. من از صفر آغاز کردم تا در این شرایط، بهترین را برای خودمان و بچه‌ها فراهم کنم.»

هم‌زمان که چای می‌خوردند، بگم درباره‌ی کارهایی که یاد گرفته و انجام داده بود حرف زد؛ از نگهداری چهارپایان، تهیه‌ی تپاله‌های مورد نیاز و انبار کردن آن‌ها، درست کردن اتاق کار و اینکه دوست دارد به کمک خان‌گلدی همان اتاق را به‌صورت یک بقالی کوچک درآورد.

می‌خواست زمینه‌ی کاری برای او ایجاد شود و خودش نیز یارش باشد. خان‌گلدی در رفت‌وآمد به شهر، وسایل بخرد و بگم در دکانشان آن‌ها را با اجناس مورد نیاز زندگی مردم عوض کند. به این ترتیب، بدون کار کشاورزی، که زمینش را نداشتند، می‌توانستند نیازهای خانواده را با راه انداختن مغازه تأمین کنند.

خان‌گلدی ضمن اینکه می‌فهمید این پیشرفت‌ها ممکن است، از پذیرش قلبی آن فاصله داشت. با بهانه‌های مختلف از قبول آن دوری می‌کرد. بگم با حوصله و منطق به اشکالات و پرسش‌هایش پاسخ می‌داد.

وقتی خان‌گلدی جواب یا دلیلی برای رد ایده‌ها پیدا نمی‌کرد، با خشونت لفظی حرف‌های بگم را پس می‌زد و از پایین بودن این کارها می‌گفت. می‌گفت برایش افت دارد که در روستا بقالی کند.

گفت:

«بگم خانم، تو از من می‌خواهی بیایم اینجا بقال بشوم که به شما خوش بگذرد؟ این هم شد تجارت؟»

بگم پرسید:

«پس دوست داری چه کار کنی؟»

گفت:

«تجارت.»

بگم گفت:

«خوب، تجارت یعنی چه؟ کجا؟ چطوری؟»

خان‌گلدی از این پرسش‌ها خوشش نمی‌آمد و دوباره حالت‌های خان‌زادگی‌اش گل می‌کرد.

بگم گفت:

«خوب، برویم شهر و آنجا کنار هم باشیم.»

این حرف مثل بمب ترس در دل خان‌گلدی لرزه انداخت. با خشونت و قهر، زیر چانه‌ی بگم را گرفت، به بالا فشار داد و فریاد زد:

«خانم، هزینه‌ی زندگی را از کجا بپردازیم؟»

بگم گفت:

«چرا ناراحت شدی؟ تو تجارت کن، من هم کار می‌کنم. چرخ خیاطی دارم، خیاطی بلدم. اصلاً نگران نباش؛ حتی کلفتی می‌کنم، اما شب‌ها کنار هم هستیم.»

خان‌گلدی می‌کوشید مشکلات را مطرح کند و اصرار داشت به بگم بقبولاند که تهران رفتن صلاح نیست و امکان ندارد. می‌گفت:

«تو از شرایط ایران بی‌خبری؛ از اوضاع نابسامان پایتخت و گرانی خبر نداری.»

اما بگم با پرسش‌های تازه، او را بیشتر زیر فشار منطق می‌برد. سرانجام گفت:

«خوب، اگر پایتخت برای کار و زندگی مشکل است، پس تو هم همین‌جا بمان و کنار ما باش.»

خان‌گلدی به‌جای پاسخ، بد و بیراه می‌گفت؛ اما بگم اصرار داشت جوابی منطقی بگیرد.

گفت:

«اگر راست می‌گویی و حقیقتاً با تجارت نمی‌شود خرج یک خانواده را داد، پس این چه تجارتی است که هنوز دنبالش هستی و چندین ماه و سال آنجا مانده‌ای؟ اگر خرج تو را جواب می‌دهد، خوب، فقط خرج خوراک ما هم اضافه می‌شود. تو به‌تنهایی همین هزینه‌ها را برای خودت هم می‌پردازی. با آمدن ما، هزینه کمی بیشتر می‌شود؛ آن هم در حالی که من نیز کار و درآمد خواهم داشت. می‌توانیم خودمان را اداره کنیم. در ضمن، برای آینده‌ی بچه‌ها و درسشان هم بهتر است.»

خان‌گلدی فقط در برابر منطق بگم، با پرخاش می‌گفت:

«تو نمی‌فهمی. تو خبر نداری.»

بگم باز هم پاسخ می‌داد و راه‌حل ارائه می‌کرد. او را چنان زیر فشار منطق گذاشته بود که خان‌گلدی راهی برای فرار از گفت‌وگو نداشت؛ مخصوصاً وقتی بگم گفت:

«شما تنها رفتی. خوب، چه ساختی؟»

در برابر این سؤال، خان‌گلدی پاسخی توهین‌آمیز داد:

«اینجا کشور شما نیست. پس نمی‌فهمی چه می‌گویی.»

بگم گفت:

«اما ببین از وقتی شما رفتی شهر، من در همین روستای ناآشنا، حتی با نبود تو و پدر و مادرت، با استفاده از همین چند گاو و گوسفند، توانسته‌ام این همه پیشرفت داشته باشم. با همین چرخ خیاطی، هزینه‌های ساخت‌وساز و نیاز غذایی خانه را تأمین کرده‌ام. حالا ببین اگر کمک‌های تو هم اضافه شود، چقدر بهتر می‌شود. دیگر لازم نیست دستم را پیش مردان غریبه باز کنم که وقتی به شهر می‌روند، برای من خرید کنند و برای خودشان هم کارمزد بردارند.»

خان‌گلدی که از حقانیت حرف‌های بگم و نداشتن پاسخ درست می‌سوخت، به‌جای منطق، کلامی به زبان آورد که آتش به جان بگم انداخت:

«از لاس زدن و رابطه داشتنت با مردان دیگر خبر دارم. تو که بدت نمی‌آید؛ خوشحال هم هستی.»

این حرف‌های کثیف فقط از انسانی با افکاری کثیف برمی‌آمد. با اینکه حرف بسیار سنگین بود، بگم با پختگی اجازه نداد خان‌گلدی بحث را به انحراف بکشاند. سریع گفت:

«اگر من از این حالت‌ها خوشم می‌آمد، تو را تشویق نمی‌کردم به خانه و زندگی‌ات برگردی و این‌قدر اصرار نمی‌کردم. در ضمن، چقدر سخیف حرف زدی. آیا این وصله به من می‌چسبد؟ گویا فراموش کرده‌ای من دختر درویش و بزرگ‌شده‌ی دامن تحفه هستم. تف به زمانه که این تقدیر را برای ما ترسیم کرده.

حالا که تو مطمئنی پایتخت سخت است، می‌توانیم موقت برویم و چند ماهی آنجا بمانیم. با هم با مشکلات دست‌وپنجه نرم کنیم. اگر دیدیم ممکن نیست، خوب، برمی‌گردیم اینجا.»

خان‌گلدی که قافیه را باخته و کم آورده بود، سریع چهره عوض کرد و گفت:

«راست می‌گویی. باید آزمایش کنیم. اما فعلاً شهر نرویم، چون ریسک و هزینه‌اش بیشتر است. حالا که تو اینجا را خوب مدیریت کرده‌ای، من هم با شما همکاری می‌کنم و کارهای شهر رفتن را انجام می‌دهم تا ببینیم چه می‌شود. چون در شرایط فعلی، اوضاع اقتصادی و سیاسی ایران کلاً خوب نیست. پس بهتر است همان طرح ماندن در روستا را پیش ببریم.»

بگم پذیرش ظاهری او را، هرچند در قلبش باور نداشت، به ظاهر استقبال کرد. بر مبنای این تصمیم، کارها شروع شد.

دیگر بگم و بچه‌ها تنها نبودند؛ هرچند حضور خان‌گلدی بازدهی چندانی نداشت و مانند گذشته، بار سنگین زندگی همچنان بر دوش بگم و بچه‌ها بود. اما بگم با تکیه بر ضرب‌المثل قدیمیِ «کاچی بهتر از هیچی»، مدارا کرد.

خان‌گلدی گاهی کمکی می‌کرد، اما بیشتر وقت‌ها سرگرم دوستان و تفریحات خودش بود.

## دوباره یلدایی پر از آزار به خانه‌ی بگم آمد

کم‌کم شب یلدا رسید.

با اینکه روزبه‌روز برودت هوا کارها را سخت‌تر می‌کرد، بگم همچنان قافله‌دار پیشرفت بود. تمام کارهای روزانه را انجام می‌داد و بعد از خواباندن بچه‌ها، تازه به اتاق کارش می‌رفت. در نور چراغ گردسوزی که به‌تازگی خریده بودند، پشت چرخ خیاطی می‌نشست و لباس‌های مشتری‌ها و گاهی نیز نیازهای خانواده را می‌دوخت.

اما هیچ‌گاه خان‌گلدی را در کنار خود نداشت. او فقط وقتی نیازی داشت به‌سمت بگم می‌آمد؛ بعد یا بیرون می‌رفت و دنبال دیدارها و سرگرمی‌های خودش بود، یا به خانه می‌آمد برای خوردن و خوابیدن.

با وجود همه‌ی کمبودها، بگم با سیلی صورت خود را سرخ می‌کرد و شمع خانه‌ی بی‌احساس و سرد را روشن نگه می‌داشت. خودش را برای شب یلدا آماده کرده بود.

آن شب، با خواهش و تمنای قلبی بگم، خان‌گلدی در خانه ماند. همگی با لباس‌های نو کنار کرسی نشسته بودند. سفره‌ی سنتی شب یلدا نیز از پیش آماده و چیده شده بود.

بگم از خان‌گلدی خواست طبق رسم آیینی، برای بچه‌ها قصه بگوید. اما خان‌گلدی نای چنین کاری را نداشت و با تمسخر گفت:

«شما سخنور هستید، بفرمایید.»

بگم زیرکانه این تمسخر را به‌عنوان تعریف پذیرفت و گفت:

«باشد بچه‌ها، من قصه می‌گویم. همگی گوش کنید.»

قصه‌ی خود را آغاز کرد؛ قصه‌ای که در حقیقت، سرگذشت خودشان بود. سختی‌ها را با زبان قصه بیان کرد تا برای بچه‌ها آموزشی باشد. گفت:

«یکی بود، یکی نبود. خانواده‌ای بود که با تحمل سختی‌ها و با الهام گرفتن از شب یلدا، کار می‌کرد تا بتواند سردی و سختی دوران را به سر کند و یلدا را پشت سر بگذارد. این خانواده هم با همین باور، یلدا را پشت سر گذاشتند و فرزند دیگری هم به دنیا آوردند و بعد از آن، به میمنت و شادی، زندگی خودشان را دنبال کردند.»

قصه آن‌قدر با احساس و واقعی بیان شد که بچه‌ها در آن غرق شدند. گویی با آن قصه‌ی پر از غصه آشنا بودند.

ناخودآگاه حافظه پرسید:

«مامان، پس کی شما یک بچه‌ی دیگر برای ما می‌آوری؟»

بگم با دنیایی از احساس پاسخ داد:

«همین الان!»

بعد از زیر کرسی بلند شد. بچه‌ها فکر کردند مادرشان دارد می‌رود بچه بیاورد. اما بگم دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

«مژده بدهید! بچه اینجا دارد رشد می‌کند. قول می‌دهم یلدای دیگر پیش شما باشد.»

این حرف در دل بچه‌ها شور و شوق آورد؛ اما در خان‌گلدی خشم و غضب برپا کرد.

**شکستن یلدا**

خان‌گلدی ناگهان سفره را به هم زد و از جا بلند شد. لگدی به بگم زد و او را هل داد. بگم به زمین افتاد.

مثل بهمنی که سقوط می‌کند، مرگ تمام احساساتش را در آغوش گرفت تا کسی آسیب نبیند. گویی در همان لحظه می‌خواست تمام آوار را خودش تحمل کند تا بچه‌ها زیر آن نمانند.

خان‌گلدی پاکت سیگارش را برداشت و در حالی که خانه را ترک می‌کرد، با صدای بلند گفت:

«زنیکه برای من قصه می‌گوید!»

پیش از خروج از اتاق، محکم و بی‌رحمانه گفت:

«تو غلط می‌کنی بچه‌ی دیگری پس می‌اندازی.»

بعد در را محکم کوبید و از خانه بیرون رفت.

کوبش آن در و شنیدن آن کلام سنگین، چنان بود که همه‌ی امید و احساسی را که بگم با تحمل سختی، رنج و زحمت شبانه‌روزی در چندین ماه غربت ساخته بود، در هم شکست. با بسته شدن در پشت سر خان‌گلدی، گویی تمام وجود او برای همیشه از کلبه‌ی قلب شکسته‌ی بگم بیرون رفت.

آخرین ذرات باقی‌مانده‌ی عشق و احساس سوخت و خاکستر شد.

یلدایی دیگر در کلبه‌ی بگم جاوید ماند؛ یلدایی که نه با قصه و آجیل و گرمای کرسی، بلکه با لگد، تحقیر، ترس بچه‌ها و شکستن امید ثبت شد.

فردای آن شب، دودی از کوهستان بلند نشد؛ دودی که نشانه‌ی زنده ماندن پس از یلدا باشد.

بگم و بچه‌ها دوباره یخ زده بودند. غمگین، روز را نفرین می‌کردند تا تاریکی شب برسد؛ شاید بستر خواب نهایی فرا رسد و چشم‌ها دیگر شاهد چنین روزهایی نباشند.

در بغض و صدای خفه‌شده‌ی گلوی این مظلومان، اعتراضی پنهان به کارگردان این قسمت از سرنوشت احساس می‌شد. هرچند بیان نمی‌شد، اما اثرش در قلب شکسته‌شان نمایان بود.

و همچنان زنده‌به‌مرده شدن ادامه داشت.

زمستان این خانواده تمام نشد. هر روز خون دل بود و ادامه‌ی محکومیت مردن به نام زنده بودن؛ مثل رقص عدالت‌بازیِ قاضیان که در حرکت جسم بی‌جانِ اسیر طناب دار نمایان می‌شود، درست وقتی تماشاگران مرگ با غرور اعلام می‌کنند:

«کشتیم.»

اما رقاصه‌های اسیر بر چوبه‌ی دار، در سکوت زمزمه می‌کنند:

«ما دوباره رقص‌کنان زنده می‌شویم.»

## مدیریت ادامه‌ی مرگ تدریجی به نام زندگی دوباره بر دوش بگم افتاد

این‌سان زمان می‌گذشت.

تولد بچه‌ها هم گذشت. بهار طبیعت نیز از راه رسید. اما برای این خانواده‌ی غریب، حتی خان‌گلدی هم باقی نماند.

شب عید، شبی که هر خانواده‌ای با دور هم بودن، سرپوشی بر تنهایی خود می‌کشد، این خانواده بی‌حجاب و بی‌سرپوش، با دل‌هایی مرده کنار سفره‌ی بهار نشستند و آمدن بهار را از زبان دیگران شنیدند.

بگم گاه‌گاه در فکر چاره‌ای بود؛ چاره‌ای برای اینکه چگونه این طفلِ در شکم را از آمدن به این ماتمکده بازدارد تا در این قبرستان به دنیا نیاید. اما دلش راضی نمی‌شد به حکم مصلحت، فرمان قتل صادر کند و خود قاتل شود.

هرچند می‌دانست با آمدن طفلی دیگر، مسئولیت و اسارتی تازه بر دوشش خواهد افتاد، اما در برابر حکم زندگی تسلیم شد.

طفل جدید به دنیا آمد.

آری، تولدی بود که به‌جای جشن، با شومی و غم همراه شد.

از خان‌گلدی خبری نبود. اما کم‌کم، از خبرهایی که درز می‌کرد، دم خروسِ دلیل خشم او در برابر تولد فرزند جدید آشکار شد.

معلوم شد خان‌گلدی در تهران دل‌بسته‌ی زنی جوان‌تر شده است؛ زنی که منتظر بازگشت کامل او به تهران بود تا پس از حل‌وفصل

«مشکلات»، یعنی زن و بچه‌هایش و طلاق بگم، زندگی مشترک خود را با خان‌گلدی رسماً جشن بگیرد.

پس روشن شد خانواده‌ی غریبی که همه‌ی زیبایی‌ها و داشته‌های خود را فدا کرده بودند تا در کنار یارشان باشند، امروز در نگاه خان‌گلدی به «مشکل» تبدیل شده بودند.

بگم و بچه‌هایش، که روزی به امید خانواده و پناه، از باکو تا این خاک غریب آمده بودند، اکنون مانع خوشی و آزادی مردی شمرده می‌شدند که خود باعث این آوارگی شده بود.

## تولد فرزند سوم بگم و پیدا شدن سر و کله‌ی خان‌گلدیِ غضب‌آلود

پس از شنیدن خبر تولد شفیقه، خان‌گلدی به ده بازگشت؛ اما نه با مهر پدری، نه با شرم همسری و نه با مسئولیت مردی که خانواده‌ای را به این سرنوشت کشانده بود.

با غروری خفت‌آور گفت حالا که بگم بدون اجازه‌ی او طفل جدیدی به دنیا آورده است، حاضر نیست به زندگی مشترک ادامه دهد. حتی گفت از همان ابتدا نیز این ازدواج، اشتباهی در جوانی بوده است.

وقتی چنین حرف‌هایی به این آسانی بیان می‌شود، شنیدنش برای هر انسانی دشوار است؛ چه رسد به مادری که قلبش سال‌ها برای از دست ندادن فرزندانش، سنگ زیرین آسیاب شده بود.

زنی که به تمام داشته‌های زیبای خود پشت کرده و برای حفظ خانواده، تن به هجرت و غربت داده بود، اکنون می‌شنید که خودش و فرزندانش در چشم کسانی بی‌رحم، «مشکلات» خان‌گلدی به حساب می‌آیند.

خان‌زاده‌ی ژیگولو تازه فهمیده بود که ازدواجش خطای جوانی بوده است؛ آن هم در حالی که هزینه‌های عشق تازه‌اش را از پول‌هایی می‌پرداخت که پدر بگم برای آسایش نوه‌هایش به او داده بود.

تحمل حقیقتی چنین تلخ، بر قلبی شکسته سنگین است و کوه مردان را به زانو درمی‌آورد. اما بگم با شمشیر زبان خود از او انتقام گرفت و گفت:

«من هم زود فهمیدم که به‌جای شوهر کردن، زن گرفته‌ام. فهمیدم از احساس بچگی اسیر این خطا شدم. اما برای حفظ کیان خانواده و غرور انسانی، تا اینجا تحمل کردم و در برابر چشم دیگران، زنِ خود را رسوا نکردم.

حالا که از من طلاق می‌گیری تا زن دیگری شوی، ضمن تأسف به حال زنی که وجود ما را، به‌عنوان یک خانواده، مشکل راه تشکیل خانواده‌ی خودش می‌داند، من هم تو را طلاق می‌دهم. اما بدان تو دیگر لیاقت پدر شدن نداری؛ پس منتظر آن هم نباش.»

تحمل این همه ضربه‌ی شمشیر سخن، خشم خان‌گلدی را به جوش آورد. با حمله‌ای ناگهانی به‌سوی بگم دوید.

اما این بار، دیگر آن زنی که خان‌گلدی انتظارش را داشت، در برابرش نبود.

بگم به چابکی، چوبی را که با آن خمیر صاف می‌کرد، از طاقچه برداشت. در کلبه‌ی خودش، در دفاع از جان و شرف خود، در برابر تهاجم مردی ایستاد که نام مرد را یدک می‌کشید، اما از مردانگی چیزی در وجودش نمانده بود.

بگم با همان چوب از خود دفاع کرد. ضربه‌ای بر سر خان‌گلدی فرود آورد و خونش جاری شد. این خون، هرچند در برابر آن همه ظلم چیزی نبود، اما برای لحظه‌ای نشان داد که مظلوم همیشه ساکت نمی‌ماند.

بگم با آن چوب، خان‌گلدی را از خانه‌ی شرف خود بیرون انداخت و خانه را از حضور آلوده‌ی او پاک کرد.

## کودکان در میانه‌ی طوفان

بچه‌ها گریان بودند.

حافظه، خواهر کوچک خود را محکم در آغوش گرفته بود و قهرمان را هم کنار خود نگه داشته و دلداری می‌داد. اما قلب کوچک و نازنین خودش، مانند قلب پرنده‌ای اسیر که در دست صیاد گرفتار شده باشد، با شدت می‌تپید.

گویی می‌خواست از قفس سینه بیرون بزند و پرواز کند. اما حافظه می‌دانست در آن شرایط نمی‌تواند خواهر، برادر و مادرش را تنها بگذارد. برای همین، با تمام درد ایستاده بود؛ اما از شدت تحمل آن فشار می‌لرزید.

لرزشش آن‌قدر شدید بود که صدای به هم خوردن دندان‌هایش، در کنار گریه‌ی طفلان اسیر، مانند طبل شوم پیروزی ظالمان در فضا پیچیده بود.

اما در این صحنه، دیگر مظلوم ساکت نبود.

زنی که سال‌ها بار درد، غربت، تهمت، بی‌پناهی و تحقیر را بر دوش کشیده بود، این بار با عصای دفاع از ناموس و حرمت خانه‌اش قیام کرده بود. بر سر نامردی می‌کوبید که می‌خواست به او بگوید:

«طفل جدید را بده، پدرش نگه دارد.»

باید به کسی که معنای این حرف ناحق را بفهمد و خون در رگ‌هایش نجوشد، گفت:

«تف بر شما که پشت نقاب مردی، چیزی جز رجاله نیستید.»

و باید اشک حسرت ریخت که چرا انسان در آن تاریخ، آن زمان و آن مکان حاضر نبوده است تا از این بی‌پناهان دفاع کند.

اما چشمتان روز بد نبیند؛ در همان زمان، اتفاق دیگری افتاد.

## برگزاری دادگاه و صدور حکم طلاق و اخراج بگم از روستا

چند ساعت گذشته بود. بگم هنوز در حال شوک، کنار بچه‌هایش نشسته بود. هرکس در آن خانه، به اندازه‌ی توان خود، آینده‌ای شوم را در ذهنش تماشا می‌کرد.

اما طفل معصوم تازه‌به‌دنیاآمده، با لبانی چون برگ، هنوز دنبال نوک پستان مادر می‌گشت. گویی آن طفل نوپا هم از شدت ماجرا بی‌خبر نمانده بود. تب بالایی داشت و بی‌قراری‌اش دل بگم را بیشتر می‌سوزاند.

ناگهان صدای کوبش در، همه را از رؤیای سیاه خود بیرون پراند.

حافظه، ترسان، رفت و در را باز کرد. پدرش با سری پیچیده در باند، همراه کدخدای ده و چند ریش‌سفید وارد شدند. آمده بودند بگم را برای رسیدگی به شکایت خان‌گلدی، با خود به خانه‌ی کدخدا ببرند.

بگم دختر همسایه را، که از مریدان، همرازان و همدردان خودش بود، صدا کرد تا در غیاب او مراقب بچه‌ها باشد. سپس به‌سختی دامن خود را از دست حافظه و قهرمان رهانید.

بچه‌ها به او چسبیده بودند. گویی می‌فهمیدند رفتن مادر، رفتنی معمولی نیست.

بگم آنان را بوسید، دلداری داد و گفت کنار خاله‌جان بمانند. بعد، با دلی که هزار بار از بدنش عقب‌تر مانده بود، همراه آن قوم به‌سوی خانه‌ی کدخدای ده راه افتاد.

آن شب در خانه‌ی کدخدای ده، شورای روستا تشکیل جلسه داد تا به شکایت خان‌گلدی از همسرش رسیدگی کند.

همه‌ی اعضای شورا مرد بودند.

هرکدام به‌نوعی از آوازه‌ی بگم در ده خبر داشتند؛ از اینکه چگونه زنان روستا را بیدار کرده، چگونه دختران را به فکر و پرسش واداشته و چگونه آنان را برای درخواست حق و حقوق انسانی‌شان گستاخ‌تر کرده بود.

در دل بسیاری از آنان، نسبت به بگم کینه‌ای پنهان وجود داشت. شکایت خان‌گلدی فقط بهانه بود. دادگاه، پیش از آنکه آغاز شود، حکم خود را در دل‌های آنان نوشته بود.

نتیجه‌ی دادگاه به‌آسانی قابل فهم و پیش‌بینی بود: اشد مجازات و ناجوانمردانه‌ترین حکم صادر شد و همان‌جا به اجرا درآمد.

به حکم شورا و دستور کدخدای ده، عقد بگم سه‌طلاقه اعلام شد. او را به جرم فساد اخلاقی، بی‌حرمتی، تمرد از اوامر همسر و ایجاد جراحت محکوم کردند. سپس اعلام شد که حق زندگی در آن روستا برای او مطلقاً پذیرفتنی نیست.

همان شب، همان‌جا و بی‌درنگ، بگم را از روستا بیرون کردند.

نه فرصتی برای دفاع واقعی به او دادند، نه فرصتی برای خداحافظی از فرزندانش. حتی نگذاشتند طفل شیرخواره‌اش را، با پستان‌هایی پر از شیر، در آغوش بگیرد و آخرین جرعه‌ی مادرانه را به او بدهد.

بگم مجبور به ترک روستا شد؛ در دل شب، در غربت، بی‌پناه، بی‌فرزند، بی‌حق و بی‌وداع.

## زنی که دوباره در برابر همان سؤال قرار گرفت

نمی‌دانم با چه حال‌وهوایی می‌شود آن لحظه‌ها را ثبت کرد و به گوش انسان‌های آزاده رساند.

زنی که تاریخ با او در ستیز بود، چندی پیش یک بار در برابر درخواست تلخِ ترک فرزندان قرار گرفته بود. آن زمان، با نفی همه‌ی آرزوها،

امکانات، نام و نشان، پدر و مادر و خانه‌ی خود، نتوانسته بود از فرزندانش دست بکشد. به غربت آمد تا بچه‌هایش را از دست ندهد.

حالا، پس از سال‌ها تحمل رنج، شکنجه، دوری از عزیزان و زندگی در خاکی ناآشنا، دوباره باید به همان سؤال پاسخ می‌داد.

اما این بار، یک طفل شیرخواره نیز به آن فهرست اضافه شده بود.

این بار، حتی حق انتخاب هم نداشت. بی‌وداع، در دل شب، در دیار غربت، جایی که جز خدا کسی را نداشت، او را از فرزندانش جدا کردند.

بگم به سنگ‌دلی آن قوم شک نداشت، اما ته دلش هنوز دنبال نوری می‌گشت؛ شاید فرجی، شاید رحمتی، شاید یک دل بیدار که در آخرین لحظه بگوید:

«این زن مادر است؛ این زن را از طفل شیرخواره‌اش جدا نکنید.»

اما نوری از آن مردم برنخاست.

قدم‌هایش نای حرکت نداشت. مانند آهوی اسیری بود که فقط به فرزندانش فکر می‌کند؛ بی‌حس، بی‌قدرت، سراپا یأس و مظلومیت.

ناگهان در دلش نوری دیگر روشن شد.

به‌سوی قبرستان روستا رفت؛ همان جایی که در نخستین روز ورودش به روستا، نزدیک آن زمین خورده بود، سرش به سنگ خورده و شکسته بود.

اکنون دوباره همان خاک، همان تاریکی و همان نشانه‌ی تلخ در برابرش بود. فیلم زندگی غم‌بارش، زنده و بی‌رحم، در برابر چشمانش پخش می‌شد. تک‌تک لحظه‌ها بوی غم داشتند.

با همه‌ی این احوال، تصمیم گرفت شب را در قبرستان بگذراند.

با خود گفت شاید ذره‌ای شرف و آدمیت در آن خطه باقی مانده باشد. شاید کسی به سراغش بیاید. شاید دست‌کم اجازه‌ای مشروط بدهند که در نزدیکی فرزندانش بماند.

اما صد افسوس که آن امید هم عبث بود.

از آن قوم آبی گرم نشد. آن دهِ شوم، در سکوتی غیرانسانی، پوسیده و بی‌روح فرو رفته بود.

## شب قبرستان و بیدار شدن شاه‌بگم

آن شب با تمام دلهره و نگرانی تا صبح صادق ادامه یافت، اما چشمان نگران و منتظر بگم لحظه‌ای بسته نشد.

تابش خورشید، سیاهی شب را پاره کرد، اما سیاهی سرنوشت بگم در آن وادی غربت هنوز در دلش پایدار بود. برای چشمان بی‌خواب و منتظرش، نوری از امید نمی‌تابید.

پس از چرت کوتاهی که لحظه‌ای چشمان بگم را اسیر کرده بود، ناگهان از خواب پرید؛ گویی دوباره سرش به سنگی تازه خورده باشد. اما این بار سرش نشکسته بود؛ قلبش را شکسته بودند.

با این همه، در درونش انرژی تازه‌ای حس کرد. گویی حس انتقامی پاک، شاه‌بگم را در وجود او بیدار کرده بود. دوباره می‌خواست از کرامت شاهیِ از دست‌رفته‌ی خود دفاع کند.

آن صحنه آن‌قدر دردناک بود که دل فرشتگان عدالت هستی خونین می‌شد و اوراق گزارششان خون‌چکان.

باور دارم در آن خاک، همیشه لاله‌های سرخ خواهد رویید؛ اما راز آن‌ها بر کسی آشکار نخواهد شد. تا ابد، ناله‌های آن شب به گوش آن مشت پست‌فطرتِ آدم‌نما نخواهد رسید.

اما در دل همان قبرستان، در صبحی که هیچ‌کس برای نجاتش نیامده بود، چیزی در بگم مرد و چیزی دیگر زنده شد.

زنی که شب پیش، با پستان‌های پر از شیر، از طفل شیرخواره‌اش جدا شده بود، حالا فهمید که اگر منتظر رحم آن قوم بماند، از او جز استخوانی در خاک باقی نخواهد ماند.

پس باید خودش برمی‌خاست.

نه به‌عنوان زنی رانده‌شده،

نه به‌عنوان مادری شکست‌خورده،

بلکه به‌عنوان شاه‌بگمی که هنوز در اعماق وجودش، حق مادر بودن، حق انسان بودن و حق بازگشت به فرزندانش را زنده نگه داشته بود.

## آوارگی و بی‌پناهی بگم در محیطی کاملاً ناآشنا

بگم به خود آمده بود؛ با دلی آکنده از غم، با درد جدایی و با هراسی از شرایطی که دست تقدیر برایش ترسیم کرده بود.

حالا باید رو به ناکجاآبادی راه می‌افتاد که تنها راهنمایش، پس از اتکا به خدای خویش، ردپاهایی بود که از رفت‌وآمد روزمره‌ی دیگران بر خاک باقی مانده بود.

زنی که با تحمل آن همه ناملایمت و ستم، پس از جدایی از وطن و خانواده و پشت کردن به آرامش و آسایش، زندگی را از نو آغاز کرده بود، این بار باید راهی را می‌پیمود که بسیاری از مردان حتی تاب تصورش را هم نداشتند.

اما این زن شیرصفت، این بار با زخمی عمیق‌تر در روح و روان خود، ناچار بود به همه‌ی هستی عاطفی‌اش پشت کند.

این بار نه آذوقه‌ای با خود داشت،

نه پناهی،

نه همدمی،

و نه حتی فرصتی برای وداع.

با شکمی گرسنه و پستان‌هایی که از فشار شیر در آستانه‌ی انفجار بود، باید هجرتی دیگر را آغاز می‌کرد؛ هجرتی تلخ‌تر از هجرت پیشین.

باید به همه‌ی تعلقات و دلبندانش، به‌ویژه طفل شیرخواره‌اش، و نیز به تمام دستاوردهایی که در این چند سال با تحمل سختی‌های بسیار به دست آورده بود، پشت می‌کرد و راه می‌افتاد.

## دوشیدن شیر بر خاک قبرستان

پیش از آنکه از آن قبرستان شوم دور شود؛ همان قبرستانی که شب را در آن به سحر رسانده بود، ایستاد.

پستان‌هایش از فشار شیر می‌سوخت. ناچار شد شیرشان را بدوشد و بر خاک قبرستان بریزد.

عجب سرگذشتی!

همان قبرستانی که در نخستین روز ورودش به آن دهکده‌ی شوم، از الاغ به زمین افتاده بود و خونِ سرِ شکسته‌اش در آن ریخته بود، حالا بار دیگر شاهد ریختن چیزی از جان او بود:

آن روز خونش ریخته بود،

و امروز شیرش.

شیری که به حکم الهی، رزق طفل شیرخواره‌اش بود، حالا به اجبار بر خاک سرد قبرستان می‌ریخت.

بگم زیر لب زمزمه‌هایی دردآلود داشت و چون ابر بهاری می‌گریست.

شیری زخمی و غریب، در بیابانی ناآشنا، در کنار مردگانی خاموش و جهانی بی‌رحم، خود را برای هجرتی سنگین آماده می‌کرد.

## آغاز راهی نامعلوم

بند چارق‌هایش را محکم بست.

تکه‌چوبی از زمین برداشت، آن را به اندازه‌ی عصایی شکست و چون موسی در دست گرفت.

سپس رو به سرنوشتی نامعلوم راه افتاد.

راهش را از جایی آغاز می‌کرد که همه‌ی تعلقاتش پشت سرش مانده بود؛ و با هر قدم، از آن‌ها دورتر می‌شد.

قدم‌هایش با اراده‌ی آهنینش برداشته می‌شد، اما دلش هنوز پشت سر جا مانده بود.

گاه‌گاه سر برمی‌گرداند و به عقب می‌نگریست؛

و در همان لحظه، رگ‌های احساسش، مویرگ به مویرگ، پاره می‌شد.

صدای گریه‌اش با گریه‌ی فرشتگان درهم می‌آمیخت.

او راهی را آغاز کرده بود که نه مسیرش را می‌شناخت و نه پایانش را.

داشت خود را در تقدیری نامعلوم گم می‌کرد؛ شاید تا بتواند داستان زندگی‌اش را بار دیگر از دل ویرانی به ظهور برساند.

## طبیعت زیبا، سرنوشت بی‌رحم

مسیرش هرچند نامعلوم بود، اما طبیعتش زیبا بود؛ سرشار از سبزه، گل‌های رنگارنگ و کوه‌هایی با چهره‌ای خاکستری، خاموش و سنگین؛ کوه‌هایی که با همه‌ی بی‌روحی‌شان، زیبایی خاص خود را داشتند.

اما این زیبایی، مرهم دل بگم نبود.

این کوه‌ها در دامان خود ظلم‌های بسیار دیده بودند و اکنون نیز بی‌تفاوت، شاهد مظلومیت زنی بودند که یک بار دیگر باید در آن دشت و بیابان، از همه‌ی متعلقاتش ــ از همه‌ی آنچه پاره‌های جگرش بودند ــ جدا شود؛ آن هم نه از سر میل، بلکه به ناجوانمردانه‌ترین شکل، به نام حکم و قانونِ بشرساخته.

بگم می‌رفت؛

با قامتی زخمی،

با قلبی شکسته،

اما با روحی که هنوز تسلیم نشده بود.

## نخستین گام‌های بگم در بیرون از روستا

بگم راه افتاد.

نه می‌دانست کجا می‌رود، نه می‌دانست شب بعد را کجا خواهد خوابید و نه می‌دانست شکم گرسنه‌اش را با چه سیر خواهد کرد.

فقط می‌دانست اگر همان‌جا بماند، در سکوت قبرستان، میان مردگانی که دیگر دردی حس نمی‌کردند، خودش نیز کم‌کم به سنگی بی‌جان بدل خواهد شد.

پس راه رفت.

عصای چوبی را که از زمین برداشته بود، محکم در دست داشت. هر قدمی که برمی‌داشت، گویی پاره‌ای از دلش در پشت سر جا می‌ماند.

روستا هنوز کاملاً از چشمش دور نشده بود. پشت آن دیوارهای کاه‌گلی، حافظه بود، قهرمان بود، شفیقه‌ی شیرخوار بود؛ همان طفلی که هنوز بوی تن مادر را درست نشناخته، از سینه‌ی او جدا شده بود.

بگم چند بار ایستاد.

هر بار دلش می‌خواست برگردد، بدود، فریاد بزند، در خانه‌ی خان‌گلدی را بشکند و بچه‌هایش را از آن خانه بیرون بکشد.

اما می‌دانست اگر برگردد، همان قوم بی‌رحم، این بار نه‌فقط او را، بلکه امید بازگشتش را نیز دفن خواهند کرد.

پس دندان روی جگر گذاشت و راه رفت.

باد صبحگاهی از میان سبزه‌ها می‌گذشت. گل‌های وحشی در دو سوی راه سر برآورده بودند؛ انگار طبیعت، بی‌خبر از حکم ظالمانه‌ی شب گذشته، کار خودش را می‌کرد.

آفتاب بالا می‌آمد، پرنده‌ها می‌خواندند، گوسفندها در دوردست به چرا رفته بودند و زندگی در ظاهر ادامه داشت.

اما برای بگم، آن صبح آغاز زندگی نبود؛ ادامه‌ی مرگ تدریجی بود، با این تفاوت که حالا دیگر کسی نبود تا حتی شاهد جان کندنش باشد.

کم‌کم از راهی باریک پایین رفت؛ راهی که از پایکوبی مردم و حیوانات به وجود آمده بود. گاه جای سم الاغی دیده می‌شد، گاه رد پای مردی چارق‌پوش و گاه نشانه‌ی کشیده شدن باری بر خاک.

بگم از همین نشانه‌ها راه می‌جست. در آن بی‌پناهی، رد پای دیگران برای او مانند نقشه‌ای نیمه‌جان بود.

با خود گفت:

«خدایا، تو که دیدی. تو که شنیدی. تو که شاهدی. مرا به جایی برسان که بتوانم دوباره به بچه‌هایم برگردم.»

این جمله را نه یک بار، بلکه بارها زیر لب تکرار کرد. گویی هر بار که آن را می‌گفت، بند پاره‌ای از روحش دوباره گره می‌خورد.

# فصل هفتم

## سفر کوراوغلیِ مادر در دل کوه‌های سخت سرنوشت

### یادداشت تاریخی: ایران در گردباد جنگ جهانی دوم

برای فهم بهتر روزگاری که بگم در آن آواره و از فرزندانش جدا شد، باید به شرایط بزرگ‌تر ایران در آن سال‌ها نیز نگاه کرد.

رنج بگم فقط درون یک خانه، یک روستا یا یک رابطه‌ی خانوادگی اتفاق نمی‌افتاد. زندگی او در دل آشوبی بزرگ‌تر جریان داشت؛ آشوب جنگ جهانی دوم، اشغال ایران، ناامنی راه‌ها، قحطی، فشار خان‌ها و ضعف دولت مرکزی.

ایران در آغاز جنگ جهانی دوم اعلام بی‌طرفی کرده بود، اما بی‌طرفی کشوری ضعیف در برابر قدرت‌های بزرگ، چندان اعتباری نداشت.

در شهریور ۱۳۲۰، نیروهای شوروی از شمال و نیروهای بریتانیا از جنوب وارد ایران شدند. ارتش ایران توان مقاومت مؤثر نداشت و کشور عملاً به مناطق اشغال و نفوذ نظامی تبدیل شد.

هدف اصلی متفقین از اشغال ایران چند مسئله بود: حفظ امنیت نفت جنوب، محدود کردن نفوذ آلمان در ایران و مهم‌تر از همه، باز کردن راهی برای رساندن تجهیزات، آذوقه و کمک‌های نظامی به شوروی که درگیر جنگ سنگین با آلمان هیتلری بود. بعدها این مسیر به «کریدور ایران» معروف شد.

در پی این اشغال، رضاشاه در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ ناچار به کناره‌گیری شد و سلطنت را به پسرش محمدرضا سپرد. محمدرضا پهلوی پیش‌تر در سوئیس تحصیل کرده و به ایران بازگشته بود؛ بنابراین هنگام اشغال ایران در کشور حضور داشت و پس از کنار رفتن پدر، بر تخت نشست.

نقش آمریکا در آغاز اشغال ایران، مانند انگلیس و شوروی، مستقیم و نظامی نبود. اما در سال‌های بعد، به‌ویژه از ۱۳۲۱ به بعد، نیروها و امکانات آمریکایی در راه‌اندازی و اداره‌ی مسیر تدارکاتی جنوب به شمال ایران نقش مهمی پیدا کردند. از این راه، حجم عظیمی از کمک‌های جنگی به شوروی منتقل شد.

اما هزینه‌ی این بازی جهانی را مردم ایران پرداختند.

حضور نیروهای بیگانه، ضعف دولت، کمبود کالا، گرانی، ناامنی و آشفتگی راه‌ها، زندگی مردم عادی را سخت‌تر کرد. در روستاها نیز خان‌ها برای حفظ موقعیت خود، فشار بیشتری بر رعیت‌ها وارد می‌کردند. هرچه زمانه ناامن‌تر می‌شد، دست مردم ضعیف‌تر و دست زورمندان بازتر می‌گردید.

در چنین فضایی، بگم می‌خواست فرزندانش را پس بگیرد. اما راه‌ها ناامن بود، شهرها آشفته بودند، قدرت خان‌ها در روستاها هنوز سنگین بود و قانون، بیش از آنکه پناه مظلوم باشد، اغلب ابزار دست زورمندان می‌شد.

پس آوارگی بگم را نباید فقط سرگذشت یک زن مطلقه و رانده‌شده دانست.

او مادری بود که در چهارراه ستم خانوادگی، زورگویی روستایی، جنگ جهانی، اشغال کشور و بازی قدرت‌های بزرگ گرفتار شده بود.

## آوارگی بگم و رسیدن به آبادی ناشناخته

بگم با خشم و سرسختی روی سنگ‌های کوه قدم برمی‌داشت و بی‌وقفه راه می‌رفت. هر قدمی که برمی‌داشت، استوارتر و محکم‌تر از قدم پیشین بود.

در درون خود اطمینانی عجیب حس می‌کرد؛ گویی نیرویی پنهان در وجودش، به او صبر و قوت هدیه می‌داد.

آن نیرو برایش آن‌قدر دوست‌داشتنی بود که مانند شیری در جنگل، به‌سوی رهایی ناشناخته راه می‌رفت.

حتی لقمه نانی با خود نداشت. اما هر از گاهی که چشمه‌ساری می‌دید، نمی‌توانست بی‌توجه از کنار آن بگذرد. کنار آب می‌نشست، صورتش را می‌شست، لب‌های عطشانش را نمناک می‌کرد و با حزنی در کلام، زیر لب می‌گفت:

«سلام بر حسین عطشان، لعنت بر یزید.»

اما به خود اجازه نمی‌داد بوی عطر گیاهان اطراف چشمه او را سرمست کند و اراده‌اش را برای رفتن سست سازد. با گفتن «یا علی»، دوباره به راه می‌افتاد.

گرمای آفتاب مستقیم بر سرش می‌خورد و انرژی‌اش را کمتر می‌کرد. گرسنگی، خستگی و آفتاب، توانش را می‌آزمودند. چارقدش را دور صورتش پیچیده بود تا گرمای خورشید کمتر پوست صورتش را بسوزاند.

بوی نهال‌های مزارع اطراف، نظرش را جلب کرد. بی‌محابا به‌سمتشان رفت، دسته‌ای نخود سبز چید و در طول راه، پوست نخودها را می‌کند و خام‌خام می‌خورد. ته دلش خوشحال بود که غذایی گیرش آمده است.

از پختن همین نخودها روی آتش گون، برای بچه‌هایش خاطره‌ای خوش داشت؛ اما آگاهانه نمی‌خواست به خاطره‌هایی فکر کند که می‌توانست قدم‌هایش را سست کند. پس نخودها را خام می‌خورد و راه می‌رفت.

ساعت‌ها مانند باد گذشتند. طبیعت سرسبز، مشغول عشق‌بازی با خورشیدی بود که کم‌کم با دور شدن از آن، غروب را به دل زمین نزدیک می‌کرد.

این حال طبیعت در دل بگم نیز بی‌اثر نبود. نگران شده بود؛ چون به سیاهی شبی فکر می‌کرد که در راه بود.

ناگهان از روی تپه‌ای که تازه به اوج آن رسیده بود، چشمش به آبادی‌ای افتاد؛ روستایی کوچک که کمی پایین‌تر از دامنه‌ی تپه قرار داشت.

دیدن آن دهکده، که گویی سرزمین آینده‌اش بود، او را خوشحال کرد. انگار انرژی تازه‌ای به قدم‌هایش اضافه شده باشد. در دل شاد شد؛ گویی به سرزمین موعود رسیده است.

سرازیری تپه را دوان‌دوان پایین می‌رفت، بی‌آنکه هنوز بداند چه چیزی در انتظارش است. از بالای تپه، روستا نزدیک دیده می‌شد؛ اما شیب بلند راه، مسیر را طولانی‌تر کرده بود.

با این حال، شوق رسیدن به دهکده پیش از فرارسیدن سیاهی شب، برایش امیدبخش بود.

خود را به چشمه‌ی دهکده رساند. کنار چشمه، اتاقکی نمناک بود که بعدها فهمید غسالخانه‌ی روستا بوده است؛ جایی که مردگان را پیش از دفن در آن می‌شستند.

ابتدا با خود فکر کرد شب را در همان‌جا پناه بگیرد؛ اما ندایی درونی او را به‌سوی داخل روستا هدایت کرد.

از نخستین راه ورودی گذشت؛ راهی که دو طرف آن باغچه‌هایی با بوته‌های خار قرار داشت و همان بوته‌ها نقش دیوار را بازی می‌کردند.

خانه‌ها بی‌در و پیکر، بی‌نظم و پراکنده، از خشت و گل ساخته شده بودند. دیدن آن‌ها غمگینش کرد.

دختری که روزی در کشور خود، در میان بزرگان و سران بود و خانه‌ی ییلاقی خانواده‌اش مانند قصر جلوه می‌کرد، حالا پس از ساعت‌ها

راه‌پیمایی و از دست دادن همه‌ی دلبستگی‌هایش، ذهن خود را برای پناه گرفتن در غسالخانه آماده کرده بود.

در همان حال، خانه‌ای در برابرش دید که با خانه‌های دیگر فرق داشت؛ خانه‌ای با دری بزرگ و دولنگه و دیواری بلند که آن را از اطراف جدا می‌کرد.

بگم بی‌درنگ به‌سوی آن در رفت.

# خانه‌ی سالار و دیدار دوباره با آن پناهگاه قدیمی

## پیدا شدن معجزه‌آسای پناهگاه و دوستان قدیمی

قلب بگم به تاپ‌تاپ افتاده بود. صدای تپش قلبش آن‌قدر بلند بود که حتی صدای کوبیدن چفته‌ی در را درست نمی‌شنید. چند بار سراسیمه در را کوبید.

صدایی از داخل حیاط به گوش رسید؛ صدایی نگران که می‌گفت:

«صبر کن، آمدم. کیه؟ کیه؟ آمدم.»

بگم صدای باز شدن چفت پشت در را حس کرد. زنی در را باز کرد و با دیدن چهره‌ی پریشان و خسته‌ی او، گویی درد ظلم و سیاهی زندگی بگم بی‌درنگ به قلبش منتقل شد. پرسید:

«بله، کاری داشتید؟»

شاه‌بگم، چون گدایی بی‌پناه، با سوز دل اما صدایی رسا گفت:

«غریبم. رهگذرم. زنی تنها و بی‌پناه. پناه می‌خواهم.»

آن زن بی‌محابا یک لنگه‌ی در را باز کرد تا بگم وارد شود. بعد گفت:

«صبر کن تا از خانم اجازه بگیرم.»

در همان زمان، صدای دلنواز زنی از بالکن خانه‌ای که در انتهای حیاط دیده می‌شد، به گوش رسید:

«لیلا، کیه دم در؟»

لیلا دوید به طرف بالکن تا با ادب پاسخ خانم را بدهد. بگم برای لحظه‌ای در برزخ زمان یخ زده بود. لیلا خبر را به خانم رساند و اجازه‌ی ورود مهمان ناخوانده را گرفت.

ناگهان، گویی تمام فرشتگان زیبایی و رحمت خداوند در آن مکان جمع شده بودند تا شاهد بروز معجزه‌ای باشند؛ معجزه‌ای که خدای غریبان برای بگم فراهم کرده بود.

خانم با اشتیاقی ناخواسته به سوی در کوچه حرکت کرد؛ اما انگار دوان‌دوان می‌آمد. ناگهان، مثل صاعقه‌ای در دل تاریکی، چهره‌ی بگم را دید.

فریادی کشید و بر زمین افتاد.

هم‌زمان، بگم هم ضجه‌ای زد و او نیز بر زمین افتاد.

خدایا، منِ راوی حس می‌کنم قلبم دارد از دهانم بیرون می‌آید.

لیلا سراسیمه فریاد زد و از اهل خانه کمک خواست. مردی و زنی دیگر دوان‌دوان به سمت بگم و خانم آمدند. لیلا قندآب خواست. سریع آماده شد. او گوشواره‌ی طلای خانمش را از گوش او درآورد و در قندآب انداخت. اول کمی از آن را به دهان خانم ریخت؛ همان خانمی که سرش روی زانوی لیلا بود.

زن دیگری که قندآب را آورده بود، کنار بگم نشسته و سر او را روی زانو داشت. کمی هم از قندآب به دهان بگم ریختند. بر صورت هر دو آب پاشیدند و شانه‌هایشان را مالیدند. سپس کهنه‌ای را آتش زدند و بوی سوخته را به مشامشان رساندند.

ناگهان چشمان هر دو باز شد.

به هم نگاه کردند.

دوباره ضجه زدند و نام یکدیگر را بلند بر زبان آوردند. باز از حال رفتند.

این بار، مردی که آنجا بود، ناگهان نام بگم را بر زبان آورد و گریه سر داد.

لحظات سختی گذشت تا بگم، خانم و آن مرد را به داخل خانه بردند. اما اطرافیان هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده و داستان چیست.

عجب شگفت‌انگیز است بازی سرنوشت!

هنوز غرور انسان اجازه نمی‌دهد فکرش تسلیم باور ایمانی شود؛ هنوز بسیاری نمی‌پذیرند که حیات، بی‌حساب و بی‌برنامه نیست. هنوز بسیاری به تصادف باور دارند، بی‌آنکه حساب و کتاب پنهان در پهنه‌ی زندگی را ببینند.

اما برگردیم به سرنوشت بگم و حضوری که در ظاهر، تصادفی دیده می‌شد.

آن خانه متعلق به سالار، پسر خان مشهور آن منطقه بود. خانمی که بگم را شناخته بود، ثریا بود؛ همسر سالار. هر دوی آنان از دوستان قدیمی بگم بودند. در باکو، در یک محله زندگی می‌کردند و بگم و ثریا هم‌کلاس بودند.

ثریا نیز به خاطر ایرانی بودن سالار، مجبور به ترک باکو و پذیرش حکم خروج شده بود. اما چند ماه پس از خروج بگم از باکو، آنان نیز به ایران و زادگاه سالار بازگشته بودند؛ جایی که پدر سالار، خان محبوب آن منطقه بود.

سالار و ثریا پس از آشنایی کوتاه با هم ازدواج کرده و با توافق یکدیگر، برای زندگی به ایران آمده بودند.

و حالا، در تاریک‌ترین لحظه‌ی زندگی بگم، این دیدار شبیه چراغی بود که ناگهان در دل ظلمت روشن شده باشد.

اشک‌ها و لبخندها از همان لحظه میان سه دوست قدیمی آغاز شد. از آن لحظه به بعد، بگم دوباره احساس شاهی کرد؛ چون ثریا و سالار او را دوباره با نام خودش صدا می‌کردند:

«شاه‌بگم.»

## پناه، خبرهای تلخ و زخم تازه‌ی بگم

بگم غم‌هایش را با ثریا در میان می‌گذاشت. از نگرانی‌اش برای بچه‌ها می‌گفت؛ مخصوصاً از فرزند تازه‌به‌دنیاآمده و شیرخواره‌اش که هنوز شیر در سینه‌های بگم فشار می‌آورد و بزرگ‌ترین درد او بود.

در آن ایام، اوضاع جهان به خاطر جنگ جهانی دوم بسیار ناآرام و دلخراش بود. ایران نیز به سبب اشغال از سوی قوای متفقین ــ انگلیس، آمریکا و شوروی ــ در وضعیت سختی قرار داشت. فشار این وضعیت به روستاها هم رسیده بود. امنیت به هم خورده بود، تأمین مایحتاج دشوار شده بود و تردد میان شهرها خطر داشت.

خوشبختانه بگم با تکیه بر امکانات سالار و ثریا در امنیت کامل بود؛ اما متأسفانه برای بچه‌هایش فعلاً کاری از دستش برنمی‌آمد.

سالار به بگم قول داده بود که در زمان و شرایط مناسب، از حقوق نادیده‌گرفته‌شده‌ی او حمایت کند. کم‌کم شیر بگم رو به خشک شدن رفت. روزهایش را با ثریا می‌گذراند و از راه درد دل کردن با دوست قدیمی‌اش، کمی از فشار روحی‌اش کاسته می‌شد.

سه ماه از جدایی بگم از همسرش گذشته بود. ثریا به فکر ازدواج مجدد بگم افتاده بود و او را تشویق می‌کرد. اما بگم حاضر به ازدواج مجدد نبود. دلش فقط می‌خواست بچه‌هایش را پیش خود بیاورد.

ثریا، دوستانه و دلسوزانه، او را متوجه مشکلی کرد که در فرهنگ روستا وجود داشت: حضور یک زن زیبا و مجرد، بی‌همسر، می‌توانست حرف‌ساز و مشکل‌آفرین باشد. اما ثریا روحیات بگم را هم می‌شناخت. برای همین، با سالار قرار گذاشتند پیش از هر چیز برای بچه‌ها اقدام جدی کنند.

سالار گروهی از نمایندگان خود را به روستایی فرستاد که بچه‌ها در آنجا بودند. در پیامی به خان آن منطقه اعلام کرد که وکالت بگم را بر عهده می‌گیرد تا او بتواند فرزندانش را نزد خود بیاورد.

اما متأسفانه چند روز بعد، نمایندگان سالار برگشتند و خبر خوبی نداشتند.

پس از رفتن بگم از روستا، خان‌گلدی با مشکلات زیادی روبه‌رو شده بود. شفیقه، فقط بیست روز پس از خروج بگم از روستا، به دلایلی نامشخص از دنیا رفته بود. بعد از آن واقعه، خان‌گلدی حافظه و قهرمان را با خود به تهران برده بود تا نزد مادرش بمانند.

خود خان‌گلدی نیز با همسر جدیدش در تهران زندگی می‌کرد.

طبیعی بود که این خبرها زخم‌های کهنه‌ی دل بگم را دوباره باز کند. آرام و قرارش به هم ریخت. خبر مرگ شفیقه برایش جان‌سوز بود؛ طفلی که هنوز حق شیر مادر را درست نچشیده بود، در غیبت مادر از دنیا رفته بود.

از سوی دیگر، خبر قطعی ازدواج خان‌گلدی در تهران ضربه را شدیدتر کرد. بگم عامل همه‌ی بدبختی‌های خود را نامردی‌ها و بی‌وفایی‌های خان‌گلدی می‌دانست.

مدتی در کنج خلوت با درون خود در ستیز بود. ثریا او را تنها نمی‌گذاشت. دیگر فشاری هم برای ازدواج بر او وارد نمی‌کرد و همه‌ی خواستگارانی را که علاقه‌مند به ازدواج با بگم بودند، بی‌آنکه موضوع را با بگم مطرح کند، رد می‌کرد.

در آن روزها، بگم در خانه‌ی سالار و ثریا پناه داشت؛ اما دلش هنوز آواره بود.

جسمش از روستای ظلم بیرون آمده بود، اما شیر خشک‌شده‌اش، طفل ازدست‌رفته‌اش و دو فرزند دورمانده‌اش هر روز در درون او زنده می‌شدند و دوباره او را می‌کشتند.

## آغاز زندگی تازه با غم جدایی از فرزندان

بگم، سرخورده و غمگین، اما خشن، مصمم و بیدار، مدتی در سکوت خود آتشی زیر خاکستر بود. سرانجام سکوتش را شکست و به ثریا گفت که علیرغم میل باطنی‌اش، به خاطر مصلحت زمان و مکان، حاضر است اگر فردی پیدا شود که شرایط او را درک کند، ازدواج کند.

او می‌دانست در آن محیط، داشتن همسر می‌تواند بخشی از فشارها را کم کند. می‌دانست زنی تنها، زیبا، بی‌پناه و بی‌همسر، در چشم شکارچیان زیبایی و اندام، مثل طعمه‌ای است که کفتاران در اطرافش کمین کرده‌اند. با داشتن همسر، دست‌کم می‌توانست کمی آزادتر باشد و بخشی از فشار نگاه‌ها، حرف‌ها و طمع‌ها کم شود.

اما خیال اینکه شاه‌بگم «صاحب» داشته باشد، خود اندوهی عجیب بود.

شاه‌بگم شیری نبود که در بادیه نوشیده شود؛ او شیری بود با چنگال‌هایی بیدار که دلش هنوز دنبال شکار مردی بود که زندگی‌اش را بر سرش خراب کرده، با خیانت‌های پیاپی، روح این شیرزن را خنجرخنجر زخمی کرده بود.

ثریا خیلی زود فردی را پیشنهاد داد؛ جوانی به نام رسول، از عموزادگان سالار. با معیار زمان و مکان، رسول مردی با معرفت، خوش‌رفتار و نسبتاً کامل بود. از نظر ظاهر نیز جذبه‌ای مردانه و قابل توجه داشت.

بگم رسول را بارها در خانه‌ی سالار دیده بود؛ در رفت‌وآمدهای خانه، در پذیرایی‌ها و کارهای مختلف. برخوردهای معصومانه و آرام رسول توجه بگم را جلب کرده بود. بنابراین، رسول می‌توانست گزینه‌ی مناسبی باشد.

اما هنوز سؤال اصلی ذهن بگم حل نشده بود.

او این بار دنبال عشق جوانی، رؤیای لباس سفید، حجله و هیجان دخترانه نبود. دنبال همسری بود که وفادار باشد؛ مردی که دست‌کم کمی از ویژگی‌ها، نیازها، زخم‌ها و شرایط او باخبر باشد و بتواند نسبت به دردش همدلی داشته باشد.

برای همین، از ثریا خواست شرایط دیداری کوتاه با رسول را برای معارفه فراهم کند.

ثریا کاملاً از نیازها و خواسته‌های بگم آگاه بود. اغلب نیز با سالار درباره‌ی افکارش نسبت به بگم صحبت می‌کرد. ثریا و سالار هر دو هم‌فکر و مصمم بودند که وظیفه‌ی دوستی را در حق بگم به بهترین شکل به جا بیاورند.

روز موعد زود رسید.

بگم و رسول در اتاقی روبه‌روی هم نشستند. از نظر فهم، تجربه، شعور و آگاهی، رسول هنوز خام بود و جایگاه بزرگی در دل بگم نداشت؛ اما قلبی داشت چون آینه.

بگم از او پرسید:

«نسبت به من چه می‌دانی؟»

رسول سر به زیر انداخت. با سختی پاسخی داد که جان بگم را آتش زد. پاسخ او آن‌قدر خالصانه و انسانی بود که همان‌جا روح بگم را اسیر خود کرد.

رسول گفت:

«خبر دارم که تو یک مادر دل‌شکسته‌ای؛ مادری که نامردان از بچه‌هایش جدایش کرده‌اند.»

رسول این جمله‌ها را آن‌قدر صادقانه و باوقار گفت که قطره‌های اشک بر چهره‌اش نشست. بگم سرمست از باور حرف‌های صادقانه‌ی او شد. هم‌زمان، با آهی جگرسوز، رو به رسولی که هنوز سرش پایین بود و گریه‌اش را نمی‌توانست پنهان کند، پرسید:

«رسول جان، حاضری یار و غمخوارم بشوی؟»

رسول قاطع و سریع گفت:

«خانم، من آمده‌ام اگر قبولم کنی، نوکرت بشوم.»

آن لحظه‌ها آن‌قدر روحانی و صمیمانه بود که گویی در معبدی، در محضر ملائک و در حرم مطهر نشسته بودند.

ناگهان بگم بلند شد، به سمت رسول رفت، سر او را با دو دست گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

گویی رعد و برق و صاعقه‌ای در فضا پیچید و هوا عطرآگین شد. بغض سالیان دردآلود بگم ترکید. رسول هم بی‌اختیار بلند شد، بگم را در آغوش گرفت و آرام در گوشش گفت:

«نوکرتم. تنهایت نمی‌گذارم.»

هر دو لحظاتی در آغوش هم نفس کشیدند.

بگم باور داشت که رسول در گفتارش صادق است، اما هنوز به توان او اطمینان نداشت. با این حال، به خاطر وضعیت زمان و مکان و برای حفظ خود از فشارها، حاضر شد با او ازدواج کند.

**شادی ثریا و سالار**

بگم و رسول خود را جمع‌وجور کردند و از اتاق بیرون آمدند. در سالن، ثریا و سالار منتظر نشسته بودند.

بگم به سمت ثریا رفت و رسول نزدیک سالار ایستاد. ثریا بگم را سخت در آغوش گرفت و سر و صورت او را بوسه‌باران کرد. آرام از او پرسید:

«چی شد؟»

بگم آرام گفت:

«توکل به خدا. من راضی‌ام.»

ثریا با شنیدن جواب بگم، بغضش از شادی ترکید و فریاد زد:

«مبارکه! مبارکه!»

بعد شروع کرد به رقصیدن. هم‌زمان، سالار هم رقص‌کنان به سمت همسرش رفت. چنین فضایی در عمر آن خانه پیش نیامده بود؛ اینکه خان و همسرش، در حضور خدمه‌هایی که با شنیدن خبر موافقت جمع شده بودند، برقصند. در فرهنگ خان‌زادگی، جدیت و صلابت نباید تضعیف می‌شد. اما آن لحظه، همه‌ی این پرده‌ها کنار رفت.

سالار دست رسول را هم گرفت و به میدان رقص کشید.

در آن فضا، معیار فقط دوستی بود و بس.

ثریا و سالار سرمست از این بودند که برای دوستشان مجلسی از شادی ساخته‌اند. آنان احساس می‌کردند به وظیفه‌ی دوستی خود وفا کرده‌اند.

بعد هرکدام به سمت اتاق خود رفتند. رسول از خانه بیرون رفت. شاه‌بگم نیز به اتاق خودش رفت و جلوی پنجره، روی صندلی نشست.

اما چشمان بگم دیگر در آن خانه نبود.

روحش در عمق زمان سفر می‌کرد و آرام گریه می‌کرد. نخستین برخوردش با خان‌گلدی، در پرده‌ی ذهنش، جلوی چشمان اشک‌آلودش زنده شده بود. از کوچه‌پس‌کوچه‌های باکو گذشت. چهره‌ی همه‌ی عزیزانش، تک‌تک، در خیال او ظاهر شدند: پدر، مادر، برادرها، فاطمه.

ناگهان اشک‌های آرامش به رعد و برق تبدیل شد. دیگر نمی‌توانست صدای هق‌هق گریه‌هایش را کنترل کند.

چهره‌ی حافظه در روز تولدش، قهرمان وقتی نخستین کلماتش را بر زبان می‌آورد و سپس چهره‌ی شفیقه در ذهنش ظاهر شد.

با دیدن شفیقه، بگم از درون جوش آورد. بلندبلند خودش را لعنت می‌کرد که چگونه جاهلانه خود را گول زده و دوباره به خان‌گلدی دل بسته بود؛ به این امید که شاید با تولد شفیقه بتواند زندگی‌اش را سامان دهد. اما حالا یاد تولد شفیقه، ماهیت پنهان و چنگال‌های خونین خان‌گلدی را در برابر چشمانش ظاهر می‌کرد و تمام غم عالم بر سرش خراب می‌شد.

سینه‌های خود را فشرد.

یادش آمد که فرصت نکرده بود با عشق به شفیقه شیر بدهد. از شدت درد، ناگهان پیراهنش را پاره کرد. لحظه‌ای به یاد آورد که در قبرستان مجبور شده بود شیرش را بدوشد و بر خاک مردگانی بریزد که فرزندانشان رحم و مروت نیاموخته بودند.

درد روحی طاقتش را گرفت. بی‌محابا بلندبلند جیغ می‌کشید. مثل دیوانه‌ها در اتاق چپ و راست می‌دوید. در واقع، برای لحظاتی واقعاً از خود بی‌خود شده بود. به سر و صورت خود می‌کوبید و موهای خود را می‌کند.

## فروپاشی بگم و آغوش ثریا

ثریا سراسیمه خود را به اتاق بگم رساند. نمی‌دانست چه کند. سعی کرد بگم را محکم در آغوش بگیرد و دست‌هایش را گرفت تا به خودش آسیب نزند.

از دیدن زجر کشیدن بهترین دوستش، قلب مهربان ثریا به درد آمد؛ دوستی که روزی از شکوه و تاج‌وتخت جوانی برخوردار بود، حالا زیر فشار روزگار چنین ناله می‌کرد.

بگم و ثریا در آغوش یکدیگر مظلومانه گریه کردند.

شاه‌بگم گویی روح از جانش خارج شده بود. دیگر پاهایش یارای ایستادن نداشت. از آغوش ثریا لیز خورد، به زانو نشست، سپس روی زمین افتاد و به خوابی سنگین فرو رفت.

ثریا متکایی آورد و زیر سر بگم گذاشت. خودش نیز کنار او دراز کشید و سرش را روی بالش بگم گذاشت. در حالی که موهای بلند و پرپشت بگم را نوازش می‌کرد، او نیز به خواب رفت؛ خوابی که به سفر و عروج روح از بدن می‌مانست.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت.

بگم ناگهان از خواب پرید. از اینکه ثریا را کنار خود خوابیده دید، تعجب کرد. پارگی پیراهنش، سوزش سرش از جایی که موهایش را کشیده بود و حال پریشان اتاق، همه او را متوجه وضعیت خودش کرد.

احساس شرمندگی شدیدی داشت.

آرام، با بوسه‌هایی بر سر ثریا، او را بیدار کرد. بگم به دیوانگی خودش می‌خندید؛ اما خنده‌ای دردناک‌تر از گریه.

از زمین بلند شد، پیراهنش را عوض کرد، رفت دست و صورتش را شست و برگشت. نشست. صدایش گرفته بود و میلی به حرف زدن نداشت.

به ثریا دلداری داد و گفت نگران نباشد. سپس گفت هرطور که صلاح می‌داند و مطابق رسم و رسوم آنجاست، مسئله‌ی ازدواجش را با همکاری سالار، به عنوان تنها اعضای خانواده‌اش، تدارک ببینند.

به‌زودی مراسم عقد، بنا به درخواست بگم، بسیار ساده برگزار شد؛ با حضور ثریا، سالار، خدمه‌ی خانه‌ی سالار و خانواده‌ی رسول.

ترکیب عجیبی بود.

داماد در حال پرواز میان ابرها بود، اما عروس در برزخ افکار خود غرق شده بود. رسول خیلی زود متوجه حال بگم شد و کوشید مراسم زودتر تمام شود تا بگم بتواند هرچه زودتر در آرامش با خودش تنها بماند.

البته در آن روزها، برای مردم روستاها و شهرهای ایران نیز حال خوش چندانی باقی نمانده بود. قحطی، گرانی و کمبود نیازهای اساسی کولاک می‌کرد.

در چنین زمانه‌ای، بگم وارد زندگی دوم شد؛ نه با شور عروسی، نه با خیال یک خوشبختی ساده، بلکه با زخمی که هنوز خون می‌داد، با غمی که هنوز نام فرزندانش را صدا می‌زد و با امیدی کم‌رنگ که شاید این بار، داشتن یک یار، راهی برای ایستادن و بازگشتن به حق مادرانه‌اش باز کند.

## تشکیل خانواده‌ی جدید

به‌زودی رسول، با همفکری و کمک بگم، دست به کار ساختن خانه‌ای کوچک در گوشه‌ی حیاط پدری خود شد.

خانه محقر بود؛ اما بگم با بهره گرفتن از تجربه‌های خانه‌ی پدری و زندگی گذشته‌اش، تلاش کرد همان فضای کوچک را به پناهگاهی قابل‌زندگی تبدیل کند.

خانه شامل اتاقی ساده، باغچه‌ای کوچک، حوضی در میان حیاط، توالتی جداگانه و اتاقکی برای حمام بود؛ فضایی که با دیوار و دری مستقل از بخش‌های دیگر جدا می‌شد و برای زندگی مشترک بگم و رسول، حریمی خصوصی فراهم می‌کرد.

تمام نیازمندی‌های اولیه‌ی زندگی با مشورت و کمک خود بگم آماده شد. رسول نیز همان‌طور که قول داده بود، در همه‌ی مراحل مطیع خواسته‌های بگم بود. او تلاش می‌کرد هرچه در توان داشت، برای آرامش بگم فراهم کند.

در همسایگی خانه‌ی پدری رسول، خانه‌ی عموی او قرار داشت؛ عمویی که با همسر، دو پسر و یک دختر بزرگ خود زندگی می‌کرد. میان دو خانه دیوار مشخصی وجود نداشت.

در روستاها، به‌دلیل فشارهای مادی، خانه بیشتر به معنای سرپناه بود؛ جایی که با سختی، با حداقل امکانات و بر پایه‌ی قناعت ساخته می‌شد.

فرهنگ حاکم، قانع بودن به کمترین‌ها بود. به همین دلیل، خانه‌ی نسبتاً مستقل بگم با حیاط، باغچه، حوض، حمام و توالت، خیلی زود به موضوع گفت‌وگوها، پچ‌پچ‌ها و یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ‌های زنان روستا تبدیل شد.

آنان هر روز شاخ و برگ تازه‌ای به کتاب زندگی جدید بگم اضافه می‌کردند.

مهم‌ترین و جذاب‌ترین موضوع شایعات این بود که چرا سالار هزینه‌ی خانه‌ی حیاط‌دار بگم را داده است؟ چرا میان خانه‌ها دیوار کشیده‌اند؟ ثریا دراین‌باره چه می‌گوید؟ و هزار حرف دوپهلو و آلوده‌ی دیگر.

سریال افکار بی‌کاران، خالی از محتوای انسانی و آغشته به حسادت، هر روز در دهان‌ها می‌چرخید و با جمله‌هایی منفی و بی‌انصافانه پخش می‌شد.

این فضا برای بگم، که تحصیل‌کرده و بزرگ‌شده‌ی خانواده‌ای بافرهنگ و دارای استطاعت مالی نسبتاً خوب بود، چندش‌آور و آزاردهنده بود. ذهن او را خسته می‌کرد و زخم‌هایش را تازه‌تر می‌ساخت.

حتی بگم رفت‌وآمد خود را به خانه‌ی سالار قطع کرد. او می‌فهمید که چنین فضایی برای احساس زنانه‌ی ثریا هم خوشایند نخواهد بود.

هرچند ثریا نیز از پشتوانه‌ی فرهنگی والاتری برخوردار بود، اما جهل و بی‌فرهنگی گاهی در قالب سؤال‌هایی به‌ظاهر دلسوزانه و با نیتی ناپاک، خود را نشان می‌داد.

مثلاً در حضور ثریا می‌پرسیدند:

«در این شرایط سخت معیشتی، که رعیت‌ها برای تهیه‌ی بخور و نمیر درگیرند، چطور سالارخان برای خانم روس، خانه‌ی باغچه‌دار می‌سازد؟»

همه‌ی این حرف‌ها باعث شد بگم بیشتر به انزوا کشیده شود. او که تازه می‌خواست زندگی تازه‌ای را آغاز کند، دوباره با دیوارهای نامرئی قضاوت، حسادت و تهمت روبه‌رو شد.

در همین خلأ، برای پر کردن تنهایی و داشتن بهانه‌ای برای بیرون آمدن از انزوا، کم‌کم فکر زودتر بچه‌دار شدن در ذهنش جان گرفت.

شاید فرزندی تازه می‌توانست خانه‌ی کوچک او و رسول را از سکوت بیرون بیاورد.

شاید دوباره مادر شدن، هرچند هیچ‌گاه جای حافظه، قهرمان و شفیقه را نمی‌گرفت، می‌توانست بهانه‌ای برای ادامه‌ی نفس کشیدن باشد.

و شاید در دل آن روستای پرحرف و بی‌رحم، داشتن فرزند برای بگم سپری باشد در برابر نگاه‌هایی که هنوز نمی‌خواستند او را آرام ببینند

## تولد فرزند اول در زندگی تازه

حاملگی و زایمان بگم، بهترین بهانه شد تا بتواند بر انزوا و قطع رابطه‌اش با ثریا و خانه‌ی سالار سرپوش بگذارد.

دختر تازه‌به‌دنیاآمده، **گل‌آرا**، کم‌کم به سنگ صبور و پناهگاه ذهن خسته‌ی بگم تبدیل شد. بگم با صدایی خوش، اما با زمزمه‌هایی سوزناک، تمام دردهایش را در گوش گل‌آرا، به شکل شعر، لالایی و گریه ثبت می‌کرد.

گاه روزهایی را به یاد می‌آورد که با چه امید و شادی، گوش‌های حافظه و قهرمانش را از لالایی پر می‌کرد تا به خواب ناز بروند و در ناز و نعمت زندگی کنند.

اما حالا، بار کوه غم‌هایش را در گوش‌های گل‌آرای مظلوم می‌ریخت؛ کودکی که هنوز معنای این همه درد را نمی‌دانست، اما گویی با جان کوچک خود آن را احساس می‌کرد.

گاهی شعرهای بگم آن‌قدر دردآلود و سوزناک می‌شد که گل‌آرای مظلوم ناگهان به چشم‌های مادرش خیره می‌ماند. کم‌کم لب‌هایش مانند غنچه جمع می‌شد. با اینکه هنوز توان بیان همدردی با مادرش را نداشت، بغض می‌کرد و آرام‌آرام، با چشم‌های کودکانه و معصومش اشک می‌ریخت.

عجیب‌تر آنکه هم‌زمان به چهره‌ی مادرش تبسم می‌زد؛ گویی با همان تبسم نوزادانه می‌خواست به مادر دلداری بدهد.

شب‌ها و روزها سپری می‌شد.

دنیا به هم ریخته بود. جنگ جهانی، شهرها و راه‌ها را گرفتار کرده بود و نیروهای بیگانه در بخش‌های مختلف ایران حضور داشتند. اما مردم روستا بیشتر طعم کمبود، قحطی، گرانی و فشار معاش را می‌چشیدند.

بگم تقریباً تمام وجودش را در گل‌آرا ریخته بود. مانند دختربچه‌ای که با عروسک خود سرگرم می‌شود، با کودک تازه‌اش مشغول بود و از دنیا و مردم فاصله گرفته بود.

رسول در ظاهر آرام بود؛ اما گاه از بعضی پاسخ‌هایش، رگه‌هایی از عصبانیت احساس می‌شد. بگم این نشانه‌ها را می‌دید، ولی خود را با گل‌آرا سرگرم می‌کرد.

برای او لباس نو می‌دوخت. گاهی لباس‌های قدیمی خودش را می‌شکافت، می‌برید و تغییر می‌داد و از آن‌ها لباس‌هایی کوچک و ظریف برای گل‌آرا می‌ساخت.

هر کوک، برای بگم هم کاری مادرانه بود و هم راهی برای فرار از افکاری که اگر آزاد می‌شدند، دوباره او را به آتش می‌کشیدند.

گل‌آرا در آن خانه‌ی کوچک فقط یک نوزاد نبود؛

مرهمی بود بر زخمی که هنوز بسته نشده بود؛

چراغی بود در اتاقی که سایه‌ی فرزندان دورمانده، هر لحظه بر دیوارش می‌افتاد؛

و بهانه‌ای بود برای اینکه بگم، با همه‌ی شکستن‌ها، هنوز صبح‌ها از جا برخیزد

## حسادت‌ها و فشارهای روستایی؛ تصمیم برای سفر به شمال

در روزهای زمستان، به‌دلیل سرما و بارش برف، کار کشاورزی در روستا تقریباً تعطیل می‌شد. کارهای دامداری نیز بیشتر بر دوش زنان روستا قرار داشت و بیشتر مردان عملاً بیکار می‌ماندند.

به همین دلیل، بعضی از مردان به‌صورت گروهی برای کار به شمال ایران می‌رفتند تا پیش از رسیدن نوروز، درآمدی به دست بیاورند و با اندکی پول به خانه‌هایشان بازگردند.

رسول نیز مدتی بود همراه جوان‌ترهای روستا برای کار به شمال می‌رفت. در آنجا، شالیزارها به کارگران روزمزد نیاز داشتند و مردان روستا می‌توانستند مدتی کار کنند و دستمزدی به دست آورند.

سال پیش، هنگامی که رسول برای نخستین بار به شمال رفته بود، تنهایی برای بگم بسیار سخت گذشته بود. این بار، وقتی صحبت سفر دوباره‌ی رسول پیش آمد، بگم به او گفت:

«من هم با تو می‌آیم.»

پذیرفتن این درخواست برای رسول آسان نبود. حاضر نبود همسرش را در میان جمعی از جوانان روستا ببیند، اما جرئت مخالفت صریح هم نداشت.

با لحنی آرام و دوستانه گفت:

«عزیز جان، آمدن تو با گل‌آرا خیلی سخت است.»

لحن آرام رسول، بگم را خوشحال کرد. به او گفت:

«نگران نباش. من آنجا برای شما کار می‌کنم؛ غذا درست می‌کنم، خانه را تمیز می‌کنم و گل‌آرا هم کنار خودم می‌ماند.»

پیش از آنکه رسول بتواند پاسخ دیگری بدهد، بگم با لبخندی ملیح، دستی از روی مهر بر شانه‌ی او زد و گفت:

«به دوستانت خبر بده که امسال من هم همراهتان می‌آیم.»

این لبخند و نوازش، هم رشوه‌ای عاشقانه بود و هم تشویقی که رسول را وادار می‌کرد خبر همراهی بگم را به دیگران بدهد.

رسول با وجود مخالفت‌های درونی‌اش، در ته دل از این تصمیم چندان هم ناراضی نبود. موضوع را با اعضای گروه در میان گذاشت و با موافقت آنان روبه‌رو شد.

در میان جوانان، تیمور بیش از همه از آمدن بگم استقبال کرد. او از بستگان رسول و جوان‌ترین عضو گروه بود. پیش‌تر نیز در خانه‌ی سالار، کارهایی برای بگم انجام داده بود و با او آشنایی داشت.

زمان سفر برای کار در تالش فرا رسید.

این بار، برخلاف گذشته، یک زن و دختربچه نیز در میان گروه حضور داشتند؛ اتفاقی که هضم آن برای مردم روستا و خانواده‌های افراد گروه آسان نبود.

از همان زمانی که خبر همراهی بگم پخش شده بود، بازار غیبت زنان روستا داغ شده بود. هرکسی داستان را با شاخ‌وبرگ تازه‌ای تعریف می‌کرد و خبرها با نیت‌های متفاوت از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت.

آخرین لقبی که برای بگم ساخته بودند، «**خانم مهاجر**» بود.

خانه‌ی او را نیز موضوع حرف‌هایشان کرده بودند؛ خانه‌ای که به گفته‌ی آنان تقلیدی از خانه‌ی سالار بود، هرچند بسیار کوچک‌تر و ساده‌تر. می‌گفتند خانم مهاجر آن خانه را با کمک همسرش ساخته و رسول نیز به‌خاطر پذیرفتن خواسته‌های بگم، مردی بی‌غیرت است.

شنیدن این حرف‌ها مانند نیش خنجر بر دل بگم می‌نشست، اما چیزی به روی خود نمی‌آورد. در وجدان خود به پوچی این افکار، جهالت و خباثت راویان آن‌ها ایمان داشت؛ بااین‌حال، نیش کلام جاهلان گاه از نیش خنجر نیز تیزتر بود و دلش را زخمی می‌کرد.

سرانجام روز حرکت گروه مسافران روستا فرا رسید.

بزرگان روستا، طبق رسمی قدیمی، پشت سر مسافران آب می‌پاشیدند تا آنان به سلامت بروند و بازگردند. اما زنانی نیز بودند که به‌ظاهر از روی شوخی و در حقیقت از روی حسادت، پشت سرشان سنگ می‌انداختند.

دود سوزش و حسادتشان آشکار بود.

بگم سلحشور، که در دوران پیشاهنگی خود در باکو تجربه‌ی اردو، نظم و فرماندهی داشت، از این سفر هراسی نداشت. در آن دوران، گاه با خودروی نظامی محل کار دایی‌اش به مدرسه می‌رفت و راننده‌ی نظامی درِ خودرو را برایش باز و بسته می‌کرد.

پس این سفر برای او تازگی و هیجان ناشناخته‌ای نداشت. تنها نگرانی‌اش این بود که برای نخستین بار، همراه گل‌آرا به مکانی ناآشنا و دور از هر آشنای قبلی می‌رفت.

برای گل‌آرا الاغی آماده کرده بودند تا تا رسیدن به جاده‌ی شوسه، بر آن سوار شود؛ جاده‌ای که از آنجا خودروهای حمل بار به‌سوی خلخال عبور می‌کردند.

تیمور الاغ مخصوص گل‌آرا را آراسته و امکاناتی مناسب برای آسایش او فراهم کرده بود. از همان نخستین قدم، رسیدگی به گل‌آرا با کمک تیمور و زیر نظر مستقیم بگم انجام می‌شد.

الاغ دیگری نیز برای بگم در نظر گرفته بودند، اما او نپذیرفت سوار آن شود و ترجیح داد آن حیوان برای حمل وسایل و تدارکات سفر مورد استفاده قرار گیرد.

کاروان از روستا دور شد؛ بی‌آنکه مردان گروه بدانند بگم برای ادامه‌ی راه، چه طرح و سازمانی در ذهن دارد.

## آغاز فرماندهی بگم در مسیر

کاروان کمی از روستا دور شده بود که بگم دستور توقف و اطراق داد.

مردان گروه، به فرمان او، به‌شکل دایره روی زمین نشستند. در میان حلقه، دو الاغ ایستاده بودند؛ یکی حامل گل‌آرا و دیگری حامل وسایل و تدارکات سفر.

افراد گروه شاهد صحنه‌ای بودند که تا آن روز نظیرش را ندیده بودند.

روح بگم گویی دوباره از جا برخاسته بود. گذشته‌اش در ذهنش جان می‌گرفت و خاطرات دوران پیشاهنگی، نظم، اردو و فرماندهی در وجودش بیدار می‌شد.

مردان گروه هنوز نمی‌دانستند بگم چه طرحی در سر دارد؛ اما کم‌کم درباره‌ی رفتار و پوشش او با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند.

زنان روستا معمولاً دامن‌های بلند و پرچین از پارچه‌های گل‌دار می‌پوشیدند؛ دامن‌هایی که تا روی پاهایشان می‌رسید. اما بگم از همان روزهای نخست ورود به روستا، برای خود پیراهنی چین‌دار و کوتاه تا زانو دوخته بود و زیر آن شلواری گشاد و پرچین می‌پوشید؛ لباسی که در میان زنان بعضی از مناطق شمال ایران نیز رایج بود.

آن روز جورابی بلند تا زانو به پا داشت و به‌جای کفش زنانه، چاروق پوشیده بود. بندهای چاروق را مانند رشته‌های مو، روی شلوارش تا زیر زانو پیچیده بود.

این پوشش، بیشتر به لباس دختران سلحشور و چریک شباهت داشت.

آن روز، بگم پس از مدت‌ها خواری، عذاب و از دست دادن عزت و جایگاه خود، دوباره در میدان ارزش‌هایش ایستاده بود.

افراد حاضر هنوز دقیقاً متوجه نشده بودند چه اتفاقی در حال شکل گرفتن است. زمزمه‌هایی در میانشان ردوبدل می‌شد که ناگهان صدای رسای بگم در فضا پیچید:

«ساکت! ساکت!»

با شنیدن فرمان زنی که به مردان دستور سکوت می‌داد، بسیاری از آنان مات و مبهوت ماندند. مردان تیزبین‌تر، زودتر متوجه شدند که از آن لحظه به بعد، شکل حرکت گروه تغییر کرده است.

در میانه‌ی میدان، حلقه‌ای از مردان نشسته بود. گل‌آرا بر رکاب خود قرار داشت و کنار او، مادرش چون زنی سلحشور و آماده‌ی میدان ایستاده بود؛ زنی زیبا، با چاروق بر پا و قامتی استوار، که با صدای خود مردان حاضر را ساکت کرده و آماده‌ی فرمان‌پذیری ساخته بود.

بگم فهرستی در دست داشت.

رو به مردان گروه کرد و به‌طور خلاصه، برنامه‌ای را که از پیش آماده کرده بود برایشان توضیح داد.

گفت گروه بزرگ باید به چند گروه کوچک‌تر تقسیم شود و هر گروه یک سرگروه داشته باشد. برای هر گروه وظایف مشخصی تعیین خواهد شد. دستورها ابتدا از سوی خود بگم به سرگروه‌ها ابلاغ می‌شود و آنان موظف‌اند در نشست‌های کوچک‌تر، وظایف را برای افراد گروه خود توضیح دهند.

بگم تأکید کرد که در طول مسیر، هر مشکل یا شرایط تازه‌ای که پیش بیاید، ابتدا سرگروه‌ها آن را با او در میان خواهند گذاشت. پس از

بررسی و جمع‌بندی، تصمیم نهایی به سرگروه‌ها اعلام می‌شود و آنان نیز نتیجه را به اعضای گروه منتقل خواهند کرد.

چند نفر از مردانی که دوره‌ی سربازی را گذرانده و با روش‌های فرماندهی و تقسیم مسئولیت آشنایی داشتند، از سوی بگم به‌عنوان سرگروه انتخاب شدند.

بگم از روی فهرستی که پیش‌تر آماده کرده بود، نام اعضای هر گروه و سرگروهشان را اعلام کرد.

سپس مطمئن شد که هیچ‌یک از افراد، پرسش بی‌پاسخی ندارد.

رو به جمع کرد و گفت:

«اگر کسی با این شیوه و برنامه‌ای که اعلام شد مخالف است، دستش را بلند کند.»

هیچ دستی برای مخالفت یا اعتراض بلند نشد.

در عوض، دست‌ها با قدرت به هم کوبیده شد. صدای تشویق در فضا پیچید و چهره‌ها به لبخند باز شد.

مردان گروه، بی‌آنکه از پیش تصمیمی گرفته باشند، با همان تشویق و پذیرش خود، بگم را به‌عنوان فرمانده پذیرفتند.

بگم دستور حرکت داد.

از آن لحظه، دیگر آن جمع پراکنده‌ی مردان روستا نبود؛ گروهی سازمان‌یافته بود که فرمانده، سرگروه‌ها و برنامه‌ای روشن برای ادامه‌ی مسیر داشت.

## سازمان‌دهی مسئولیت‌ها و حرکت تیپ فرمانده

پس از صدور فرمان حرکت، سرگروه‌ها یکی‌یکی کنار بگم راه می‌رفتند و دستورهای مربوط به گروه خود را از فرمانده دریافت می‌کردند.

سپس هر سرگروه، افراد گروهش را هنگام حرکت دور خود جمع می‌کرد و وظایف آنان را توضیح می‌داد.

ساختار تشکیلات و مسئولیت‌های گروه تقریباً بر پایه‌ی این محورها تنظیم شده بود:

**فرماندهی و مدیریت:**
شامل بگم، سرگروه‌ها و پیک‌هایی بود که وظیفه‌ی انتقال دستورها و خبرها را بر عهده داشتند.

**هدایت و کنترل حرکت:**
مسئولیت تنظیم مسیر، حفظ نظم گروه و اجرای برنامه‌ها از آغاز سفر تا پایان راه.

**تدارکات:**
تهیه، نگهداری و توزیع مواد غذایی، آب و دیگر نیازمندی‌های افراد در طول مسیر.

**حفاظت و ارتباطات:**
مراقبت از افراد گروه، پیشگیری از خطرها و برقراری ارتباط میان فرمانده، سرگروه‌ها و اعضا.

**بهداشت و تغذیه:**
رسیدگی به نظافت، سلامت افراد، آماده‌سازی غذا و تقسیم درست امکانات.

**تحقیق و شناسایی مسیر:**
بررسی راه‌ها، کسب اطلاعات درباره‌ی شرایط پیش رو و یافتن محل‌های مناسب برای توقف و استراحت.

طبیعی بود که ایجاد چنین تشکیلاتی و سازمان‌دهی گروهی از نیروهای خام و بیشتر بی‌سواد، آن هم در حال حرکت، کاری آسان و بی‌خطا نباشد.

بااین‌حال، با کوشش و مدیریت فرمانده بگم، هرچه زمان می‌گذشت، حرکات افراد هماهنگ‌تر و اصولی‌تر می‌شد.

کاملاً مشخص بود که افراد گروه شاداب‌تر شده‌اند و از نظمی که بر حرکتشان حاکم شده بود، لذت می‌برند.

هرکس می‌دانست چه وظیفه‌ای دارد و در صورت بروز مشکل باید موضوع را با چه کسی در میان بگذارد. دیگر کسی سرگردان نبود و مسئولیت‌ها در میان افراد تقسیم شده بود.

در این میان، رسول لحظه‌به‌لحظه فاصله‌ی عملی خود را با فرمانده بگم بیشتر احساس می‌کرد.

در واقع، خودش را گم کرده بود.

تا آن زمان، شاید در ذهن خود تصور می‌کرد مرد خانه و صاحب اختیار بگم است؛ اما حالا در آن جمع، خود را عضوی ساکت و سربازی در کنار فرمانده می‌دید.

این واقعیت تازه، چیزی را در درون رسول بیدار کرده بود. هرچه اقتدار و توانایی بگم بیشتر آشکار می‌شد، اعتمادبه‌نفس رسول کمتر می‌گردید.

او خسته بود؛ نه از پیاده‌روی و سختی راه، بلکه از فشاری روحی که در آن جمع احساس می‌کرد.

پس از ساعت‌ها پیاده‌روی، حل مشکلات مسیر و هماهنگ‌تر شدن گروه‌ها، کاروان به کنار جاده‌ی ماشین‌رو رسید.

گروه ارتباطات و تدارکات، طبق وظیفه، برای توقف، استراحت شبانه و فراهم کردن وسیله‌ی نقلیه‌ی روز بعد دست به کار شد.

هر یک از افراد، بدون انتظار برای صدور دستوری تازه، مشغول انجام وظیفه‌ی خود شدند.

تمام گروه مانند عقربه‌های یک ساعت، در حلقه‌ی فرماندهی بگم حرکت می‌کرد.

در تمام طول سفر، فرمانده بگم لحظه‌ای از حال گل‌آرا غافل نبود. در کنار اداره‌ی گروه، نیازهای فرزندش را نیز زیر نظر داشت و وظیفه‌ی مادری‌اش را با همان دقت و مهارت انجام می‌داد.

آن روز طولانی و خسته‌کننده، در کنار فرمانده بگم به یک پیک‌نیک خانوادگی تبدیل شده بود.

بگم با آمادگی کامل و پیش‌بینی نیازهای مسیر در میدان حاضر شده بود. گروه آن‌چنان منظم، موزون و پرانرژی حرکت می‌کرد که عطر هماهنگی‌اش تمام فضا را پر کرده بود.

فرمانده بگم در آن حلقه‌ی خانوادگی، تصویری از توان درونی خود ترسیم می‌کرد؛ تصویری که چون نقش قالی حریر ایرانی، آرام‌آرام در ذهن افراد بافته می‌شد.

او معنای دیگری از زن را در عمل نشان می‌داد؛ زنی که در فرهنگ آن محیط، «ضعیفه» و کنیز معرفی شده بود، حالا پوسته‌ی این تعریف تحقیرآمیز را شکسته و به فرمانده‌ی میدان تبدیل شده بود.

بگم با روح پاک زنانه‌ی خود، بدون خشونت بر قلب‌ها حاکم شده بود. در همان حال که فرماندهی می‌کرد، مادری شایسته نیز بود و لحظه‌ای از رسیدگی عاشقانه به فرزندش غافل نمی‌شد.

او ارزش چندبعدی و والای زن را در میدان عمل آموزش می‌داد.

هنگام صرف غذا، در سفره‌ی جمعی، میان رسول و گل‌آرا می‌نشست و الگویی از هسته‌ی خانواده را در برابر چشم دیگران ترسیم می‌کرد؛ الگویی که در آن زن و مرد برای رقابت و سلطه بر یکدیگر در کنار هم نبودند، بلکه باید با رفاقت، عشق و همکاری، خانواده‌ای سالم بسازند و نسل آینده را تربیت کنند.

نسلی که نخستین سلول جامعه‌ی انسانی آینده خواهد بود.

فرمانده بگم به فرهنگ سلطه و تحقیر زن حمله کرده بود؛ نه با شعار، بلکه با عملکرد خود.

او نشان می‌داد زن و مرد نباید بازیچه‌ی فرهنگی شوند که آنان را به رقابت و دشمنی با یکدیگر وامی‌دارد. زن و مرد باید با رفاقت، عشق‌ورزی و همراهی، زندگی و آینده‌ی مشترک خود را بسازند.

فرمانده بگم در آن سفر، نماد آزادگی یک زن را در ابعاد مختلف به نمایش گذاشته بود.

## حرکت به‌سوی تالش و زندگی منظم تیپ در محل کار

صبح روز بعد، تیپ پیاده‌نظام فرمانده با کامیونی باری و بسیار فرسوده، که از شب پیش به‌وسیله‌ی گروه تدارکات فراهم شده بود، به‌سوی تالش حرکت کرد.

پس از طی مسیر، به همان خانه‌ای رسیدند که مردان گروه سال پیش نیز در سفر دوماهه‌ی خود در آن اقامت کرده بودند.

جابجایی‌ها و تدارکات لازم انجام شد و هرکس در محل تعیین‌شده‌ی خود مستقر گردید.

از روز بعد، همه‌ی اعضای تیپ، به‌جز تیمور، گل‌آرا و خود فرمانده، برای کار به شالیزار رفتند.

اما امسال با سال گذشته تفاوت داشت.

برای تمام کارها، چه امور شخصی و چه مسئولیت‌های جمعی، برنامه‌ی زمانی مشخصی وجود داشت.

صبحانه به‌وسیله‌ی گروه مسئول تغذیه آماده و سرو می‌شد. پس از صرف صبحانه، تیپ برای کار به شالیزار می‌رفت.

بگم مسئولیت اصلی پخت‌وپز را بر عهده گرفته بود؛ اما آماده‌سازی، سرو غذا، جمع‌آوری سفره و شست‌وشوی ظروف، طبق برنامه میان افراد تقسیم شده بود.

هنگام ظهر، وقتی مردان از شالیزار بازمی‌گشتند، گروه تغذیه ناهار را آماده و سرو می‌کرد. پس از صرف غذا نیز هرکس وظیفه‌ی مشخصی داشت.

برای شام نیز همین نظم برقرار بود.

نظافت خانه، شست‌وشوی لباس‌ها، تهیه‌ی آب، رسیدگی به وسایل، پخت غذا و جمع‌وجور کردن محل استراحت، همگی طبق برنامه‌ای که از پیش تعیین شده بود انجام می‌شد.

پیش از خواب، مانند یک آسایشگاه نظامی، همه‌ی تدارکات روز بعد آماده می‌شد. لباس‌ها، وسایل کار، مواد غذایی و نیازمندی‌های صبح، در جای مناسب قرار می‌گرفت تا افراد بتوانند روز تازه را بدون آشفتگی آغاز کنند.

مسئول آسایشگاه، یک ربع پیش از ساعت خواب، روشنایی محل را کمتر می‌کرد تا زمان استراحت را به همه یادآوری کند.

پانزده دقیقه بعد، به‌جز دو چراغ کم‌سو که برای رفت‌وآمدهای ضروری شبانه روشن می‌ماند، بقیه‌ی چراغ‌ها خاموش می‌شد.

به‌دلیل آنکه تعداد افراد بیشتر از ظرفیت خانه بود، استفاده از امکانات محدود آنجا نیز نیاز به نظم داشت.

در آن خانه فقط یک توالت وجود داشت که در گوشه‌ی حیاط قرار گرفته بود. افراد ناچار بودند برای استفاده از آن، نوبت را رعایت کنند.

امکانات استحمام نیز بسیار ساده و ابتدایی بود.

در گوشه‌ای از طویله، دو صندلی سنگی قرار داشت. افراد روی یکی از آن‌ها می‌نشستند و خود را می‌شستند و روی سنگ دیگر، وسایل استحمام و قابلمه‌ی آب ولرم را می‌گذاشتند.

در کنار سنگ‌ها، اجاقی ساده برای گرم کردن آب ساخته شده بود. روی اجاق، یک پیت خالی نفت که با آب پر شده بود، با شعله‌ی هیزم گرم می‌شد.

هر نفر به نوبت و تنها با یک پیت آب استحمام می‌کرد.

با وجود این امکانات اندک، نظم تیپ باعث شده بود هیچ‌کس احساس سرگردانی نکند. هرکس نوبت و وظیفه‌ی خود را می‌دانست و کوشش می‌کرد به حقوق دیگران احترام بگذارد.

فرمانده بگم نه‌تنها بر برنامه‌ی کار و زندگی جمعی نظارت داشت، بلکه لحظه‌ای از رسیدگی به گل‌آرا غافل نمی‌شد.

تیمور نیز در مراقبت از گل‌آرا و انجام کارهای ضروری، همراه و مددکار بگم بود.

در آن اقامتگاه ساده، نظم، همکاری و تقسیم مسئولیت جای کمبود امکانات را گرفته بود.

اعضای تیپ کم‌کم می‌آموختند که با برنامه‌ریزی، رفاقت و انجام درست وظایف، حتی در سخت‌ترین شرایط نیز می‌توان محیطی انسانی‌تر و قابل‌تحمل‌تر ساخت.

## پایان کار، خرید شب عید و بازگشت تیپ به روستا

قرارداد کار در شالیزار با موفقیت به پایان رسید.

روز بعد، که جمعه بود، همه‌ی افراد تیپ به مرکز شهر نزدیک محل اقامتشان رفتند تا از جمعه‌بازار، نیازهای خانواده‌های خود و تدارکات شب عید را تهیه کنند؛ زیرا نوروز نیز نزدیک شده بود.

هرکس با توجه به دستمزدی که در آن مدت به دست آورده بود، چیزی برای خانه و خانواده‌اش خرید.

این خریدها فقط چند وسیله و کالای ساده نبود؛ حاصل روزهای کار، نظم، همکاری و تحمل سختی‌هایی بود که اکنون قرار بود با خود به روستا ببرند.

صبح روز بعد، افراد تیپ با سلام و صلوات سوار کامیونی شدند که از پیش برای بازگشت آنان آماده شده بود.

کامیون آنان را تا سرِ پلی در نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن به روستا رساند.

طبق برنامه‌ای که از پیش تعیین شده بود، سه الاغ برای ادامه‌ی مسیر آماده کرده بودند؛ دو الاغ برای گل‌آرا و حمل تدارکات راه بازگشت، و الاغ سوم برای حمل خریدها و وسایل اعضای تیپ.

حرکت به‌سوی روستا آغاز شد.

افراد همان کسانی بودند که چند ماه پیش از روستا بیرون آمده بودند؛ اما در حقیقت، دیگر همان آدم‌های سابق نبودند.

تجربه‌ی زندگی جمعی، تقسیم مسئولیت‌ها، نظم، همکاری و فرماندهی بگم، ذهن و روح آنان را تغییر داده بود.

هرکدام سینه‌ای پر از خاطره داشتند و منتظر فرصتی بودند تا از اتفاق‌های سفر، نظم تازه‌ی گروه، کار در شالیزار و نقش فرمانده بگم برای خانواده و دوستان خود سخن بگویند.

سفر با ورود تیپ به روستا و استقبال خانواده‌های اعضای گروه و همسایگان نزدیک، به پایان رسید.

خبر بازگشت گروه خیلی زود در روستا پیچید و مردم برای استقبال جمع شدند.

در میان حلقه‌ی استقبال، بیش از هر چیز، رکاب گل‌آرا و پوشش نیمه‌رزمی فرمانده بگم، نگاه زنان روستا را به خود جلب کرده بود.

گوش‌ها تشنه‌ی خبر بود.

نخستین و برجسته‌ترین خبری که دهان‌به‌دهان می‌چرخید، این بود که در طول سفر، بگم را «**فرمانده**» صدا کرده‌اند.

همین یک واژه کافی بود تا آتش حسرت و حسادت دوباره شعله‌ور شود.

آن روز نیز مانند همیشه حرف‌ها نقل مجلس شد؛ اما موضوع صحبت‌ها دیگر همان مطالب محدود و بی‌محتوای گذشته نبود.

گروهی که از روستا رفته بود، به شکل تیپی منظم و باتجربه بازگشته بود.

افراد همان افراد بودند؛ اما از نظر تجربه، شناخت و روحیه، زمین تا آسمان تفاوت کرده بودند.

فرمانده بگم با عملکرد خود، نظم و قانون‌بندی قدیمی روستا را به هم زده بود.

## بازگشت فرمانده و آغاز سردی‌های تازه

خبر برگشت گروه به روستا رسیده بود و مردم جمع شده بودند. در میان حلقه‌ی استقبال، بیش از همه، رکاب گل‌آرا و پوشش نیمه‌رزمی فرمانده بگم، چشم زنان روستا را به خود جذب کرده بود. گوش‌ها دنبال خبر بودند.

تیتر برجسته‌ی نخستین خبرها این بود:

بگم را «فرمانده» صدا کرده‌اند.

همین واژه، آتش حسرت و حسادت را شعله‌ور کرد. حرف‌ها مثل همیشه نقل مجلس شد؛ اما آن روز، موضوع گفت‌وگوها دیگر مطالب محدود و بی‌محتوای گذشته نبود.

فرمانده بگم قانون‌بندی روستا را به هم زده بود.

فرهنگ آن روستا بوی تعفن می‌داد. آنجا عشق، پاکی و لطافت رابطه‌ی انسانی، معنای روشن و پذیرفته‌ای نداشت. اگر هم دل‌هایی متأثر از صلح و صفا وجود داشت، توان بیان و اقرار نداشتند. نظام سلطه‌ی غیرانسانی اجازه‌ی رشد آگاهی نمی‌داد.

در آن طبیعت سرسبز و زیبا، غنچه‌ها زیر سنگدلی‌ها له می‌شدند و قدرت اظهار وجود نداشتند.

مردان شکارچی اغلب چشمشان به جسم جنس مخالف بود و زنان نیز با تربیت فرهنگ غالب، گویی منتظر بودند صید شوند و به پست

جدیدشان برده شوند؛ جایی که دوشیدن شیر مردان، گاوها و گوسفندها، سیر کردن شکم‌ها و چرخاندن خانه، بخش اصلی وظیفه‌شان شمرده می‌شد.

خبرسازی و پخش خبر نیز سرگرمی و هیجانشان بود. بیشتر تیترهای بزرگ غیبت زنان، حول‌وحوش فرمانده بگم می‌چرخید.

این فضای غبارآلود برای بگم غیرقابل‌تحمل بود و روزبه‌روز بیشتر احساس خفگی می‌کرد.

چند ماهی از سفر پربار شمال گذشته بود. بگم در جزیره‌ی کوچک خانه‌ی خود، چون پرنده‌ای در قفس زندانی بود. روح آزادش دور از آن محیط پرواز می‌کرد، اما جسمش در همان خانه گرفتار بود.

هم‌زمان، رسول هم کم‌کم شبیه همان فضا شده بود. هرچند در سفر کنار فرمانده بود، اما از شنیدن حرف‌ها و خبرهایی که تنها با کر شدن می‌شد از آن‌ها گریخت، خسته و شاکی بود.

رسول از مظلومیت همسر و فرزندش متأثر می‌شد، اما از شماتت دیگران هم می‌ترسید. زیر فشار دو نیروی متناقض، در خود فرو می‌رفت و بیشتر وقت‌ها در خانه‌ی عمو جانش به کارهای آنان کمک می‌کرد.

رابطه‌اش با بگم روزبه‌روز سردتر می‌شد.

بگم آشفتگی رسول را می‌دید و به آن فکر می‌کرد. دلش می‌خواست بتواند رسول را خوشحال کند؛ هرچند از همان ابتدا می‌دانست رسول، با همه‌ی خوبی‌هایش، توان نیمه‌ی دیگر شدن برای فرمانده را ندارد.

فشارهای منفی و مستمر روانی، نفس بگم را ذره‌ذره می‌گرفت. برای پر کردن خلأ ذهنی خود، آماده‌ی بارداری دوباره شد.

خیلی دلش می‌خواست پسری داشته باشد؛ پسری که شاید رسول را بیشتر به خانه و زندگی پیوند بزند، گل‌آرا را سرگرم کند و نبود قهرمان را برای خود بگم کمی تحمل‌پذیرتر سازد.

طولی نکشید که بگم متوجه حضور موجودی تازه در درون خود شد. خبر را به رسول و گل‌آرا داد تا آنان را خوشحال کند.

فضای خانه را فعال کرد. به بهانه‌ی دوختن لباس برای بچه، رسول و گل‌آرا را هم در انتخاب پارچه، مدل لباس و حتی تمرین خیاطی شریک کرد.

با تمام تلاش بگم برای ایجاد آرامش، هرچند ظاهر خانه کمی آرام‌تر می‌شد، ته دلش اعتمادبه‌نفس کمتری برای پیش بردن هدف‌هایش داشت.

بگم حس می‌کرد زیر پوست رسول و گل‌آرا تب دیگری شعله‌ور است، هرچند مطرح نمی‌شود.

گل‌آرای کودک، از دیدن فضایی که حالا بیشتر صرف تدارک نیازهای بچه‌ی هنوز به دنیا نیامده می‌شد، حسادت می‌کرد. می‌ترسید فرزند جدید جای او را بگیرد.

رسول هم اغلب به بهانه‌های مختلف در خانه‌ی عمویش پرسه می‌زد تا فضایی برای خود داشته باشد. این رفتار حساسیت بگم را بیشتر می‌کرد؛ مخصوصاً چون می‌دانست دخترعموی رسول، قندآهار، پیش‌تر نامزد نانوشته‌ی او به حساب می‌آمده است.

در فرهنگ روستا و سنت‌های قدیمی می‌گفتند:

«عقد دخترعمو و پسرعمو در بهشت جاری شده است.»

قندآهار سال‌ها بعد از رسول به دنیا آمده بود، اما به‌طور طبیعی و ناگفته، نامزد او شمرده می‌شد. بااین‌حال، سالار با تکیه بر قدرت خود،

پیشنهاد ازدواج رسول با بگم را پیش برده بود و کسی توان مخالفت نداشت.

حق سنتی قندآهار نادیده گرفته شده بود.

اوضاع عجیبی شده بود. بگم در میدان عمل و پیشبرد کارها، فرمانده‌ای لایق و موفق بود؛ اما در صحنه‌ی زندگی، در جامعه‌ی روستایی و فرهنگ غالب آن، عاجز شده بود.

در مدیریت روحیه‌ی همسر و فرزندش ناتوان می‌ماند و میدان را کم‌کم می‌باخت.

روزی رسول خرید چند دکمه برای لباس بچه را، که بگم خواسته بود، فراموش کرد. بگم منتظر بود موضوع را به او گوشزد کند.

همان زمان، از پنجره دید رسول سبد پهن طویله‌ی عمویش را حمل می‌کند تا به قندآهار، که پشت خانه مشغول کامل کردن قالب‌ها بود، برساند.

دیدن این صحنه اعصاب بگم را به هم ریخت. به‌محض اینکه رسول به خانه آمد، بگم معترضانه پرسید:

«چرا دکمه‌ها را نخریدی؟»

رسول با خشم جواب داد:

«مگر کوری؟ نمی‌بینی کار دارم؟»

این کلام را بگم تا آن لحظه هرگز از رسول نشنیده بود. مثل پتکی آهنین بر سر فرمانده کوبیده شد.

آری، فرمانده بگم در جبهه‌ی داخل، تلخی شکست را مزه‌مزه می‌کرد. ضربه آن‌قدر سنگین بود که بگم لال شد.

آگاهانه تلخی آن را قورت داد و فهمید باید آماده‌ی پذیرش مدیریت تازه‌ای در زندگی خود باشد.

رابطه‌ی بگم، رسول و گل‌آرا روزبه‌روز سردتر می‌شد. هرچه بگم برای جبران و لطیف کردن فضا از خواسته‌های خود عقب‌نشینی می‌کرد، نتیجه برعکس می‌شد؛ فاصله‌ها بیشتر و روابط سردتر می‌گردید.

رسول دیگر آن رسول پیشین نبود. کمتر در خانه می‌ماند و بیشتر وقتش را در خانه‌ی عمو جان می‌گذراند.

بگم که حساس‌تر شده بود، حالا با شنیدن قهقهه‌های بلند رسول و «جان» گفتن‌های قندآهار، ناقوس وحشت را در گوش خود می‌شنید.

سعی می‌کرد به روی خود نیاورد و به امید بازگشت روزهای پیشین، در دل دعا می‌کرد؛ اما هر روز گوشه‌گیرتر می‌شد.

## تولد فرزند دوم و خبر بیماری ثریا

بگم روزبه‌روز به ماه آخر بارداری و زمان تولد فرزندش نزدیک‌تر می‌شد. هنوز زیر فشارهای خانه، سردی رسول، نگاه‌های مردم روستا و نگرانی‌های پنهان، به آرامش واقعی نرسیده بود که ناگهان خبر بیماری شدید ثریا به او رسید.

بگم دست‌پاچه شد. دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه‌ی سالار برود و در کنار ثریا باشد.

طبق معمول، رسول در خانه‌ی عمو جانش بود. بگم به گل‌آرا گفت:

«گُلی جان، لطفاً بابات را خبر کن. بگو حال خاله ثریا خیلی بد است؛ بیاید با هم به دیدنش برویم.»

گل‌آرا سریع به سراغ پدرش رفت.

رسول روی لبه‌ی پنجره‌ی اتاق دخترعمویش نشسته بود و لیوان چای در دست داشت. قندآهار نیز کنار او نشسته بود.

گل‌آرا کمی خجالت کشید. رسول، به‌جای آنکه با مهربانی بپرسد چه اتفاقی افتاده است، با تندی گفت:

«ها؟ چیه؟ خبر آوردی یا می‌خواهی خبر ببری؟»

گل‌آرا از طرز برخورد پدر و نیشخند قندآهار دست‌پاچه‌تر شد. سریع گفت:

«مامان می‌خواهد برویم دیدن خاله ثریا. حالش خیلی بد است.»

اما رسولی که روزی به شاه‌بگم قول داده بود یار و مددکار او باشد، حالا دیگر شلوارش دوتا شده بود. با صدایی کلفت و بی‌اعتنا گفت:

«خودش برود. زودتر برود و نگذارد سالار جان تنها بماند. من بعداً می‌روم.»

بوی تعفن پستی رسول و فتنه‌ی دخترعمو آن‌قدر آشکار بود که حتی گل‌آرا نیز آن را فهمید.

بغض گل‌آرا ترکید. بدون خداحافظی از اتاق دخترعمو بیرون آمد و دوان‌دوان به سراغ مادر خوارشده‌اش رفت.

حرفی نمی‌زد، اما پاهای مادرش را سخت در آغوش گرفته بود. با همان حرکت، پیام شکست را به فرمانده‌ای رساند که در جبهه‌ی داخل زخم خورده بود.

گل‌آرا لرزش پاهای فرمانده را احساس می‌کرد و نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. از دیدن شکستن غرور مادر و مظلومیت او دلش شکسته بود.

بیش از ده‌ها بار دست‌های مادرش را بوسید.

این بوسه‌ها می‌توانست هزار معنا داشته باشد؛ شاید پشیمانی از سردی‌های خودش، شاید عذرخواهی از اینکه مدتی ناآگاهانه در جبهه‌ی ناحق پدر ایستاده بود، شاید اندوه از دیدن زنی باردار و بی‌پناه، و شاید نفرت از دورویی آدم‌هایی که فرصت‌طلبانه به فرمانده‌ی لایق اما زخمی خود بی‌حرمتی می‌کردند.

نمی‌دانم در آن لحظه‌ها در ذهن گل‌آرای معصوم چه می‌گذشت. هرچه بود، باعث بیداری ناگهانی او شده بود.

او با نگاهی پر از خشم به پدر و دخترعموی فتنه‌گرش، درِ اتاق را محکم کوبیده و نزد مادرش برگشته بود.

در آن لحظه فقط می‌خواست فرمانده را تنها نگذارد. آرام، با صدایی لرزان گفت:

«مامان، منو ببخش. تا آخر عمرم رهات نمی‌کنم. پاشو با هم بریم ملاقات خاله.»

فرمانده زیر بارهای سنگینی قرار داشت؛ هم بار فرزندی که در شکم داشت، هم بار خاطرات بی‌مهری‌ها، و هم بار دم درآوردن خان‌گلدی در روزهای تولد شفیقه.

به یاد آورد که چگونه نتوانسته بود با شیر پاک خود، شفیقه را سیراب کند؛ چگونه آن طفل، بی‌مادر و تنها، زیر دست آدم‌نماهایی پست‌تر از حیوان، از دنیا رفته بود.

و حالا طفل دیگری را زیر ابرهای سیاه در شکم خود حمل می‌کرد.

دست‌هایش در دست‌های کوچک تنها سرباز باقی‌مانده‌اش بود.

آرام، اما با قلبی ناآرام، به‌سوی خانه‌ای می‌رفت که چند سال پیش، پس از فرار از دست هیولاهایی دیگر، با هدایت سرنوشت به آن پناه آورده بود؛ همان خانه‌ای که بزرگ‌ترین درِ دولنگه‌ی روستا را داشت.

حالا دوباره با دلی لرزان، اما قدم‌هایی محکم، از انرژی دست‌های دختربچه‌ای نیرو می‌گرفت که شاگرد مکتب خودش بود.

بگم آرام قدم برمی‌داشت، اما در درونش تاریخی از سرگذشت‌های تلخ همراه او حرکت می‌کرد. اضطراب و نگرانی قلبش را می‌فشرد.

وقتی با آن حال بارداری و اضطراب، دست گل‌آرا را گرفته و از درِ دولنگه‌ی چوبی و نیمه‌باز وارد حیاط خان شد، خدمه‌ی خانه سراسیمه به‌سوی او دویدند و او را تا اتاق دوست دیرینه‌اش هدایت کردند.

## وفات ثریا و تولد حسین

ثریا دیگر توان بلند شدن نداشت؛ اما همین که بگم را دید، زد زیر هق‌هق گریه؛ درست شبیه همان روزی که چند سال پیش، این دو دوست قدیمی پس از سال‌ها دوری، در همین خانه یکدیگر را دیده بودند.

آن روز، در گریه‌های بگم رنگی از امید و پناه وجود داشت؛ زیرا پس از سال‌ها زندگی مظلومانه در غربت، به یاری خدا برای خود پشت و پناهی پیدا کرده بود.

آن دیدار، برای هر دو دوست قدیمی فرصتی بود تا خاطرات جوانی، کوچه‌پس‌کوچه‌های باکو، مدرسه، هم‌کلاسی‌ها و روزهای عزت و شکوه گذشته را به یاد بیاورند.

اما این بار، بگم حامل تکرار خاطرات غم‌انگیز زندگی‌اش بود. طفلی را نیز در درون خود حمل می‌کرد که آینده‌ای خوش در انتظارش نبود.

از سوی دیگر، شاهد ذوب شدن تنها دوستش بود؛ دوستی که برای او بوی وطن، بوی باکو، بوی خاطرات جوانی و بوی روزهایی را داشت که با عزت در کنار یکدیگر راه می‌رفتند و به خود می‌بالیدند.

پس از ماه‌ها دوری، حالا شانس دیدار ثریا دوباره نصیبش شده بود؛ اما ثریا دیگر حتی توان سخن گفتن نداشت.

ثریا به‌سختی، با اشاره‌ی سر، بگم را فراخواند.

بگم خود را به تخت او نزدیک کرد. دست‌های زحمت‌کشیده‌ی بگم، موهای شانه‌نخورده‌ی ثریا را نوازش می‌کرد.

ثریا با زحمت، دست‌های بگم را به‌سوی صورت خود کشید و با ولع آن دست‌ها را بوسید.

آهی سرد کشید؛ آهی که سوزش آن، آتش به جان بگم زد.

تا بگم به خود بجنبد، چشمان ثریا بی‌فروغ شد. گویی چشم‌های خسته‌اش فقط منتظر دیدار یار دیرین بود؛ منتظر بود تا چشم در چشم دوست، دنیا را وداع کند.

ناگهان ناله‌های بگم صحنه را به آتش کشید.

سالار، پژمرده و ژولیده، خود را به تخت ثریا رساند. طبیب سنتی نیز که کنار سالار مراقب حال ثریا بود، نزدیک آمد.

از چهره‌ی طبیب، خبر پرواز روح ثریا و ایستادن قلب مهربانش آشکار بود.

شیون و ولوله، اتاق را به حال انفجار رسانده بود. لحظاتی همه درگیر وداع با ثریا بودند.

بگم، شوک‌زده و پریشان، شاهد از دست دادن دوست صمیمی و پناهگاه روزهای سخت خود بود؛ آن هم در کنار تمام دردها و زخم‌های کهنه‌ای که از پیش در جان داشت.

در همان لحظه‌ها، ناگهان درد زایمانش آغاز شد.

لیلا، همان زنی که در روز نخست ورود بگم، درِ خانه‌ی ثریا را به روی او باز کرده بود، سراسیمه بگم را به اتاق کناری برد.

کیسه‌ی آب طفل پاره شده بود.

خوشبختانه مامای سنتی روستا نیز در آنجا حضور داشت. او سریع خود را به بگم رساند و دستور داد خدمه تدارکات لازم را فراهم کنند.

زیاد طول نکشید که حسین، فرزند مظلوم فرمانده، در اوج فضای غم و اندوه به دنیا آمد و گریه‌هایش با گریه‌های مادر غریبش درهم آمیخت.

در آن لحظه، در آن خانه، اشک‌ها و لبخندها، غم‌ها و شادی‌ها، مرگ و تولد، همه با یکدیگر آمیخته بودند.

در اتاقی، پیکر بی‌روح ثریا آرمیده بود؛ زنی که تا لحظاتی پیش، بعد از خدا، تنها دوست واقعی بگم بود.

و در اتاق دیگر، تولدی تازه اتفاق افتاده بود؛ تولد کودکی که آینده‌ای مظلومانه در انتظارش بود و حالا او را روی سینه‌ی بگم خوابانده بودند.

حسین مادر غریبش را احساس می‌کرد.

بگم از پیش، با الهام از احساسی که بر روحش حاکم بود و بوی تکرار شوم تاریخ زندگی‌اش را می‌داد، نام فرزندش را انتخاب کرده بود.

قرار گذاشته بود اگر دختر باشد، نامش را **زینب** بگذارد و اگر پسر باشد، **حسین**.

حالا حسین آمده بود.

بگم بی‌رمق، میان مرگ و زندگی، میان مرده و زنده، روحاً مرده و جسماً زنده، بریده از دنیا، چون شیری بی‌یال‌ودم و بی‌تحرک، و چون فرمانده‌ای شکست‌خورده در هزار جبهه، با غم‌ها و تنهایی‌هایش به خوابی سنگین فرو رفت.

حسین تنها نبود.

گل‌آرا کنار او نشسته بود و سعی می‌کرد از برادرش، که روی سینه‌ی مادر قرار داشت، مراقبت کند.

حسین تقلا می‌کرد تا پستان مادر را پیدا کند؛ تا خون مادر را بمکد و رمق بگیرد؛ خونی که به حکم آفریدگار، اکنون به شکل شیر در سینه‌ی مادر برای تغذیه‌ی فرزند آماده شده بود.

گل‌آرا مظلومانه، رسالت مراقبت از برادر کوچک و نگرانی برای مادر را بر دوش گرفته بود.

با حالتی پریشان، موهای مادرش را نوازش می‌کرد؛ اما دیگر اثری از رمق و حرکت در وجود مادر دیده نمی‌شد.

## پس از ثریا؛ خاموشی بگم و نخستین خنده‌ی حسین

در خانه‌ی سالار غلغله‌ای برپا بود. اهالی روستا آنجا حضور داشتند، اما از رسولِ بی‌وجود اثری دیده نمی‌شد. خدمه‌ی سالار مشغول تدارکات لازم برای بدرقه‌ی ثریا به خانه‌ی ابدی‌اش بودند.

در همان خانه، مادری زنده اما بی‌روح، در اتاقی دیگر کنار دو فرزند نگران و پریشانش افتاده بود.

لیلا، خدمه‌ی مخصوص ثریا، همان زنی که نخستین بار به فرمان خانمش در را به روی بگم باز کرده بود، تنها کسی بود که در آن فضای

گریه و شیون، طبق وصیت ثریا، وظیفه داشت به زنده‌های مظلوم اتاق کناری نیز فکر کند.

لیلا در تمام دوران حضور بگم، نماینده‌ی ثریا برای کمک به او بود؛ حامل اسرار بگم و ثریا. حالا نیز بنا به دستور خانم ازدنیارفته‌اش، به دوست زنده‌ی او خدمت می‌کرد؛ دوستی که اکنون دوست خود لیلا نیز شده بود.

او از قابله‌ی روستا می‌خواست از بگم و بچه‌هایش مراقبت کند؛ هرچند در آن لحظات، بیشتر توجه خانه به پیکر ثریا بود.

این توجه فقط به‌دلیل خانمِ سالار بودن ثریا نبود؛ **ثریا خانم دل‌ها بود.** مردم به مهربانی او احترام می‌گذاشتند.

پیکر ثریا از خانه‌ی سالار وداع کرد. پس از شست‌وشوی شرعی، تابوت او به‌سوی قبرستان روستا برده شد و محترمانه در خانه‌ی ابدی‌اش آرام گرفت.

دسته‌دسته مهمان از روستاهای مجاور می‌آمدند؛ کسانی که با سالار ارتباط داشتند یا از مهربانی ثریا چیزی شنیده بودند. بعضی‌ها طبق سنت، گوسفندی همراه می‌آوردند تا هم در غم بازماندگان شریک شوند و هم در هزینه‌ی مهمانی و احسان برای روح رفتگان سهمی داشته باشند.

در میان آن غوغا و ازدحام، پیکر بی‌جان فرمانده بگم، در اتاق پشتی خانه و در کنار طفلان پژمرده‌اش، غریب و پنهان مانده بود.

فقط لیلا، به‌دلیل سفارش خانمش، از آن اتاق بی‌روح غافل نبود.

بگم چشم باز کرده بود، اما حالش به کما شباهت داشت. روحش از احوال جهان جدا شده بود؛ به زنده‌ای بی‌روح تبدیل شده بود. به اصرار لیلا کمی سوپ خورده بود. گل‌آرا نیز بی‌صدا در کنار مادر و برادرش حضور داشت.

طبق رسوم روستا، تا شب هفت ثریا مراسم سوگواری برپا بود و گروه‌گروه از روستاهای مجاور مهمان می‌آمدند.

رسول ظاهراً درگیر رسیدگی به مهمانان سالار بود و اصلاً به دیدار همسر و فرزندانش نمی‌رفت. تنها لیلا بود که برای ادامه‌ی زندگی بگم و بچه‌هایش توجه نشان می‌داد و انصافاً چیزی کم نمی‌گذاشت.

هنگامی که تدارک مراسم شب هفت در جریان بود، سالار برای لحظه‌ای چشمش به رسول افتاد. او را صدا زد و از حال بگم پرسید.

رسول دست‌پاچه شد و بی‌خبری خود از آنان را پنهان نکرد. گفت به‌دلیل درگیری‌های مراسم ختم، هنوز همسر و بچه‌هایش را ندیده است.

پاسخ سرد و بی‌روح رسول به مذاق سالار خوش نیامد. با لحنی پرخاشگرانه گفت:

«مگر نمی‌دانی در شرایط فعلی، بگم تنها دوست ثریاست؟ توجه به او، توجه به آرزوهای ثریا حساب می‌شود.»

سپس با تکبر و تحکم از رسول خواست فوراً برای دلجویی و آرامش بگم اقدام کند. خودش و لیلا نیز همراه رسول به‌سوی اتاق بگم رفتند.

سالار از رسول خواست وارد اتاق شود و جویای حال آنان گردد.

رسول به‌محض ورود، در نخستین نگاه، چشم‌هایش در چشم‌های گریان و غضب‌آلود دخترش گل‌آرا گره خورد. آرام از او درباره‌ی حال برادرش پرسید، اما پاسخی نگرفت.

سعی کرد با بگم صحبت کند، اما روحی در بگم نبود که پاسخی بدهد.

رسول از اتاق بیرون آمد. در سالن، سالار با لیلا صحبت می‌کرد. وقتی رسول را دید، از احوال بگم و بچه‌ها پرسید؛ اما رسول جوابی نداشت.

سالار که خود نیز از بی‌خبری چندروزه‌اش نسبت به بگم ناراحت بود، در حضور رسول با قاطعیت به لیلا دستور داد پس از پایان مراسم هفت، با کمک رسول، بگم را به خانه‌ی خودش بازگرداند.

از لیلا خواست تا هر زمان که لازم است، مسئولیت آسایش بگم را دنبال کند. همان‌جا نیز پزشکی آشنا را فراخواند تا دستورهای لازم برای رسیدگی به بگم را بدهد.

سپس رو به رسول کرد و با تندی گفت:

«یادت نرود، ثریا در حضور من، بگم را پیش از ازدواج با تو به امانت سپرده بود. بدان ضعف تو در انجام وظیفه‌ات، باعث ناراحتی روح ثریا می‌شود.»

مراسم شب هفت با شکوه و جلال در روستا برگزار شد و به پایان رسید. در حیاط خانه‌ی سالار، خدمه مشغول جمع‌وجور کردن خانه بودند.

لیلا دو نفر از خدمه را فرستاد تا با کمک رسول، اتاق بگم را نظافت کنند و همه‌ی لوازم مورد نیاز او و بچه‌ها را آماده سازند.

پزشک آمد و به معاینه و رسیدگی به بگم و طفل تازه‌متولدشده پرداخت. نسخه‌ای نوشت و به لیلا داد تا ترتیب تهیه‌ی داروها را بدهد.

داروها باید از نزدیک‌ترین شهر تهیه می‌شد. پیکی با اسب به دنبال آن‌ها رفت. تا رسیدن داروها، پزشک چند آمپول تقویتی که همراه داشت به بگم تزریق کرد.

با تزریق آمپول‌ها، چشمان بگم اندکی فروغ گرفت؛ اما هنوز اثری از حرکت و میل به زندگی در او دیده نمی‌شد.

لیلا دستور پخت غذاهای مقوی را داد و با کمک تیمور، مقدمات انتقال بگم و بچه‌هایش را به خانه‌ی خودشان فراهم کرد. همچنین یکی از خدمه را مأمور ساخت تا تمام‌وقت در کنار بگم و بچه‌ها باشد.

بگم همراه گل‌آرا و حسین، که برای نخستین بار قدم به خانه‌ی خود می‌گذاشت، به خانه بازگشت.

گل‌آرا پروانه‌وار دور مادر و برادرش می‌چرخید. از رسول خبری نبود. بگم کاملاً یخ‌زده و شوک‌زده بود؛ گویی روحی در بدن نداشت.

ماه‌ها این وضعیت ادامه یافت. بگم همچنان تحت درمان بود. گویی لال شده بود؛ کلامی بر زبان نمی‌آورد. غذا می‌خورد، اما کارهایش با کمک خدمه انجام می‌شد.

کم‌کم، بگم ظاهراً متوجه شرایط خود می‌شد. رسول با خانواده کم‌تحرک بود و بیشتر اوقات خود را در خانه‌ی عمو جانش می‌گذراند.

حسین جان گرفته بود. حالا می‌توانست بنشیند و می‌کوشید روی پاهای خود بایستد. گل‌آرا پرستارش بود.

بگم نیز کم‌کم با گل‌آرا و حسین ارتباط برقرار می‌کرد.

روزی هنگام شیر دادن به حسین، خودش کارها را انجام داد. پس از آنکه حسین جانانه شیر مادر را خورد، بگم آرام‌آرام پشتش را می‌مالید و آهسته بر آن ضربه می‌زد.

ناگهان حسین آروغی زد و در پی آن، بادی با صدای بلند از او خارج شد.

هم‌زمانی این دو صدا باعث شد بگم بخندد.

گل‌آرا، که تمام وجودش غرق تماشای حرکات مادر و برادر بود، ناگهان دید پس از ماه‌ها، برای نخستین بار لب‌های یخ‌زده‌ی مادرش به خنده باز شده است.

سر از پا نمی‌شناخت. برادرش را محکم در آغوش گرفت و به سینه‌ی مهربان خود فشرد. این صمیمیت جانانه باعث خنده‌ی حسین شد.

گل‌آرا با شادی رو به حسین گفت:

«تو بودی؟ تو گوزیدی؟»

حسین خود را از دست گل‌آرا رها کرد و با خنده گفت:

«ما... ما...»

گل‌آرا با شادی فریاد زد:

«کی؟»

حسین خنده‌کنان گفت:

«ما... مان.»

ناگهان بگم نیز، که در این فضا کمی جان گرفته بود، به جمع خندان فرزندانش پیوست و خنده‌کنان به حسین گفت:

«نه، تو بودی.»

حسین دوباره خنده‌کنان گفت:

«نه، ماما.»

درست در همان لحظه، سکوتی کوتاه بر فضا نشست.

چشم‌های بگم و گل‌آرا، در آن بهار پس از سرمای سوزان زندگی‌شان، در هم گره خورد. هر دو فهمیده بودند که نخستین کلمات حسین از زبانش جاری شده است.

حسین بوسه‌باران شد. فضای کلبه‌ی غم‌زده عطرآگین شده بود.

بگم طبق عادت همیشگی خود، مانند روزهای کودکی فرزندانش، با زبان کودکانه و صدایی حزین، آرام‌آرام شروع به گفتن کرد:

«حسین من عزیزه...
حسین من تکیه‌گاه خونشه...
حسین جونم عاشق خواهرشه...
حسین عصای دست مامانشه...»

اما این فضای مهر، محبت و شادی زیاد طول نکشید.

سر و کله‌ی رسول پیدا شد و با صدایی نکره و طعنه‌آمیز گفت:

«اینجا عروسی بوده؟ ما زیر شماتت قومیم!»

پیش از آنکه بگم واکنشی نشان دهد، گل‌آرا با لحنی تند رو به پدرش گفت:

«تحمل نداری، برو جایی که شادت می‌کنه.»

گل‌آرا دختر تربیت‌شده‌ی فرمانده بگم بود؛ شیری که زیر بار سنگین زندگی مدتی ساکت مانده بود، اما تازه در آغاز راه مقاومت و ایستادگی برای گرفتن حق مظلوم از ظالم قرار داشت.

رسول که انتظار و تحمل این ضربه را نداشت، فریاد کشید و سیلی محکمی به بناگوش گل‌آرا زد:

«خفه شو!»

سپس پشت به آنان کرد و خانه را ترک گفت.

## بیماری حسین و فریاد فندق‌خانم

در همین اوضاع، حسین که تازه راه افتاده بود، گاهی دنبال پدرش به خانه‌ی عمو جان می‌رفت؛ اما هیچ‌کس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت.

یکی از روزها، حسین گریه‌کنان به خانه برگشت. از درد به خود می‌پیچید.

بگم، زیر بار این همه سختی، گویی پیرزنی شصت‌ساله شده بود. کمرش شکسته بود؛ دیگر لیلایی نداشت که کمکش کند و رسولی هم نبود که به این طفل رسیدگی کند.

ظاهراً ادرار حسین بند آمده و شکمش باد کرده بود.

بگم دیگر نمی‌دانست چه کند. ناگهان به ذهنش رسید که از تیمور کمک بگیرد. سریع گل‌آرا را فرستاد سراغ او.

خوشبختانه تیمور همان نزدیکی‌ها بود و زود خود را رساند.

بگم از او خواهش کرد کمک کند. تیمور دوان‌دوان به خانه رفت و از مادرش یاری خواست.

فندق‌خانم زنی مهربان، ساده و خیر بود. همراه پسرش به خانه‌ی بگم آمد. با آنکه از «نفرین‌شده» دانستن آن خانه خبر داشت، ذره‌ای به آن حرف‌ها باور نداشت.

وقتی حال حسین را دید و فریاد دردآلود آن طفل بی‌گناه را شنید، دیگر آرام نگرفت.

از خانه بیرون رفت، به حیاط آمد و خود را از پله‌ها به پشت‌بام رساند؛ پشت‌بامی که به خانه‌ی عمو جان رسول و میعادگاه عشق آسمانی دخترعمو و پسرعمو مشرف بود.

با صدایی بلند فریاد زد:

«رسول! رسول نامرد! بیا! اگر این زن غریب هم خطایی داشته باشد، نامسلمان، به این طفل بی‌پناه کمک کن!»

لحظاتی گذشت.

به‌جای رسول، قندآهار بیرون آمد و با گستاخی به فندق‌خانم، که محبوب همه بود، بی‌احترامی کرد.

فندق‌خانم دیگر طاقت نیاورد. لچک خود را از سر برداشت و با سوز دل، رو به آسمان فریاد زد:

«خدایا، این ظلم را به این خانواده‌ی مظلوم روا مدار. اگر انتقام این مظلوم را نگیری، من دیگر لچک سر نخواهم کرد. من کلفتی این زن مظلوم را می‌پذیرم.»

ناله و فریاد او آن‌قدر اثر داشت که رسول بی‌غیرت از اتاق بیرون آمد تا نزد فندق‌خانم برود.

قندآهار آشفته شد و سر رسول فریاد زد:

«اگر هوس فاحشه دیدن داری، برو!»

اما رسول این بار حرف او را گوش نکرد. گویی آن حرف‌ها دیگر جایی در ذهنش نداشتند. انگار خون کثیف از قلبش بیرون رفته بود.

خود را به خانه‌ی بگم رساند.

بگم لچک خود را زیر پای رسول انداخت و با گریه گفت:

«رسول، خدا می‌داند که من زن پاکی‌ام. این حرف‌ها تولید مکر یک زن زخمی است. من از تو کمکی برای خودم نمی‌خواهم. اما تو می‌دانی

حسین بچه‌ی تو و از خون توست. من هم کنیز تو. این بچه دارد می‌میرد.»

رسول گریه‌کنان دستی بر سر بگم کشید و حسین را بغل کرد. سعی می‌کرد او را آرام کند، اما درد نمی‌گذاشت بچه آرام بگیرد.

رسول پرسید:

«حسین جان، چی می‌خواهی بهت بدهم؟»

حسین با زحمت گفت:

«پو فو...»

رسول پرسید:

«پو فو؟ یعنی چی می‌خواهی؟»

حسین گفت:

«عمه... پو فو...»

ناگهان انگار کسی در گوش رسول پیامی داده باشد. رو به تیمور کرد و گفت:

«برو از قندآهار کمی از غذای مانده‌ی ناهار را بگیر و بیاور.»

تا تیمور برگردد، رسول به فندق‌خانم گفت:

«احتمالاً بوی غذا به او خورده.»

تیمور دست خالی برگشت و گفت:

«دخترعمو می‌گوید غذایی نمانده. ظرف‌ها را هم شسته‌ام.»

ناگهان وجدان خفته‌ی رسول بیدار شد.

عمق غفلت و خیانتش برایش آشکار گردید. دانست با چه افریته‌ای همراهی کرده است.

## مرگ حسین و گذاشتن پیکرش روی صندوق

در همان لحظه‌ها، حسین که در آغوش پدر جان می‌داد، ناگهان معصومانه ساکت شد و دیگر حرکتی نکرد.

رسول فریادزنان گریه می‌کرد.

خواست پیکر حسین را به بگم بدهد، اما بگم آرام به او گفت:

«ببرش. هدیه به عشقت بده.»

رسول، از ظلمی که در حق بگم و بچه‌هایش کرده بود، با شنیدن این حرف ناگهان شکست.

کمرش خم شد و با پیکر حسین در آغوش، روی زمین نشست.

فندق‌خانم چیزی در گوش تیمور گفت و تیمور از خانه بیرون رفت.

سپس فندق‌خانم آرام پیکر حسین را از آغوش رسول گرفت، روی صندوقی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت گذاشت و ملافه‌ای روی او کشید.

بعد بگم و گل‌آرا را، که دست‌وپایشان یخ زده بود، با خود از اتاق به سالن برد.

اما رسول در کنار پیکر فرزندش ماند.

## خاکسپاری حسین و زخم بی‌مرهم بگم

زیاد طول نکشید که عده‌ی محدودی از همسایگان، همراه خانواده‌ی فندق‌خانم، به خانه‌ی رسول آمدند.

فندق‌خانم با خانواده‌ی رسول نسبت داشت. در محیط روستاهای کوچک، ارتباطات فامیلی با ازدواج‌های خانوادگی به هم تنیده بود.

به‌محض ورود همسایه‌ها، شیون زن‌ها بلند شد؛ اما بیشتر زنان دور فندق‌خانم جمع شدند. کسی جز دختر فندق به سوی بگم نرفت.

مردان نیز برای دلداری رسول دور او جمع شدند.

بگم و گل‌آرا در گوشه‌ای یخ‌زده و غریب نشسته بودند؛ نه شیونی، نه حرکتی. فقط مظلومانه ساکت بودند.

میان مردان صحبت و مشورت‌هایی انجام شد. سریع پیکر حسین را کفن‌پیچ کردند.

رسول پیکر فرزندش را در آغوش گرفت و دیگران پشت سر او، به سوی قبرستان روستا راه افتادند.

اما بگم و گل‌آرا بی‌اختیار در جای خود نشسته بودند.

وقتی همه از خانه خارج شدند، فندق‌خانم از بگم خواست او هم همراهشان بیاید. اما بگم بی‌حرکت و بی‌روح، فقط به فندق نگاه کرد و با بی‌زبانی، حال خود را به او فهماند.

فندق‌خانم ناچار رفت.

لیلا، که همراه دیگران آمده بود، بگم را تنها رها نکرد.

پس از دفن پیکر حسین، طبق رسم روستا، مردم از قبرستان به مسجد رفتند. پس از پایان عزاداری، غذایی که آماده شده بود برای حاضران سرو شد.

بعد از احسان، تلاوت آیات و ختم مجلس، همه به خانه‌های خود رفتند.

تیمور و یکی از ریش‌سفیدان مجلس، رسول را تا در خانه‌اش همراهی کردند.

از خانواده‌ی عموی رسول، هیچ‌کس در مجلس حاضر نشده بود.

پس از آمدن رسول، لیلا کنار بگم و گل‌آرا در اتاق خوابید. رسول هم بی‌صدا در سالن ماند.

بعد از نماز صبح، لیلا برای انجام کارهایش از خانه بیرون رفت.

از آن پس، در آن خانه فقط سکوت بود.

یک دنیا حرف و درد برای شریک شدن وجود داشت، اما هیچ‌کس جرئت آغاز سخن نداشت.

سه روز گذشت.

رسول از خانه بیرون نرفت و مدام آرام‌آرام گریه می‌کرد؛ گویی می‌خواست گناهانش را بشوید.

بگم و گل‌آرا مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

لیلا هر روز با غذای آماده به آنجا می‌آمد، اما غذاها نخورده در طاقچه باقی می‌ماند.

روز سوم، ناگهان رسول گریه‌کنان خود را به پاهای بگم انداخت. با صدق دلی که در سوز صدای لرزانش پیدا بود، از بگم عذرخواهی کرد.

به خطاهای خود اقرار می‌کرد و مدام طلب بخشش داشت.

بگم با دیدن حال رسول کمی نرم شد. رو به گل‌آرا گفت:

«عزیز جان، پاشو سفره بینداز. یک لقمه با هم غذا بخوریم.»

رسول با دیدن این رفعت و مهربانی بگم، در شادی اندوهناک خود غرق شد. کمی جان گرفت و سریع به سوی گل‌آرا رفت.

او را در آغوش گرفت و شروع به بوسیدن دست‌های کوچک دخترش کرد؛ اما دل شکسته‌ی گل‌آرا هنوز سیلی آن روز پدر را فراموش نکرده بود.

بگم به سمت گل‌آرا رفت. مادر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بگم به دخترش گفت:

«بیا دخترم. یک لقمه با هم بخوریم، بعد برویم خانه‌ی جدید برادرت. منتظر ماست. دل‌نگرانش نکنیم.»

گل‌آرای کودک، که حالا سرشار از تجربه‌های تلخ پیران روستا و پخته‌تر از سن خود شده بود، به فرمان فرمانده‌اش سریع سفره را پهن کرد.

هر سه، بعد از مدت‌ها تحمل غم، اندوه و شکنجه‌های غیرانسانی، کنار هم لقمه‌ای خوردند و سپس راهی قبرستان شدند.

تنهای تنها.

در چشم کور روستاییان، با آنان همچون حرامیان برخورد شده بود.

حتی یک نفر همراهشان نبود. فقط از پشت پنجره‌ها، چشم‌های بی‌نور و قلب‌های سنگ‌شده، گذر این کاروان کوچک را تماشا می‌کردند.

وقتی کاروان فرمانده‌ی شکست‌خورده به ورودی قبرستان رسید، تنها یک انسان پشت سر آنان دیده شد:

فندق مهربان، همراه این غریبان بود.

وای که چه شد وقتی بگم و گل‌آرا به قبر حسینشان رسیدند.

هر دو، مادر و دختر، چنگ در خاک مزار می‌زدند و خاک بر سر و صورت خود می‌پاشیدند.

لشکری دونفره بودند، اما فریادشان از نعره‌ی سربازان یک هنگ نظامی قوی‌تر بود.

بگم، گویی فریاد چندساله‌ای در گلو داشت، با صدایی محزون نوحه می‌خواند و برای حسینش لالایی می‌گفت.

فریاد «وای حسین» آنان، تمام مردگان مزار را بیدار و گریان کرده بود؛ اما از موجودات ناشناخته‌ی آن روستای نفرین‌شده خبری نبود.

جز مادر تیمور که گاهی برای آرام کردن، گل‌آرا را در آغوش می‌گرفت و گاهی بگم را.

اما بگم آرام و قرار نداشت.

سوز گریه‌های خفته اما فراموش‌نشده‌اش در کلامش شنیده می‌شد.

من قادر نیستم آن صحنه را با کلام تصویر کنم.

خود بگم برای وصف حالش، در ناله‌هایش مدام به فاجعه‌ی کربلا اشاره می‌کرد.

فندق، ناتوان از تحمل آن صحنه، روی قبر حسین افتاده بود.

رسول صدایش گرفته و شهامتش صفر شده بود. فقط خاک بر سر خود می‌پاشید؛ چون می‌دید به خاطر یک غفلت، یا به‌عنوان عامل گول‌خورده‌ی عاملان، در این مصیبت عظیم سهم داشته است.

روزهای بیشتری سپری شد.

در خانه‌ی رسول، روح‌ها پریشان بودند، اما روزها می‌گذشتند.

در روستا، با توجه به آگاهی‌هایی که پیش آمده بود، فضا کمی آرام‌تر شده بود. در خانه‌ی فتنه‌سازان نیز بلایی ناگهانی آمده بود که چون سری پنهان نگه داشته می‌شد، قندآهار دیگر حضوری در میدان نداشت.

وضعیت جنگ جهانی نیز آرام‌تر شده بود. دولت نازی سرنگون شده بود. هرچند در عمل جنگ پایان گرفته بود، هنوز نیروهای متفقین ایران مظلوم و بی‌طرف را ترک نکرده بودند.

ایران، به‌خاطر نداشتن قدرت دفاعی کافی و ضعف مدیریت حاکمان خودخواه و وابسته، هنوز لقمه‌ای چرب بود؛ کشوری که با پذیرش اسارت، به سوی وضعیتی نیمه‌مستعمره رانده می‌شد.

زخم دل بگم و گل‌آرا هنوز مرهم نیافته بود.

رسول می‌کوشید دل بگم را به دست بیاورد، اما هنوز جسارت نداشت دلیل مرگ فرزندشان و مصیبت‌هایی را که از سوی قندآهار بر بگم و خانواده‌اش وارد شده بود، روشن کند.

حاضر نبود قندآهار را محکوم کند. قندآهار نیز زیر بار نمی‌رفت و مقاومت می‌کرد.

وقتی بگم پیگیر مقصر بودن قندآهار در مرگ حسین می‌شد، رسول به او پرخاش می‌کرد.

حتی یک بار، با عصبانیت، بگم را مسئول همه‌ی بدبختی‌ها دانست و گفت:

«تو با کینه‌هایت می‌خواهی من و خانواده‌ام را به جنگ با عمویم بکشی. من حاضر نیستم به خاطر تو با آن‌ها وارد مخاصمه شوم.»

این حرف‌ها نمک بر زخم‌های بگم بود؛ زخم‌هایی که مرهم نداشتند، اما در سکوت، مثل آتشی زیر خاکستر زنده بودند.

آتشفشانی در درون بگم داغ‌دیده زبانه می‌کشید و او را از درون می‌سوزاند.

## طلاق دوم و تکرار دو راهی آزادی یا فرزند

روزهایی بدین منوال سپری شد.

روزی، وقتی گل‌آرا در خانه نبود و ظاهراً برای آوردن آب به چشمه رفته بود، بگم آرام رفت و روبه‌روی رسول نشست.

صدایش خسته بود؛ اما هنوز در عمق آن، صدای فرمانده‌ای شنیده می‌شد که نمی‌خواست بی‌دلیل میدان را ترک کند.

به رسول گفت:

«برای حل بحران خانواده و رسیدن به صلح، باید به احساس من و گل‌آرا هم توجه کنی. اما تو فقط سازش را تبلیغ می‌کنی و به آثار همه‌ی مصیبت‌هایی که به ناحق بر ما تحمیل شده، اهمیتی نمی‌دهی.

حتی به نقش خودت هم اشاره نمی‌کنی؛ به اینکه در همکاری با قندآهار، تو هم سهم بزرگی داشتی. از خیانت‌های او حرفی نمی‌زنی.»

شنیدن این حرف‌ها به شخصیت متزلزل رسول کمک نکرد؛ بلکه او را از روبه‌رویی‌های تازه بیشتر ترساند.

بگم شناخت خوبی از روحیات رسول داشت. بااین‌حال، هنوز برای رسیدن به راه‌حلی انسانی کوشش می‌کرد.

گفت:

«باشه. جنگ تمام. اما هر روز دیدن این آدم‌ها و این محیط زهرآلود نمی‌گذارد انگیزه‌ای برای ادامه‌ی این زندگی در من زنده بماند.

حالا من می‌گویم نجنگیم؛ اما محیطمان را عوض کنیم.»

رسول پرسید:

«یعنی چی؟»

بگم پاسخ داد:

«برویم تهران. در پایتخت، من می‌توانم بیشتر به خرج خانه کمک کنم. می‌توانم کار کنم. می‌توانیم از این فضای بیمار دور شویم.»

رسول بدون ذره‌ای درنگ گفت:

«بگم‌خانم، من در روستای خودم حریف تو نشدم؛ حالا می‌خواهی در شهر بزرگ برده‌ی شما بشوم تا انتقام همه را از من بگیری؟»

بگم با شنیدن این حرف‌ها، دیگر یقین پیدا کرد که رسول مرد زندگی، مقاومت و دفاع از خانواده نیست.

آرام، اما قاطع گفت:

«رسول جان، من در سفر تالش خودم و عشقم را در عمل به تو نشان دادم. اما تو امروز توان من را نه توان همسرت، بلکه توان دشمنت حساب می‌کنی.

تو حتی به خودت هم اعتماد نداری و از توانمندی‌های من می‌ترسی.»

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

«حالا یا با هم می‌رویم تهران، یا شمال؛ یا طلاقم را می‌دهی و من با دخترم می‌روم تهران.»

رسول بی‌آنکه به فکر کردن نیاز داشته باشد، گفت:

«با طلاق موافقم؛ اما حقی روی فرزندم نداری. هر وقت می‌خواهی برو.»

بگم دوباره در مسیر تاریخ، با واقعیتی روبه‌رو شد که پیش‌تر نیز در زندگی‌اش تجربه کرده بود.

آن بار هم در برابر دو راهی ظالمانه‌ای قرار گرفته بود:

**آزادی یا فرزند.**

شگردی ظالمانه که پایه‌های حقوقی ناعادلانه‌ای هم داشت.

تلخی اوضاع و تکرار تاریخ را در جان خود حس کرد. به رسول گفت:

«باشه. باز تو فکرهایت را بکن، من هم فکرهای خودم را بازنگری می‌کنم.»

دوباره زمان پیش رفت؛ اما دوگانگی میان رسول و بگم روزبه‌روز بیشتر شد.

بگم رابطه‌ی خود را با فندق‌خانم حفظ کرده بود. فندق تنها کس و تنها جایی بود که بگم در آن روستا داشت.

در این رفت‌وآمدها، بی‌آنکه هدف‌هایش را آشکار کند، شروع به جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی قوانین، رفتن به تهران و شرایط زندگی در پایتخت کرد.

در تمام سال‌های حضورش در ایران، کوشش کرده بود خواندن و نوشتن فارسی را نیز یاد بگیرد.

از همین رفت‌وآمدها فهمید که دختر بزرگ فندق‌خانم در تهران زندگی می‌کند.

از تیمور نیز مرتب درباره‌ی اوضاع تهران اطلاعات می‌گرفت. یک بار، با قسم و آیه از او خواست درباره‌ی این پرسش‌ها و گفت‌وگوها با هیچ‌کس، حتی با مادرش، حرفی نزند.

وقتی از رازداری تیمور مطمئن شد، به او گفت که قصد دارد به تهران برود و برای این کار به کمک نیاز دارد.

تیمور بسیار مثبت و دلسوزانه به بگم کمک می‌کرد و درباره‌ی خواهر بزرگش در تهران، خبرها و اطلاعات زیادی به او داد.

بگم در مدت کوتاهی سناریوی خود را چید:

گرفتن طلاق، رفتن به خانه‌ی دختر فندق با کمک تیمور، پیدا کردن کار، جمع کردن پول، گرفتن وکیل برای به دست آوردن حق نگهداری گل‌آرا و هم‌زمان تلاش برای پیدا کردن حافظه و قهرمان؛ فرزندانی که سال‌ها در دلش زنده بودند.

## گفت‌وگوی بگم و گل‌آرا

بگم حالا آماده‌تر شده بود.

کم‌کم و آهسته‌آهسته، گل‌آرا را در جریان کلیات ماجرا گذاشت؛ از مشکلات گفت، از نداشتن توان ادامه‌ی زندگی در آن روستا، از نپذیرفتن رسول برای دور شدن از آن محیط و آدم‌هایش، و از اینکه کار به بن‌بستی رسیده بود که چاره‌ای جز درخواست طلاق برایش باقی نگذاشته بود.

به گل‌آرا گفت:

«رسول با طلاق موافق است؛ اما حاضر نیست من تو را با خودم ببرم. می‌گوید قانوناً اولاد حق پدر است. متأسفانه حرفش در قانون خشک آن زمان واقعیت دارد. من با یک بن‌بست جدی روبه‌رو هستم.»

بعد با سوزی که از ته دلش می‌آمد، ادامه داد:

«من فقط برای نجات خودم نمی‌جنگم. آرزویم این است که خانواده‌مان را از این جهنم نجات بدهم، نه فقط خودم را. اما رسول مرد انتخاب نیست. حالا سد تازه‌ای سر راه ما گذاشته است.»

گل‌آرا، این فرشته‌ی معصوم، بی‌درنگ به مادرش گفت:

«مامان، ذهنت را خراب نکن. من کاملاً به تو حق می‌دهم که در مرحله‌ی اول خودت را نجات بدهی. من یقین دارم در ادامه می‌توانی من را هم پیش خودت ببری.

سخت است، اما آینده را روشن می‌بینم. همین حالا می‌توانم در ذهنم تصور کنم که هم من، هم خواهر و برادرهایم، به‌زودی در تهران کنار تو باشیم.»

بگم توان تنها گذاشتن گل‌آرا را نداشت.

چگونه می‌توانست بپذیرد که گل‌آرای ستمدیده را در آن روستای نفرین‌شده، کنار پدری ضعیف رها کند؟

گل‌آرا در عمر کوتاه خود بارهای سنگینی بر دوش کشیده بود. حالا چگونه بگم می‌توانست آگاهانه به چنین جدایی‌ای تن بدهد؟

قاطعانه به گل‌آرا گفت که می‌سوزد و می‌سازد تا او به سن قانونی برسد؛ بعد اقدام می‌کند. شاید هم رسول در این میان فکرش عوض شود.

اما حرف‌های مادر برای گل‌آرا قابل‌قبول نبود.

خیلی جدی و سرسختانه اصرار داشت مادرش راه آزادی خود را فراهم کند. می‌گفت این کار فقط رهایی فردی بگم نیست؛ اگر بگم از این بن‌بست عبور کند، راه نجات حافظه و قهرمان نیز باز می‌شود و بعد او هم به مادر خواهد پیوست.

گل‌آرا ایمان داشت که رسول در نهایت تسلیم می‌شود.

سرانجام به مادرش گفت:

«وقتی تو در شهر جا افتادی، من فرار می‌کنم و می‌آیم پیش تو. نگران نباش.»

دیگر گل‌آرا آن طفل مظلوم و ناآگاه گذشته نبود.

خوب می‌دانست ادامه‌ی زندگی بدون مادر، آن هم در کنار آن جماعت و با ضعف پدرش، چه سرنوشت زهرآلودی برایش خواهد ساخت.

او آگاهانه حاضر بود سختی جدایی را تحمل کند تا مادرش راه آزادی را باز کند و بتواند روزی او و فرزندان دیگرش را کنار هم جمع کند.

بگم، پس از آنکه از روحیه‌ی مثبت گل‌آرا مطمئن شد، به او قول داد که با تمام وجود برای جمع کردن بچه‌هایش و آوردن گل‌آرا به یک خانه خواهد جنگید.

حالا بن‌بست ذهنی بگم شکسته بود.

درونش آرام‌تر و مصمم‌تر شده بود.

وقت آن بود که نقشه‌اش را با لیلا هم در میان بگذارد؛ لیلایی که با رفتن سالار از ده، حضورش کم‌رنگ‌تر و به نوعی بازنشسته شده بود، اما هنوز برای بگم یادگار وفاداری ثریا بود.

بگم موضوع را با لیلا در میان گذاشت و از او خواست فعلاً با کسی حرف نزند.

## اجرای طلاق و حرکت به‌سوی تهران

روز موعود فرا رسید.

بگم درخواست طلاق را رسماً به رسول اعلام کرد و شرط گذاشت تا زمانی که کار تمام نشده و او روستا را ترک نکرده است، هیچ‌کس از موضوع باخبر نشود.

قرار شد بگم، همراه رسول و گل‌آرا، برای اجرای طلاق به نزدیک‌ترین شهرستان بروند تا کارهای قانونی نیز در همان‌جا انجام شود.

بگم پیش از ترک روستا، بخشی از وسایل شخصی خود را جمع‌وجور کرد و نزد فندق‌خانم گذاشت. فقط یک بقچه از وسایل اولیه و ضروری را با خود برداشت.

سپس در سکوت و پنهانی، همراه رسول و گل‌آرا از روستا خارج شد تا برای انجام کارهای طلاق به‌سوی میانه راه بیفتند.

طلاق قانونی به‌آسانی انجام شد.

اما جدایی روحی و روانی، آن هم با تحمل جدایی از فرزندی که سال‌ها در غربت دوست و همراه وفادارش بود، آسان نبود.

بخش دیگری از سرنوشت و غم‌نامه‌ی بگم، این‌گونه به جدایی رسید.

پس از جدا شدن از سال‌ها رنج و ستم، فرمانده‌ی آزادشده به‌سوی آینده‌ای نامعلوم قدم برمی‌داشت.

نخستین غذای پس از آزادی‌اش را در رستورانی نزدیک دفتر محضر، تنها خورد.

در همان‌جا، از گارسون رستوران درباره‌ی قطار و نشانی ایستگاه قطار پرس‌وجو کرد.

سپس به ایستگاه رفت و بلیت نخستین قطار ممکن را گرفت.

روز بعد، اول صبح، در ایستگاه قطار تهران پیاده شد.

ناگفته نماند که این سفر، نخستین سفر بگم در ایران بود که بدون همسر قدم در راه می‌گذاشت.

در کیف دستی‌اش یک چاقوی ضامن‌دار داشت؛ ظاهراً برای پوست کندن میوه، اما در حقیقت برای پاره کردن دل هر نامردی که بخواهد راه او را ببندد.

بگم تنها بود، اما بی‌دفاع نبود.

از روستای نفرین‌شده بیرون آمده بود، اما زخم‌هایش را با خود حمل می‌کرد.

گل‌آرا را پشت سر گذاشته بود، اما دلش را نه.

حافظه و قهرمان هنوز در دوردست‌های زندگی گم بودند؛ اما حالا تهران، با همه‌ی ترس‌ها و ناشناخته‌هایش، می‌توانست میدان تازه‌ی فرمانده باشد.

فرمانده شکست خورده بود، اما تمام نشده بود.

این بار، از فرش باید راهی تازه برای برخاستن پیدا می‌کرد.

# فصل هشتم

## هجرت بگم به تهران و آشنایی با ممد

### رسیدن بگم به تهران و پیدا کردن پناه موقت

بگم با استفاده از آدرسی که از تیمور گرفته بود، خود را با وسایل نقلیه‌ی موجود به خانه‌ی دختر فندق‌خانم رساند.

آن دو هیچ‌گاه یکدیگر را ندیده بودند، اما از هم بی‌خبر هم نبودند. نام دختر فندق‌خانم «روبوش» بود. روبوش با همسرش، صادق، که او هم از مردم همان حوالی و از روستاهای خودشان بود، سالیان زیادی زندگی کرده بود.

ظاهراً صاحب فرزند نمی‌شدند. معلوم نبود مشکل از کجا بود، اما چون زن و شوهر به هم علاقه داشتند، بی‌فرزندی را هر دو پذیرفته بودند و با همان زندگی ساخته بودند.

خانه‌ی آنان در جنوب تهران، در محله‌ای فقیرنشین به نام دروازه‌غار قرار داشت؛ محله‌ای که با همه‌ی فقر و بی‌نظمی‌اش، برای بگم در آن لحظه معنای بزرگی داشت: پناهی موقت، سقفی برای نفس کشیدن، و روزنه‌ای برای آغاز زندگی تازه.

دروازه‌غار محله‌ای بود که بعضی از کوچه‌هایش نسبت به خیابان اصلی پایین‌تر قرار داشتند و در گودی‌ها فرو می‌رفتند. یکی از مشهورترین آن گودها، گود معصومی بود؛ گودی که باید چهل‌ودو پله پایین می‌رفتی تا به کف آن برسی. بعضی از خانه‌ها حتی پنج یا شش پله هم از کف گود پایین‌تر بودند.

خانه‌ی روبوش در اوایل گود قرار داشت؛ حدود ده پله پایین‌تر از خیابان اصلی.

سر هر گود، دو شیر آب فشاری وجود داشت. ساکنان گود برای آب آشامیدنی، شست‌وشو، پر کردن ظرف‌ها و کارهای روزانه از همان شیرهای فشاری استفاده می‌کردند. اوضاع بسیار اسف‌بار و غیربهداشتی بود. بیشتر وقت‌ها سر نوبت آب، میان مردم سر و صدا، دعوا و جنگ و جدل درمی‌گرفت. گیس‌کشی زنان هم بخشی از درد فرهنگی و روانی آن محیط بود.

تازه پس از شستن ظرف‌ها یا لباس‌ها، یا پر کردن دبه‌ها و ظرف‌ها از آب، مصیبت اصلی شروع می‌شد: حمل آن همه وسیله و آب از کنار شیر تا پایین گود و داخل خانه.

خانه‌ی روبوش سه اتاق داشت. یکی از اتاق‌ها، که پنجره‌ای برای روشنایی داشت، محل زندگی خود روبوش و صادق بود. دو اتاق دیگر را بیست‌وچهارساعته کرایه می‌دادند. معمولاً در هر اتاق، ده نفر جا می‌دادند. در واقع، آن اتاق‌ها بیشتر برای خوابیدن کرایه داده می‌شدند تا زندگی کردن.

هرکس اگر نمی‌خواست شب دیگر بماند، می‌توانست اتاق را ترک کند؛ اما اگر می‌خواست شب بعد هم همان‌جا بخوابد، باید کرایه‌ی روز بعد را از شب قبل می‌پرداخت. این کرایه برگشت‌پذیر نبود؛ حتی اگر طرف روز بعد نمی‌توانست برگردد، حق پس گرفتن پولش را نداشت.

خانه‌ی روبوش به محل کار کارگرها نزدیک بود. برای همین، اغلب اتاق‌ها پر می‌شد و گاهی در هر اتاق بیش از ده نفر هم می‌خوابیدند.

روبوش و صادق آدم‌هایی مهربان بودند و برخوردهایشان گرم و جذاب بود. بیشتر مستأجرهایشان هم دهاتی‌های خودشان یا از روستاهای اطراف بودند. درآمد خوبی داشتند. بازوهای روبوش پر از النگوهای طلا بود و گردنش با سینه‌بندهایی از سکه‌های طلای چهارده‌عیار زینت شده بود. حدود ده دندان صادق هم روکش طلایی داشت.

صادق همیشه لبخند بر لب داشت و روکش طلایی دندان‌هایش به چهره‌اش جذابیتی خاص می‌داد.

# خانه‌ی ملک‌خانم؛ نخستین سرپناه بگم در تهران

چون کرایه‌نشین‌های خانه‌ی روبوش همه مرد بودند، بگم نمی‌توانست در آنجا بماند. روبوش به او گفت:

«می‌دانم شما کاری نداری. من جایی مناسب برای ماندنت در نظر دارم.»

بعد توضیح داد که فعلاً بگم می‌تواند به عنوان مهمان، با مادر صادق، ملک‌خانم، زندگی کند؛ زنی که برای خودش اتاقی جدا داشت.

روبوش گفت:

«می‌دانیم پیشنهاد ایده‌آلی نیست، اما فعلاً سرپناه مطمئنی است. تا هر وقت تکلیفت مشخص نشده، می‌توانی مهمان ملک‌خانم باشی. خورد و خوراکت را خودت تدارک می‌بینی. نگران هم نباش. اگر کار مناسبی گیرت آمد، آن‌وقت می‌توانیم در همین محله یک اتاق مناسب با قیمت مناسب برایت کرایه کنیم تا از تو بی‌خبر نمانیم.»

بگم از اینکه می‌توانست جای نسبتاً امنی برای ماندن داشته باشد، خوشحال شد. بی‌خجالت، روبوش را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و تشکر کرد. سپس با صداقت و سوز دل گفت:

«برای حمایت از یک غریب، بی‌شک پروردگار یارتان خواهد بود.»

بگم این دعا را چنان با احساس بر زبان آورد که بی‌اختیار بغضش ترکید و زد زیر گریه. فضا آن‌قدر دوستانه و بی‌ریا شده بود که روبوش نیز هنگام پاک کردن اشک‌های بگم، خودش گریه می‌کرد. او بگم را دلداری می‌داد. ظاهراً از سرگذشت بگم خبر داشت و برایش دعا کرد که هرچه زودتر مشکلاتش حل شود.

روبوش همراه بگم به خانه‌ی ملک‌خانم رفت و او را معرفی کرد.

ملک‌خانم زن مهربانی بود و از بگم صمیمانه استقبال کرد. در دیوار اتاقش، طاقچه‌ای توکار و کوچک بود. آن را به شاه‌بگم نشان داد و گفت وسایلش را آنجا بگذارد.

خانه محقر و جمع‌وجور بود. تمام دارایی بگم را می‌شد در یک چمدان کوچک جا داد. با این حال، بگم شاد بود؛ گویی چرخ فلک این بار، هرچند اندک، به نفع او چرخیده بود.

وقتی روبوش خواست به خانه‌ی خود برگردد، بگم خواهش کرد اگر اشکالی ندارد همراهش برود و شب دوباره به خانه‌ی ملک‌خانم برگردد. وسایلش را همان‌جا گذاشت و با رضایت روبوش، همراه او راهی شد.

در مسیر خانه، که نزدیک بود و زیاد هم در عمق گود قرار نداشت، بگم دوباره از روبوش تشکر کرد. با صدق دل برایش دعا کرد و گفت دلش می‌خواهد هرچه زودتر سر کار برود. پرسید آیا می‌تواند برای پیدا کردن کار از او یا آقا صادق کمک بگیرد؟

روبوش گفت:

«نگران نباش. مامان فندق من شیفته‌ی توست و هم‌زمان نگران تو. من هم به او قول داده‌ام مثل یک خواهر کنارت باشم.»

به محض اینکه به خانه‌ی روبوش رسیدند، بگم لیستی از جیبش بیرون آورد. رو به روبوش کرد، فهرست را نشان داد و گفت:

«خواهر جان، سؤال‌های من این‌هاست.»

روبوش لبخندی زد و گفت:

«خواهر خوبم، من ماشاالله مثل تو باسواد نیستم. حتی خواندن و نوشتن هم نمی‌دانم.»

بگم کمی خجالت کشید. چون با دیدن مدیریت، پختگی و برخوردهای روبوش از همان آغاز آشنایی، اصلاً فکر نمی‌کرد او سواد خواندن و نوشتن نداشته باشد. همان‌جا فهمید آقا صادق هم مثل همسرش بی‌سواد است، اما بی‌سوادی آنان مانع فهم، تجربه و انسانیتشان نشده بود.

بگم فهرست را خودش باز کرد و دانه‌دانه سؤال‌ها را خواند. روبوش به بیشتر پرسش‌ها پاسخ دقیقی نداشت، اما تیزی ذهنش کمک بزرگی بود.

پس از کمی فکر کردن، ناگهان به بگم گفت:

«پاشو، پاشو بریم. ببرمت پیش کسی که مشکل‌گشایت خواهد شد. آدم بسیار خوبیه. اسمش نصرته. صاحب بقالی محله است، نزدیک خانه‌مان.»

بگم پرسید:

«یک خانم بقالی دارد؟»

روبوش خندید و گفت:

«نه.»

بگم با تعجب پرسید:

«مگر نگفتی نصرت؟ مگر نصرت اسم زن نیست؟»

هر دو خندیدند و به هم لبخند زدند.

## آشنایی با آقا نصرت؛ نخستین راهنمای بگم در تهران

روبوش و بگم به بقالی رسیدند.

روبوش بگم را به عنوان خواهر خود و دوست صمیمی مادرش معرفی کرد. رو به آقا نصرت گفت:

«دلیل اینکه آمدیم پیش شما، شناخت من از شماست. بگم هم مثل همسر شما مهاجر است. مدتی است از باکو آمده ایران. مدتی هم در روستاهای اطراف ما بوده و حالا آمده تهران. می‌خواهد کار پیدا کند. گفتم شاید شما بتوانید کمکش کنید.»

بعد اضافه کرد:

«من به بگم گفته‌ام شما چقدر برادر خوبی هستید. حالا این شما و این هم خواهر من.»

سپس رو به بگم کرد و گفت:

«من می‌روم خانه. کارت که تمام شد، بیا خانه. اینجا محل کار است، من دیگر مزاحم نمی‌شوم.»

روبوش خداحافظی کرد و رفت.

بگم برای لحظه‌ای در بقالی ایستاد؛ زنی تنها، تازه‌رسیده به تهران، با بقچه‌ای کوچک، زخمی بزرگ در دل، و فهرستی از سؤال‌هایی که قرار بود راه آینده‌اش را روشن کند.

آقا نصرت نگاهی آرام و سنجیده به او انداخت. بگم دیگر مثل روزهای نخست آوارگی، زنی فقط گریان و بی‌پناه نبود. حالا در نگاهش، هم ترس بود، هم خستگی، هم تصمیم.

او به تهران آمده بود نه برای گم شدن، بلکه برای پیدا کردن راه.

راه کار،
راه خانه،
راه فرزندان،
و شاید راه بازگشت به همان شاه‌بگمی که زیر خاکستر رنج‌ها هنوز زنده بود.

نصرت احساس کرد این ملاقات، ریشه‌دارتر از آن است که بتوان سرپایی و در فضای بقالی درباره‌اش تصمیم گرفت. از بگم خواست همراه او به منزلشان برود تا با همسرش، شوکت، هم آشنا شود و در محیط آرام‌تری درباره‌ی کار و زندگی صحبت کنند.

بگم، با احتیاطی که از تجربه‌های تلخ گذشته در وجودش ریشه دوانده بود، به نصرت گفت:

«اول سر راه برویم خانه‌ی روبوش. هم به آن‌ها اطلاع بدهیم که کجا می‌رویم، هم نظر روبوش را بپرسم.»

نصرت موافقت کرد.

با هم به خانه‌ی روبوش رفتند. نصرت موضوع را با صادق در میان گذاشت و بگم هم با روبوش صحبت کرد. نصرت از صادق اجازه خواست که بگم را به خانه‌ی خود ببرد تا در حضور همسرش، شوکت، این گفت‌وگو ادامه پیدا کند.

صادق گفت:

«نظر روبوش مهم است. بگم امانت مادر روبوش است.»

روبوش با آرامش موافقت کرد و گفت که به شوکت‌خانم و آقا نصرت اعتماد کامل دارد. بعد به بگم اجازه داد همراه نصرت برود.

بگم و نصرت به سوی خانه‌ی نصرت رفتند.

شوکت با بگم آشنا شد و همین که فهمید بگم هم‌وطن اوست و از همان ریشه‌های آوارگی و مهاجرت آمده، با گرمی از این دیدار استقبال کرد.

نصرت رو به شوکت گفت که او به دکان برمی‌گردد و شب بازمی‌آید. اضافه کرد که این دو زن فرصت خواهند داشت با هم بیشتر آشنا شوند و راحت‌تر حرف بزنند.

بعد از رفتن نصرت، شوکت‌خانم رو به بگم کرد و گفت:

«خواهر خوبم، خیلی خوشحالم که با هم آشنا شدیم. اما پیش از هر صحبت و سؤالی، دلم می‌خواهد اول برای آشنایی با من، کمی از داستان سرگذشت خودم بگویم. این سرگذشت، گنجینه‌ی تجربه‌ی من است. در آن مطالبی نهفته است که حتی اگر تا امروز خودت هم بعضی از آن‌ها را فهمیده باشی، باز تکرارش ضرری ندارد.»

بگم به چهره‌ی شوکت نگاه کرد.

در صدای او چیزی بود که به نصیحت خشک شباهت نداشت؛ بیشتر شبیه صدای زنی بود که راهی پرسنگلاخ را رفته و حالا می‌خواهد پیش از آنکه خواهر تازه‌رسیده‌اش قدم بعدی را بردارد، چراغی در دستش بگذارد.

## سخنان شوکت؛ تهران، فقر، همدردی و آدم‌های دوگانه

شوکت بگم را به صندلی کنار میز ناهارخوری دعوت کرد و خودش هم روی صندلی مقابل نشست. لحظه‌ای به چهره‌ی بگم نگاه کرد؛ به زنی که از راهی دور آمده بود، زخمی بود، اما هنوز در نگاهش آتشی خاموش نشده دیده می‌شد.

شوکت آرام گفت:

«بگم جان، اینجا تهران است؛ پایتخت ایران. اما این محله، از نظر ساختار فرهنگی و اقتصادی، یک منطقه‌ی فقیرنشین است. بیشتر کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، روستاییانی هستند که به تهران پناه آورده‌اند. اغلبشان برای پیدا کردن کار به این محله‌ها می‌آیند، چون میان همه‌ی ما یک مخرج مشترک وجود دارد: فقر، غربت، و نیاز به کار.»

بعد ادامه داد:

«اینجا آدم‌ها خودشان را هم‌وطنِ دروازه‌غاری می‌دانند. خیلی وقت‌ها وقتی همدیگر را می‌بینند، بدون اینکه حرف زیادی بزنند، دردهای هم را می‌فهمند. همین درد مشترک باعث می‌شود بی‌درنگ به هم کمک کنند. اما باید مواظب باشی. پشت این نقاب انسان‌دوستی و صمیمیت، همیشه فقط پاکی و خیرخواهی نیست.»

شوکت کمی مکث کرد و نگاهش را پایین انداخت. بعد گفت:

«آدم‌های اینجا از درد مشترک به هم نزدیک می‌شوند، اما هم‌زمان، زیر تأثیر فرهنگ فقر و میل به نجات خودشان، دنبال منفعتی برای خود هم هستند. در حقیقت، خیلی‌هایشان دوگانه‌سوزند؛ هم از درد تو دلشان می‌سوزد، هم اگر فرصتی ببینند، ممکن است از همان درد تو برای خودشان نفعی بسازند.»

بعد با تلخی لبخند زد و گفت:

«در ضرب‌المثل‌های شیرین بزرگان ادب ایران گفته‌اند: این دغل‌دوستان که می‌بینی، مگسانند گرد شیرینی.»

شوکت دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

«من نمی‌خواهم ذهن تو را خراب کنم. نمی‌خواهم تو را نسبت به همه بدبین کنم. فقط می‌خواهم حامل پیامی باشم که برایت مثل زنگ خطر و آلارم هوشیاری عمل کند. نه سنگدل و بدبین باش، نه بیش از حد خام و خوش‌باور.»

بگم ساکت گوش می‌داد. در کلام شوکت چیزی بود که شبیه نصیحت معمولی نبود؛ بیشتر شبیه زخمی بود که هنوز در جان او تازه مانده باشد.

شوکت گفت:

«ببین بگم جان، همین آقا نصرت، همسر من، با اینکه به من خیلی کمک کرده و انسان بدی هم نیست، اما با همه‌ی دلسوزی‌هایش، نهایتاً مرا در مسیری انداخت که سرمایه‌ام از دستم رفت و تجارت با سرمایه‌ی من، به نام او راه افتاد.»

بگم با دقت نگاهش کرد.

شوکت ادامه داد:

«من وقتی از باکو آمدم، مقداری طلا با خودم آورده بودم. نصرت به ظاهر حرف درستی می‌زد. می‌گفت اینجا اگر زنی ثروتمند باشد، خیلی‌ها سرش کلاه می‌گذارند، مخش را می‌زنند، برایش دام پهن می‌کنند. این حرف‌ها حقیقت داشت. اما درد اینجاست که خودش هم با بیان همین حقیقت، همان کار را با من کرد.»

صدای شوکت آرام بود، اما تلخی در آن موج می‌زد.

«نصرت حدود بیست سال از من بزرگ‌تر است. وقتی به کمک سرمایه‌ی من امکاناتی به دست آورد و شلوارش دوتا شد، انصافاً نیازهای مادی مرا هم پاسخ می‌داد. اما ریشه‌ی کار جای دیگری بود؛ او دیگر فقط کمک‌کننده نبود، صاحبِ میدان شده بود.»

شوکت آهی کشید و گفت:

«یک روز پیشنهاد داد با هم به سفری تجاری برویم. توضیح داد که این سفر برای پیشرفت کارها مفید است. من قبول کردم. اما در آن سفر، با اینکه هرکدام باید جای مستقل خود را می‌داشتیم، چون مسئله‌ی محرمیت برای من خیلی مهم و ارزشمند بود، ناگهان فهمیدم در هتل برای هر دو نفر فقط یک اتاق گرفته است.»

بگم ناخودآگاه صاف‌تر نشست.

شوکت ادامه داد:

«برای من قابل قبول نبود. من همیشه در کردار و گفتارم به شکل‌های مختلف اهمیت این خط قرمز را مطرح کرده بودم. هیچ‌وقت حرکتی خلاف آن نکرده بودم و نصرت را مثل برادر در قلبم جا داده بودم. برای همین فوراً مخالفت کردم.»

---

## سفر تجاری و آشکار شدن چهره‌ی دوم نصرت

شوکت ادامه داد:

«وقتی مخالفت خودم را گفتم، اول سعی کرد مثل همیشه با دلیل‌های ظاهراً منطقی ذهنم را قانع کند. گفت برای کم کردن هزینه‌ها این کار را کرده و اقتصادی فکر کرده است. من گفتم اقتصاد نباید با بی‌توجهی به عرف، منطق و مرزهای اخلاقی همراه باشد. باید طوری

برنامه‌ریزی شود که اگر هزینه‌ای کم می‌شود، چیزی از آبرو و آرامش آدم کم نشود. وگرنه چنین تجارتی عاقلانه نیست.»

شوکت کمی سکوت کرد. انگار دوباره همان اتاق هتل را می‌دید.

«وقتی با اعتراض منطقی من روبه‌رو شد، حس کردم چهره‌ی دیگری پشت نقابش ظاهر می‌شود. ناگهان با عصبانیت گفت: انگار نوبرشو آوردی! من خواستم بعد از این همه موفقیتی که به دست آورده‌ام، تو را خوشحال کنم و با هم حالی کنیم.»

شوکت سرش را تکان داد و گفت:

«همان‌جا به یقین رسیدم که در شناخت او خطای بزرگی کرده‌ام. فهمیدم باید با احتیاط برخورد کنم. به او گفتم: من با زحمت کشیدن، درآوردن هزینه‌ی یک لقمه نان حلال، و خوردن آن دارم حال می‌کنم.»

بگم نفسش را آهسته بیرون داد. شوکت ادامه داد:

«معلوم بود انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. او اعتماد و مهربانی من را به حساب خودشیفتگی و رضایت پنهان من گذاشته بود. حالا می‌دید اشتباه محاسبه کرده است. ناگهان دوگانه‌سوز بودن خودش را به میدان آورد و بسیار بی‌ادبانه گفت: خیلی خودت را طاقچه‌بالا گذاشته‌ای. اینجا ده‌ها زن خوشگل مثل پشکل فراوان است. من تمام این مدت سعی کردم برای تو آرامش فراهم کنم، ولی به نظر می‌رسد لیاقتش را نداری. برگرد، برو هر جا دوست داری. مجبور نیستی با من باشی. برو با هرکس دوست داری باش. من هم می‌روم دنبال کار و زندگی خودم.»

شوکت دست‌هایش را در هم گره کرد.

«آن لحظه‌ها برایم غیرقابل باور بود. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. دست و پایم می‌لرزید. قلبم داشت از دهانم بیرون می‌آمد.

نمی‌خواستم باور کنم دارم واقعیت برخورد دوگانه‌سوز این قبیل آدم‌ها را در عمل تجربه می‌کنم.»

چشمان شوکت نمناک شد، اما خودش را نگه داشت.

«داشتم فرو ریختن بنایی را می‌دیدم که روی یک مشت باور ساده‌دلانه و احمقانه‌ی خودم ساخته بودم. اما هنوز نمی‌خواستم فرمان کار را از دست بدهم. با آرامی و صمیمیت به او گفتم: باشد. شما به خاطر زحمت‌هایی که کشیده‌ای، حق داری کمی هم به خودت برسی. لطفاً برای من وسیله‌ای فراهم کن تا برگردم خانه. بعد از برگشتن، درباره‌ی کارهایمان صحبت می‌کنیم.»

شوکت لبخند تلخی زد.

«مثل رعد، با خشم گفت: هر جا می‌خواهی برو، برو گمشو. من دیگر کاری با تو ندارم. نمی‌خواهم مزاحمم شوی. برو دنبال زندگی خودت. من هم برمی‌گردم دار و ندارم را می‌فروشم و می‌روم دنبال هدف‌های خودم. نخود نخود، هر که رود خانه‌ی خود.»

شوکت رو به بگم گفت:

«شنیدن این حرف‌ها آسان بود، چون آسان گفته می‌شد؛ اما باور کردن و قورت دادنش ممکن نبود. حالا آثار اخلاق دوگانه‌سوز او روبه‌رویم واقعیت داشت. تمام دار و ندارم در این دنیای غربت، به خاطر اعتماد خوش‌خیالانه‌ام، در اختیار او بود. من برای برگشتن به خانه‌ای که خیال می‌کردم برای خودم ساخته‌ام، باید از همان آدم گدایی می‌کردم.»

شوکت لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت:

«نمی‌دانم چگونه و از کجا، انگار الهامی به قلب و روحم مخابره شد. با صورتی بشاش، من هم دوگانه‌سوز خودم را روشن کردم.»

بگم به دقت گوش می‌داد.

شوکت گفت:

«به او گفتم: داداش، انگار آتشت خیلی تند است. بی‌خبر از دل طرف مقابل، نقشه‌هایت را کشیده‌ای و برای عروس‌خانم هم لباس دوخته‌ای. حالا هم یک‌باره به من شوک داده‌ای. بابا، به من هم حق بده افکارم را جمع‌وجور کنم و تصمیم بگیرم.»

شوکت آهسته گفت:

«در همان لحظه، خودم هم نمی‌دانستم آینده چه خواهد شد. اما با دل محکم حرف می‌زدم. گویا دوگانه‌سوز من هم قوی بود.»

## نقاب تازه‌ی شوکت برای نجات آینده

شوکت گفت:

«من از حرف‌های دردناک نصرت به واقعیت پشت نقابش پی برده بودم. حالا باید با فکر دوگانه‌سوز خودم راهی پیدا می‌کردم تا بتوانم همه‌چیزم را که در اختیار او بود، پس بگیرم. باید حرف‌هایی می‌زدم که امید او کاملاً قطع نشود.»

بگم پرسشی نکرد. فقط نگاه می‌کرد.

شوکت ادامه داد:

«به او گفتم: من اصلاً منتظر این پیشنهاد نبودم. زمان لازم دارم تا برنامه‌ی مناسب برای آینده‌ی خودم را در درون آماده کنم. در اولین فرصت، شرایط را با هم بررسی می‌کنیم و من هم افکارم را نسبت به آینده روشن می‌کنم.»

شوکت گفت:

«در قدم اول، همین قدرت دوگانه‌سوز من کارساز شد. به او فرصت برگشت و عذرخواهی دادم. نقاب موقتی‌ام اعتمادش را جلب کرد. با شرمندگی از عکس‌العمل خودش عذرخواهی کرد و دوباره همان ماسک چهره‌ی همیشگی‌اش را بر صورت زد. گفت: باشد، من یک اتاق دیگر برای عروس‌خانم آینده می‌گیرم تا شما راحت باشی. بعد از برگشتن از سفر، حرف‌هایمان را دنبال می‌کنیم.»

شوکت با نفرتی آرام گفت:

«بوی گند دوگانه‌سوز خودم آزارم می‌داد. از خودم چندشم می‌شد. اما با وجود این احساس، منطقی فکر می‌کردم. برای نجات آینده‌ی خودم باید موقتاً این نقاب را تحمل می‌کردم.»

دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

«دیگر در کنار او راه رفتن، حرف زدن، و زیر یک سقف بودن برایم عذاب‌آور بود. اما همان نقاب تازه، فعلاً مشکل‌گشا بود. دو شب آنجا بودیم. اصلاً حال خوشی نداشتم. تمام باورهایم زیر فشار بود. گهگاه چهره‌ی پدر باغیرت و باشرفم جلوی چشمم حاضر می‌شد؛ انگار داشت مرا می‌دید.»

شوکت آرام‌تر گفت:

«نهایتاً خودم را به مریضی زنانه زدم تا بتوانم توجیهی برای سردی رفتارم داشته باشم. خلاصه، کجدار و مریز، مدت سفر تمام شد و به تهران برگشتیم.»

شوکت لحظه‌ای ساکت ماند. بعد رو به بگم گفت:

«خواهرم، من این‌ها را نگفتم که از نصرت هیولا بسازم یا تو را از همه بترسانم. نصرت هنوز هم برای خیلی‌ها آدم بدی نیست. اما همین نکته خطرناک است. آدم‌هایی که کاملاً سیاه نیستند، گاهی خطرشان بیشتر

است؛ چون آدم دلش می‌خواهد نیمه‌ی روشنشان را باور کند و نیمه‌ی تاریکشان را نبیند.»

شوکت دست بگم را گرفت و گفت:

«تو تازه به تهران آمده‌ای. زن تنهایی. زیبا هستی. باسواد هستی. گذشته‌ای سنگین داری. دنبال کار و بچه‌هایت می‌گردی. همه‌ی این‌ها هم می‌تواند برایت راه باز کند، هم می‌تواند برای آدم‌های دوگانه‌سوز، بهانه‌ی دام شود.»

بعد، با صدایی آرام اما محکم گفت:

«پس از کمک آدم‌ها استفاده کن، اما همه‌ی قلبت را یک‌باره به دست کسی نده. پول، نشانی، تصمیم، راز، و امیدت را یک‌جا به هیچ‌کس نسپار. تهران شهر فرصت است، اما شهر امتحان هم هست.»

بگم با شنیدن این حرف‌ها احساس کرد در خانه‌ی شوکت فقط مهمان نیست؛ انگار زنی که پیش رویش نشسته، نقشه‌ای از میدان جنگ تازه را جلوی او باز کرده است.

میدانی که نامش تهران بود

## نقش ممد در سرنوشت شوکت

شوکت ادامه داد:

«در اولین فرصت، بی‌آنکه به نصرت خبر بدهم، رفتم سراغ ممد.

ممد دوست خانوادگی ما بود؛ انسانی شریف، مبارز و اهل درد. انگیزه‌های قوی برای دفاع از زحمتکشان و کشاورزان داشت و در ستیز و ضدیت با فئودال‌ها، بارها هزینه داده بود. چندین بار دستگیر شده بود و سابقه‌ی زندان سیاسی داشت.

در ضمن، با نصرت هم صمیمی بود و نفوذ زیادی روی او داشت. برای من، ممد واقعاً برادری امین و باتجربه بود. همیشه در مشکلات با او مشورت می‌کردم. نصرت هم این را می‌دانست و خودش نیز زیاد با ممد مشورت می‌کرد.

من ممد را کاملاً در جریان برخورد نصرت با خودم، موضوع سفر، و آشکار شدن نیت پنهان نصرت گذاشتم. برایش توضیح دادم که چگونه حرف‌های نصرت در آن سفر، پرده از چهره‌ی دیگری برداشت. بعد از او کمک فکری خواستم.»

ممد با دقت گوش داد. بعد گفت:

«نصرت عجولانه و یک‌طرفه عمل کرده. هوس بر فکرش غلبه کرده و ناپخته وارد میدان شده است. اما شما هم با بهره گرفتن از طینت پاک خودت، خوب و به‌موقع ترمز دستی را کشیدی و زیرکانه صحنه را کنترل کردی.»

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

«البته نباید ساده‌لوح بود. خلاصه، میان دو جنس مخالف، اگر حواس جمع نباشد، امکان به هم خوردن مرزها خیلی هم غیرمنتظره نیست. حالا صرف‌نظر از خطای او، نظرت درباره‌ی پیشنهادش چیست؟ البته می‌دانم فاصله‌ی سنی‌تان زیاد است.»

من واقعاً دست‌پاچه شدم. صورتم از شرم داغ شد؛ انگار آتش گرفته باشد. کاملاً قرمز شده بودم.

پیش از آنکه حرفی بزنم، ممد گفت:

«خواهر من، می‌دانم رسم این است که چنین بحث‌هایی اول با خواهر، مادر، یا خلاصه یک خانم مطرح و پخته شود. اما متأسفانه ما این امکان را نداریم. من فکر نمی‌کنم این گفت‌وگو آسان باشد؛ برای من هم آسان نیست. اما در این شرایط وظیفه دارم تو را تنها رها نکنم. پس بیا

مثل دو دوست، یا دو هم‌شاگردی، با هم گپ بزنیم. در این صورت فشار احساسی کم‌رنگ‌تر می‌شود.»

من با برخورد ممد کاملاً موافق بودم. در پاسخ پرسشش گفتم:

«داداش، من به خاطر ناملایمات زندگی‌ام و راضی نبودن قلبی برای حضور در چنین موقعیتی، هنوز ذهنم آماده نیست که آینده‌ام را با زندگی در اینجا تصور کنم. اگر هم روزی از جنگ درونی خودم رها شدم، آن وقت درباره‌ی شرایط انتخاب همسر آینده فکر می‌کنم. فعلاً همین‌قدر می‌توانم بگویم که من چنین حسی نسبت به آقا نصرت ندارم. فکر می‌کنم شرایط ظاهری و باطنی ما هم به هم نمی‌خورد.»

ممد با خونسردی کامل گوش می‌داد. بعد گفت:

«من نمی‌خواهم به شما همسر معرفی کنم. ممنونم که حس درونی‌ات را با من در میان می‌گذاری. اما توجه کن که الان ما فقط درباره‌ی یک مسئله حرف می‌زنیم: نجات شما از شرایط موجود. ما داریم دنبال راه نجات در برابر کاری می‌گردیم که انجام شده است.»

## تحلیل ممد؛ انتخاب اجباری در جامعه‌ی مردسالار

ممد ادامه داد:

«فعلاً مردی که تا امروز کمک و مشاور خوبی برای شما بوده، هرچه درست یا غلط، پیشنهادی به شما داده است. این را هم باید دید که او بابت کمک‌هایش منافعی هم برای خودش پیش‌بینی کرده. از طرف دیگر، اکنون چه درست و چه غلط، بخشی از دارایی‌های شما در اختیار اوست.

حالا اگر فرض کنیم بتوانیم دارایی‌های شما، یا بخشی از آن را پس بگیریم و نصرت را کنار بزنیم، باز با توجه به فرهنگ حاکم در این جامعه، شما به خاطر زنِ مجرد بودن، گرفتار می‌شوید و برای ادامه‌ی

زندگی ناچار به تکیه بر فرد دیگری خواهید بود؛ حتی اگر آن فرد، به قول معروف، شلغم هم باشد.

در این جامعه، کنار یک مرد بودن، ولو مردی ناقص، برای زن نوعی هویت و پوشش اجتماعی می‌سازد. حالا اگر آن مرد پسر پیغمبر هم باشد و فقط بخواهد به تو کمک کند، همین نزدیکی به‌تدریج نوعی دلبستگی و انتظار ایجاد می‌کند؛ چیزی که خودت می‌گویی فعلاً آمادگی‌اش را نداری.

اما واقعیت این است که به کسی نیاز داری تا در این شرایط بتوانی به او تکیه کنی. و در این جامعه، آن شخص باید مرد باشد؛ چون جهان ما بر پایه‌ی مردسالاری و محدودیت استقلال زن‌ها اداره می‌شود.

فعلاً این فرد نصرت است.

فرض کنیم نصرت را حذف کنیم. در نتیجه، تو برمی‌گردی به نقطه‌ی صفر و باز باید برای پیشبرد کارهایت دنبال جایگزین بگردی. اگر آن جایگزین یک جوان باشد، احتمالاً کم‌صبرتر و پرتوقع‌تر خواهد بود. پس باید آن‌قدر صبر کنی تا مرد ایده‌آل خودت را پیدا کنی؛ مردی که همسر باشد و شریک واقعی زندگی.

اما تو الان چنین شانسی نداری. پیدا کردن همسر ایده‌آل سخت‌الوصول است. اگر بخواهی منتظر آن ایده‌آل بمانی، کارهایت معطل می‌ماند. ضمن اینکه فعلاً اموالت هم به نوعی از دستت رفته و جذابیت مادی‌ای که شاید بتواند در انتخاب‌های بعدی به تو قدرت بدهد، دیگر در اختیار خودت نیست.

پس سؤال من این است: با این تحلیلی که بیان کردم، عقلاً مخالفی یا موافق؟»

ممد سکوت کرد تا من نظر خودم را بگویم.

فضا سنگین شده بود. توپ در زمین من بود و ممد منتظر. چند دقیقه سکوت ادامه داشت. جنگی در درونم آغاز شده بود. با توجه به واقعیت‌هایی که ممد مطرح کرده بود، حالا زمان انتخاب بود. باید شرایط و پیشنهادهای موجود را می‌سنجیدم، راه خود را انتخاب می‌کردم و خودم را برای مسئولیت‌های آن آماده می‌ساختم.

در آن لحظه، با همه‌ی تلخی‌ها، باید سکوت خود را می‌شکستم.

با بغضی در گلو، قطره‌های اشک در چشم، و چهره‌ای گرفته که تصویر نگرانی و بی‌پناهی بود، رو به ممد کردم و گفتم:

«با تک‌تک کلماتت موافقم. از صمیم قلب از تو ممنونم. اما به خدا نمی‌دانم چه کار کنم. از شما خواهش می‌کنم راهنمایی‌ام کنید. من به شما و توانمندی‌هایتان ایمان دارم. شما راه‌حل بدهید، من هم نظرم را می‌گویم تا قدم‌به‌قدم به تصمیم نهایی برسیم.»

ممد قول داد در تمام راه یاورم باشد.

شوکت رو به بگم کرد و گفت:

«ممد بعد از آن، پیشنهاد نصرت را با من بررسی کرد. گفت ما توافق داریم که این پیشنهاد ایده‌آل نیست. از طرفی به این نتیجه رسیده‌ایم که فعلاً امکان رسیدن به ایده‌آل هم وجود ندارد. پس ناچار باید دنبال یک انتخاب مصلحتی باشیم و از این منظر به پیشنهاد نصرت نگاه کنیم.»

ممد نکته‌به‌نکته گفت:

«مدتی است با نصرت از نزدیک آشنا هستی.

از نظر کار و شراکت مالی، عملاً به او اعتماد کرده‌ای.

اگر منصفانه نگاه کنیم، حامی بدی برای تو نبوده؛ هرچند منافع خوبی هم برای خودش داشته است.

در شرایط فعلی، قانوناً بخش مهمی از اموالت در اختیار اوست.

طبیعی است که به فکر تشکیل زندگی باشد و تو هم برای او ایده‌آل باشی؛ چون تا امروز با تکیه بر تو صاحب موقعیت شده و حالا می‌خواهد این رابطه را به مرحله‌ی بالاتری ببرد.

نصرت از تو بزرگ‌تر است، تا امروز مورد اعتمادت بوده، آدمی زحمتکش و بی‌خلاف است؛ اما مثل هر آدم شیرخام‌خورده‌ای، پتانسیل انحراف هم دارد.

از سوی دیگر، نصرت بدون تو بازنده می‌شود و لطمات روحی و روانی زیادی می‌خورد. فراموش نکنیم انسان‌ها اغلب وقتی بازنده می‌شوند، بازنده‌های بدی می‌شوند.»

ممد پس از این تحلیل گفت:

«با توجه به این برداشت‌ها، منطقاً فکر می‌کنم پذیرش پیشنهاد نصرت برای تو هم می‌تواند مفید باشد؛ البته یک پیچ مهم دارد که باید زیرکانه و آگاهانه مدیریت شود: چگونگی برگرداندن اموالت به خودت. فعلاً این اموال قانوناً در تصاحب نصرت است. برای این کار، من باید با پیش‌شرط‌های مناسب، رضایت او را به دست بیاورم. قول داده‌ام تا آخر راه کنار تو باشم.»

## تصمیم شوکت، معرفی ممد، و روشن شدن نخستین چراغ برای بگم

شوکت ادامه داد:

«ممد از من خواست چند روزی تنها باشم و فکر کنم. گفت الان نه جواب می‌خواهد و نه باید فوراً جوابی بدهم. گفت برو، فکرهایت را بکن؛ نتیجه‌ای که بعد از شنیدن نظرها و سنجیدن نقطه‌های مثبت و منفی اعلام کنی، تصمیم آگاهانه‌ی خودت خواهد بود.

بعد از شنیدن حرف‌های منطقی ممد، دو سه روز فکر کردم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که جواب مثبت دادن به نصرت، ایده‌آل نیست، اما مثبت و کم‌ضررتر است.

با ممد قرار ملاقات گذاشتم و او را از تصمیم خودم باخبر کردم. از آن لحظه، مدیریت کار ازدواج در دست ممد بود.

چند روزی ممد با نصرت در رفت‌وآمد بود. از ریز گفت‌وگوهایشان چیزی نمی‌گفت، تا اینکه روزی با چهره‌ای شاد به دیدنم آمد و گفت با نصرت صحبت کرده است. نصرت از ازدواج رسمی استقبال کرده بود. قرار شد همه‌ی دارایی‌هایم رسماً به نام خودم شود و من هم در مقابل، یک‌سوم اموالم را به عنوان قدردانی از زحمات نصرت، رسماً به او منتقل کنم.

در ضمن، خدای‌ناکرده اگر بحران تازه‌ای پیش آمد و نیاز به جدایی بود، نصرت رسماً قبول کند که حق طلاق، بی‌قید و شرط، با من باشد.

پس از توافق و تفاهم زوجین با طرح پیشنهادی ممد، در مدت کوتاهی ازدواج ما طبق همان شرایط برگزار و ثبت رسمی شد. بنا به پیشنهاد ممد، سه روز به عنوان ماه عسل به همان هتلی رفتیم که پیش‌تر با نصرت رفته بودیم.

از آن پس، زندگی عاقلانه و تقریباً منصفانه‌ی قراردادی خود را پیش بردیم.»

شوکت نفس عمیقی کشید و به بگم نگاه کرد.

او در عرض دو ساعت، داستان شناخت و ازدواج خود و نقش مثبت ممد را به بگم منتقل کرده بود؛ نه برای خاطره‌گویی ساده، بلکه برای آنکه ذهن بگم را برای فهم بهتر شرایط موجود آماده کند. می‌خواست بگم اهمیت داشتن یک شریک زندگی خوب، آگاه و قابل اعتماد را درک کند و از تله‌ها و برخوردهای دوگانه دور بماند.

زمان میان بگم و شوکت مثل برق گذشته بود. هنوز غذایی آماده نشده بود. شوکت دست‌پاچه شد؛ چون هر لحظه احتمال برگشت نصرت به خانه وجود داشت.

بگم به او دلداری داد و گفت:

«نگران نباش. بگو من خواستم شب اول را بیشتر برای آشنایی و درد دل بگذرانیم و دور از تشریفات، یک املت مشدی بخوریم. البته من می‌پزم. صبر می‌کنیم آقا نصرت بیاید. تا او خودش را آماده کند، من املت را آماده

## برگشت نصرت به خانه و طرح آشنا کردن ممد با بگم

زمان زیادی نگذشت که نصرت از راه رسید. املت آماده شد، شام صرف شد و ظرف‌ها جمع‌آوری شد. شوکت، پیش از شستن ظرف‌ها، به نصرت پیشنهاد داد که تا او ظرف‌ها را می‌شوید، نصرت چای آماده کند و هنگام صرف چای، هر سه درباره‌ی موضوع صحبت کنند.

وقت چای، شوکت رو به نصرت، از گفت‌وگوهایش با بگم درباره‌ی ازدواج خودشان و نقش ممد گفت. توضیح داد که سعی کرده با بیان تجربه‌ی خودش، ممد را نیز به بگم معرفی کند؛ زیرا فکر می‌کرد ممد می‌تواند کمک‌های زیادی به بگم بکند.

نصرت نیز موافقت خود را با نظر شوکت اعلام کرد.

آن شب، هنگام صرف چای، بیشتر صحبت‌ها درباره‌ی ممد بود. سرانجام شوکت پیشنهاد داد که اگر بگم موافق باشد، آقا نصرت در نخستین فرصت زمینه‌ی دیدار و آشنایی بگم با ممد را فراهم کند.

شوکت در دل فکر می‌کرد شاید ممد بتواند حتی گزینه‌ای مناسب برای ازدواج بگم باشد؛ زیرا ممد مردی انسان‌دوست، باتجربه و توانمند بود و می‌توانست در حل مشکلات فراوان بگم، یاری جدی برای او باشد.

اما بگم تجربه‌ی شکست در دو ازدواج را پشت سر گذاشته بود. سه فرزندش از دو ازدواج از او جدا شده بودند و بدون فرزندانش، دل

خوشی برای آغاز زندگی تازه نداشت. از طرفی می‌ترسید خودش دردسری برای ممد باشد.

ممد از او جوان‌تر بود. درست بود که تجربه و توان لازم برای کمک و مدیریت شرایط را داشت؛ اما چرا باید خود را درگیر چنین مشکلی کند؟

شوکت مطمئن بود حتی اگر رابطه‌ی ممد و بگم به ازدواج ختم نشود، آشنایی با ممد برای بگم شانسی بزرگ خواهد بود. او عجله داشت هرچه زودتر این آشنایی صورت بگیرد.

ممد تا آن زمان رسماً ازدواج نکرده بود؛ اما به‌دلیل شرایط سیاسی، زندگی مخفی و سفرهایش، در چند رابطه‌ی عقد موقت حضور داشت. شوکت مشتاقانه در پی به وصلت رساندن آن دو بود؛ زیرا باور داشت اگر ممد و بگم به یکدیگر برسند، ممد نیز نیمه‌ی دیگر خود را پیدا خواهد کرد و شوکت هم در این میان، دو دوست خوب خواهد داشت.

آن شب برای بگم شب خوبی بود. نیم‌سوزی از روشنایی، در نخستین شب حضورش در تهران، به آینده‌اش تابید. ناخودآگاه در دلش قند آب می‌شد که چه زمانی با ممد آشنا خواهد شد.

بگم همان شب در خانه‌ی شوکت ماند. البته برای روبوش پیام فرستاده بود که نگران نباشند.

شوکت برای بگم در اتاق کوچکی کنار آشپزخانه رختخواب انداخت و بی‌پروا گفت:

«فردا این اتاق را آماده می‌کنم تا اتاق تو باشد. تا وقتی برای خودت مسکنی تهیه کنی، کنار ما بمان.»

بخت برای بگم جفت شش آورده بود. احساس خوبی داشت. تا صبح خواب به چشم‌هایش نمی‌رفت. در دلش امید به فرداهای روشن و شاد زنده می‌شد؛ چیزی که پس از اوایل ازدواج نخستش، دیگر نصیبش نشده بود.

با آنکه هنوز یک روز و یک شب از حضورش در تهران نمی‌گذشت، در دل فرمانده‌ی شکست‌خورده، شمعی شبانه روشن شده بود.

او همه‌ی روزنه‌ها را برای ورود به شراکتی تازه و ساختن زندگی مشترک بسته بود؛ اما سرنوشت باز هم برایش برنامه‌ای داشت. آنچه

در تهران رخ می‌داد، تصادفی ساده نبود. بگم تابش نوری را در مسیر خود حس می‌کرد.

بازی سرنوشت آن‌قدر قدرتمندانه پیش می‌رفت که کم‌کم سردی جسم و جان بگم را گرما فرا می‌گرفت. دلش خواب نمی‌خواست. عجله داشت طلوع خورشید را، پس از سال‌ها غم و قصه، با آرامش و امیدی تازه ببیند.

صبح، پیش از طلوع آفتاب، به حیاط خانه رفت. چشمش به نردبان چوبی افتاد که گوشه‌ی حیاط، برای رفتن به پشت‌بام نصب شده بود. به‌سوی نردبان رفت، تکانی به آن داد تا از سلامت و محکمی‌اش مطمئن شود و آهسته، در سکوت، بالا رفت.

دور از تصورش، دید شوکت پیش از او آنجاست.

هم شگفت‌زده شد و هم شاد.

هر دو، بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورند، داستان چرایی‌ها و همدردی‌های خود را با یکدیگر تله‌پاتی کردند. شوکت روی نیمکتی نشسته بود و بگم را به کنار خود دعوت کرد. کنار هم نشستند، دست بر دوش یکدیگر انداختند و بی‌کلام با هم سخن گفتند.

هر دو منتظر طلوع انرژی‌بخش آفرینش بودند؛ طلوع خورشیدی که پیام‌آور سناریویی تازه بود.

آن طلوع چنان نیرومند بود که دو دوست را در آغوش یکدیگر، به خواب دیدن رؤیاهایشان برد.

## خلوت رؤیایی شوکت و بگم

شاید در زمانی بسیار کوتاه، هزاران شبِ خاطره و الهام، چون فیلمی سینمایی از برابر چشمان شوکت و بگم گذشته بود.

با صدای نصرت، که شوکت را برای صبحانه صدا می‌کرد، پرده‌ی آن رؤیاها پاره شد؛ اما از میان نرفت.

بگم شنید نصرت از پایین می‌گوید:

«شوکت‌خانم! خودت که عادت داشتی بروی پشت‌بام، مهمان عزیز را هم با خودت بردی پیش خودت؟ لطفاً بیایید پایین، صبحانه حاضر است.»

بگم دلش نمی‌خواست از رؤیای پشت‌بام جدا شود، اما ناچار همراه شوکت پایین آمد.

بساط صبحانه در سینی بزرگی آماده بود. سینی روی پارچه‌ای گل‌ریز در بالکن گذاشته شده بود. کنار آن، سماور زغالی قدیمی روسی با مارک نیکلای در حال جوشیدن بود. روی سماور، قوری چینی گل‌سرخی نشسته بود و چای خوش‌طعم خطه‌ی شمال را در خود نگه داشته بود. بوی چای با بوی دل‌انگیز بربری تازه درهم آمیخته بود.

در کنار نان، پیش‌دستی‌ای پر از پنیر تبریز و سه استکان با نعلبکی منتظر بودند تا شوکت‌خانم با دوست تازه‌اش، اما همسایه‌ی قدیمی روحش و هم‌سرنوشت دیرینه‌اش در تونل زمان، تشریف بیاورند.

لحظات باارزشی بود. هرکدام، با لیلای نیاز خود، در ذهن خویش فیلم‌نامه‌ای مجازی می‌ساختند.

پس از صرف صبحانه، نصرت گفت:

«من می‌روم مغازه را باز کنم. هر کاری داشتید، به من بگویید. امروز شما را تنها می‌گذارم؛ می‌دانم خیلی درد دل دارید. ناهار هم مهمان من هستید. اگر موافق باشید، به حسن جگرکی سفارش می‌دهم چند سیخ جگر کباب‌شده ساعت دوازده بیاورد مغازه. من هم با جگر و نان تازه‌ی سنگک می‌آیم خانه.»

بعد خداحافظی کرد و رفت سر کارش.

دو زن، بی‌آنکه جامی در دست داشته باشند، مست بودند؛ مست‌هایی ننوشیده که خون جگرهایشان را در باده‌ی هم ریخته بودند. هم‌راز و هم‌درد؛ اما این بار نه دوگانه‌سوز، بلکه یک‌سوز و صادقانه.

هر دو از داستان جدایی‌های خود از نیستان خویش می‌گفتند؛ از حسرت روزهای ازدست‌رفته‌ی شکوهشان، چون ناله‌ی نی بریده از نیستان:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند،
از جدایی‌ها شکایت می‌کند.

بغضی ناگفته از درونشان در حال انفجار بود. بگم با صدایی سوزناک، زیر لب شعری از مولانا را زمزمه کرد. آن صدای ملکوتی که از حنجره‌ی فرمانده‌ی شکست‌خورده بیرون می‌آمد، مستی را به اوج رساند.

ناگهان بدمستی بگم آغاز شد. هم‌زمان با ریختن اشک‌هایی چون باران بهاری، با مخمل صدایش شعری را خواند که از تقلید رشید بهبودف در خاطر داشت:

اوزون‌دور فکروندن قارا گجه‌لر
بیل‌میرم من گدیم هارا، گجه‌لر
ووروب‌دور قلبمه یارا، گجه‌لر

ناگهان، چون رعد و برق و صدای دل‌گرفته‌ی آسمان، بغض هر دو دوست ترکید. هر دو با هم و هم‌صدا ادامه دادند:

ایریلیق، ایریلیق، امان ایریلیق
هر بیر دردن اولار یامان ایریلیق

سیلی از باران اشک، میخانه‌ی دل دو دوست را در حسرت جدایی از وطن غرق کرده بود. آن‌قدر سرخوش و بی‌خود شدند که برای ساعت‌ها از دنیا بی‌خبر ماندند.

باز صدای مهربان نصرت آن‌ها را به دنیا برگرداند؛ صدایی که نشان می‌داد از آنچه قسمت زندگی‌اش شده، راضی است:

«عزیزان سفرکرده در خیال! وقت ناهار است. زود بیایید پایین تا جگرهای حسن سرد نشده، بخوریم.»

ناهار صرف شد. بیشترین لذت را بگم برد.

بعد از تحمل آن همه تلخی، حقارت، بی‌پناهی و نامردمی، حالا مهمان ناخوانده‌ی خانواده‌ای بود که در شهری غریب و پر از گرگ‌ها و روباهان چندگانه‌سوز، بی‌آنکه او پیش‌تر برایشان کاری کرده باشد، با آرامش بر سر سفره‌ی محبتشان نشسته بود.

در این حال‌وهوا، بگم در سفر فلسفی ذهن خود غرق بود که صدای شوکت را شنید. شوکت، در حالی که سفره را جمع‌وجور می‌کرد و آماده‌ی شست‌وشو بود، با خنده گفت:

«کجا رفتی؟ منو تنها گذاشتی. نصرت رفت سر کار.»

کلمات شوکت آن‌قدر با مهر آمیخته بود که بگم ناگهان ترمز ذهنش را کشید. از جا برخاست، به سمت شوکت دوید، او را در آغوش گرفت و سر از پا نمی‌شناخت.

شاکر خدایی بود که پس از تحمل آن همه فشار، نامردمی و تنهایی، دوباره به لطف و مهربانی‌اش او را بر سر سفره‌ی بندگانی نشانده بود که امید زندگی را در دلش جوانه می‌زدند.

بگم با کمال ادب و حق‌شناسی از شوکت تشکر کرد. هر دو یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند.

در آن حال، بگم بوی فاطمه، خواهرش، را حس می‌کرد؛ بویی که سال‌ها از داشتن آن محروم مانده بود.

## آشنایی با ممد؛ طرح سفر زیارتی

شوکت دست بگم را گرفت و او را به سمت دو صندلی چوبی کشاند که در دو طرف میز کوچکی، کنار پنجره‌ی اتاق قرار داشتند. هر دو نشستند.

شوکت گفت:

«دیشب، توی عالم خواب و بیداری، فکر می‌کردم چطور شرایط دیدار تو و ممد را فراهم کنم. بعد از فکرهای زیاد، به این نتیجه رسیدم که برنامه‌ی یک زیارت و تفریح ترتیب بدهم و ممد را هم دعوت کنم.»

بعد توضیح داد که زیارتگاهی در لابه‌لای کوه‌های اطراف تهران هست که بسیاری از مردم، هم برای زیارت و هم برای تفریح به آنجا می‌روند؛ جایی که هم حال‌وهوای معنوی داشت، هم کوه‌پیمایی و پیک‌نیک، و هم فرصتی برای گفت‌وگویی آرام و دور از شلوغی شهر.

برای بگم، فکر شوکت جذاب بود و خیلی زود موافقت کرد.

با شنیدن برنامه‌ی شوکت، ناگهان حس دوران پیشاهنگی در باکو و خاطره‌ی سفر شمال، همراه رسول و مردان روستا، در ذهنش زنده شد؛ همان سفری که در آن دوباره به «فرمانده بگم» تبدیل شده بود.

اما این بار، ماجرا رنگ دیگری داشت. این بار نه برای اداره‌ی گروهی از کارگران و نه برای اثبات توانایی خود در برابر مردان روستا، بلکه برای دیدار با مردی بود که شوکت از او چنان سخن گفته بود که در ذهن بگم، کم‌کم به چهره‌ای رؤیایی تبدیل می‌شد.

با وجود درد جدایی از گل‌آرای بی‌مادر مانده، بگم در دل خود نقشه‌ای تازه داشت: آینده، کار، جمع کردن بچه‌ها، و شاید پیدا کردن تکیه‌گاهی که بتواند بر زخمی که سال‌ها بر روانش نشسته بود، اندکی مرهم بگذارد.

شوکت گفت:

«پاشو برویم پیش نصرت تا با هماهنگی او کارها را برنامه‌ریزی کنیم.»

بگم سریع آماده شد و همراه شوکت به سوی دکان نصرت رفت.

در مسیر، روبوش را دیدند و با او احوال‌پرسی کردند. روبوش از حال و شرایط بگم پرسید. بگم با رضایت کامل از آشنایی با شوکت گفت و از لطفی که روبوش در حق او کرده بود، بسیار تشکر و برایش دعا کرد.

بعد گفت:

«من دیگر مزاحم مادر نمی‌شوم. در اتاقی که شوکت برایم فراهم کرده، تا مشخص شدن کار آینده‌ام می‌مانم.»

قرار شد پس از دیدار با نصرت، شوکت و بگم بروند وسایل بگم را از خانه‌ی مادر صادق بردارند و به خانه‌ی شوکت منتقل کنند.

روبوش بگم را در آغوش گرفت و گفت:

«خیلی خوشحالم که تو را شاد می‌بینم. حالا هر جور شده، به مادرم خبر می‌دهم که نگران آمدن تو به تهران نباشد.»

بگم و شوکت با روبوش خداحافظی کردند و به دکان نصرت رفتند.

شوکت طرح خود را برای نصرت توضیح داد. نصرت خیلی زود وارد سازمان‌دهی کار شد و به شوکت گفت:

«این پنجشنبه می‌رویم. شب را در چادر سر می‌کنیم و جمعه عصر برمی‌گردیم. ممد را هم من دعوت می‌کنم. بساط و نیازمندی‌های سفر را هم تدارک می‌بینم.»

شوکت گفت:

«من هم وسایل لازم را آماده می‌کنم. امروز چهارشنبه است. برای تدارک سفر می‌رویم. سر راه برگشت به خانه، وسایل بگم را هم از خانه‌ی مادر صادق برمی‌داریم و به خانه می‌بریم.»

صبح پنجشنبه، شوکت، نصرت و بگم زودتر از همیشه سفره‌ی صبحانه را آماده کردند. قرار بود ممد نیز برای صبحانه به خانه بیاید تا همگی با هم باشند.

طبق برنامه، ممد از راه رسید.

معرفی بگم و ممد انجام شد. برخوردها صمیمانه بود، اما خجالتی پنهان نیز در میانشان دیده می‌شد.

زیر پوست بگم می‌شد ردّی از شادی را دید. سرخی گونه‌هایش نشان می‌داد که ذهنش پنهانی درگیر دیدار با ممد است.

ممد اما آرام و راحت بود. شوکت خوب می‌دانست که ممد در مسائل ناموسی بسیار حساس، چشم‌پاک و محتاط است و هنوز از تله‌ی شیرینی که شوکت برای آشنایی او با بگم تدارک دیده بود، خبری ندارد.

همه دور سفره نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند.

## صبحانه، حرکت به سوی فرحزاد و آغاز گفت‌وگو

شوکت پیش‌تر به ممد گفته بود که بگم مهاجر است و خانواده‌اش در باکو زندگی می‌کنند. همین موضوع ذهن ممد را کنجکاو کرده بود و می‌خواست با آرامش، اطلاعات بیشتری از زندگی بگم به دست آورد.

بگم در حین صحبت درباره‌ی خانواده‌اش، خلاصه‌ای از گذشته‌ی خود گفت و در میان سخنانش، نام دایی خود را نیز به زبان آورد. همین اشاره برای ممد ارزش ویژه‌ای پیدا کرد؛ زیرا او درباره‌ی سردار و زندگی سیاسی‌اش اطلاعاتی داشت.

زمان صرف صبحانه طولانی می‌شد. نصرت، به نوعی، دور رینگ تنها مانده بود. به نظر می‌رسید کمی در خود فرو رفته است. خدا می‌داند چه در ذهنش می‌گذشت؛ اما نوعی بیگانگی در او دیده می‌شد.

دوستش ممد، مانند گذشته، درگیر بحث با او نبود. حالا تمام توجهش به بگم جلب شده بود.

شوکت صدا زد:

«زمان برای گفت‌وگو زیاد است. سریع سفره را جمع‌وجور کنیم و حرکت کنیم. می‌رویم فرحزاد و آنجا اتراق می‌کنیم. نصرت بساط منقل را راه می‌اندازد. بعد از ناهار و کمی استراحت، وقتی گرمای خورشید کمتر شد، راهی جاده‌ی سنگلاخی به سمت امامزاده می‌شویم. شب چادر می‌زنیم و صبح جمعه، بعد از صبحانه، آماده‌ی برگشت می‌شویم تا هم از صفای کوهستان بهره ببریم و هم پیش از تاریکی خودمان را به خانه برسانیم.»

سفره جمع شد. وسایل پیک‌نیک، زیارت و آشنایی را آوردند و گوشه‌ی حیاط گذاشتند.

ممد سریع رفت بالای گود تا یک موتور باربری سه‌چرخه کرایه کند. این موتورها با سه چرخ حرکت می‌کردند، موتور کوچکی داشتند و با هندل دستی روشن می‌شدند. گاهی به‌جای حمل بار، مانند تاکسی نیز از آن‌ها استفاده می‌شد.

یک نفر در کابین کنار راننده می‌نشست و دست‌کم شش نفر نیز در صندوق عقب، که به شکل سبدی میله‌کشی‌شده بود، جا می‌گرفتند تا هنگام حرکت، بار یا مسافران به چپ و راست نیفتند.

ممد برگشت. او و نصرت بارها را برداشتند و تندتند به سمت موتور رفتند. بگم و شوکت نیز با چند وسیله‌ی سبک‌تر، پشت سر مردان حرکت کردند. بارها را گوشه‌ای از صندوق عقب گذاشتند.

شوکت با هشیاری به نصرت گفت:

«تو جلو، کنار راننده بنشین و راه را نشان بده. ما هم عقب موتور سوار می‌شویم.»

در طول مسیر، پچ‌پچ‌های بگم و ممد ادامه داشت. سفر پر از شادی بود؛ هرکس با لیلای خویش.

ممد، در کنار شوق آشنایی با بگم، نظر او را درباره‌ی مسائل مختلف می‌پرسید. بگم نیز با دقت، گفته‌های ممد را زیر ذره‌بین می‌گذاشت و دقیق پاسخ می‌داد.

فضا بسیار خوب بود. بگم کم‌کم به روحیه‌ی شاه‌بگمی خود بازمی‌گشت.

شوکت، شاد از برنامه‌ریزی مناسبی که کرده بود، در سکوت کنار آن‌ها می‌نشست و از ثمره‌ی نقشه‌اش لذت می‌برد.

گاه‌گاهی راننده ویراژهایی می‌داد که التهاب و ترسی در مسافران ایجاد می‌کرد. شوکت داد می‌زد:

«بابا، کمی یواش‌تر برو!»

راننده جواب می‌داد:

«دارم چرت همراهم را پاره می‌کنم!»

پس معلوم بود نصرت هم جلو، کنار راننده، چرت می‌زده است.

سفر دل‌خوش‌کننده‌ای بود. در پیچ‌ها، ممد مراقب بود بگم از موتور پرت نشود. هول می‌شد، اما اقدامی نمی‌کرد. گاهی از ترس افتادن بگم می‌خواست دستش را برای کمک دراز کند، اما نیرویی در درونش اجازه‌ی این کار را نمی‌داد.

موتور به مقصد رسید. بارها را پایین آوردند.

ممد گفت:

«چند لحظه صبر کنید تا من جای مناسبی برای اتراق پیدا کنم.»

رفت و کمی بعد برگشت. با کمک یکدیگر، همه‌ی وسایل را به محل اتراق بردند.

## اتراق در طبیعت و جوش خوردن دو نیمه

شوکت یواشکی چند کلمه‌ای با نصرت زمزمه کرد. سپس رو به بگم گفت:

«من و نصرت امروز میزبانیم و مشغول تدارک ناهار می‌شویم. شما و داداش ممد هم بنشینید و بیشتر با هم آشنا شوید.»

سپس رو به ممد کرد و گفت:

«داداش، بگم همشهری و خواهر عزیز من است. درباره‌ی شما هم در حد توان برایش توضیح داده‌ام؛ اما ایشان به یک راهنمای مطمئن احتیاج دارد. از شما خواهش می‌کنم، مثل همیشه، زحمت ما را قبول کنید و هرچه در توان دارید، به بگم کمک کنید.

غریب و بی‌کس است؛ البته در مملکت خودش شاه بوده و تخت‌نشین. تا امروز هم با مردانگی طاقت آورده و با تحمل مصیبت‌های فراوان، خودش را تا اینجا کشانده است. دوست دارم از این فرصت بهترین بهره را ببریم. راحت با هم صحبت کنید و این کار خیر را در حد تشخیص خودتان پیش ببرید.»

بعد رو به نصرت کرد و گفت:

«عزیز و یار باوفای من، بیا ما هم برویم و برای آماده کردن بساط چای و ناهار مشغول شویم.»

شوکت با این کارها داشت به بگم کمک می‌کرد تا از تلخی تنهایی‌ها، به سوی وحدت و زیبایی‌ها هجرت کند.

بگم و ممد گویی سیبی بودند که از وسط به دو نیم شده بود و حالا دو نیمه‌ی آن دوباره یکدیگر را پیدا کرده بودند.

ممد با اشتیاق تمام، قلباً و روحاً با بگم جوش می‌خورد و با هوشمندی، از او درباره‌ی زندگی و گذشته‌اش اطلاعات می‌گرفت. بگم نیز از صمیم قلب، ممد را به نهانخانه‌ی خود راه داده بود و همراه او در کوچه‌ها و خیابان‌های دل شکسته، غم‌گرفته و زخمی‌اش قدم می‌زد.

صمیمیتشان آن‌قدر صادقانه و زلال بود که جوش خوردن منطق و احساسشان، دو تن را در قالب یک گفت‌وگو نشان می‌داد.

این زوج تازه‌پا از گذر زمان در کنار یکدیگر لذت می‌بردند. لحظه‌ای سکوت میانشان نبود. با تمام قوت، افکار و احساسات یکدیگر را با ولع و تشنگی می‌نوشیدند و از زوجیت، به سوی وحدت و یگانگی می‌رفتند.

دو بار شوکت برایشان چای آورد؛ چایی که بویش در آن فضای طبیعت، دل را می‌برد. اما در کنار آنچه ممد و بگم یافته بودند، چای کارایی نداشت. چای برای رفع خستگی یار است؛ اما این دو یار از یکدیگر خسته نبودند.

دو بار شوکت چای‌های سردشده و خورده‌نشده را تازه کرد؛ اما باز هم کسی به چای توجهی نکرد. لحظه‌به‌لحظه، اطلاعات بیشتری از سرگذشت بگم، صمیمانه به ممد منتقل می‌شد.

حرکت و حضور این دو، هر بیننده‌ای را به اشتباه می‌انداخت؛ به‌گونه‌ای که احساس می‌شد سال‌هاست در هارمونی‌ای عارفانه و شاعرانه، در کنار یکدیگر زیسته‌اند.

کم‌کم صدای نصرت بلند شد:

«عزیزان، ناهار آماده است و سفره‌ی درویشی پهن شده. منتظر عروس و داماد هستیم!»

این حرف نصرت، هرچند شوخی بود، اما در زیر پوست خود از واقعیتی پرده برمی‌داشت که در همان نیم‌روز شکل گرفته بود.

شوکت ناهار را برای خودش و نصرت در یک بشقاب و برای ممد و بگم نیز در یک بشقاب سرو کرد.

شوکت در آن نیم‌روز و در دل طبیعت دل‌انگیز، مانند مامایی باتجربه، مشغول هدایت رشد و نمو جنین عشق بود؛ انگار می‌خواست لحظه‌ی تولد طفلی تازه را ماهرانه، صمیمانه و استادانه به سرانجام برساند.

پس از پایان ناهار، نصرت گفت:

«کمی استراحت کنیم.»

## درخواست ازدواج ممد؛ آغاز قدم زدن دو نیمه

پس از ناهار، ممد گفت:

«من کمی قدم می‌زنم تا بار پرمحتوای داده‌ها را در ذهنم سازمان‌دهی کنم. در ضمن، غذا هم بهتر هضم می‌شود.»

شوکت گفت:

«من کنار یارم استراحت می‌کنم.»

با این جمله، انگار فضا را به بگم پاس داد.

بگم رو به ممد کرد و گفت:

«اگر مزاحم اوقات شما نمی‌شوم، من هم دوست دارم کنار شما قدم بزنم.»

ممد با صدای مردانه و آرام خود گفت:

«قدم زدن با شما در این فضا ایده‌آل است.»

در دل شوکت قند آب می‌شد. نصرت نیز در افکار خود، به عمق و جدی بودن شوخی‌اش فکر می‌کرد.

در تئاتر آن لحظه‌ها، گویی برنامه‌ی بله‌برون شکل گرفته بود. عروس‌خانم نیز با تمایل به قدم زدن در کنار ممد، پاسخ خود را داده بود و ممد هم در عمل اعلام کرده بود که به نقطه و لحظه‌ی ایده‌آل خود رسیده است.

فقط گرامافونی در بساط نبود تا با صدای سحرآمیز ویگن، سلطان جاز ایران، صفحه‌ای بچرخد و همه را به شادی، پایکوبی و پاشیدن نقل و نبات بر سر عروس و داماد دعوت کند.

ممد و بگم راه افتادند.

ممد سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ اما حافظه‌ای هوشمند و پرقدرت داشت. او چریکی بود که فلسفه می‌دانست. در ذهنش قدرت جمع‌بندی و توان حرکت داشت و برای زندگی خود، استراتژی‌ها و برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت می‌ساخت.

بگم نیز یک پیشاهنگ بود. مدتی کوتاه، تجربه‌ی فرماندهی گروه کارگران روستای طوین در سفر شمال را در دفتر تجربه‌های خود داشت. پیش‌تر نیز در آغاز ورود به روستای حاج یوسف، برنامه‌ریزی، ایجاد هسته‌ی کاری، تولید و فروش را در پرونده‌ی زندگی خود ثبت کرده بود.

اما حالا در کنار مردی قدم می‌زد که حقیقتاً برای بگم، جایگاه یک فرمانده‌ی باصلاحیت را داشت.

این احساس برای بگم آن‌قدر جدی بود که کم‌کم در ذهن خود وارد دنیای زوجیت و کشف نیمه‌ی گم‌شده‌اش در گذر زمان می‌شد.

در همان قدم زدن، ممد از بگم خواست همه‌ی بحث‌ها، جمع‌بندی‌ها، ایده‌های مورد توافق و برنامه‌هایی را که درباره‌شان صحبت می‌کردند، یادداشت کند؛ تا افکاری که ممد در ذهن خود نگه می‌داشت، در دفتر بگم نیز ثبت شود.

در واقع، آن نوشته‌ها قرار بود مشق زندگی مشترکشان باشد؛ برنامه‌هایی برای مدیریت آینده‌ی بگم در کنار ممد.

بگم قلم و دفتر به دست گرفت و نوشتن آغاز شد. البته سواد خواندن و نوشتن فارسی‌اش هنوز کامل نبود؛ اما با حروف لاتین به‌خوبی می‌نوشت.

پس از کمی قدم زدن، کنار جوی آبی که از دره‌ی میان دو کوه روان بود، چشمشان به تخته‌سنگی افتاد؛ سنگی که مشخص بود روزگاری بخشی از رشته‌کوه‌های همان منطقه بوده است.

آن سنگ پس از سال‌ها تحمل سختی‌ها، ناملایمات، سردی‌ها و گرمی‌های محیط، اکنون مانند پیر فرزانه‌ای کنار کشیده و شکل صندلی مناسبی به خود گرفته بود.

بگم روی آن صندلی سنگی نشست.

ممد کنار او ایستاده بود و آرام قدم می‌زد. او برنامه‌های مشترک آینده را دیکته می‌کرد و بگم در دفتر خود می‌نوشت.

ممد سخن را با توکل به قدرت لایزال آفرینش هستی آغاز کرد و گفت:

«لطفاً به ترتیب، برنامه‌ها و هدف‌های تصمیم‌گرفته‌شده را بنویس.»

## برنامه‌های کوتاه‌مدت ممد برای بگم

ممد گفت:

«هدف‌های کوتاه‌مدت را این‌طور بنویس:

پیدا کردن کار مناسب برای کسب درآمد؛

پیدا کردن مکانی امن برای زندگی؛

تحقیق، جست‌وجو و پیدا کردن بچه‌های بگم؛

حل تضادهای سر راه برای جمع کردن بچه‌های بگم و پیوند دوباره‌ی آنان با مادرشان؛

جمع‌آوری اطلاعات و نشانی افراد خانواده‌ی بگم در باکو و تلاش برای برقراری ارتباط با آنان.»

خوشبختانه ممد در گفت‌وگوهایی که با بگم داشت، اطلاعات مهمی به دست آورده بود. حالا باید با پیگیری سرنخ‌های موجود و یافتن اطلاعات بیشتر، کارش را آغاز می‌کرد.

ممد، همسر اول بگم، گلدی، را می‌شناخت. آن دو هم‌روستایی بودند و در واقع، دشمن فکری یکدیگر به شمار می‌رفتند؛ زیرا ممد طرفدار کشاورزان و زحمتکشان بود، اما گلدی و خانواده‌اش از غاصبان حقوق کشاورزان حمایت می‌کردند.

البته در آن روستا کسی جرئت دشمنی آشکار با نظام حاکم را نداشت؛ اما ممد، به‌دلیل جسارت و تفکر انقلابی‌اش و همچنین قدرت مالی و نفوذ برادر بزرگش عمران، که عاشقانه از او حمایت می‌کرد، نقش و قدرتی جدی در مبارزه با آن شرایط داشت.

ممد برای پیدا کردن حافظه و قهرمان سرنخ‌هایی داشت. افزون بر آن، می‌توانست با پس گرفتن بچه‌های بگم، خنجری نیز بر قلب گلدی

بزند؛ به‌ویژه اکنون که فهمیده بود گلدی چه خیانت‌هایی در حق بگم کرده و حتی نسبت به سردار، دایی بگم، بی‌احترامی‌هایی روا داشته است.

ممد، بی‌آنکه سردار را دیده باشد، احترام فراوانی برای او قائل بود. می‌دانست سردار از رهبران آذربایجانِ جداشده از مام وطن بوده است. همچنین می‌دانست که سردار به‌سبب تمایل و همدلی‌اش با ایران، مورد خشم استالین قرار گرفته و به نوعی خانه‌نشین شده بود.

ممد روستای همسر دوم بگم را نیز به‌خوبی می‌شناخت و با برخی افراد فعال در آن روستا ارتباط فکری داشت. از آن طریق نیز می‌توانست به پدر گل‌آرا دسترسی پیدا کند.

ممد کاملاً کوک شده بود.

نیمه‌ی دیگرش در کنار او بود.

پیوندهای فراوانی به‌صورت بالقوه میان ممد و بگم وجود داشت. سرگذشت بگم، هم با انگیزه‌های انقلابی ممد هماهنگ بود و هم با خصلت کمک کردن او؛ آن هم کمک به زنی که از تبار آزادگان بود.

توانمندی بگم، تاریخچه‌ی مظلومیتش در ایران و به‌ویژه نقش مخرب گلدی در سرنوشت او، که خواهرزاده‌ی سردار بود، برای ممد انگیزه‌های کافی ایجاد می‌کرد؛ هم برای کمک به بگم و هم برای ضربه زدن به گلدی.

از نظر عاطفی نیز ممد شیفته‌ی فهم و شعور بگم شده بود. او پیش‌تر درباره‌ی مهاجرت و بازگشت گلدی از آذربایجان به روستا چیزهایی شنیده و کم‌وبیش درباره‌ی همسر مهاجر گلدی خبرهایی داشت.

اما حالا آن زن زیبا، توانمند، زخمی و بیدار، در کنار او بود.

## پرسش ممد و پیمان قلبی

ممد دیگر درنگ نکرد.

رو به بگم کرد و گفت:

«از تو سؤالی دارم که شاید پاسخ دادن به آن برایت خیلی سخت باشد؛ اما آن را مطرح می‌کنم. جوابش را با صبر و متانت و سر فرصت می‌توانی بدهی. هرچه پاسخت باشد، قول می‌دهم به اذن خداوند، برای رساندن تو به خواسته‌های برحقّت، تا پای جان حمایتت کنم و کمکت بدهم.»

در تمام این لحظه‌ها، قلب بگم مانند پرنده‌ای ترسیده، ساکت نشسته بود؛ اما در سینه‌اش تند می‌تپید.

چشمانش، مانند چشم‌های آهویی که بوی دوباره دیدن فرزندانش را حس کرده باشد، پر از شادی و امید بود.

حالا مردی از تبار آزادگان می‌خواست در این غربت، ضامن رسیدن او به فرزندانی شود که روزی برای از دست ندادنشان از همه‌چیز خود گذشته بود؛ اما باز در آن دهکده‌ی غم‌زده، همان نازنین‌ها را از او جدا کرده بودند.

بگم در قلب خود، رسیدن به فرزندانش را حس می‌کرد. توکلش به خدا بود و در عمق دلش نیز اعتماد زیادی به ممد پیدا کرده بود. ته دهانش طعم آغاز زندگی‌ای همراه با امید را حس می‌کرد.

اما باز دلش می‌لرزید.

در این سرزمین آن‌قدر سختی تحمل کرده بود که گویی به جنگ‌زده‌ای تبدیل شده بود که بارها بمب حوادث، دودمانش را ویران کرده و پرده‌ای سیاه بر شادی‌هایش کشیده بود.

او بارها تکان خوردن پیکر عزیزانش را زیر خروارها خاک غم دیده بود. بی‌آنکه داروپی خورده باشد، از شدت رنج‌ها بی‌حس و بی‌هوش شده بود؛ اما هنوز سراسر انتظار بود.

ممد، مردی از تبار خوبان، با شرم و خجالت سرش را پایین انداخت و پرسید:

«حاضری همسرم بشوی؟»

انفجار این درخواست، آغاز جوانه‌ای از امید بود.

هرچند فیلم آنچه بر این زن گذشته بود، دوباره در افکارش زنده شد؛ هرچند درونش از هستی پرسید که باز چه نقشه‌ای برایش تدارک دیده است؛ هرچند نمی‌دانست چگونه باور کند که این زمانه‌ی سراسر ظلم، دوباره می‌تواند برایش آبستن آرامش باشد، ناگهان از چشمان آن آهوی اسیر، رعد و برقی زده شد.

بارانی معجزه‌وار از چشمانش فرو ریخت و تمام یأس و ناامیدی را شست.

زیر سنگینی آن باران، رو به ممد گفت:

«من در آزمایش رسیدن به حق مادری، روی میز قمار، خودم را باخته‌ام؛ اما باز عزیزانم را از من گرفته‌اند. با این حال، نیرویی در قلب من نور افکنده که می‌گوید تو همان کسی هستی که این قصه‌ی پرغصه و این زورق شکسته را به ساحل آرزوهایش هدایت خواهی کرد.»

هر دو دست‌های یکدیگر را فشردند.

بی‌آنکه خطبه‌ای خوانده شود و بی‌آنکه جمعی شاهد باشد، در کنار آن جوی آب و آن سنگ پیر، پیمان قلبی خود را بستند.

# عقد و شروع زندگی تازه

ممد از شوق آنچه نصیبش شده بود، دیگر طاقت تحمل نداشت. رو به بگم کرد و گفت:

«باید این خبر را به نصرت و شوکت بدهیم.»

بی‌آنکه منتظر پاسخ بگم بماند، دوان‌دوان به سوی نصرت برگشت. بگم نیز به سراغ شوکت رفت.

هر دو تقریباً هم‌زمان خبر را گفتند:

«ما با هم هم‌پیمان شدیم که شریک زندگی یکدیگر باشیم. دوست داریم شما نخستین دوستانی باشید که از خبر وحدت ما باخبر می‌شوید. پس از لطف حق، این نعمت به برکت دوستی شما شامل حال ما شد.»

نصرت و شوکت از نتیجه‌ی کار مبهوت مانده بودند. اما شوکت، گویی نذری کرده باشد، در دامن کوه‌های سرد و سخت و زیر سایه‌ی پربرکت آسمان، دست‌هایش را به سوی خدای عاشقان بلند کرد و با چهره‌ای خندان، از صمیم قلب فریاد زد:

«خدایا شکرت! خدایا شکرت!»

ممد رو به نصرت و شوکت گفت:

«اگر اجازه بدهید، این پیک‌نیک پربرکت را همین‌جا تمام کنیم و به خانه برگردیم. من کارهای زیادی دارم. اگر کمک کنید، فردا عصر در یک مهمانی کوچک و با حضور چند مهمان محدود، این پیوند را اعلام و رسمی کنیم.»

سپس رو به شوکت کرد و ادامه داد:

«تمام زحمات این کار، با اجازه‌ی برادرم نصرت، بر دوش شما و در خانه‌ی شما خواهد بود. لطفاً وسایل را جمع کنیم و برویم. در برابر این همه هیجان، دیگر انتظار جایز نیست.»

به محض آنکه به خانه برگشتند و وسایل را جمع‌وجور کردند، ممد گفت:

«من می‌روم دنبال چند کار. فردا برمی‌گردم. شوکت‌خانم، عروس و کارهای لازم او و تدارک مهمانی را به شما می‌سپارم. البته غذا را از بیرون سفارش می‌دهیم.»

سپس رو به نصرت کرد و گفت:

«داداش، تدارکات کار، سفارش غذا و خرید شیرینی و میوه با شما.»

بعد نصرت را کنار کشید و آهسته گفت:

«برو پیش سردفتر محضر، آقای منصوری، و بگو مراسم عقد من است. فردا ساعت چهار، برای جاری کردن صیغه‌ی عقد و ثبت رسمی، در منزل شما حاضر باشد.»

سپس رو به بگم کرد و گفت:

«می‌خواهم همیشه در کنارت، شاهد شادی‌هایت باشم.»

بعد یواشکی انگشتر بگم را از دستش گرفت و رفت.

روز بعد، پیش از صبحانه، ممد به خانه‌ی نصرت برگشت تا صبحانه را کنار یکدیگر صرف کنند. سر از پا نمی‌شناخت. شوری در سر داشت و معلوم بود با توان و هدیه‌هایی که در فکرش بود، آبستن خبرهای خوشی برای بگم است.

ممد درباره‌ی فهرست مهمانانی که باید دعوت می‌شدند، با شوکت و نصرت به تفاهم رسید. قرار شد تعداد مهمانان محدود، اما دست‌چین باشد.

بگم گفت روبوش و آقا صادق دعوت شوند و اگر تیمور، برادر روبوش، در دسترس بود، او نیز بیاید. شوکت هم دو نفر را در نظر داشت. نصرت نیز دو تن از دوستان مشترک خود و ممد را پیشنهاد کرد. در مجموع، حدود ده تا پانزده نفر مهمان دعوت شدند.

پس از خوردن صبحانه، ممد دوباره بیرون رفت تا چند کار را پیگیری کند. گفت تا ساعت دو برمی‌گردد تا پیش از آمدن مهمانان، کم‌وکاستی‌ها را با هم مرور و کامل کنند.

پیش از ترک خانه، جداگانه به شوکت گفت رسیدگی‌های لازم به عروس‌خانم را خودش پیگیری کند. مقداری پول نیز به شوکت داد و رفت.

هنگامی که ممد برگشت، بسته‌ای به شوکت داد و گفت از محتویات آن استفاده کند. داخل بسته، دو حلقه‌ی نقره‌ای، یک پیراهن سفید و یک شال سفید بود.

به‌راستی عشق، قوی‌ترین درمان در پیوند انسان‌هاست. راز عشق این است که انسان، خوشحالی خود را در خوشحال کردن دیگران بداند.

## غافلگیری عقد؛ بازگشت حافظه و قهرمان

حاج منصوری پیش از همه آمد. او ارادت خاصی به ممد داشت.

مهمانان یکی‌یکی از راه رسیدند. ساعت چهار شد. عروس‌خانم، سفره‌ی عقد و مهمانان همه حاضر بودند؛ اما ممد هنوز آرام و قرار نداشت. مثل گنجشک سربریده بی‌قرار بود و مدام به بیرون خانه سر می‌کشید. بی‌قرار بود، اما صبور.

آقای منصوری از ممد پرسید:

«اجازه است شروع کنیم، آقا داماد؟»

ممد گفت:

«منتظر دو مهمان دیگرم.»

هنوز جمله‌ی ممد تمام نشده بود که درِ حیاط خانه باز شد. دو بچه، همراه یک خانم، وارد شدند.

ممد به سوی بچه‌ها رفت. حرکت‌های او التهابی در فضا ایجاد کرده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه خبر است.

بچه‌ها همراه ممد وارد اتاق شدند و به محض ورود، هر دو با فریاد «مامان!» به سوی بگم دویدند.

بگم دیوانه‌وار آن‌ها را در آغوش گرفت.

مانند آهویی که آزادی فرزندانش از اسارت را به چشم دیده باشد، مادری که عمری در فراق فرزندانش سوخته بود، حالا بچه‌هایش را می‌بویید، صورتشان را می‌بوسید، دست‌هایشان را می‌بوسید و باور نمی‌کرد این رؤیا در برابر چشمانش ایستاده است.

ملکوت مهر در آن اتاق حلول کرده بود.

ممد، بگم و بچه‌ها را به اتاق بغلی برد تا مادر و فرزندان لحظاتی با یکدیگر تنها باشند.

در همان حال، بگم خواست خود را به پاهای ممد بیندازد و پاهای او را ببوسد؛ اما ممد مهربانانه بر زمین نشست و اجازه نداد بگم پابوس او شود.

به بگم گفت:

«این عشق تو بود که لیاقت این همه تحول را داشت. حالا ما دو جشن داریم. تو در این اتاق مشغول وصال فرزندانت باش. من هم در اتاق بغل، تدارک پیوند خودم با تو را دنبال می‌کنم. وقتی نوبت تو شد، در کنار فرزندانت پاسخ محضردار را می‌دهی تا برای عقدمان وکیلت باشد.»

سپس اتاق را ترک کرد.

ممد رو به مهمانان کرد و ضمن خوشامدگویی گفت:

«شما هم خوش‌شانس هستید. امروز شاهد دو پیوند مقدس خواهید بود. مهم‌ترین آن، پیوند میان یک مادر ستمدیده و دل‌خون از فراق، با فرزندان به اسارت کشیده‌شده‌اش در اتاق بغل است. پیوند دوم نیز ازدواج من و بگم است که حاج‌آقا مراسم عقدش را آغاز می‌کند.»

باور کنید در آن اتاق کسی نبود که زیر سایه‌ی عشق، دلش تسخیر نشده باشد. همه به نوعی از ممد سپاسگزار بودند؛ اما خود ممد باور داشت که حقیقت بزرگ‌تر، عشق مادرانه است.

او با خود می‌گفت:

«فقط عشق مادر به فرزند است که با تحمل سختی، ملامت و ظلم روزگار، امکان حیات و تولدی تازه را به ارمغان می‌آورد. پس همه باید قلباً شاکر مهر مادران باشیم؛ زیرا با لطف الهی و مهر آنان می‌شود عاشقانه زندگی کرد. آری، بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد؛ به دامن عشق باید همیشه بندگی کرد.»

حاج منصوری خطبه‌ی عقد را آغاز کرد.

بگم از اتاق بغل، وکالت و موافقت خود را با این عقد اعلام کرد.

به مبارکی و میمنت، حاضران دهان خود را شیرین کردند؛ جمعی که هم شاهد اشک و لبخند بودند، هم شاهد پایان یک فراق و آغاز یک پیوند.

هم‌زمان، ممد به بگم قول داد که به یاری حق، به‌زودی گل‌آرا نیز به این جمع اضافه خواهد شد.

مراسم عقد پایان یافت. مهمانان کم‌کم آماده‌ی رفتن شدند؛ اما هنگام رفتن، به نظر می‌آمد وزنشان سنگین‌تر از زمانی است که آمده بودند. آرام و با احتیاط قدم برمی‌داشتند.

حتی حاج منصوری، که بیش از همه برای رفتن عجله داشت، آخرین کسی بود که خانه‌ی نصرت را ترک کرد.

کاملاً مشخص بود که پای هیچ‌کس توان رفتن ندارد و همه به‌زور قدم برمی‌دارند. هرکدام در دل ده‌ها سؤال و نظر داشتند؛ اما هیچ‌کس جرئت سخن گفتن نداشت.

حتماً شما هم دوست دارید بدانید این شاهکار چگونه آفریده شد؛ چه کسی کارگردان این فیلم واقعیِ کمدی ـ تراژدی بود که توانست در کوتاه‌ترین زمان، خشم و عفو، خنده و گریه، فراق و وصال را در کنار هم بنشاند؛ ناممکن را ممکن کند و سال‌ها درد، رنج و دوری از هرچه شادی نامیده می‌شد را چنین به شادمانی تبدیل سازد.

حالا شاهدان این فیلم کوتاه، با ده‌ها سؤال و شگفتی، صحنه را ترک می‌کردند؛ اما بگم در اتاق بغلی، در کنار فرزندانش غرق شادی بود.

سرشار از امید، با دلبندانش بازی می‌کرد و می‌کوشید تشنگی سال‌ها فراق را با بوسیدن‌های بی‌شمار جبران کند.

## پشت پرده‌ی بازگشت فرزندان

زیاد شما را در خماری انتظار نمی‌گذارم. اکنون باید درباره‌ی کارگردان این بخش از زندگی بگم و چگونگی تولد این شاهکار عاشقانه توضیحی بدهم.

ممد، پس از آنکه از پیک‌نیک برگشتند و برنامه‌ی عقدکنان را برای روز بعد تعیین کردند، گفت کارهایی دارد که باید برای انجامشان برود و روز بعد بازگردد.

او پس از ترک خانه‌ی نصرت، به قهوه‌خانه‌ی صفر رفت؛ قهوه‌خانه‌ای در خیابان اصلی دروازه‌غار.

صفر، هم‌روستایی و دوست صمیمی ممد بود؛ خان‌زاده‌ای که با وجود ریشه‌ی خانوادگی‌اش، افکاری همسو با ممد داشت.

در آن دیدار، ممد داستان ازدواج خود با همسر سابق خان‌گلدی و بخشی از خیانت‌های خان‌گلدی در حق بگم را برای صفر توضیح داد.

صفر کم‌وبیش، بر اساس آنچه در خانواده‌اش شنیده بود، از موضوع خبر داشت؛ اما به ممد و سخنانش اعتماد کامل داشت.

از ممد پرسید:

«حالا موضوع چیست؟»

ممد در پاسخ گفت:

«برو پیش خان‌گلدی. هرجا هست، پیدایش کن.»

هم‌زمان که با صفر حرف می‌زد، یک چاقوی ضامن‌دار دسته‌استخوانی، ساخت زنجان، از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:

«به او بگو من با یک چاقو در دست آمده‌ام پیش تو. اولاً به او بگو با بگم، زن سابقش، ازدواج کرده‌ام و فردا هم مراسم عقدکنانمان است. می‌خواهم فردا بچه‌های بگم پیش او باشند. حتماً حافظه و قهرمان را با صادق بفرستد خانه‌ی نصرت.»

سپس با قاطعیت گفت:

«به خان‌گلدی بگو اگر برخلاف خواسته‌ی من حرفی بزند یا همراهی نکند، این چاقو را تا دسته جایی فرو می‌کنم که از آن به بعد، اگر زنده بماند، فضولاتش را باید از دهانش خارج کند. والسلام.»

صفر که از جدیت و مردانگی ممد خبر داشت، فقط یک کلام گفت:

«چشم.»

و رفت.

پس از آن، ممد به سراغ صادق رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. از او خواست با کمک روبوش، پس از تحویل گرفتن بچه‌ها و پیش از آوردنشان به خانه‌ی نصرت، به سر و وضعشان رسیدگی کنند و سپس آن‌ها را به خانه‌ی نصرت بیاورند.

مقداری پول نیز به صادق داد و از او خواست کسی را از موضوع باخبر نکند؛ زیرا می‌خواست بگم را غافلگیر کند.

تمام خواسته‌های ممد، همان‌گونه که دیدید، عملی شد.

آن شب، پس از پایان مراسم عقد، ممد از بگم و بچه‌هایش خداحافظی کرد و به بگم گفت:

«تو با بچه‌ها اینجا بمان.»

هم‌زمان، مشتی اسکناس به او داد و ادامه داد:

«با شوکت و بچه‌ها بروید هرچه لازم دارید بخرید. من چند روزی یک‌سری کار دارم که باید انجام بدهم.»

سپس از نصرت و شوکت بابت تمام لطف‌هایشان تشکر کرد و رفت.

بگم دیگر از گذر زمان خبر نداشت. همه‌ی خواب‌ها و رؤیاهایش در برابرش نشسته بودند. او دریایی از مهر و محبت داشت که باید به فرزندانش و به قلب رنجور خود می‌خوراند.

آن شب، دیگر تهران برای بگم فقط شهر غربت نبود.

تهران، در آغوش حافظه و قهرمان، در وعده‌ی ممد برای آوردن گل‌آرا و در خانه‌ی کوچک نصرت و شوکت، برای نخستین بار بوی خانه گرفت.

## تشکیل خانواده؛ خانه‌ی تازه برای بگم و ممد

ممد دو سه روزی به سراغ بگم نرفت. می‌خواست بگم با بچه‌هایش راحت باشد و پس از سال‌ها فراق، فرصت کند تشنگی دلش را با دیدن، بوییدن، بوسیدن و در آغوش گرفتن حافظه و قهرمان آرام کند.

خود ممد نیز کارهایی داشت که باید انجام می‌داد.

نخستین کارش پیدا کردن دو اتاق خالی بود؛ جایی که برای آغاز زندگی خانوادگی مناسب باشد.

وقتی اتاق‌ها را پیدا کرد، وسایلش را از اتاق قبلی به آنجا انتقال داد. از روبوش کمک گرفت تا اتاق‌ها تمیز و آماده شوند. هم‌زمان، فهرستی از کمبودها و وسایل لازم برای زندگی خانوادگی تهیه کرد و به فراهم کردن آن‌ها پرداخت.

ممد پیش از این چندان به چنین چیزهایی توجه نمی‌کرد. زندگی او بیشتر زندگی مردی تنها و مبارز بود؛ مردی همیشه در رفت‌وآمد و گرفتار کارهای بیرون از خانه.

اما حالا موضوع فرق کرده بود.

دیگر فقط خودش نبود؛ بگم بود، حافظه بود، قهرمان بود و امید آوردن گل‌آرا نیز در راه بود.

وقتی خانه آماده شد، ممد به سراغ یکی از دوستانش به نام ابراهیم رفت که پیش‌تر در زندان با او آشنا شده بود. همه ابراهیم را «آبی» صدا می‌کردند.

آبی دوستان بسیاری داشت. به ممد قول داد که در یک کارخانه‌ی پشم‌ریسی برای بگم، چون سواد داشت، کاری در بخش حسابداری پیدا کند.

ممد به آبی گفت بگم می‌تواند از سر ماه، یعنی تقریباً یک هفته بعد، کار خود را آغاز کند.

سه روز بعد، ممد به خانه‌ی نصرت برگشت و به بگم و دیگران گفت در نزدیکی همان حوالی، خانه‌ای دو اتاقه کرایه کرده است.

گفت می‌خواهد اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی قدیمی خود را نیز به خانه‌ی مشترک جدیدشان منتقل کند تا همه در یک منزل زندگی کنند.

آن روز همه خوشحال بودند.

بگم، سرمست از این همه توجه، باور داشت که عنایت خداوند اعجاز می‌کند.

وسایل خانه، که تنها لوازم اولیه و ضروری برای آغاز زندگی بود، به سلامتی به خانه‌ی تازه منتقل شد.

بگم به تیمور، که در تهران نزد خواهرش بود، مأموریت داد به روستا برود و با کمک مادرش، همه‌ی وسایل زندگی بگم را از رسول تحویل بگیرد و به تهران بیاورد؛ اما فعلاً چیزی به کسی نگوید.

ممد نیز خودش با تیمور هماهنگ کرد و هزینه‌های لازم را به او پرداخت.

تیمور به دنبال مأموریتش رفت و بازگشت.

بگم بسیار تأکید کرده بود که همه‌ی وسایل کار و زندگی‌اش آورده شود؛ به‌خصوص چرخ خیاطی، زیرا می‌دانست آن چرخ بعدها بسیار به کارش خواهد آمد.

همه‌ی وسایل به‌طور کامل به تهران رسید و به خانه‌ی جدید منتقل شد.

بگم با دست‌های خودش آن‌ها را جابه‌جا کرد و محیط زندگی و کار را به راه انداخت.

اتاق کارش، هم‌زمان محل زندگی بچه‌ها نیز می‌شد؛ هرچند هنوز وضعیت نهایی بچه‌ها روشن نبود و معلوم نبود آینده دقیقاً چه خواهد شد.

بگم از همان آغاز، خانه را فقط محلی برای خواب و خوراک نمی‌دید.

برای او خانه یعنی پناه، کارگاه، مدرسه‌ی امید و سنگری برای جمع کردن دوباره‌ی فرزندانش.

## آغاز کار بگم و سامان گرفتن بچه‌ها

روز اول ماه، بگم همراه ممد به دیدن آبی رفت. از آنجا هر سه با هم راهی کارگاه شدند.

مدیر کارگاه با بگم آشنا شد و شرایط او را بررسی کرد. همه‌چیز مورد قبول بود. فقط چون سواد فارسی بگم هنوز کامل نشده بود، قرار شد نوشته‌ها و حساب‌ها را با حروف لاتین ثبت کند.

بگم از فردای آن روز، در شیفت صبح، از ساعت هفت تا چهار بعدازظهر، کارش را آغاز کرد.

پس از بازگشت به خانه، ممد و بگم درباره‌ی وضعیت بچه‌ها صحبت کردند تا برای ساعت‌هایی که بگم سر کار بود، تکلیف نگهداری حافظه و قهرمان روشن شود. در این زمینه با نصرت و شوکت نیز مشورت کردند.

حافظه حدود ده یا یازده سال داشت و قهرمان نیز حدود ده ساله بود.

شوکت گفت حافظه می‌تواند تا زمانی که بگم سر کار است، نزد او بماند.

نصرت نیز گفت قهرمان می‌تواند در مغازه، زیر دست او کار کند. سپس اضافه کرد:

«برای قهرمان هم یک‌سری وسایل واکس زدن کفش می‌خرم. به او یاد می‌دهم جلوی مغازه برای خودش کاسبی کند. خودم هم به او رسیدگی می‌کنم.»

به برکت دوستانشان، کارها آرام‌آرام سامان گرفت.

بگم از روز بعد به سر کار رفت و فقط جمعه‌ها تعطیل بود. مزد خوبی نیز برایش تعیین کرده بودند. در واقع، بخشی از معاونت مدیریت کارگاه به او سپرده شده بود.

در عرض چند روز، اعتماد مدیر و کارگران را به دست آورد. در همین مدت کوتاه، با مدیر صحبت کرد تا ممد را نیز برای کمک به خودش در بخش تدارکات استخدام کند.

مدیر با پیشنهاد او موافقت کرد.

با آمدن ممد به کارگاه، بگم برای خود حامی مردی داشت و در رفت‌وآمد میان خانه و کارگاه نیز تنها نبود.

زندگی با ممد، همان آرزو و نیمه‌ی گم‌شده‌ای بود که به لطف حق پیدا شده بود.

ممد نیز شانس زندگی در کنار خانواده و خانه‌ای آرام و آراسته را به دست آورده بود. با رفتن به کارگاه، آرام‌تر شد و از سفرهای پراکنده و درگیری‌های همیشگی بیرون از خانه فاصله گرفت.

حضور بگم و بچه‌ها برایش آرام‌بخش بود؛ گویی خداوند با یک تیر، دو نشان زده بود.

ممد از لحظه‌لحظه‌ی این زندگی لذت می‌برد. روزبه‌روز، با آب شدن یخ‌های بگم و فعال شدن او در خانه و محیط کار، در هر گوشه‌ی دل ممد شکوفه‌ای تازه سبز می‌شد.

## خانه‌ای با دست‌های بگم؛ فرماندهی تازه در زندگی و کار

خانه‌ی سوت‌وکور ممد، کم‌کم به خانه‌ای پر از عطر گلدان‌های شمعدانی، نظم و نظام و لطافت زنانه تبدیل شد.

کابینت آشپزخانه با فکر و دست‌های بگم ساخته و مرتب شد. میز و صندلی تاشویی به خانه اضافه شد تا هنگام دور هم غذا خوردن از آن استفاده کنند.

سماور، به محض بازگشت بگم از کار، راه می‌افتاد و خانه را با بخار چای و گرمای زندگی پر می‌کرد.

ظروف چینی گل‌سرخی یک‌دست، پرده‌های در و پنجره، تابلوها و عکس‌های بچه‌ها و ممد، همه جای خود را پیدا کردند.

جای کفش‌ها مشخص شد. لباس‌آویزی نصب شد که روی آن را با پرده‌ای گلدوزی‌شده می‌پوشاندند. میز کوچک کشوداری برای وسایل آرایش گذاشته شد، آینه‌ای روی آن نصب شد و صندلی‌ای نیز روبه‌رویش قرار گرفت.

همه‌ی این‌ها با فکر و دستان توانمند بگم شکل گرفت.

در آن محله‌ی فقیرنشین، که بیشتر خانه‌ها با حداقل‌های سنتی زندگی می‌کردند، خانه‌ی بگم و ممد کم‌کم به خانه‌ای عیانی تبدیل شد؛ خانه‌ای که در و دیوارش از توجه، عشق، سلیقه و حضور یک کدبانوی واقعی سخن می‌گفت.

ممد و بگم روزبه‌روز به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شدند. بگم با همراهی و کمک‌های ممد عزیزش، کم‌کم با محله‌ها و مکان‌هایی که به آن‌ها نیاز داشت، آشنا می‌شد.

بچه‌ها گاه‌گاهی به خانه‌ی مادربزرگشان سر می‌زدند. آن‌ها مهربان بودند و از اینکه عروس قدیمی‌شان دوباره در کنار بچه‌هایش قرار گرفته بود، خوشحال بودند.

هرچند نارضایتی خود را از پسرشان، خان‌گلدی، آشکار نمی‌کردند؛ پسری که گویی مانند نفرین‌شدگان، راه خود را گم کرده بود و تنها پناهگاهش زنی جوان‌تر از خودش بود؛ زنی که اجاقش کور مانده بود.

خان‌گلدی طبق معمول شیک‌پوش و ظاهرآرا بود؛ همان مصداق «پز عالی، جیب خالی». اما به‌خوبی می‌دانست که باید خود را از تیررس ممد دور نگه دارد.

بگم روزبه‌روز در محل کارش جاافتاده‌تر می‌شد. به‌تازگی تیمور را نیز در کارگاه استخدام کرده بود.

در واقع، در محیط کار هم برای خودش تیم می‌ساخت تا بتواند کنترل بیشتری داشته باشد و آرام‌آرام به کارگاه نظم بدهد.

هفته‌ای یک‌بار در محل کارگاه با کارگران جلسه برگزار می‌کرد تا از مشکلات آنان آگاه شود و برای برطرف کردنشان تلاش کند.

می‌خواست در روابط میان افراد، حیاتی تازه حاکم شود. حتی سیستم تشویق و انتخاب کارگر نمونه‌ی ماه را نیز راه انداخته بود.

آن‌قدر مسائل مختلف زندگی و سرنوشت بگم، افکار او را به خود مشغول کرده بود که از دنیای سیاست و اوضاع مملکت بی‌خبر مانده بود.

او فعلاً در میدان دیگری می‌جنگید:

میدان خانه،

میدان کار،

میدان مادری،

و میدان دوباره ساختن خویش از دل خاکستر.

## فقر، جنگ و سختی‌های روزانه

در همان روزهایی که بگم می‌کوشید خانه‌ی کوچک خود را از نو بسازد، وضعیت مملکت هر روز آشفته‌تر، دردناک‌تر و سنگین‌تر می‌شد.

ایران از درون گرفتار فقر، قحطی، بیماری و بی‌نظمی بود و از بیرون، زیر فشار قوای متفقین له می‌شد.

با آنکه ایران در جنگ جهانی اعلام بی‌طرفی کرده بود، متفقین کشور را اشغال کرده بودند و هرکدام بخشی از منافع خود را در خاک ایران دنبال می‌کردند.

قوای بیگانه، ایران را عملاً به حوزه‌های نفوذ و اشغال تقسیم کرده بودند. هر قدرتی از گوشه‌ای از این سرزمین سهم خود را می‌خواست و مردم ایران، بی‌آنکه در آغاز جنگ نقشی داشته باشند، باید تاوان جنگی را می‌دادند که دیگران به راه انداخته بودند.

گرسنگی، رنجوری و بیماری در شهرها و روستاها بیداد می‌کرد. مرگ‌ومیر بر اثر فقر، قحطی و نبود امکانات درمانی، هر روز بیشتر می‌شد.

در شهرها، گرانی و کمبود کالا کمر مردم را می‌شکست. در روستاها، بیماری‌ها جان می‌گرفتند و بسیاری از مردم حتی به ابتدایی‌ترین امکانات درمانی دسترسی نداشتند.

نظم و برنامه‌ای برای پیشگیری، درمان یا نجات مردم دیده نمی‌شد.

در تهران، نیروهای بیگانه و دستگاه‌های وابسته به آنان، امکانات کشور را مانند مال بی‌صاحب می‌دیدند. هرچه لازم داشتند، از راه‌آهن، جاده، انبار، غله، سوخت و نیروی کار، در خدمت جنگ خود می‌گرفتند.

مردم در وطن خود کم‌کم احساس می‌کردند صاحب هیچ‌چیز نیستند؛ نه نان، نه امنیت، نه اختیار و نه حتی آینده.

انگلیسی‌های مکار و کهنه‌کار همچنان چشم بر نفت و جنوب ایران داشتند. آنان سال‌ها بود که راه چاپیدن منابع ایران را به‌خوبی آموخته بودند و اکنون در سایه‌ی جنگ، دستشان بازتر شده بود.

در شمال، شورویِ به‌اصطلاح سوسیالیستی، سیطره‌ی خود را گسترش می‌داد. شعار عدالت و حمایت از زحمتکشان سر می‌داد؛ اما در عمل، بیشتر در پی نفوذ سیاسی، فعالیت حزبی، یارگیری و سازمان‌دهی تشکیلاتی بود.

حزب توده، که بسیاری آن را عروسک دست شوروی می‌دانستند، در چنین فضایی گسترش پیدا کرده بود.

خلاصه، بوی نابودی استقلال ایران در مشام روشنفکران ملی احساس می‌شد.

حاکمیت ملی عملاً رنگ باخته بود. شاه جوان، دربار، مجلس و دستگاه حکومتی، به‌جای آنکه تکیه‌گاه ملت باشند، بیشتر در مسیر فرمان قدرت‌های بیگانه حرکت می‌کردند.

ایران، کشوری که در جنگ اعلام بی‌طرفی کرده بود، اکنون به نیمه‌مستعمره‌ای بی‌صدا تبدیل شده بود؛ کشوری با ظاهری مستقل، اما با اراده‌ای زخمی و گرفتار.

## ایرانِ بی‌طرف و تاوان جنگ دیگران

آلمان‌ها نیز در جنگ با مشکلات بزرگی روبه‌رو شده بودند. رؤیای هیتلر برای گسترش جنگ و رسیدن به منابع و مسیرهای تازه، با موانع سختی برخورد کرده بود.

اشغال ایران به‌دست متفقین، یکی از مسیرهای احتمالی نفوذ آلمان را بست و ایران را به راه عبور، انبار و پشتیبان جنگی قدرت‌های متفق تبدیل کرد.

هیتلر نتوانست از مسیر ایران و آذربایجان به هدف‌های خود برسد. جنگ او با شوروی سرانجام به میدان‌های سرد و مرگبار روسیه و سیبری کشیده شد؛ جایی که سرمای استخوان‌سوز، کمبود تدارکات و مقاومت ارتش سرخ، ماشین جنگی آلمان را به زانو درآورد.

متفقین در جبهه‌ی جنگ پیروز شدند؛ اما این پیروزی برای مردم ایران دستاوردی نداشت.

برای ایران، نتیجه‌ی جنگ چیزی نبود جز ویرانی بیشتر، گرانی، قحطی، فقر، بیماری و تحقیر.

پس از جنگ نیز اقتصاد ایران آسیب‌دیده‌تر از گذشته باقی ماند. استعمار پیر انگلیس همچنان با نفوذ سیاسی و اقتصادی خود، مانع رشد صنعت بومی ایران می‌شد.

هرجا نشانی از تولید داخلی، کارگاه کوچک، صنعت ملی یا استقلال اقتصادی دیده می‌شد، سایه‌ی دخالت و سنگ‌اندازی نیز همراه آن بود.

صنعت پارچه‌بافی، بلورسازی، قالی‌بافی، کشاورزی، دامداری و بسیاری از دار و ندار مردم، زیر فشار سیاست‌های بیگانه و ضعف حاکمان داخلی فرسوده می‌شد.

آنچه باید ریشه‌ی بقای اقتصاد ملی ایران می‌بود، با امضای رضایت پادشاهی جوان و بی‌ریشه، زیر تیشه‌ی بیگانگان می‌رفت.

برای ایرانِ بی‌طرف، جز پریشانی، درماندگی، افسردگی و خفت، چیزی باقی نمانده بود.

نه ارتش توان دفاع واقعی داشت،

نه مجلس صدای مردم بود،

و نه دربار پناه ملت.

در چنین مملکتی، مردم عادی مجبور بودند هم با فقر بجنگند، هم با بیماری، هم با بی‌کاری، هم با ناامنی و هم با تحقیر زندگی در کشوری که روی کاغذ وطنشان بود؛ اما در عمل، هر گوشه‌اش زیر پای قدرتی بیگانه لگدمال می‌شد.

## سایه‌ی جنگ بر زندگی بگم

بگم تا مدتی آن‌قدر گرفتار خانه، کار، بچه‌ها، ممد و ساختن زندگی تازه بود که فرصت نمی‌کرد به عمق اوضاع کشور فکر کند.

او خود، میدان جنگی درونی و خانوادگی را پشت سر گذاشته بود:

جنگ برای مادری،

جنگ برای نان،

جنگ برای آبرو،

و جنگ برای دوباره جمع کردن فرزندانش.

اما جنگ بیرون نیز آرام‌آرام از دیوارهای خانه عبور می‌کرد.

گرانی، کمبود، صف، بیماری، خبرهای تلخ، آدم‌های آواره، کارگران گرسنه، زنان بی‌پناه، بچه‌های لاغر و مردانی که یا بی‌کار بودند یا زیر بار کارهای سخت له می‌شدند، همه بخشی از هوای روزمره‌ی تهران شده بودند.

در کارگاه نیز آثار این آشفتگی دیده می‌شد.

مواد اولیه کم می‌شد، هزینه‌ها بالا می‌رفت، مزد کارگران کفاف زندگی را نمی‌داد و هر روز صدایی تازه از دل فقر بلند می‌شد.

بگم که تازه نظم و امیدی در زندگی خود پیدا کرده بود، حالا می‌دید اطرافش پر از انسان‌هایی است که هرکدام به شکلی با جنگ، فقر و بی‌عدالتی دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

در همین‌جا بود که روح فرماندهی بگم، این بار در میدان کار و زندگی اجتماعی، دوباره سر بلند کرد.

او فقط نمی‌خواست حساب‌ها را بنویسد.

فقط نمی‌خواست خانه‌اش را نگه دارد.

فقط نمی‌خواست بچه‌های خودش را نجات دهد.

او کم‌کم می‌فهمید که رنجش از رنج دیگران جدا نیست.

مادری که برای فرزندان خود سوخته بود، حالا درد مادران دیگر، کارگران دیگر و خانواده‌های دیگر را نیز می‌دید.

جنگ، فقر و اشغال، زندگی مردم را به سختی کشانده بود؛ اما در دل همین تاریکی، بگم داشت یاد می‌گرفت چگونه چراغ خانه‌ی خود را روشن نگه دارد و شاید چراغی نیز برای اطرافیانش روشن کند.

گودهای دروازه‌غار

# فصل نهم

## خانه، کودتا، فرزندان و جمع شدن دوباره‌ی خانواده

### دوران جدید؛ زندگی متفاوت بگم

انسان‌ها در گودال‌های زمان، با کوشش خود و با سیلی صورتشان را سرخ نگه می‌داشتند و سربلند زندگی می‌کردند. در همان گودهای فقیرنشین، میان خانه‌های تنگ، پله‌های فرسوده، صف آب، صدای دعوا و بوی نم، هنوز آدم‌هایی بودند که نمی‌خواستند زیر بار فقر و تحقیر خرد شوند.

بچه‌های بگم حالا دو منزل داشتند. گاه‌گاهی به خانه‌ی مادربزرگ پدری‌شان سر می‌زدند. البته سر و وضع و پوششان کاملاً با بچه‌های محل فرق داشت. بگم، با همه‌ی سختی‌های کار روزانه در بیرون از خانه، وقتی به خانه برمی‌گشت، شیفت کاری پرزحمت‌تر دیگری را آغاز می‌کرد.

در خانه، او فقط زنی خسته از کارگاه نبود؛ مادری فداکار، دلسوز و بافرهنگ بود که به وضع خانواده رسیدگی می‌کرد، غذا می‌پخت، غذای روز بعدِ کار را آماده می‌کرد و هم‌زمان خانه را در نظم و آرامش نگه می‌داشت.

بعد از کارگاه، صدای چرخ خیاطی بگم اغلب تا دیروقت شب شنیده می‌شد. صدای خسته‌ی چرخ قدیمی‌اش برای بگم، چون صدای دوستی آشنا و یار دیرینه‌ی زندگی‌اش در ایران بود. این بار اما فرق داشت؛ این بار کنار مردی بود که تا بن استخوان برایش یار وفادار و دوست صدیق بود.

ممد شب‌ها در خانه کنار چرخ بگم می‌نشست و او را تنها نمی‌گذاشت. در همان حال که بگم کار می‌کرد، ممد از او سؤال‌های مختلف می‌پرسید. گاهی هم با خواهش می‌گفت:

«تو را خدا، یک دهن برایم بخوان.»

چون بیشتر وقت‌ها بچه‌ها خواب بودند، بگم برای دل ممد از قصه‌های پرغصه، با سوز دلش می‌خواند. صدای بگم از صدای ویولن، قره‌نی و قارمان هم سوزناک‌تر بود؛ انگار بگم برای بیان جانش، سازی دیگر لازم داشت.

گاهی آن‌قدر در دل خود غرق می‌شد که سوز دل و زخم‌های زمانه، چشمان خسته‌اش را اشک‌باران می‌کرد. در تمام آن لحظه‌ها، کاسه‌ی چشم‌های ممد نیز از شنیدن صدای بگم پر از اشک می‌شد. گویی او نیز تحت تأثیر سرگذشت مظلومانه‌ی بگم، در ذهنش با او در کوچه‌باغ‌های غم‌خانه‌ی زندگی‌اش قدم می‌زد.

بعضی شب‌ها بچه‌ها در خانه‌ی مادربزرگشان می‌ماندند. البته فقط در همان خانه احساس امنیت داشتند و به خانه‌ی پدرشان اصلاً نمی‌رفتند. خوب می‌دانستند که زن‌بابا خوشحال است که آن‌ها دیگر در زندگی‌اش نیستند. خان‌گلدی ذلیل هم شب‌ها کنار صنمش شنگول بود و سراغی از بچه‌هایش نمی‌گرفت؛ شاید هم کاملاً فراموششان کرده بود.

اما یک روز، وقتی خان‌گلدی از جلوی دکان نصرت رد می‌شد، متوجه بساط قهرمان شد. به سمت او رفت، پایش را روی جعبه‌ی واکس‌زنی قهرمان گذاشت و گفت:

«کفشم را واکس بزن.»

قهرمان کفشی در دست داشت و مشغول واکس زدن بود. سعی کرد به پدرش بی‌اعتنایی کند. دلش از او بسیار شکسته بود.

ناگهان یاد روزی افتاد که زن‌بابا از او شکایت کرده بود و پدر، تازه از راه رسیده و عصبانی شده بود. هنوز کفشش پایش بود که پیش از آنکه قهرمان فرصت فرار پیدا کند، لگدی به او زده بود. نوک تیز کفش پدر از پشت چنان به باسن قهرمان خورده بود که مدت‌ها درد داشت و حتی دفع کردن برایش عذاب‌آور شده بود.

حالا شبیه همان کفش روی صندوق کارش بود و صاحب آن کفش از او واکس می‌خواست.

قهرمان لحظه‌ای یخ زد.

احساس کرد حالا دیگر برای خودش هم مامان دارد و هم بابا ممد؛ اما سکوت و بی‌حرکتی او صبر خان‌زاده را از بین برد. خان‌گلدی خم شد، سیلی‌ای به سر قهرمان زد و گفت:

«بجنب، کار دارم.»

گونه‌ی قهرمان در آتش سیلی سوخت. ناگهان با غضبی مردانه، پای خان‌گلدی را با دست محکم از روی صندوق کارش کنار زد و با صدایی که دیگر صدای کودک ترسیده نبود، گفت:

«وقت ندارم.»

هم‌زمان بغضش ترکید. ایستاد و با خشم و گریه به داخل مغازه رفت. نصرت تا خواست ببیند چرا قهرمان عصبانی است، خان‌گلدی گورش را گم کرده و آنجا را ترک کرده بود.

## قهرمان و حافظه؛ زخم مشترک فرزندان

قهرمان به نصرت نگفت چه شده است؛ فقط گفت حالش خوب نیست و می‌خواهد به خانه برود.

نصرت گفت:

«برو پیش خواهرت، خانه‌ی ما.»

قهرمان گفت: «چشم»، و به خانه‌ی نصرت رفت.

حافظه کنار حوض نشسته بود و ظرف می‌شست. وقتی چهره‌ی رنجیده و آشفته‌ی قهرمان را دید، دلش لرزید. برادر هم‌درد و هم‌سرنوشتش را که دید، فوراً به سمت او رفت. کف دست‌هایش را با پیراهن سفید گل‌دارش، که بگم برایش دوخته بود، پاک کرد و سریع برادرش را در آغوش گرفت.

سعی کرد اشک‌های قهرمان را پاک کند.

قهرمان محکم در آغوش خواهرش آرام گرفت و بی‌آنکه حافظه چیزی بپرسد، با خشم گفت:

«پای نجسش را زدم کنار.»

حافظه با نگرانی پرسید چه شده است.

قهرمان کامل توضیح داد که چگونه در برابر مردی ایستاده بود که به خاطر عشق‌بازی و انتخاب زنی جوان، زندگی‌شان را تار و مار کرده بود؛ مردی که باعث شده بود مادر غریبشان را با نامردی از روستا بیرون بیندازند؛ مردی که سال‌ها آن‌ها را بی‌مادر گذاشته و با زرنگی و دروغ، ذهنشان را نسبت به مادر خراب کرده بود.

قهرمان گفت:

«حالا آمده به من دستور می‌دهد کفشش را واکس بزنم.»

با دیدن آن کفش‌ها، دوباره یاد همان لگدی افتاده بود که مدت‌ها آزارش داده بود. در ذهن کودکانه اما زخمی‌اش، احساس می‌کرد امروز باید انتقام خواهر، مادر و خودش را از این نامرد کت‌وشلواری بگیرد.

حافظه با شنیدن قهرمانی برادر، او را بوسه‌باران کرد. اشک شوق در چشمانش حلقه زد.

قهرمان دیگر بچه‌ای نبود که توسری بخورد.

حافظه تا عصر، هنگامی که مادر و پدر دلسوز و یاور مادرش از کار به خانه برگردند، سر کوچه ایستاد تا بتواند خبر قهرمانی او را با افتخار برای مادرش تعریف کند؛ اما عقربه‌های زمان خیلی آرام و تنبل حرکت می‌کردند و اصلاً با سرعت انتظار قهرمان هماهنگ نبودند.

قهرمان ناگهان به بقالی سر کوچه رفت. یک پاکت سیگار و کبریت، به بهانه‌ی خرید برای پدرش، خرید و در جیبش گذاشت. کمی دورتر از محل، در جایی خلوت، شروع به روشن کردن نخستین سیگار کرد؛ سیگاری که آغاز بالقوه‌ی بسیاری از دردسرهای آینده‌ی او شد.

بر اثر عقده‌هایی که سال‌ها در فکرش جا گرفته بود، حالا متوهم از انتخاب راهش، نخستین قدم را در مسیری غلط برمی‌داشت. در فضای ذهنی خود، زندگی‌اش تبدیل به نمایش مردان عصبانی شده بود؛ مردانی که با سیگار خیال می‌کنند به آرامش می‌رسند.

او راه می‌رفت، ادای مردهای خشمگین را درمی‌آورد و در سکوت با خودش حرف می‌زد. حسابی غرق غرور بود؛ آن‌قدر سرمست که این بار متوجه حرکت سریع عقربه‌های ساعت نشد.

وقتی به خود آمد، دید دیر شده است. فکر کرد حتماً مامان و بابا ممد به خانه رسیده‌اند. در حالی که سعی می‌کرد پاکت سیگار و قوطی کبریت را در لباس‌هایش جا بدهد و پنهان کند، تندتند به سمت خانه آمد.

وقتی رسید، فهمید پدر و مادرش نگران او بوده‌اند. حدس زد حافظه، که زودتر به خانه آمده بود، داستان قهرمانی او را برای آن‌ها گفته است.

دو دل بود و نمی‌دانست از کجا و چگونه شروع کند؛ اما پیش از آنکه بتواند زبان باز کند، ممد به سویش رفت، او را در آغوش گرفت و با یک جمله‌ی کوتاه، درسی بزرگ به او داد.

## درس ممد و آرام گرفتن قهرمان

با رفتن ممد، قهرمان هنوز دودل بود. نمی‌دانست منظور ممد دقیقاً چیست. در همین مدت کوتاه، آن‌قدر جذب رفتار، حرکات و منش ممد شده بود که او را برای خود الگو و پدر می‌دانست. دلش نمی‌خواست ممد، منجی مادر و پدر مهربانش، حتی ذره‌ای از او ناراحت باشد.

هنوز دنبال جواب بود که بگم جلو آمد، پسرش را در آغوش گرفت و گفت:

«خسته نباشی. شنیدم روز سختی داشتی. حالا کمک کن به خواهرت تا سفره‌ی شام پهن شود. الان ممد هم با نان بربری می‌رسد.»

قهرمان انتظار دیگری داشت. به قول معروف، آتشش تند بود؛ اما آن‌ها به‌جای دمیدن بر آتش انتقام، آب سردی روی شعله‌ی درونش ریختند.

او در درون خود در ستیز بود. از یک طرف، با نادیده نگرفتن بلاهایی که بر سر خودش، خواهرش و مادرش آمده بود، احساس می‌کرد حق دارد خشمگین باشد. از طرف دیگر، نمی‌توانست درک کند چرا آن‌ها، با اینکه پستی‌های عملکرد خان‌گلدی را می‌دانند، قهرمانی او را در ستیز با خان‌گلدی تشویق نمی‌کنند.

برآیند این افکار، همراه با اعتمادی که به مدیریت ممد داشت، سبب شد به‌محض بازگشت ممد، از جا بپرد و به سمت او برود. ممد را در آغوش گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند، خواست برگردد و سر سفره بنشیند.

اما ممد از پشت سر، قهرمان را دوباره در آغوش گرفت و آهسته در گوشش گفت:

«آفرین. امروز خستگی روحی سالیان دراز مادرت را از او دور کردی و نشان دادی که حامی دارد. فقط مواظب خودت باش؛ ما همه منتظر تو هستیم.»

پدر و پسر سر سفره نشستند؛ سفره‌ای که در آن روزها با زحمت و تحمل سختی‌ها تأمین می‌شد.

همه‌ی اعضای خانه در سکوت سر سفره بودند. هرکدام در دل خود، شاکر و خشنود از وجود پیوند عاطفی سالمی بودند که قسمتشان شده بود.

قهرمان آن شب فهمید که دفاع از مادر فقط مشت و انتقام نیست. گاهی کنار زدن پای ظلم از روی صندوق کوچک کار کافی است تا مادر بداند تنها نیست؛ اما ادامه‌ی راه به خشم خام سپرده نمی‌شود؛ به مردانگی، صبر، کار، نان بربری و خانه‌ای نیاز دارد که هر شب چراغش با عشق روشن بماند.

بگم نیز در سکوت به چهره‌ی پسرش نگاه می‌کرد. در دلش هم درد بود و هم افتخار. می‌دید کودکی که سال‌ها از او جدا مانده بود، حالا در آستانه‌ی مرد شدن ایستاده است؛ مرد شدنی که اگر دست مهربانی مثل ممد کنارش نباشد، ممکن است از راه زخم‌ها به بیراهه برود.

همان شب، بگم بیش از پیش فهمید که جمع شدن خانواده فقط به معنای زیر یک سقف بودن نیست. خانواده باید دوباره تربیت شود، دوباره شفا پیدا کند، دوباره به هم اعتماد کند و از دل زخم‌های گذشته، راهی سالم برای آینده بسازد.

## پیدا شدن کار تازه برای ممد

روزها با سرعت می‌گذشتند و وضعیت کار هر روز سخت‌تر می‌شد. قیمت ارزاق بالا می‌رفت، کالاها کمیاب‌تر می‌شدند و بیشتر کارگاه‌ها در آستانه‌ی ورشکستگی و تعطیلی قرار داشتند.

یکی دو سالی گذشت، اما بگم، با وجود تلاش‌های ممد، هنوز موفق نشده بود گل‌آرای عزیزش را ببیند. اوضاع آن‌قدر به‌هم‌ریخته و نگران‌کننده شده بود که آدم‌ها دیگر آرامش فکری نداشتند. طوفان بلاها، گرانی، بیکاری و ورشکستگی کارگاه‌ها، ضربه‌های خود را به زندگی بگم هم وارد کرد.

کارگاه کم‌کم مجبور شد کارگران را کم کند و هزینه‌ها را پایین بیاورد. نخستین قربانی، تیمور بود. چند هفته بعد، نوبت به ممد رسید. با این حال، مدیر کارگاه، حتی با کم شدن کارها، همچنان حقوق بگم را پرداخت می‌کرد و به او نیاز داشت.

ممد، به کمک یکی از دوستانش، موفق شد سر کار تازه‌ای برود. کارش شاگردی یک معمار ساختمان بود؛ در واقع دستیار معمار بود، وسایل او را حمل می‌کرد و همیشه کنار او می‌ماند.

نام آن مرد سایمون بود؛ مردی مهربان و دوست‌داشتنی که همسری مهربان به نام مادام زینا داشت. سایمون و مادام زینا نیز مهاجر بودند و در غربت ایران زندگی می‌کردند.

مادام زینا بسیار مشتاق بود با بگم آشنا شود. سرانجام، به درخواست سایمون، ممد و بگم یک روز جمعه، که تعطیل بودند، به خانه‌ی سایمون دعوت شدند.

از نخستین دقیقه‌های حضورشان در خانه‌ی سایمون، مادام زینا با بگم صمیمی شد. از شانس بگم، مادام زینا روسی هم صحبت می‌کرد؛ حتی روسی حرف زدنش از فارسی حرف زدنش بهتر بود.

به‌زودی پیوندی کاری و عاطفی میان این دو زن شکل گرفت. گاهی شوخی‌کنان با هم روسی صحبت می‌کردند و بلندبلند می‌خندیدند؛ چون همین باعث حسادت شوهرهایشان می‌شد. ممد و سایمون حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدند و از این رازآلودگی شیرین، حسادتی کودکانه پیدا می‌کردند.

سایمون و مادام زینا نیز در ایران غریب و بی‌کس بودند؛ اما حالا با خانواده‌ای آشنا شده بودند که درد غربت را می‌فهمید. مخصوصاً با ورود بگم به این رابطه، نزدیکی زیادی میان دو خانواده به وجود آمد.

به‌خاطر سواد بگم، زیرکی او و تیزبینی ذهن ممد، کم‌کم تیم خوبی شکل گرفت؛ تیمی که بر پایه‌ی غربت، کار، اعتماد و نیاز مشترک به زندگی بهتر ساخته می‌شد.

## کوچ از گود به خانه‌ی سایمون

سایمون به ممد پیشنهاد داد که همراه خانواده‌اش به خانه‌ی او بیایند و همان‌جا زندگی کنند.

خانه‌ی سایمون بزرگ بود و نیم‌زیرزمین وسیعی داشت که کاملاً از محل زندگی خود سایمون و مادام زینا جدا بود. آن قسمت، برای زندگی یک خانواده فضای کافی و امکانات مستقل داشت.

سایمون و مادام زینا، خانواده‌ی ممد را مانند خانواده‌ی خودشان می‌دانستند. پیشنهاد کردند حافظه به مادام زینا کمک کند و در مقابل، برای خودش درآمدی داشته باشد. ضمن اینکه وقتی بگم در خانه نبود، مادام نیز مراقب حافظه می‌شد.

سایمون، قهرمان را هم نزد یکی از دوستان ارمنی خود گذاشت؛ مردی که کفش دست‌دوز می‌دوخت و قهرمان می‌توانست شاگرد او شود.

در این میان، مشکل رفتن بگم به سر کار و نگرانی‌های اقتصادی کارگاه همچنان پابرجا بود. مادام زینا دوست داشت بگم دیگر به کارگاه نرود و خیاطی را در خانه دنبال کند. به بگم قول داد که موفق خواهد شد و می‌گفت:

«کافی است خودت را در محله معرفی کنی؛ کار خیاطی برایت زیاد پیدا خواهد شد.»

فقط لازم بود بگم، به پاس قدردانی از مدیر کارگاه، موقتاً کارهای ضروری باقی‌مانده را به پایان برساند و بعد از کارگاه بیرون بیاید.

منطقاً همه با پیشنهاد مادام موافق بودند و به آن عمل کردند.

مدیر کارگاه نیز هنگام تسویه‌حساب با بگم، افزون بر حقوقش، مبلغ قابل‌توجهی به‌عنوان پاداش و قدردانی به او پرداخت کرد. بگم با زیرکی و فکر باز، آن پاداش را برای روز مبادا از همه پنهان نگه داشت؛ پولی که بعدها برایش گره‌گشای خوبی شد.

با پذیرفتن پیشنهاد سایمون و انتقال خانواده به خانه‌ی او، انقلابی آرام‌بخش در زندگی بگم و ممد رخ داد. امکانات تازه، فضای مناسب و زندگی در محله‌ای اعیان‌نشین در تهران، آن هم بدون پرداخت کرایه، کمک بزرگی بود.

برای خانواده‌ای که از گودهای دروازه‌غار و خانه‌های نمور و فقیرنشین آمده بود، آن نیم‌زیرزمین مستقل فقط جای تازه‌ای نبود؛ یک گشایش بود.

نفسشان بازتر می‌شد. بچه‌ها در محیطی امن‌تر رفت‌وآمد می‌کردند. بگم می‌توانست چرخ خیاطی‌اش را با آرامش بیشتری به کار بیندازد و ممد نیز از اضطراب بی‌کاری و فشار روزانه کمی فاصله می‌گرفت.

کوچ از گودنشینی به محله‌ای اعیان‌نشین، برای بگم مانند عبور از تونلی تاریک به فضایی روشن‌تر بود؛ هرچند هنوز سایه‌ی فقر، جنگ و جدایی گل‌آرا از دلش پاک نشده بود.

## گشایش تازه و کم‌رنگ شدن رابطه با نصرت و شوکت

تحولات تازه، سریع و پربرکت بود؛ انگار یک تیر، چند نشان زده باشد.

ممد کار تازه‌ای پیدا کرده بود. بگم می‌توانست کم‌کم از کارگاه بیرون بیاید و خیاطی را در خانه دنبال کند. حافظه در کنار مادام زینا امنیت و کاری سبک پیدا می‌کرد. قهرمان نزد کفاش ارمنی شاگردی می‌رفت و می‌توانست هنری یاد بگیرد. خانواده نیز بدون پرداخت کرایه، در جایی بهتر و آرام‌تر زندگی می‌کرد.

اما در دل همین گشایش، زاویه‌ای دردناک هم پیدا شد.

با کوچ از گودنشینی به محله‌ی اعیان‌نشین، رابطه‌ی نصرت و شوکت با ممد، بگم و بچه‌ها کم‌کم کم‌رنگ‌تر شد.

نصرت و شوکت نخستین کسانی بودند که بگم را در تهران پناه داده بودند. خانه‌ی آنان برای بگم، در نخستین شب‌های غربت، مانند چراغی در تاریکی بود. شوکت برای او خواهر، رازدار و راهنما شده بود. نصرت نیز، با همه‌ی پیچیدگی‌های شخصیتش، در لحظه‌های مهم نقشی حمایتی داشت و زمینه‌ی آشنایی بگم با ممد را فراهم کرده بود.

اما زندگی همیشه با وفاداری‌های عاطفی هماهنگ پیش نمی‌رود. گاهی جابه‌جایی خانه، تغییر محله، کار تازه، گرفتاری بچه‌ها و دشواری‌های روزانه، فاصله‌ای آرام و بی‌صدا میان آدم‌ها می‌اندازد؛ فاصله‌ای که کسی قصدش را ندارد، اما اتفاق می‌افتد.

بگم در دل خود قدر شوکت و نصرت را می‌دانست. هرگز فراموش نمی‌کرد که اگر روبوش، شوکت، نصرت و بعد ممد نبودند، شاید تهران برای او به‌جای میدان نجات، به چاهی دیگر تبدیل می‌شد.

با این حال، زندگی تازه با سایمون و مادام زینا، مسیر دیگری پیش پای خانواده گذاشته بود. بگم دوباره باید خانه‌ای تازه می‌ساخت، بچه‌ها را با محیط جدید آشنا می‌کرد، کار خیاطی را رونق می‌داد و همچنان چشم‌به‌راه روزی می‌ماند که گل‌آرا نیز به آغوش او بازگردد.

گشایش آمده بود، اما دل بگم هنوز کامل نبود.

خانه بزرگ‌تر شده بود.
نان کمی مطمئن‌تر شده بود.
دوستی‌های تازه شکل گرفته بود.

اما جای گل‌آرا هنوز مانند پنجره‌ای باز در سرمای شب، در دل بگم می‌لرزید.

## خبر حاملگی بگم؛ شادی در دل نگرانی

چند هفته‌ای گذشت. کارها آرام پیش می‌رفت و زندگی بگم و ممد، با همه‌ی سختی‌ها، کم‌کم شکل تازه‌ای به خود گرفته بود.

در همین روزها، بگم حامل خبری شد که هم شادی‌آفرین بود و هم نگران‌کننده؛ بگم باردار شده بود.

شاد بود، چون این خبر پایه‌های رابطه‌اش با ممد را محکم‌تر می‌کرد و بوی زندگی تازه‌ای را به خانه می‌آورد. نگران بود، چون اوضاع کشور و زندگی هنوز به‌هم‌ریخته، ناپایدار و نامطمئن بود. با این حال، بگم با روح بلند خود، این خبر را بسیار عزیز و مهم می‌دانست.

سایمون و مادام زینا نیز برای این خبر جشن گرفتند. ممد سر از پا نمی‌شناخت. برای نخستین بار، بوی فرزند خودش به مشامش رسیده بود و همین او را از شادی بی‌قرار کرده بود. دیگر راضی نبود بگم کار سنگینی انجام دهد.

اما بگم توانسته بود چند مشتری برای خودش پیدا کند. بیشتر مشتری‌هایش در همان محله‌ی ارمنی‌ها بودند و بعضی از آن‌ها زبان روسی هم می‌دانستند. به همین دلیل، بگم بدون رفتن به کارگاه، تمام‌وقت در خانه به خیاطی مشغول شد.

خدا را شکر، درآمد ممد نیز خوب بود. سایمون مانند برادری حامی در کنار ممد بود و مادام زینا نیز بگم را جای خواهری که نداشت، در دل خود جا داده بود.

دو خانواده، بی‌ریا و در هماهنگی‌ای محترمانه، کنار یکدیگر خوش بودند. روزبه‌روز بگم سنگین‌تر می‌شد، اما در خانه‌ای زندگی می‌کرد که احترام، محبت و همدلی در آن جریان داشت.

با این حال، اوضاع ایران همچنان خراب‌تر می‌شد و فشارها افزایش می‌یافت. هرچند بگم و خانواده‌اش در آن مقطع، به برکت حضور سایمون و مادام زینا تا حدی در امان بودند، اما بیرون از دیوارهای آن خانه، فقر، بی‌ثباتی و نگرانی همچنان نفس مردم را می‌گرفت.

تیمور، که میان روستا و تهران در رفت‌وآمد بود و در تهران نزد خواهرش می‌ماند، ارتباط خود را با بگم و ممد قطع نکرده بود. او بگم را از وضعیت گل‌آرا باخبر می‌کرد و هر بار که به روستا می‌رفت، از طرف بگم هدیه‌ای برای گل‌آرا می‌برد.

گل‌آرا هنوز به آغوش بگم بازنگشته بود؛ اما بگم با هر هدیه، هر پیغام و هر خبری که تیمور می‌آورد، رشته‌ی نازک اما زنده‌ی مادری خود را با او حفظ می‌کرد.

## رفتن سایمون و مادام؛ بازگشت دوباره به دروازه‌غار

ناگهان شوکی چون رعد و برق و زلزله‌ای ویرانگر، آرامش خانواده‌ی بگم را در درون خود شکست.

سایمون و مادام زینا، چون تابع ایران نبودند، از کنسولگری کشورشان پیام گرفته بودند که باید سرمایه‌ی خود را از ایران خارج کنند و خودشان نیز آماده باشند تا هر زمان لازم شد، ایران را ترک کنند.

گویی دوباره سرنوشت سختی برای این خانواده در راه بود.

خانه‌ی سایمون فروخته شد و روز جدایی رسید. سایمون پیش از رفتن، امکانات زیادی را به عنوان کمک برای ممد گذاشت. این کمک‌ها برای خانواده‌ی بگم و ممد بسیار ارزشمند بود، اما جای آن امنیت و صمیمیتی را که در خانه‌ی سایمون و مادام شکل گرفته بود، پر نمی‌کرد.

ممد ناچار دوباره به دروازه‌غار برگشت و خانه‌ی کوچکی کرایه کرد. وسایلشان را به زحمت در آنجا جا دادند.

بگم و ممد بسیار یار خوبی برای هم بودند. از صمیم قلب به یکدیگر و سلامت رابطه‌شان توجه داشتند. آن‌ها گویی یک روح در دو کالبد بودند. با هم در سکوت حرف می‌زدند، آشکارا تله‌پاتی داشتند و فکر همدیگر را بی‌آنکه همیشه به زبان بیاورند، درک می‌کردند.

در همین روزها، حافظه به سن بلوغ رسیده بود. بگم و ممد مشترکاً فکر کردند حافظه را به عقد تیمور درآورند و به آن دو کمک کنند که در کنارشان، اما مستقل، روی پای خود زندگی کنند.

با این کار، مشکل بزرگی برطرف می‌شد: بلاتکلیفی حافظه در آن مقطع.

حافظه نظر خاصی نداشت. تیمور هم شاد بود، چون به خواست دلش می‌رسید. با وسایلی که سایمون به آن‌ها داده بود، جهیزیه‌ای معقول، با سلیقه‌ی بگم، تهیه شد و در اتاق کوچکی که برایشان کرایه کرده بودند، چیده شد.

بعد از برگزاری مراسم عقد و عروسی‌ای خودمانی، حافظه و تیمور سامان گرفتند.

تیمور هم کاری در میدان تره‌بار پیدا کرده بود. درآمدش، با کمک‌های جانبی بگم، کفاف زندگی‌ای بخور و نمیر را می‌داد. اما در همان حد هم برای آغاز استقلال حافظه و تیمور نعمتی بزرگ بود.

برای بگم، این ازدواج فقط شوهر دادن دخترش نبود؛ نوعی محافظت بود، نوعی سامان دادن، نوعی کم کردن بار نگرانی در زمانه‌ای که دختر جوان، در محله‌ای فقیر و بی‌ثبات، همیشه در معرض نگاه‌ها و خطرهای پنهان بود.

## قهرمان در مسیر کار و استقلال

قهرمان نیز کم‌کم وارد مرحله‌ی دیگری از زندگی شد. او در یک شرکت کابل‌کشی برق استخدام شد. کارش انبارداری و نقل‌وانتقال وسایل بود.

قهرمان علاقه‌ی زیادی به رانندگی داشت و از شانسش، در محل کار گاهی فرصت پیدا می‌کرد برای جابه‌جایی وسایل انبار، از ماشین شرکت استفاده کند. همین برایش شیرین بود؛ چون حس می‌کرد وارد دنیای مردان کار، حرکت و استقلال شده است.

وسایل شخصی‌اش هنوز در خانه‌ی مادرش بود. بعضی شب‌ها هم به خانه می‌آمد و همان‌جا می‌ماند، اما بیشتر وقت‌ها با دوستانش اینجا و آنجا روزگار می‌گذراند.

بگم از یک سو خوشحال بود که قهرمان کار دارد و کم‌کم روی پای خود می‌ایستد، اما از سوی دیگر، دلش آرام نبود. قهرمان هنوز زخمی بود. سال‌های بی‌مادری، تحقیرهای پدر، خاطره‌ی زن‌بابا، و خشم‌های فروخورده، در درون او بی‌صدا زنده بودند.

ممد می‌فهمید که قهرمان فقط به کار نیاز ندارد؛ به جهت، مراقبت و الگو نیز نیاز دارد. اما زندگی آن‌قدر سخت و پرمشغله بود که گاهی بچه‌ها، حتی وقتی زیر سایه‌ی مادر و ممد بودند، باز گوشه‌هایی از راه خود را تنها می‌رفتند.

در این میان، بگم با شکم برآمده، دل‌نگران گل‌آرا، حافظه، قهرمان، و فرزندی که در راه داشت، دوباره بار چند زندگی را با خود حمل می‌کرد.

خانه کوچک بود،
روزگار سخت بود،
گل‌آرا هنوز دور بود،
سایمون و مادام رفته بودند،
اما بگم هنوز ایستاده بود.

ایستاده بود چون ممد کنارش بود.

ایستاده بود چون بچه‌هایش دوباره تا حدی به دور او جمع شده بودند.

ایستاده بود چون در دلش، با همه‌ی ترس‌ها، نوری از زندگی تازه می‌تابید.

فرزندی در راه بود؛ و این بار، بگم نمی‌خواست اجازه بدهد سرنوشت، بی‌اجازه، این چراغ تازه را هم از خانه‌اش دور کند.

## تولد نخستین فرزند ممد از بگم؛ طاهره در گود معصومی

گود معصومی با چهل‌ودو پله‌ی سنگی و پهن از خیابان پایین می‌رفت. هر پله تقریباً دو متر طول، نزدیک یک متر عرض، و حدود سی سانت بلندی داشت. در واقع، وقتی از خیابان به کف گود می‌رسیدی، نزدیک پنجاه متر راه را پشت سر گذاشته بودی.

خانه‌ای که بگم در آن زندگی می‌کرد، افزون بر پله‌های اصلی از خیابان تا ته گود، شش پله‌ی دیگر هم از کف گودال اصلی پایین‌تر بود و به حیاط خانه می‌رسید؛ مسیری که باید برای برآوردن هر نیاز روزانه طی می‌شد.

آب خوردن، شست‌وشوی ظرف‌ها و شستن لباس‌ها، همه کنار شیرهای فشاری آب انجام می‌شد که بالای گود نصب شده بودند. باید لباس‌ها را با خودت بالا می‌بردی، نوبت می‌گرفتی، و آن‌قدر صبر می‌کردی تا بتوانی تشتت را به شیر فشاری نزدیک کنی.

هر روز ده‌ها جنگ و دعوا بر سر آب درمی‌گرفت. گیس‌کشی، حمله با پارچ آب به سر و صورت هم، و شنیدن رکیک‌ترین فحش‌ها، بخشی از زندگی روزانه بود. ساعت‌ها عمر آدم هدر می‌رفت، تازه بعد از آن باید تمام ظرف‌ها و لباس‌ها را دوباره از همان چهل‌ودو پله پایین می‌آوردی.

تصور تحمل این شرایط، آن هم در کنار خستگی جسمی، برای روح و روان ویرانگر بود. پایین آمدن از پله‌ها آسان‌تر از بالا رفتن بود، اما همان هم نیاز به ایستادن‌های گاه‌به‌گاه برای تازه کردن نفس داشت.

در همان زمان‌ها، اغلب صدای رادیوهای پُرپارازیت از خانه‌ها بلند بود. از میان خش‌خش و پارازیت، آهنگ‌های کوچه‌بازاری به گوش می‌رسید؛ آهنگ‌هایی که گاهی در بطن خود، ریتم‌های بشکن و بالابنداز هم داشتند. باور کنید زنده بودن در آن گودال‌ها و غارنشینی در عصر جدید، چیزی جز شکنجه و مرگ تدریجی نبود.

تمام این شرایط را بگذارید کنار طاهره‌ای که بگم به پشت خود می‌بست، و دو کیسه باری که در آن لباس‌های شسته و اتوزده‌ی مشتری‌ها بود؛ لباس‌هایی که باید پس از شستن و اتو زدن، به صاحبانشان در محله‌های ثروتمندنشین شهر تحویل داده می‌شد.

طاهره بار مضاعفی بود که بگم هفته‌ای سه بار با خود حمل می‌کرد. تازه در راه برگشت به خانه، باید کمی سبزی، پیاز، سیب‌زمینی و

ته‌باری‌های ارزان‌شده هم می‌خرید و با خود به منزل می‌آورد تا غذای ممد، طاهره، خودش، و یک قابلمه هم برای حافظه را آماده کند.

من نام این سفر روزانه‌ی بگم را، که از ته گود آغاز می‌شد، به بیرون می‌رفت و دوباره به ته گود، به محل زندگی‌اش برمی‌گشت، «مرگ تدریجی» می‌گذارم.

و در معنای عمیق‌ترش، همین سفر را «از عرش تا فرش» نامیدم.

دو سالی از این مرحله و تحمل شکنجه‌ها گذشت. باور کنید تحمل سختی، کم‌کم سختی‌ها را آسان‌تر نمی‌کند؛ بلکه عصب سالمی باقی نمی‌گذارد که حس داشته باشد. انسان به نوعی بی‌هوشی وجودی می‌رسد؛ شبیه بی‌حس شدن بدن پیش از جراحی، وقتی که با تزریق دارو درد را از کار می‌اندازند.

آری، تحمل سختی‌ها برای این مغضوبانِ درون گودها، نقش همان آمپول بی‌حسی را داشت. با رنج‌های کمرشکن، نوعی مستی و بی‌حسی بی‌دارو به وجود می‌آمد؛ بی‌حسی‌ای که آدم را زنده نگه می‌داشت، اما از درون می‌سوزاند.

## آرزوی ممد برای پسر و بارداری دوباره‌ی بگم

ممد از داشتن طاهره بسیار شاد بود، اما در درون خود تضادی حمل می‌کرد. او نمی‌توانست طاهره را همیشه با خود بیرون ببرد؛ در آن فرهنگ، همراه بردن دختر بچه برای مردان چندان پذیرفته و جذاب نبود.

بگم این حس ممد را درک می‌کرد. می‌دید که ممد با قهرمان بیشتر اخت می‌شود تا با حافظه. حالا بگم در فهرست کارهای بی‌پایان خود، انگار باید یک مأموریت تازه هم اضافه می‌کرد: آوردن یک پسر کاکل‌فرفری برای ممد؛ پسری که ممد بتواند او را با خود به حمام عمومی ببرد، آرزویی که همیشه در خیال خود داشت.

در گیرودار این همه درد، رنج، فقر، و خراب‌تر شدن اوضاع سیاسی کشور، سر و صدای انقلاب و مقاومت در برابر حاکمیت دیکتاتور، ذلیل و ناکارآمد نیز بالا گرفته بود. با آنکه جنگ جهانی پایان یافته بود، اما سایه‌ی سیاسی انگلیس جهان‌خوار همچنان بر ایران سنگینی می‌کرد. نفوذ انگلیس از مکیدن خون ایرانِ سرکوب‌شده و زخمی دست برنمی‌داشت.

با تمام قوا، و با استفاده از ستون پنجم نفوذی خود در هیئت حاکمه، فشار بر اقشار مظلوم مردم بیشتر می‌شد. مسئله‌ی کنار زدن نفوذ انگلیس در ایران، کم‌کم به یکی از محورهای رشد مقاومت مردمی تبدیل شده بود و حاکمیت نیمه‌وابسته به دولت فخیمه را با مشکلات تازه‌ای روبه‌رو می‌کرد.

اما در کنار همه‌ی این آشوب‌ها و فشارها، بگم خبر خوشی برای ممد عزیزش داشت.

او دوباره باردار بود.

بگم می‌دانست انتخاب جنسیت فرزند در دست او نیست. اما خواسته‌اش آن‌قدر در دلش جدی بود که دست به دامن نذر و دعا شد. در خلوت خود از خدا می‌خواست این بار، فرزندی به دنیا بیاورد که دل ممد را به آرزوی دیرینه‌اش نزدیک کند.

او خود زیر بار زندگی خم شده بود، اما هنوز می‌خواست شادی را به خانه بیاورد. هنوز می‌خواست برای ممد، که برایش هم‌سنگر و پناه بود، هدیه‌ای از جنس امید بیاورد.

در دل فقر، در ته گود، میان پله‌ها، تشت‌ها، لباس‌ها، بوی نم، گریه‌ی کودک، و صدای چرخ خیاطی، بگم دوباره حامل زندگی شده بود.

و زندگی، با همه‌ی بی‌رحمی‌اش، هنوز از او دست نکشیده بود.

## تولد فرزند دوم بگم و ممد؛ آمدن یوسف

روز موعود از راه رسید.

حالا بگم، در کنار دردهای بی‌شمار زندگی، درد زایمان را نیز تحمل می‌کرد. ممد دست‌پاچه شده بود. سریع رفت سراغ ملک‌خانم؛ همان زنی که قابله‌ی تولد طاهره هم بود.

ساعت‌هایی بعد، در خانه‌ی فقیرانه‌ی ممد، پسری به دنیا آمد؛ پسری که هدیه‌ی بگم برای ممد بود تا با دلگرمی بیشتری در کنار بگم و بچه‌هایش بماند.

ممد نام «**یوسف**» را برای فرزندش انتخاب کرده بود. بگم ذره‌ای با خواسته‌ی ممد مخالفت نداشت. شاید خودش هم در دل به همین نام رسیده بود؛ یا شاید پیش از تولد، در یکی از گفت‌وگوهای آرام و صمیمانه‌شان، هر دو بی‌آنکه زیاد بر زبان بیاورند، به این نام دل بسته بودند.

آری، یوسفی به دنیا آمد تا سال‌ها بعد، راوی دردهای بیکران مادر فداکارش باشد.

شما اکنون شاهد قرائت دل‌نوشته‌ی یوسف هستید؛ داستان زندگی بگم را می‌خوانید؛ داستانی که سال‌ها در سینه‌ی یوسف پنهان مانده بود تا روزی با اثر قلم، روی ورق‌ها بنشیند و چون سندی از رنج، عشق، وفا و مقاومت، در تاریخ ثبت شود و به رؤیت شما برسد.

خدا را چه دیدی؛ شاید روزی همین نوشته، با جرقه‌ای در ذهن یک کارگردان یا فیلم‌ساز، به سریالی تبدیل شود؛ سریالی که نمونه‌ای دیگر از حقیقت پنهان زیر پوست جامعه را نشان دهد؛ حقیقتی درباره‌ی مکتب صداقت و وفا در برابر خباثت و خیانت، درباره‌ی دلیل بقای مقاومت و ایستادگی، و درباره‌ی اینکه چرا فرزندان پاک‌باز باید دوباره و دوباره پرورش پیدا کنند تا زرادخانه‌ی مقاومت، با بازتولید سربداران و سربازان لایق، در برابر تجاوز و بی‌عدالتی زنده بماند.

امروز، هشتم مرداد ۱۳۳۲ شمسی است. ساعت شش بعدازظهر، خداوند یوسفی به بگم و ممد بخشید؛ در خانه‌ای فقیرانه، در گودالی که برای رسیدن از آن به سطح خیابان باید چهل‌وهشت پله را بالا می‌رفتی.

از کله‌ی صبح، پیش از طلوع آفتاب، زن‌هایی که چادر به کمر بسته بودند، کنار شیرهای فشاری آب در همان خیابان، یا مشغول شست‌وشو بودند، یا منتظر نوبت بودند تا بتوانند از آن شیر آب فشاری استفاده کنند.

یوسف، هدیه‌ی تازه‌ای برای دل ممد بود.

اما از همان روز، کار و مسئولیت دیگری نیز به فهرست بی‌پایان کارهای بگم اضافه شد. فعلاً اما کسی به این فکر نمی‌کرد. در آن لحظه، شادی تولد کودک بر همه‌ی خستگی‌ها سایه انداخته بود

## شوربای زردآلوی ممد برای بگم

ممد مشغول پختن غذا شد. دست‌پختش معمولاً عالی بود و مواد مورد نیازش را هم همیشه، تا جایی که می‌توانست، آماده نگه می‌داشت.

آن روز شوربای زردآلو می‌پخت.

با اینکه در آن کشور اتفاقات زیادی افتاده بود و بیرون از خانه، تاریخ با خشونت و بی‌رحمی راه خود را می‌رفت، دلم می‌خواهد فعلاً کمی کنار حال و هوای ممد بمانیم؛ در گوشه‌ی همان اتاقی که محل تولد یوسف بود؛ کنار تشکی که بگم روی آن، در کنار یوسف تازه‌متولدشده، خوابیده بود.

ممد روی چراغ والور، در یک تابه‌ی روحی، زردآلوهای خشک‌شده‌ای را که از روز قبل در ظرف آب خیسانده بود، ریخت. با قاشق، زردآلوها را در تابه به هم زد و در کف تابه پهن کرد تا حرارت به همه‌ی آن‌ها برسد و بتواند نرمشان کند.

کمی آب به تابه اضافه کرد تا زردآلوها در برابر گرمای تابه آرام‌تر شوند و دست از مقاومت بردارند. وقتی زردآلوها گرم‌تر و نرم‌تر شدند، هسته‌هایشان را از دلشان جدا کرد. سپس کمی روغن نباتی شاه‌پسند به تابه افزود تا زردآلوها دوباره خشک نشوند.

ممد غذا درست می‌کرد و شنگول بود.

در دلش، این غذا فقط یک خوراک ساده نبود. او باور داشت همین شوربای زردآلو، پس از خوردن بگم، در پستان‌های مادر تبدیل به شیری خواهد شد که قوت یوسف است؛ شیری که باید از دل فقر، خستگی و رنج بیرون بیاید و کودک تازه‌رسیده را زنده نگه دارد.

ممد با هر تکان قاشق، انگار بخشی از شادی پدرانه‌اش را در تابه می‌ریخت.

بگم، خسته از زایمان، کنار یوسف خوابیده بود. شاید چشم‌هایش بسته بود، اما دلش بیدار بود. می‌شنید که ممد در همان گوشه‌ی اتاق، با همه‌ی فقر و کمبود، چگونه برای او و کودکشان غذا می‌پزد.

این صحنه، در ظاهر کوچک بود؛ یک اتاق فقیرانه، یک چراغ والور، یک تابه‌ی روحی، چند زردآلوی خشک، کمی روغن، و مردی که برای زن زائویش غذا می‌پزد.

اما در حقیقت، همین صحنه یکی از چهره‌های ناب عشق بود.

## شیر، فقر، و بازگشت زودهنگام بگم به کار

ممد دلش می‌خواست با خوراندن آن غذا، نیرویی در جان بگم بدمد تا شیر مادر، قوت یوسف شود. اما قهر طبیعت و سنگینی روزگار اجازه نمی‌داد یوسف در رفاه و آسایش بزرگ شود.

کمتر از یک هفته بعد، بگم رختخواب را جمع کرد.

روز از نو، روزی از نو.

هنوز بدنش از زایمان خسته بود. هنوز یوسف بوی نوزادی می‌داد. هنوز طاهره کوچک بود. هنوز کارهای خانه تمام‌نشدنی بود. اما زندگی در گود، به زن زائو فرصت ناز و استراحت نمی‌داد.

بگم باید دوباره به میدان برمی‌گشت؛ میدان خانه، میدان بچه‌ها، میدان چرخ خیاطی، میدان شست‌وشو، میدان نان و غذا، میدان فقر.

او حالا مادر یوسف هم بود؛ کودکی که روزی قرار بود این همه درد و عشق را در سینه نگه دارد و سال‌ها بعد، کلمه‌به‌کلمه به روی کاغذ بیاورد.

در آن روزها، کسی نمی‌دانست این نوزاد کوچک، که در خانه‌ای فقیرانه و در دل گودی تاریک به دنیا آمده بود، روزی راوی زندگی زنی خواهد شد که از عرش به فرش افتاد، اما هرگز از ریشه‌ی خود جدا نشد.

بگم دوباره برخاست.

با بدنی خسته،

با دلی زخمی،

با کودکی تازه در آغوش،

و با مسئولیتی تازه بر دوش.

زندگی به او مهلت نمی‌داد؛ اما او هم به زندگی اجازه نمی‌داد به آسانی شکستش دهد

## جدیدترین خبرهای وطن؛ نفت، مصدق و خروش ملت

مدتی بود که درگیر تحولات زندگی ممد و بگم بودیم و از اخبار وطن فاصله گرفته بودیم. در این ایام، شورش‌ها و اعتراض‌های پراکنده

کم‌کم همه‌گیر شده بود. خیابان‌ها از صدای اعتراض به گرانی، بدبختی، فقر و بی‌عدالتی پر می‌شدند. مجلس نیز آرام نبود. در دل همان مجلس تشریفاتی، زیر چتر حکومت شاهیِ لرزان و بی‌تجربه، صدای چند چهره‌ی مردمی بلند شده بود.

در میان آن همه دوگانه‌سوز، چاپلوس، منفعت‌طلب و وابسته، صداهایی هم پیدا شده بودند که علیه نورچشمی‌های دولت فخیمه سخن می‌گفتند؛ همان دولتی که چشم طمع به خون سیاه در چاه‌های زیر خاک وطن دوخته بود و سال‌ها مشغول غارت و چپاول ثروت ایران بود.

در مجلس، سه جریان در کنار هم نفس می‌کشیدند: ملیون مذهبی، ملیون محافظه‌کار، و عناصر خائنِ ستون پنجم استعمار. در این میان، افرادی خیرخواه نیز بودند که منافع ملت را دنبال می‌کردند و رهبری سیاسی و اخلاقی آنان، در قامت دکتر محمد مصدق، چهره‌ای روشن‌تر پیدا کرده بود.

مصدق، وکیلی تحصیل‌کرده، میانه‌رو، اما جدی و مقاوم بود. او خود از بخشی از طبقه‌ی حاکم آمده بود، اما سال‌ها به عنوان مردی شناخته می‌شد که در برابر دخالت‌های شاه، دربار و بیگانگان سر خم نمی‌کرد.

طبق قانون اساسی، شاه نباید در امور کشور دخالت مستقیم می‌داشت؛ اما در عمل، شاه و اطرافیانش بسیاری از امور را مطابق منافع دولت فخیمه و قدرت‌های خارجی هدایت می‌کردند. مصدق مخالف سرسخت دخالت شاه در حاکمیت ملی و مجلس بود. او همچنین با دشمنان دوست‌نما، یعنی همان شرکت‌های نفتی و دولت‌هایی که خون ایران را می‌مکیدند، مبارزه می‌کرد.

مصدق با کمک یارانش، بدون آنکه در آغاز مستقیماً به حذف شاه بیندیشد، بر شعارهای ملی، مردمی و فراگیر تکیه کرد؛ شعارهایی که می‌توانست اقشار مختلف مردم را متحد کند و صدای نفوذی‌های خودفروخته را خنثی سازد.

مهم‌ترین آن شعارها، ملی کردن نفت ایران بود.

نفت، خون سیاه وطن بود؛ ثروتی که از دل خاک ایران بیرون می‌آمد، اما سود و اختیارش در دست ملت ایران نبود. قراردادهای نفتی، چنان تنظیم شده بودند که شرکت انگلیسی، اختیار اکتشاف، استخراج، تولید، فروش، حساب‌وکتاب سود و زیان، و حتی دفاتر مالی را در دست داشته باشد. سهم ایران نیز در ظاهر درصدی از سود بود؛ اما وقتی حساب و دفتر و سود و زیان همه در اختیار همان شرکت بود، طبیعی بود که همیشه حساب‌ها به زیان ایران نوشته شود.

دولت ایران حتی حق کنترل واقعی دفاتر مالی و صورت‌حساب‌ها را نداشت. به زبان ساده، نفت ایران از زیر خاک وطن بیرون کشیده می‌شد، اما فایده‌اش به ملت نمی‌رسید.

از همین‌جا بود که دولت مصدق قراردادهای ظالمانه را به چالش کشید و مدیریت نفت ملت را به خود ملت بازگرداند. دولت فخیمه، که منافع شرکت نفتی خود را در خطر می‌دید، وارد جنگی همه‌جانبه با دولت ملی ایران شد.

شاه نیز، که هم ترسو بود و هم دنیاطلب، از رشد محبوبیت مصدق وحشت داشت. اما در آن مقطع، قدرت کافی نداشت که آشکارا در برابر موج ملی شدن نفت و محبوبیت مصدق بایستد.

-

## مصدق، دادگاه لاهه و حق ملت ایران

پس از ملی شدن نفت، دولت انگلیس وقتی دید از راه فشارهای معمول به خواسته‌ی خود نمی‌رسد، از دولت ایران به دادگاه لاهه شکایت کرد. مصدق، که خود حقوق‌دان بود، دفاع از حق ملت ایران را بر عهده گرفت.

او می‌دانست مهره‌های مشکوک و طرفدار انگلیس، حتی در اطراف دولت و دستگاه اداری، کم نیستند. می‌دانست ممکن است برای دفاعیه‌ی او مشکل ایجاد کنند. با همین آگاهی، زیرکانه رفتار کرد. ظاهر کار را طوری چید که طرف مقابل خیال کند می‌تواند او را از مدارک و دفاعیه‌ی اصلی محروم کند؛ اما در حقیقت، مصدق ذهنی آماده و نقشه‌ای حساب‌شده داشت.

در روایت‌های مردم، از حضور مصدق در دادگاه لاهه داستانی نقل می‌شود که بیش از آنکه فقط یک واقعه‌ی حقوقی باشد، نشان‌دهنده‌ی هوش سیاسی و جسارت اخلاقی اوست.

می‌گویند مصدق هنگام ورود به دادگاه، آگاهانه روی صندلی نماینده‌ی انگلیس نشست. وقتی نماینده‌ی انگلیس وارد شد و دید جایگاهش اشغال شده، اعتراض کرد. مأموران دادگاه موضوع را به قاضی اطلاع دادند. قاضی از مصدق خواست در جایگاه ایران بنشیند.

مصدق از جایگاه نماینده‌ی انگلیس برخاست و گفت:

«عالیجناب، شما عدالت خود را به من اثبات کردید. به‌حق از من خواستید از جایگاه وکیل انگلیس، که فقط نیم‌ساعت آن را اشغال کرده بودم، بلند شوم تا ایشان سر جای خود بنشیند و از حقوق کشورش دفاع کند. من ایمان دارم شما به نماینده‌ی دولت انگلیس نیز خواهید گفت پس از سال‌ها که ناحق در جایگاه ملت ایران نشسته، دست از جایگاه ما بردارد، تا من بتوانم از حق ملت خود دفاع کنم.»

این سخن، چه در جزئیات تاریخی‌اش دقیق باشد و چه در حافظه‌ی مردم رنگی از افسانه گرفته باشد، حقیقتی بزرگ را در خود دارد: مصدق آمده بود تا به جهان بگوید ایران ملک بی‌صاحب نیست؛ ملت ایران حق دارد صاحب نفت، خاک، قانون و آینده‌ی خود باشد.

سرانجام، حقانیت ایران در برابر زیاده‌خواهی دولت انگلیس، در سطح افکار عمومی و حقوقی جهان صدایی بلند پیدا کرد. مصدق روزبه‌روز

محبوب‌تر می‌شد و انگلیس روزبه‌روز بیشتر درمی‌یافت که از راه‌های قانونی و آشکار، نمی‌تواند اراده‌ی دولت ملی ایران را بشکند.

از اینجا به بعد، نقشه‌ی دیگری در دستور کار قرار گرفت: کودتا.

## کودتای انگلیسی ـ آمریکایی علیه دولت ملی مصدق

وقتی دولت فخیمه از پیگیری قانونی و فشارهای آشکار به نتیجه نرسید، با همکاری دولت سرمایه‌دار و تازه‌قدرت‌گرفته‌ی آمریکا، طرح کودتا علیه نخست‌وزیر محبوب و منتخب ملت ایران شکل گرفت.

دلارهای آمریکایی در میان لات‌ها، چاقوکش‌ها، اوباش خیابانی و مهره‌های خریدنی پخش شد. اشرف، خواهر شاه، و شبکه‌های پنهان وابسته به دربار و بیگانگان نیز در این آشوب‌سازی‌ها نقش داشتند. قرار بود شهر با شعارهای ساختگی و حرکت‌های سازمان‌دهی‌شده به آشوب کشیده شود. هم‌زمان، ارتش و نیروهای وابسته برای سرکوب طرفداران مصدق آماده شده بودند.

مصدق، چون با رأی ملت و اعتماد مجلس به قدرت رسیده بود، بیش از آنکه به زور اسلحه تکیه کند، به قانون، مردم و حقانیت خود تکیه داشت. همین پاکی و اعتماد، در برابر دشمنانی که با پول، دروغ، ارعاب و تانک وارد میدان شده بودند، کافی نبود.

در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دولت ملی مصدق سرنگون شد. شاه فراری بازگشت و دوباره بر تخت نشست. جنبش ملی ایران، بار دیگر، به مسلخ برده شد.

آن روز، فقط یک دولت سقوط نکرد.

اعتماد یک ملت زخمی شد.

امید یک نسل شکست.

و دست‌های بیگانه، با کمک خائنان داخلی، دوباره بر گلوی وطن نشستند.

اما شکست مصدق، پایان آرزوی مردم ایران نبود. این ملت، بارها زمین خورده بود و باز برخاسته بود. تاریخ ایران پر است از خیزش‌های فداکارانه، مقاومت‌های پراکنده، امیدهای شکسته و دوباره جان‌گرفته.

اگر کشوری در مجموع، رهبری انقلابی، صادق و وفادار، بنیه‌ی قوی نظامی، و دیپلماسی با بصیرت نداشته باشد، حفظ دستاوردهایش بسیار دشوار می‌شود. در نبود چنین مجموعه‌ای، حتی بزرگ‌ترین جنبش‌ها نیز در برابر اتحاد استعمار خارجی، خیانت داخلی و ضعف ساختاری، آسیب‌پذیر می‌شوند.

متأسفانه، پس از فروپاشی صفویان، ایران با همه‌ی خیزش‌ها، خون‌دادن‌ها و مقاومت‌های پراکنده، کمتر از نعمت گرد آمدن همه‌ی این عناصر در کنار هم برخوردار بوده است.

اما هنر ملت مظلوم ما همیشه این بوده است:

با وجود شکست‌های فراوان، امید به آینده را از دست نداده است.

این امید بوده، هست و خواهد بود.

خداوند به صابران وعده‌ی پیروزی داده است.

## بازگشت به سرنوشت بگم در روز کودتا

حالا برمی‌گردیم به سرنوشت بگم در روز کودتا.

طبق معمول، بگم از رختخواب بیرون آمده و دنبال کارهایش بود. بیشتر صبح‌ها، خیلی زود، یوسف را با چادری که با مهندسی بومی خودش طراحی کرده بود، به پشت خود می‌بست. چاروق‌هایش را به پا

می‌کرد، بسته‌های ثمره‌ی کار شبانه‌روزش را به دست می‌گرفت و به سمت خانه‌های مشتریان می‌رفت تا لباس‌ها را تحویل دهد.

او در میان دوگانه‌ی دین و دنیا، در محیطی که غالبیت با دنیاپرستان بود، چادرش را هم به عنوان حجاب حفظ می‌کرد و هم از همان چادر، گهواره‌ای برای فرزند شیرخوارش می‌ساخت؛ گهواره‌ای که یوسف را بر پشت او نگه می‌داشت تا دست‌هایش آزاد بماند و بتواند دست‌کم دو کیف را با خود حمل کند.

در آن کیف‌ها، لباس‌هایی بود که بگم شسته، اتو کرده، دوخته یا تعمیر کرده بود و حالا باید به مشتریانش تحویل می‌داد. بیشتر مشتری‌هایش در اطراف محله‌ی امیریه‌ی تهران بودند. اگر امکان داشت، در همان مسیر تلاش می‌کرد کارهای تازه‌ای هم بگیرد.

ناگفته نماند که مسیر رفت و برگشت را پیاده می‌رفت؛ با قدم‌هایی استوار، اما کمری خم‌شده زیر بار. بنزین موتور او، خون غیرت و ناموسی بود که در رگ‌هایش می‌جوشید.

کوله‌بارش، غم سال‌ها تحمل رنج، نامردمی، بی‌عدالتی و قنداق یوسف تازه‌به‌دنیاآمده‌اش بود؛ و در دست‌هایش، ثمره‌ی زجر روزانه و شبانه‌اش را حمل می‌کرد.

مادری بود که شیر میدان بود؛ مادری مهربان، با زخم‌هایی که به خاطر مادر بودنش برداشته بود. همسری فداکار بود، با وجود زخم‌هایی که از نالایقی همسران پیشین نصیبش شده بود. زنی با غیرت، با ناموس، و شهروندی دلسوز بود. همان دلسوزی و آگاهی دادن به زنان مظلوم و باشرف روستایی، روزی بهای سنگینی برایش ساخته بود: از دست دادن فرزندانش، تنها بهره‌ی مادی زندگی‌اش در برابر ذره‌ذره دردهایی که کشیده بود.

آن روز، وقتی از خانه راه افتاد، حس کرد زیر پوست محله‌ها حرکتی هست. کم‌کم شهر شلوغ‌تر می‌شد. صدای مخلوطی از شعارها به گوش می‌رسید. عده‌ای، ظاهراً سازمان‌یافته، فریاد می‌زدند:

«زنده‌باد شاه!»

«مرگ بر مصدق!»

گویی از پیش، نیروی نظامی هم آماده شده بود تا صحنه را کنترل کند.

در مقابل، از سوی دیگر، نیروهایی پراکنده، بی‌تمرکز، اما پرهیجان، شعار می‌دادند:

«مرگ بر شاه!»

بگم میان دو گروه شعاردهنده گیر کرده بود. مدتی فقط مراقب خودش، یوسف و لباس‌های مردم بود. اما نمی‌توانست جلوی هیجان و غیرت خود را بگیرد؛ مخصوصاً وقتی می‌دید نیروهای نظامی، مردمی را که به نفع دولت ملی مصدق شعار می‌دادند، کتک می‌زنند.

با دیدن آثار شکستگی، زخمی شدن و خون‌آلود شدن انسان‌هایی که برای حفظ دولت ملی خود فریاد می‌زدند و کتک می‌خوردند، خون بگم به جوش آمد. ناخواسته، روحیه‌ی دوران پیشاهنگی‌اش در باکو را در خود حس کرد.

یوسف، در کوله‌ی پشت مادر، از ترس صداها ساکت بود. نمی‌دانست که ناخواسته، در کنار تحولات موجود، او نیز جبراً سهیم این باخت ملی خواهد شد.

غیرت بگم به جوش آمده بود. با وجود بار سنگینی که بر دوش و در دست داشت، به سمت سربازی رفت که با قنداق تفنگش جوانی را لت‌وپار می‌کرد. به او حمله کرد و شروع کرد با پاهایش به سرباز لگد زدن.

در آن لحظه، فقط پاهای بگم امکان شرکت در مقاومت مردمی را داشتند.

سربازی که بگم به او لگد می‌زد، متوجه شد طرفش مادری است که بچه‌ای را هم به پشت بسته است. دلش نمی‌آمد با قنداق تفنگ به این مادر ضربه بزند. او سرباز بود و فقط حکم اجرا می‌کرد؛ مزدوری دلباخته‌ی ظلم نبود. چه‌بسا در درون خودش هم درد داشت، اما توان نافرمانی نداشت.

بگم اما کوتاه نمی‌آمد و خشمگین‌تر می‌شد. سرباز بدجور او را هل داد. تعادل بگم به هم خورد و با پشت به زمین افتاد.

صدای فریاد و گریه‌ی یوسف بلند شد.

این نخستین فریاد گلوی یوسف بود که در جنبشی برای در کنار مادر بودن، برای حمایت از خلق، و در اعتراض به نیروهای ستمکار بلند می‌شد.

## فریاد بگم در میان کودتا

بگم، با وجود پخش‌وپلا شدن بسته‌هایش، تلاش می‌کرد بلند شود. مردمی که دورش حلقه زده بودند، از مشاهده‌ی آن صحنه متأثر شده بودند.

او به هر بدبختی، با رها کردن کیف‌ها و آزاد شدن دست‌هایش، سر پا ایستاد و شروع کرد به فریاد زدن به نفع نخست‌وزیر قانونی کشورش. صدایش از صدای گریه‌ی یوسف هم بلندتر شده بود.

گویی یوسف عاشق صدای مادرش بود؛ کم‌کم سکوت کرد.

بگم دوباره فریادزنان به سمت سرباز حمله کرد. هم شعار می‌داد، هم به سربازان می‌گفت:

«شرفتان کجاست؟ حتی به زن و بچه‌ی کشورتان رحم ندارید؟»

روح فرمانده‌ی بگم، که درد و زخم خنجرهای زیادی را زیر پوست خود حمل می‌کرد، حالا فرصت یافته بود در عمل ظاهر شود. مثل شیر

می‌غرید و زجه می‌زد. دیگر خودش را تنها حس نمی‌کرد. یوسف هم در صحنه حاضر بود و فریادش دوباره بلندتر می‌شد.

بگم فریاد می‌زد:

«ناموستان کجا رفته؟»

مردم به جوش آمدند و به نیروهای نظامی فریاد زدند:

«بی‌شرف! بی‌شرف!»

ناگهان سرباز دیگری، که کنار سربازان بود، با فریاد فرمانده‌اش که داد می‌زد: «این هرزه‌ها را خفه کنید!» از ترس فرمانده، با قنداق تفنگ به سینه‌ی دردناک بگم کوبید.

بی‌خبر از دل بگم، دست روی مادری بلند کرد که با طفل شیرخوار بسته‌شده به پشتش شعار می‌داد.

باز تعادل بگم به هم خورد. فریادش غمناک‌تر از پیش بود. گویی درد ضربه‌ی قنداق تفنگ، زخم‌های قدیمی او را نیز فعال کرده بود. دیگر اوضاع درهم شده بود.

افسر فرمانده فریاد می‌کشید:

«این سلیطه را ساکت کنید!»

طفل شیرخواره‌ی بگم، با شنیدن کلمات زشت به مادرش، گویی خشمگین شده بود. طاقت شنیدن ناسزا به زنی را نداشت که ذره‌ذره‌ی وجود، باور و عملش، خلاف آن توهین بود.

بگم با سختی تمام دوباره روی پاهایش قیام کرد. رو به افسر فریاد زد و گفت:

«دیوس! سلیطه در خانه‌ی توست؛ زنی است که به تو شیر داده، لایق توست. من برای رزق می‌جنگم، برای یک لقمه نان پاک می‌جنگم. زیر بار زندگی، حقم ضربه‌ی قنداق در سینه‌ای نیست که در خودش ذره‌ای شیر دارد؛ شیری که از خون پاکم تهیه شده تا به فرزند بیست‌روزه‌ام غذا بدهد. من برای حمایت از دولت قانونی کشورم قیام کرده‌ام، بی‌شرف! مادر سلیطه!»

حرف‌های بگم در آن فضا مثل حلوای پخته‌ای بود که بی‌محابا و آمیخته با ترس، میان مردم پخش می‌شد.

افسر مزدور سیلی محکمی به صورت بگم زد و خودش دست‌به‌کار شد تا او را داخل جیپ ارتش کند. اما با شورش مردم روبه‌رو شد. مردم فریاد می‌زدند:

«بی‌شرف! بی‌شرف! رحم کجاست؟ بچه‌ی شیرخواره را نمی‌بینی؟»

افسر دیگر قدرت فکر نداشت. گویی وجدانش هم فعال شده بود. مثل چوب دو سر باخته مانده بود؛ افسری که میان دین و دنیا به چالش کشیده شده بود. اما او حکم حکومت غاصب را انتخاب کرد.

شروع کرد به باز کردن بچه از پشت بگم. یوسف را که به زور در چادر بگم پیچیده شده بود، آزاد کرد. زن‌های اطراف، کودک را گرفتند. افسر بگم را داخل جیپ چپاند و به راننده گفت:

«ببرش!»

راننده پشت فرمان بود، اما افکارش میان حق و باطل گیج و یخ‌زده مانده بود. جیپ در حلقه‌ی مردم گرفتار بود و نمی‌دانست چه کند.

هم‌زمان، یکی از پیرزن‌های حاضر در صحنه جلوی افسر ایستاد و گفت:

«پسرم، این زن ستمدیده مادر است. اگر به خودش رحم نداری، به طفلش رحم کن.»

افسر خودباخته رو به راننده فریاد زد:

«مگر نگفتم برو؟»

پیرزن گفت:

«حالا که رحم نمی‌کنی، باید این جیپ از روی جسد من رد شود. من نمی‌توانم مثل تو بی‌شرف عمل کنم.»

رفت جلوی جیپ ایستاد.

افسر دوباره به راننده فریاد زد:

«گفتم برو!»

راننده، به جوش آمده، گفت:

«نمی‌بینی جلو را بسته‌اند؟»

افسر گفت:

«دیوس! با دنده‌عقب برو. زیرشان کن. این کثافت‌های آشوب‌گر را بکش!»

در همین وضعیت، همان سربازی که نخست درگیر ماجرا شده بود، تفنگش را به سمت افسر گرفت. گلنگدن را کشید و با فریاد به افسر خودش گفت:

«اگر این مادر را آزاد نکنی، اول تو را می‌کشم، بعد خودم را.»

حرف‌ها و رشادت آن سرباز، افسر را هم بیدار کرد. گویی خودش نیز منتظر بهانه‌ای بود تا این کار ننگ‌آلود در دامن اعمالش ثبت نشود.

با زور، بگم را از جیپ بیرون آوردند. زن‌ها یوسف را به بگم دادند. اما بگم مثل رباتی بی‌روح شده بود؛ واقعاً هنگ کرده بود، گویی در تاریخ غرق شده است.

خدایا، قربان مرحمتت؛ چند بار در سرنوشت یک مادر، سناریوی از دست دادن اجباری فرزند را پیاده می‌کنی؟ خدایا، این چه آزمایش سختی است که حتی تصورش جان‌کاه است، چه رسد به شاهد بودن و تجربه کردنش در عمل؟

تو خودت می‌دانی اجرای وظایف یک مادر واقعی چقدر سخت است؛ وظایفی که سراسر با خون ترسیم شده‌اند. خونی که هر ماه از وجود زنِ به بلوغ رسیده خارج می‌شود، در دوران حاملگی به جای دفع، در رحم برای رشد و نمو کودک مصرف می‌شود تا اعضای طفل شکل بگیرد، و به محض تولد، همان خون در پستان مادر به شیر تبدیل می‌شود تا فرزند از آن جان بگیرد.

## پس از کودتا؛ بریدن شیر و خبر زندانی شدن ممد

آن روز برای ایران، روز شکست بود.

به کمک مشتی اوباش، با طرح و پول اجانب استثمارگر، دولت مصدق سرنگون شد. جنبش مردم سرکوب شد و شاه خائن دوباره به حکومت و ادامه‌ی خیانت به ملت بازگردانده شد. مصدق نیز تا پایان عمر، به پاس خادم ملت بودن، در روستای محل تولد و خانه‌ی خود خانه‌نشین شد.

بگم، به کمک مردم دل‌شکسته، دوباره به فرزندش رسید. کیف‌هایش را نیز مردم حاضر در صحنه جمع کردند و به او دادند. او با قلبی سوخته، سینه‌ای شکسته، پاهایی بی‌جان، طفلی شیرخواره که از ترس یخ زده بود، و حالی پریشان، راه خانه را در پیش گرفت.

حمل این همه درد و بار سنگین بود؛ اما بگم یاد گرفته بود چنین شرایطی را تحمل کند.

وقتی به خانه رسید، چون مرده‌ای متحرک، گوشه‌ی اتاق نشست. یوسف بیست‌روزه گویی همه‌ی دردهای مادرش را حس می‌کرد؛ شاید هم هنوز در شوک مصیبتی بود که بر سر مادر و خودش آمده بود. بهت‌زده و ساکت مانده بود.

ساعت‌ها گذشت. هوا تاریک شد، اما هنوز از ممد خبری نبود.

بگم از طریق دختر همسایه برای حافظه پیام فرستاد تا پیش او بیاید. حافظه سریع خود را به مادر رساند و حال پریشان او را دید. اول به یوسف رسیدگی کرد. بعد از تمیز کردن او، دو تخم‌مرغ موجود در قفسه‌ی خانه را با کمی روغن نیمرو کرد و با کمی نان خشکیده از سبد نان، غذایی برای مادرش آماده کرد.

بگم که از درد سینه بی‌قرار بود، کمی از آن نیمرو خورد. سپس از حافظه خواست سراغ خاله شوکت برود و از او بخواهد پیش مادرش بیاید.

حافظه، با چشمانی گریان، همراه طاهره که از صبح پیش او بود، رفت سراغ شوکت و با او به خانه برگشت.

شوکت با دیدن حال بگم درمانده شد. نمی‌دانست چه کند. فقط می‌کوشید او را دلداری دهد.

دل بی‌قرار بگم، از درد خودش کمتر می‌نالید؛ بیشتر از خالی بودن جای ممد در کنارش نگران بود. نگرانی‌اش را به شوکت گفت. با شناختی که از روحیه‌ی ممد داشت، دلشوره‌ی شدیدی بر او حاکم بود. از شوکت خواست با کمک نصرت و از طریق دوستان مشترکشان، خبری از ممد بیاورند.

شوکت سریع رفت و تا فردا از او خبری نشد.

تیمور هم چند روزی بود به دهات رفته بود تا کمی آذوقه بیاورد. حافظه در خانه‌ی مادر ماند و کمک‌حال بگم و یوسف شد. قهرمان هم به خانه‌ی مادرش آمد.

با اینکه بگم فرزندانش را اطراف خود می‌دید و از این نظر ته دلش کمی آرام بود، هنوز جای گل‌آرا خالی بود. اما در آن لحظه، ندیدن ممد سخت‌تر از همه، او را نگران و ناراحت می‌کرد. با این حال، نه نای حرکت داشت و نه توان گریه.

شب در بیداری گذشت.

تا ظهر، خبری از ممد نبود. بعدازظهر، نصرت همراه شوکت پیش بگم آمد. پریشان‌حال بودند. آنچه بگم از آن وحشت داشت، اتفاق افتاده بود.

نصرت از طریق دوستان مشترک ممد خبر آورده بود که ممد دستگیر شده است. اما به خاطر اوضاع به‌هم‌ریخته‌ی مملکت پس از کودتا، هنوز آرامشی وجود نداشت و معلوم نبود دقیقاً او را کجا برده‌اند یا پرونده‌اش چه خواهد شد.

شاه‌بگم طاقتش طاق شده بود. نالان، اما در سکوت، همه‌ی دردها را تحمل می‌کرد.

نصرت قول داد پیگیر اوضاع ممد باشد. دوستان مشترکشان نیز در حال جست‌وجو بودند تا ردی از او به دست آورند. سپس همراه شوکت رفتند.

یوسف کمی بی‌حال بود. بگم او را به آغوش گرفت، نازش کرد و گریه‌کنان برایش لالایی سوزناک خواند. حس کرد مدتی است به او شیر نداده. سینه‌اش را آماده کرد و پستان را به دهان یوسف گذاشت.

یوسف با ولع پستان مادر را می‌مکید، اما از شیر خبری نبود.

بی‌قراری یوسف اوج گرفت.

بگم نگران شد. از حافظه خواست آب کتری را روی چراغ بگذارد تا چای آماده کند. چای که آماده شد، کمی شکر به آن اضافه کرد. مقداری از چای شیرین را در نعلبکی گودی ریخت و کمی نان خشک بربری داخل آن انداخت. منتظر ماند تا نان خشک نرم شود.

آرام‌آرام در گوش یوسف لالایی گفت. یوسف با شکم خالی خوابش برد.

بگم او را آرام زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت تا نیازهای خودش را برطرف کند. هر بار که درِ اتاق باز یا بسته می‌شد، ناله‌ای از لولاهایش بلند می‌شد؛ گویی لولاهای در هم خشن و بی‌روح شده بودند.

با ورود بگم و بلند شدن ناله‌ی در، یوسف از خواب پرید. بگم سریع نعلبکی را برداشت و با پشت قاشق چای‌خوری، نان‌های خشک را له کرد. ذره‌ذره از آن خمیر شیرین به دهان یوسف گذاشت.

این غذا مزه‌ی شیر مادر نداشت. اما یوسف فهمیده بود چاره‌ای نیست. به قول ما آذری‌ها، با فهم پذیرش ستم اجباری، خود را به فلسفه‌ی «بودی کی واردی» تسلیم کرد؛ یعنی: «خلاصه همین را هم به زور داری.»

یوسف شاکر بود. نخستین لقمه‌ی نان پدر را قورت داد و بعد از آن، با مزه‌ی غذای تازه‌اش آشنا شد.

از آن روز به بعد، دیگر قطره‌ای شیر مادر نصیب یوسف نشد.

درد دیگری به فهرست دردهای بگم اضافه شد؛ به قول معروف، گوز بالا گوز شده بود. طبق معمول، تاس بگم جفت شش می‌آورد، اما نه از جنس شانس؛ فلک دوباره با او سر ناسازگاری گذاشته بود.

چند روزی اوضاع همین‌گونه بود تا اینکه نصرت خبر آورد ممد در زندان شهربانی است. به خاطر ازدحام و زیاد بودن دستگیری‌ها، فعلاً منتظر رسیدگی به پرونده و رفتن به دادگاه تشریفاتی خواهند بود.

نصرت، به کمک دوستانش، برای نجات ممد با یک افسر شهربانی که طرفدار جنبش بود، آشنا شده و از او درخواست کمک کرده بود. آن افسر گفته بود با گرو گذاشتن سند ملک، دکان یا منزل، شاید بتوان ممد را موقتاً از زندان آزاد کرد. البته تلاش افسر این بود که ممد را پیش از تشکیل پرونده و پیش از دادگاه آزاد کند.

نصرت قباله‌ی دکان خود را به افسر داد، اما متأسفانه به هدف نرسیدند. ظاهراً امکان تهیه‌ی پول کافی برای رشوه وجود نداشت.

## شب چله‌ی یوسف؛ شادی کوچک در دل ترس بزرگ

شب چهلمین روز تولد یوسف، بی‌حضور ممد از راه رسید.

بگم، برای شادی دل خودش و بچه‌ها، می‌خواست جشنی کوچک بگیرد. البته ناگفته نماند که او دوباره پیگیر کارش شده بود و از همدلی و محبت مشتری‌هایش بهره می‌برد. بعضی از مشتری‌ها، وقتی حال و روز او را می‌دیدند، کمک‌های خوبی به او می‌کردند و همین باعث شده بود اوضاع مالی‌اش کمی بهتر شود.

آن روز، سر راه، کمی آجیل و شکلات از نصرت گرفته بود تا شب، برای چهل‌روزگی یوسف، دور هم باشند و دل بچه‌ها کمی شاد شود.

بعد از رسیدن به خانه، طبق معمول، مشغول کارهای خانه شد. کنار حوض، که با آب بشکه‌ای پرشده از شیر فشاری خیابان کار می‌کرد، کهنه‌های یوسف را می‌شست.

در همین حال، ناگهان یکی از همسایه‌ها، سراسیمه و دوان‌دوان، خود را به حیاط خانه رساند و فریاد زد:

«حاجی داره میاد!»

منظور از حاجی، صاحب‌خانه بود؛ مردی که برای گرفتن کرایه می‌آمد. چند نفر از مستأجرها به او بدهی داشتند و می‌دانستند که آمدنش بی‌دردسر نخواهد بود. بگم هم نگرانی خودش را داشت.

وقتی خبر آمدن حاجی را شنید، سریع آب تشت را خالی کرد و کهنه‌های نیم‌شسته‌ی یوسف را با تشت، داخل انبار زغال مخفی کرد. بعد با عجله رفت داخل اتاق. کمی تریاک را آبکی کرد و به پشت گوش یوسف مالید. آن معجون، مثل قرص خواب، بچه را زود می‌خواباند و برای چنین موقعیت‌هایی، در میان فقیرانِ گرفتار، وسیله‌ای اضطراری و تلخ بود.

قنداق یوسف را، که خمار و خواب‌آلود شده بود، روی رختخواب‌های اضافی گذاشت؛ همان رختخواب‌هایی که پشت پرده و داخل نال‌درگاهی برای زمستان نگهداری می‌شدند. چون آن رختخواب‌ها با پشم تهیه شده بودند، برای جلوگیری از بیدخوردگی، همیشه مقداری حبه‌ی نفتالین میانشان می‌گذاشتند.

بگم سپس با عجله، پیش از رسیدن حاجی، خود را به حیاط رساند و مشغول جارو کردن شد.

حیاط با کاشی‌های خشتیِ پخته‌شده سنگ‌فرش شده بود. پیش از جارو زدن، همیشه کمی آب روی آن می‌پاشیدند تا گرد و خاک بلند نشود.

دلیل اینکه بگم یوسف را از حاجی پنهان می‌کرد این بود که صاحب‌خانه هنوز از تولد او خبر نداشت. اگر می‌فهمید به تعداد افراد مستأجر اضافه شده، فوری کرایه را بالا می‌برد؛ تازه شاید کرایه‌ی عقب‌افتاده‌ی چهل روز گذشته را هم مطالبه می‌کرد. پس بگم ناچار بود یوسف را مخفی کند؛ نه از بی‌مهری، بلکه از فشار فقر و بی‌رحمی حساب‌وکتاب صاحب‌خانه.

## حاجی، رختخواب‌های نفتالینی، و نفس بندآمده‌ی یوسف

حاجی آمد.

بگم سریع یک استکان چای برایش آورد و چهارپایه‌ی چوبی‌ای را که معمولاً گوشه‌ی حیاط بود، کنار حوض و دور از اتاق خودش گذاشت تا حاجی بنشیند و چایش را بخورد.

در تمام این مدت، دل بگم شور می‌زد. نگران بود نکند یوسف گریه کند و حاجی متوجه حضور او شود. اگر چنین می‌شد، هم اعتماد حاجی به بگم کمتر می‌شد، هم کرایه بالا می‌رفت، هم شاید مجبور می‌شد کرایه‌ی چهل روز گذشته را بابت یوسف حساب کند و بدهد.

خوشبختانه آن روز حاجی خسته بود. زیاد وقت نگذاشت. چایش را خورد، پول کرایه‌ها را گرفت و رفت.

با رفتن حاجی و دور شدنش از خانه، بگم نفسی کشید. رفت تشت کهنه‌ها را از انبار زغال آورد و شروع کرد کار نیمه‌تمامش را تمام کند. بعد از پهن کردن کهنه‌ها روی طناب، از شدت خستگی، فشار روز، دلهره‌ی آمدن حاجی و کارهای پی‌درپی، به اتاق برگشت تا یک استکان چای برای خودش بریزد.

ناگهان یاد یوسف افتاد.

مدتی بود از او خبری نشده بود.

سراسیمه پرده را کنار زد و قنداق یوسف را از روی رختخواب‌ها برداشت. اما هیکل کودک مثل عروسکی خشک شده بود.

بگم فریاد کشید.

یوسف را به حیاط آورد. رخشنده، مستأجر اتاق بغلی، در حیاط بود. علت جیغ زدن بگم را پرسید و وقتی فهمید چه شده، سریع قنداق یوسف را از بگم گرفت.

رخشنده هم هول شده بود. شروع کرد به تکان دادن قنداق و زدن سیلی‌هایی به صورت و پشت بچه؛ اما حرکتی حس نکرد. با شتاب خود را کنار حوض رساند، لبه‌ی حوض نشست و شروع کرد سر و صورت یوسف را با آب خیس کردن.

لحظه‌ها به سختی می‌گذشتند.

بگم در درون خود خون گریه می‌کرد. اولیا و انبیا را به یاری می‌طلبید. دیگر طاقت مصیبت دیگری نداشت. در دلش، مظلومانه، گلایه‌ای از خدای خود گذشت؛ اما ناگهان با صدای گریه‌ی یوسف، که بر اثر سیلی و آب به هوش آمده بود، نوری از امید به قلبش تزریق شد.

بگم یوسف را، با قنداق خیس‌شده‌اش، از رخشنده گرفت و بوسه‌زنان بر گونه‌های کودک، وارد اتاق شد. او را خشک کرد، تر و تمیزش کرد و غذای همیشگی‌اش را آماده کرد و به او خوراند.

یوسف بازگشته بود.

و بگم، برای چندمین بار، از لب پرتگاهِ از دست دادن فرزندش برگشته بود.

## جشن فقیرانه‌ی چهل‌روزگی یوسف

ساعتی بعد، حافظه از خانه‌ی خودش، همراه طاهره، آمد و از ماجرا باخبر شد؛ هم از خطر بزرگی که از سر یوسف گذشته بود، هم از خبر جشن چهل‌روزگی برادر کوچکش.

آن شب قرار بود فرصتی دوباره برای خندیدن و شاد شدن باشد؛ حتی اگر این شادی از دل ترس، فقر و نفس‌بندآمدن یوسف بیرون آمده باشد.

تا نیمه‌های شب کسی نخوابید. همه دور هم نشستند. به یوسفِ تریاکی متلک می‌گفتند، او را می‌بوسیدند، آجیل می‌خوردند و با همان چند شکلات و مشت آجیل، برای خودشان جشن گرفتند.

خدایی، اگر لحظه‌ای فکر کنیم، می‌بینیم فقرا چگونه با حداقل امکانات، زود شاد می‌شوند. برایشان یک مشت آجیل، چند شکلات، یک استکان چای، زنده ماندن یک بچه، و دور هم نشستن، می‌تواند جشنی بزرگ باشد.

اما قربان خدا بروم؛ انگار زورش به فقرا بیشتر می‌رسد. هر بلای ناشناخته‌ای را هم در زندگی آنان آزمایش می‌کند. با این همه، دمش گرم؛ خلاصه، کمکش هم می‌رسد.

آن شب، بگم با همه‌ی خستگی، دلهره، درد سینه، نبودن ممد، و نگرانی فردا، برای چند ساعت کوتاه اجازه داد دلش کنار بچه‌ها نرم شود.

یوسف زنده بود.

طاهره کنارشان بود.

حافظه آمده بود.

رخشنده کمک کرده بود.

آجیل و شکلات روی سفره بود.

و در دل آن خانه‌ی فقیرانه، در ته گود، زیر سایه‌ی غیبت ممد و سنگینی روزگار، چهل‌روزگی یوسف با اشک، خنده، ترس و شکرگزاری برگزار شد.

بگم می‌دانست این شادی کوچک دوام زیادی ندارد؛ اما همان چند ساعت هم برای او غنیمت بود. زندگی، اگرچه هر روز ضربه‌ای تازه

می‌زد، اما هنوز گاهی اجازه می‌داد مادری زخمی، کنار فرزندانش، لبخندی کوتاه بزند.

## درس‌های زندان برای ممد

برای ممد حکم اغتشاش صادر کرده بودند، اما هنوز در زندان موقت بود. برای اثبات اتهام، مدرک محکمی نداشتند. با این حال، او را نگه داشته بودند؛ چون بعد از کودتا، قانون بیش از آنکه پناه مردم باشد، ابزار ترساندن و خاموش کردن آنان شده بود.

ممد اجازه‌ی ملاقات داشت. بگم نیز اغلب به ملاقاتش می‌رفت. در یکی از همان ملاقات‌ها، ممد به کمک وکیلش توانست یوسف را هم ببیند؛ همان کودکی که چند روز پس از تولدش، صدای فریادش در کوچه‌های کودتا با فریاد مادر درهم آمیخته بود.

آخرین باری که ممد یوسف را دید، یکی از هم‌بندی‌هایش متوجه دیدار او با کودک شد و به ممد گفت:

«زندان جای بچه‌ها نیست.»

ممد، در واکنش به آن جمله، یوسف را که عاشقانه در آغوش داشت، محکم‌تر به سینه فشرد. بعد رو به پسر کوچکش کرد و گفت:

«پسرم، زندان جای بچه‌ها نیست؛ جای مردانه. اما حالا تو هم مرد خانه‌ی مادرتی. روزی می‌رسد که وجود تو، و تمام سختی‌هایی که در برابر ظلم و ستم به ما رسیده، باعث سربلندی و آرامش وجدانت خواهد شد.»

یوسف چیزی از معنای آن جمله‌ها نمی‌فهمید؛ اما شاید گرمای سینه‌ی ممد، لرزش صدای او، و بوی زندان و دلتنگی را در جایی از وجود نوزادانه‌اش ذخیره می‌کرد.

برای بگم، دیدن ممد پشت دیوارهای زندان، زخمی تازه بود. ممد فقط شوهر او نبود؛ ستون خانه، هم‌فکر، هم‌سنگر و آرامش جانش بود. نبودن او، خانه را از تعادل می‌انداخت. اما بگم، مثل همیشه، با دندان روی جگر می‌گذاشت و هم‌زمان باید هم مادر می‌بود، هم نان‌آور، هم نگهبان خانه، هم دلدار بچه‌ها، و هم زنی که امید را زنده نگه می‌دارد.

تقریباً دو سال بعد، ممد با تلاش وکیلش، به زحمت از زندان آزاد شد.

اما زندان او را همان مرد سابق بیرون نداد. گویی به خاطر سال‌ها دور بودن از خانواده و مسئولیتش، دردی عمیق در دل داشت. بگم را چون برادری مهربان، رفیقی باوفا، و زنی شریف دوست داشت؛ اما حالا این محبت با نوعی اندوه و شرمندگی همراه شده بود. شرمندگی از اینکه در سخت‌ترین روزهای بگم، کنار او نبوده است.

ممد در زندان با آدم‌هایی آشنا شده بود که هرکدام زخمی از سیاست، فقر، ظلم و بی‌عدالتی بر تن و جان داشتند. همین آشنایی‌ها، او را در تکامل فکری پخته‌تر کرده بود. اگرچه سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما در ذهن خود، طراح و فیلسوفی کاردان بود.

سختی‌های زمانه، او را فولاد کرده بود.

زندان برای ممد فقط دیوار و میله نبود؛ مدرسه‌ای تلخ بود. در آنجا فهمید که ظلم فقط به یک نفر، یک خانواده، یا یک محله محدود نیست. ظلم شبکه دارد، ریشه دارد، مأمور دارد، قانون جعلی دارد، و برای ادامه‌ی خود، از ترس مردم تغذیه می‌کند.

از طریق بعضی از هم‌بندی‌هایش، به افرادی در بیرون زندان وصل شده بود. این ارتباطات بعدها برای ممد و خانواده‌اش بی‌اهمیت نماند. او با تجربه‌ای تازه، با فکری بازتر، و با دردی عمیق‌تر به خانه بازمی‌گشت؛ خانه‌ای که بگم در نبود او، با خون دل، روشن نگه داشته بود.

آزادی ممد برای بگم فقط برگشتن یک مرد از زندان نبود.

بازگشت ستون خانه بود.

بازگشت نفسِ مشترک بود.

بازگشت یاری بود که بگم، در سخت‌ترین روزهای زندگی، جای خالی‌اش را با تمام استخوان‌هایش حس کرده بود.

یوسف؛ کودکی که در دل فقر، کودتا، بی‌شیری مادر و غیبت ممد، آرام‌آرام به رسول انتقال دردهای بگم تبدیل شد.

## نان خشک، شیر خشک، و غرور بگم

زندگی، با تمام تلخی‌هایش، در خانواده‌ی ممد و بگم مثل زندگی میلیون‌ها ستمدیده‌ی دیگر ادامه داشت.

حرکت و جنبش مردم سرکوب شده بود. نیروهای اجنبی، مستقیم و غیرمستقیم، در ساختار تازه و در حفاظت از شرایط پس از کودتا حضور داشتند. در کنار نفوذ کهنه‌ی انگلیسی‌ها، حالا آمریکایی‌ها و روس‌ها هم هرکدام به شکلی در ایران فعال بودند. هرکدام، با نام دوستی، کمک، توسعه، حمایت انسانی و شعارهای رنگارنگ، به دنبال سهمی لذیذتر از سفره‌ی زخمی ایران می‌گشتند.

کشور پر از دست‌های پنهان و آشکار شده بود؛ دست‌هایی که گاهی با قرارداد می‌آمدند، گاهی با مشاور، گاهی با سفارت، گاهی با کمک‌های به‌ظاهر انسانی، و گاهی با لبخندهایی که پشتشان حساب‌وکتاب قدرت و غارت پنهان بود.

در چنین روزهایی، یکی از همسایه‌های بگم با شتاب و خوشحالی نزد او آمد و مژده داد:

«بگم‌خانم، شنیدی؟ بیمارستان آمریکایی‌ها در تهران شیر خشک مجانی می‌ده. می‌گن برای کمک به تغذیه‌ی اطفاله. برو برای یوسف بگیر.»

همسایه انتظار داشت بگم خوشحال شود. در آن فقر و بی‌شیری، شیر خشک مجانی باید خبر خوبی می‌بود. اما بگم با سردی به او نگاه کرد. در ظاهر آرام بود، اما در درونش خشم می‌جوشید.

آهسته، اما محکم گفت:

«من هیچ‌وقت پودر آمریکایی‌ها را، که از منافع و ثروت ملی خودمان به‌ناحق به دست آورده‌اند و حالا بخش ناچیزی از همان را برای گول زدن عوام پخش می‌کنند، به فرزندم نمی‌دهم.»

بعد، گویی سخنش فقط خطاب به همسایه نبود، بلکه خطاب به همه‌ی تاریخ بود، ادامه داد:

«ما مثل رهبران تاریخ کشورمان، اگر لازم باشد یونجه می‌خوریم، اما تسلیم حاکمیت ناحق نمی‌شویم. نان بربری خشکِ خیس‌شده، پوست و استخوان ما را محکم‌تر و اراده‌مان را قوی‌تر می‌کند.»

همسایه چیزی نگفت. شاید حرف بگم را کامل نفهمید، شاید هم در دل گفت آدم گرسنه این‌قدر غرور به چه کارش می‌آید. اما بگم برای خود منطقی داشت که از جنس شکم تنها نبود؛ از جنس شرف بود.

او می‌دانست یوسف محتاج غذاست. می‌دانست نان خشک و چای شیرین جای شیر مادر را نمی‌گیرد. می‌دانست فقر، استخوان کودک را هم می‌جود. اما در نگاه او، هر لقمه‌ای فقط لقمه نبود. بعضی لقمه‌ها از راه تحقیر می‌آمدند، بعضی از راه فریب، بعضی از راه همان دستی که دیروز ملت را زمین زده بود و امروز با لبخند، قاشقی شیر خشک تعارف می‌کرد.

بگم نمی‌خواست یوسف با لقمه‌ای بزرگ شود که در پشت آن، بوی شکست وطن و صدقه‌ی غارتگران می‌آمد.

شاید از نگاه دیگران این تصمیم سخت، حتی غیرعملی به نظر می‌رسید؛ اما بگم زنی نبود که فقط با حساب امروز زندگی کند. او با زخمی بلندتر از روزمرگی راه می‌رفت. در دلش، وطن، مادر، نان، شیر، شرف و فرزند، همه به هم گره خورده بودند.

آن روز، یوسف شیر خشک نگرفت.

نان خشک خیس‌شده خورد.

چای شیرین خورد.

تلخی فقر را چشید.

اما بگم در دل خود احساس کرد هنوز چیزی از او زنده مانده است؛ چیزی که هیچ کودتا، هیچ فقر، هیچ زندان، هیچ صاحب‌خانه، و هیچ دستِ به‌ظاهر یاری‌رسانِ بیگانه نتوانسته بود از او بگیرد: غرور یک مادر.

## مروری اجمالی بر وضعیت رشد فرزندان بگم

زندگی با همه‌ی تلخی‌ها، فشارها، کمبودها و زخم‌هایش ادامه داشت. بگم، در میان کار، بچه‌ها، نگرانی ممد، دوری گل‌آرا، و سنگینی روزگار، همچنان باید ستون خانه می‌ماند.

در این سال‌ها، هرکدام از فرزندان بگم راهی متفاوت در پیش گرفته بودند؛ راه‌هایی که هم از عشق مادر تغذیه می‌کرد، هم از زخم‌های جدایی، فقر، بی‌عدالتی و بی‌پناهی.

**حافظه**

حافظه، با آمدنش به کنار مادر، کمی آرام‌تر شده بود. او در کنار بگم، شب‌های تنهایی مادر را سر می‌کرد و برای خواهر و برادرهای کوچک‌ترش پرستاری مهربان بود.

حافظه فقط دختر بگم نبود؛ یاور مادر بود، دستی برای کارهای خانه، چشمی مراقب یوسف و طاهره، و صندوق‌دار دردهای برادری که هم‌درد و هم‌سرنوشت او بود.

سال‌های بی‌مادری، حافظه را زودتر از سنش بزرگ کرده بود. او تلخی دوری از مادر را چشیده بود و خوب می‌فهمید وقتی بگم نگران می‌شود، وقتی ساکت می‌ماند، وقتی به نقطه‌ای خیره می‌شود، در دلش چه طوفانی می‌گذرد.

حافظه گاهی در سکوت، همان‌قدر مادر بگم می‌شد که دختر او بود.

**تیمور و رابطه با گل‌آرا**

تیمور اغلب میان روستا و تهران در رفت‌وآمد بود و کم‌کم به تجارت رو آورد. از تهران وسایل مورد نیاز روستاییان را می‌خرید و برای فروش به روستا می‌برد؛ در مقابل، مقداری مواد غذایی از روستا به تهران می‌آورد و با کمک نصرت می‌فروخت.

همین رفت‌وآمدهای تیمور، رشته‌ی ارتباط بگم با گل‌آرا را زنده نگه می‌داشت. او وسیله‌ی خبر، پیغام، هدیه و دل‌گرمی میان مادر و دختر بود.

متأسفانه، به خاطر گرفتاری زندان ممد، مشکلات کاری، فقر، بی‌ثباتی و حوادث پی‌درپی، هنوز فرصت نکرده بود وعده‌ی آوردن گل‌آرا به پیش بگم را کامل کند. اما ارتباط با گل‌آرا، از طریق سفرهای تیمور به روستا، همچنان ادامه داشت.

گل‌آرا هنوز کنار مادر نبود، اما از دل بگم هم جدا نشده بود.

هر خبر کوچکی از او، هر هدیه‌ای که می‌رفت، هر پیغامی که برمی‌گشت، برای بگم مثل نخ نازکی بود که مادر را به فرزند دورمانده‌اش وصل نگه می‌داشت.

## قهرمان؛ قلبی نرم در زندگی‌ای خشن

قهرمان داشت خودسر بزرگ می‌شد.

قلبش بزرگ بود و روحش آسمانی؛ اما متأسفانه، با سن کم، احمقانه و از سر بی‌پناهی، اسیر مواد رایج زمانه شده بود. زخم‌های پنهانی که از کودکی، بی‌مادری، تحقیر پدر، زن‌بابا، فقر و سرگردانی در جانش مانده بود، راهی سالم برای بیرون آمدن پیدا نکرده بودند.

هر وقت به دیدار مادرش می‌آمد، لحظه‌ای یوسف را زمین نمی‌گذاشت. قهرمانی که در زندگی‌ای پرستم و ناعادلانه بزرگ شده بود، قلبی نرم چون حریر داشت و چشمانی همیشه بارانی. دردها قلب نازنین او را مثل صدفی ارزشمند کرده بودند.

با دیدن کودکان، بسیار حساس می‌شد. در دل دریای وجودش هزاران زخم پنهان داشت. راننده شده بود، این‌سو و آن‌سو کار می‌کرد و زندگی‌اش بیشتر شبیه دربه‌دری بود تا آرام گرفتن.

با این همه، حتی نسبت به پدری که در ایجاد آن شرایط سهم بزرگی داشت، مهربان بود. گاهی برای خان‌گلدی سیگار هم می‌خرید. این مرد بزرگِ ناشناخته، سرشار از لطف و صفا بود. سختی‌ها قلب پاک او را سنگ نکرده بودند؛ برعکس، نرم‌تر و بی‌کینه‌ترش کرده بودند.

یک روز قهرمان با دلی گرفته به خانه‌ی مادر آمد. آرام از دردش گفت.

شنیده بود مدتی است وضع اقتصادی پدر خونی‌اش خراب شده و جواهر، زن خان‌گلدی، گاهی او را به خانه راه نمی‌دهد. او را سرزنش می‌کند که توان مردی ندارد و حتی نمی‌تواند بچه‌ای در دلش بگذارد.

قهرمان گفت:

«رفتم سراغش را از جواهر بگیرم. با تف و لعنت از خانه بیرونم کرد. آمدم سر کوچه‌شان و ساعت‌ها منتظر ماندم. بعد دیدم پدرم دارد می‌آید خانه. اما خان‌گلدی خان‌زاده را برای اولین بار با لباس ژولیده دیدم.»

قهرمان جلو رفته بود، پدرش را سوار ماشین کرده و گفته بود:

«بابا، هوس کردم برویم بیرون با هم غذا بخوریم.»

خان‌گلدی خوشحال شده بود، اما دودل بود. شاید ترمز وجدانش بالا آمده بود. شاید خودش را لایق محبت نمی‌دانست. اما قهرمانِ نازک‌دل، دودلی پدر را با بغل کردن و بوسه زدن بر شانه‌ی او از دلش درآورد.

با هم راه افتادند. قهرمان اول پدرش را به لباس‌فروشی آشنای خود برد و تمام لباس‌هایش را نو کرد. بعد سر غذا، خان‌گلدی سفره‌ی دلش را پیش پسر باز کرد و گفت:

«جواهر می‌گوید یا بچه یا طلاق. شب و روزم سیاه شده.»

قهرمان بعد از غذا، پدر را به خانه‌اش برگرداند و از همان‌جا به خانه‌ی مادر آمد.

مثل بچگی‌هایش، سرش را روی شانه‌ی بگم گذاشت و گریه‌کنان گفت:

«مامان، دلم برای پدرم سوخت. تصمیمی دارم که می‌خواهم با تو مشورت کنم. می‌خواهم با سیاره صحبت کنم و موافقتش را بگیرم که به محض تولد بچه‌مان، که زمان تولدش هم دور نیست، او را به جواهر بدهیم؛ شاید از خر شیطان پایین بیاید و دل این پیرمرد خردشده، اما خطاکار، را نشکند.»

بگم با شنیدن این حرف‌ها، ناگهان ابلیس درونش خروشید. خواست مخالفت کند. قهرمان جهش خون را در چهره‌ی مادر حس کرد و سریع به داد دل مادرش رسید.

گفت:

«مامان، خودت می‌دانی داشتن بچه چقدر شیرین است. من و سیاره می‌توانیم دوباره بچه‌دار شویم. بچه‌مان هم راه دور نمی‌رود. حقاً جواهر هم از نظر تربیت، از سیاره فهمیده‌تر است. تازه، بچه‌ی من حالا خواهر یا برادرم حساب می‌شود. خلاصه، پدرم با تمام خطاهایش پدر من است. با مهر، کارها بهتر شکل می‌گیرد.»

بعد ادامه داد:

«من از همه‌ی عزیزان تعهد می‌گیرم که به تصمیم من احترام بگذارند. تا وقتی پدرم زنده است، باید از این راز محافظت کنند و نگذارند بچه بفهمد من پدرش هستم. فقط باید فکر کند گلدی پدرش است و جواهر مادرش.»

قهرمان ضربه‌ی کلامی آخر را هم به مادر زد و گفت:

«مامان، نمی‌بینی بابا ممد چقدر مهربانانه ما خواهر و برادرها را با یک چشم دور هم جمع کرده؟»

بگم کاملاً اسیر افکار فداکارانه‌ی قهرمان شد، اما همه چیز را به رضایت سیاره موکول کرد. سیاره، در برابر خواست قهرمان، قلباً تسلیم بود؛ چون از دل قهرمان خبر داشت.

فرزند قهرمان و سیاره به دنیا آمد. سیاره نام «رقیه» را دوست داشت و در شناسنامه هم همین نام نوشته شد. اما جواهر رفت و شناسنامه‌ای دیگر به نام «پروین» گرفت و از آن راه، پایه‌ی حاکمیت خود را بر کودک محکم‌تر کرد، بی‌آنکه به احساس سیاره توجهی کند.

در عوض، قهرمان با خریدن خلعتی برای سیاره و قول دادن به او که «نترس، بهترش را توی دلت می‌کارم»، هم‌زمان از کار جواهر هم دفاع کرد؛ چون نمی‌خواست پروین در آینده نام قهرمان و سیاره را در شناسنامه‌ی خود ببیند و راز زندگی‌اش برملا شود.

تحمل این واقعیت برای سیاره سخت بود؛ اما در آغوش همسر قهرمانش، چون موم نرم شد. زبانش با بوسه‌ی مرد وفادار و خوش‌قلبش بسته شد.

با این فداکاری، زندگی خان‌گلدی جان دوباره گرفت. او در برابر بزرگواری فرزندی که اغلب در حقش ظلم کرده بود، از کرده‌های غلط خود پشیمان می‌شد؛ هرچند بعضی پشیمانی‌ها دیر می‌آیند و زخمی را که ساخته‌اند، کامل درمان نمی‌کنند.

طاهره و یوسف

## طاهره و یوسف؛ دو چراغ کوچک خانه

**طاهره**

طاهره، دختر مهربانی بود که کم‌کم یاور مادرش شد. او از همان کودکی، بیش از اندازه‌ی سنش می‌فهمید و در کارهای خانه، آرام و بی‌ادعا، کنار بگم می‌ایستاد.

وقتی بگم مشغول کار بود، طاهره پرستار یوسف می‌شد. کم‌کم مدیریت بخشی از کارهای خانه را هم بر عهده گرفت؛ کارهایی که شاید در ظاهر کوچک بودند، اما در آن زندگی سخت، هرکدام بار سنگینی از دوش بگم برمی‌داشتند.

طاهره شفابخش دل ریش ممد بود. دختری که در سکوت و خفا، از سنین طفولیت، سنگ صبور خانواده شده بود. از وقت گذاشتن برای یوسف، مراقبت از او، بازی دادن، آرام کردن و کمک به مادر، نوعی آرامش می‌گرفت.

او در خانه‌ای بزرگ نمی‌شد که کودکی‌اش فقط بازی و بی‌خیالی باشد. کودکی طاهره در سایه‌ی فقر، کار، نگرانی و زخم‌های خانواده شکل می‌گرفت. اما همین شرایط، در او مهربانی‌ای آرام و عمیق می‌ساخت.

طاهره مثل چراغ کوچکی بود که بی‌صدا می‌سوخت و اطرافش را کمی روشن‌تر می‌کرد.

## یوسف

یوسف کم‌کم بزرگ‌تر و شیرین‌تر می‌شد و در حال و هوای بچگی خودش بود. او از همان آغاز، کودک فقر، کودتا، بریدن شیر مادر، نبودن پدر و سختی خانه بود؛ اما در دل خانواده، جایگاهی ویژه داشت.

بگم همچنان شب و روز سخت کار می‌کرد. ممد عاشق یوسف بود و طاهره نیز با محبت کودکانه‌اش دور او می‌چرخید.

یوسف شاید هنوز چیزی از معنای تاریخ، کودتا، زندان، فقر، دروازه‌غار، گریه‌های مادر و سکوت‌های پدر نمی‌فهمید؛ اما همه‌ی این‌ها در هوای

اطرافش وجود داشتند. او در خانه‌ای بزرگ می‌شد که هر گوشه‌اش داستانی داشت؛ داستان رنج، وفا، بخشش، خشم، فداکاری و امید.

برای بگم، هرکدام از فرزندانش زخمی و نعمتی جداگانه بودند.

حافظه، یادگار جدایی و صبوری بود.

قهرمان، زخم نرمی بود که هنوز خون می‌چکید اما کینه نمی‌پروراند.

گل‌آرا، دلتنگی همیشه زنده بود.

طاهره، آرامش بی‌صدا و کمک‌دست مادر بود.

یوسف، چراغ تازه‌ای بود که در دل کودتا و فقر روشن شده بود.

و بگم، میان همه‌ی این‌ها، همچنان مادر بود؛ مادری که باید هر روز از دل زخم‌های خود، برای بچه‌هایش نان، امید، آبرو و آینده می‌ساخت.

## تشدید فشار مالی و فکر ساختن خانه

فشار بیکاری روح ممد را آزار می‌داد. تازیانه‌ی فقر داشت او را خرد می‌کرد. ناگفته، در درونش، به خاطر ناتوانی در تأمین معیشت خانواده، زجر می‌کشید؛ با اینکه بگم، همسرش، بی‌دریغ و بی‌منت او را حمایت می‌کرد.

بگم ممد را مثل عزیزترین پسرش تر و خشک می‌کرد. همیشه لباس‌هایش را اتو می‌زد، برایش لباس می‌دوخت، و هیچ‌گاه، حتی در بدترین شرایط، نمی‌گذاشت ممد احساس کند تنهاست یا از چشم او افتاده است.

بعد از برداشتن مبلغ لازم برای چرخاندن خانه، باقی درآمدش را در جیب شلوار ممد می‌گذاشت؛ نه از سر نمایش، بلکه برای آنکه ممد هنوز در خانه حس مردانگی، احترام و اختیار داشته باشد.

اما فشار بیرون از خانه، هر روز سنگین‌تر می‌شد.

پسر صاحب‌خانه، بعد از مرگ پدر و وارث ثروت او شدن، نسبت به مستأجرها کم‌لطف‌تر و ایرادگیرتر شده بود. دلش می‌خواست با بالا بردن پی‌درپی کرایه‌ها، جیب خود را پرتر کند. در فرهنگ ما به‌حق گفته‌اند:

«خدا نکند گدا معتبر شود؛
گر معتبر شود، ز خدا بی‌خبر شود.»

در همین روزها، ممد با یکی از کسانی که بعد از خروج از زندان، از طریق هم‌بندی‌هایش با او آشنا شده بود، رفت‌وآمد داشت. نام او ابراهی بود. میانشان صمیمیت خوبی شکل گرفته بود.

ابراهی در محله‌ی جوادیه خانه‌ی کوچکی داشت و با زنی ارمنی ازدواج کرده بود. به کمک پول‌های همسرش، خانه‌ای چهل‌متری به قیمت مناسب خریده بود. وضع مالی‌اش خوب نبود، اما سرپناهی داشت و با همسرش، که چند سالی هم از خودش بزرگ‌تر بود، خوش بود.

روزی، بعد از شنیدن ناراحتی‌های ممد درباره‌ی خانه و فشار صاحب‌خانه، ابراهی خبر خوبی به او داد. گفت در انتهای جوادیه، کنار پادگان نیروی هوایی قلعه‌مرغی، زمین‌های کشاورزی‌ای هست که می‌خواهند بفروشند. به ممد گفت:

«می‌شود زمین ارزان خرید و یواش‌یواش ساخت.»

ممد موضوع را با ناراحتی و افسوس با بگم در میان گذاشت.

بگم گفت:

«اینکه خبر خوبیه. چرا ناراحتی؟»

ممد سرد و ناامید جواب داد:

«خوب، پول لازمه.»

بگم پرسید:

«چقدر؟»

ممد با شوخی تلخی گفت:

«یک قرون.»

بگم جدی پاسخ داد:

«بگو چند تومن.»

جدیت حرف بگم، ممد را تکان داد. به بگم گفت:

«چه فرقی می‌کنه قیمتش چنده؟ ما که امکانش رو نداریم. مگه پول چاپ می‌کنیم؟»

بگم گفت:

«ممدجان، چرا روی بگم کم حساب می‌کنی؟»

ممد آهی کشید و گفت:

«نه عزیزجان. خلاصه امروز مرد رو با امکانات و سرمایه‌اش حساب می‌کنن. خوب حس می‌کنم مرد نیستم و شرمنده‌ی خانواده‌ام.»

بگم با خضوع و مهربانی، دست‌هایش را دور ممد حلقه کرد، او را فشرد و گفت:

«ممدجان، عشق و محبت تو به دست همسرت تیشه‌ی فرهاد داده. عزیز جان، در فراق تو، منِ فدایيِ این زورق شکسته، با تکیه به عشق تو سرشار از امید شدم. تو با مدیریت و حمایتت به من امید تازه

بخشیدی. خانواده‌ی پراکنده‌ی مرا دورم جمع کردی. حالا من هم با کار و کوششم برایت پول جمع کرده‌ام و نگهبان کلبه‌مان شده‌ام.»

بعد ادامه داد:

«تو پیش من پولداری. برو پای معامله. نگران نباش. من با کوشش خودم خرج زندگی را داده‌ام و پول‌هایی را که در روزهای بهتر جمع کرده بودم، سرمایه کرده‌ام. به وسیله‌ی تیمور، تجارت میان شهر و روستا راه انداختم؛ هم برای تیمور کار شد، هم زندگی حافظه راحت‌تر شد، هم من از سود تجارت فعلاً حقی برداشت نکرده‌ام. می‌توانی به اندازه‌ی نیاز از آن برداری.»

ممد گویی تولدی تازه یافته بود. انگار ارزش‌های انسانی یک ملک، یک سرپناه، یک چهارگوشه‌ی امن، یک‌باره در ذهنش جان گرفت.

هم‌زمان یکی از عقده‌هایش در دلش زنده شد. با خود گفت اگر صاحب خانه شوند، دیگر کسی قدرت ندارد چشم‌های یوسف را به گریه وادار کند. یادش آمد چطور پسر صاحب‌خانه سه‌چرخه‌ی یوسف را از زیر پایش کشیده و به بهانه‌ی اینکه با سوار شدن بر آن، کاشی‌های حیاط را می‌شکند، او را از بازی محروم کرده بود.

آن حادثه همیشه زخم دل ممد بود.

حالا با ساختن خانه، دیگر شاهد اشک در چشم‌های یوسف نخواهد بود.

لحظاتی، این دو عاشق، فارغ از دنیایی پر از ظلمت و تاریکی، در آغوش هم آرام گرفتند.

## خرید زمین؛ نخستین قدم به سوی خانه‌ی عشق

ممد بی‌درنگ رفت سراغ ابراهی. با هم به بنگاه رفتند و یک قطعه زمین پنجاه‌متری را در انتهای یک پس‌کوچه، با عرضی حدود یک متر، انتخاب کردند؛ زمینی که از ارزان‌ترین قطعه‌ها بود.

ممد مبلغی به عنوان بیعانه داد و قولنامه‌ای گرفت. بعد با غروری مردانه به خانه برگشت. سر راه هم کمی شیرینی خریده بود.

وقتی به خانه رسید، قولنامه را به بگم داد. طبق معمول، چهره‌اش خسته بود، اما بعد از مدت‌ها، تبسمی زیر پوست صورتش دیده می‌شد؛ همان چهره‌ای که بگم عاشقش بود. بوی عرق و خستگی این مرد، تمام جسم و جان بگم را عاشقانه تسخیر می‌کرد.

شادی ممد، بهترین آرزوی بگم بود.

ممد قوطی شیرینی را به حافظه داد تا پخش کند. طاهره و یوسف را با هم بغل کرد و بوسه‌باران کرد. بعد خبر خوش را به آن‌ها داد.

یوسف با فریاد شادی گفت:

«جانم!»

همین «جانم» گفتن او، دل آسمان را گریاند و مستقیم به زخم ممد نشانه رفت. یوسف گفت:

«جانم، راحت شدم. خدا رو شکر. دیگه کسی نمی‌تونه چرخ منو از من بگیره.»

بگم، سرمست از دیدن دوباره‌ی شادی و لبخند ممد، احساس کرد ورق تازه‌ای در زندگی‌شان باز شده است؛ ورقی در برابر تلخی‌ها، ناامیدی‌ها و تحقیرهای گذشته.

همه اصرار کردند همراه ممد بروند و خانه‌ی ساخته‌نشده‌ی آینده‌شان را ببینند.

خدایا، بی‌شک این تراژدی و کمدی، اثری از حکمت و طرح افلاک توست؛ اینکه خانواده‌ای فقیر، هنوز نه دیواری دارد، نه سقفی، نه دری، نه پنجره‌ای، اما با دیدن یک قطعه خاک، خانه‌ی آینده‌اش را در خیال می‌سازد.

وقتی ممد زمین خانه‌ی آینده‌شان را نشان داد، بچه‌ها مشغول بازی با خاک خانه‌ی آینده شدند. بگم در پوست خود نمی‌گنجید. همان‌جا شروع کرد طرح ساخت خانه را برای ممد توضیح دادن.

داشت دیر می‌شد، اما هیچ‌کس علاقه‌ای به ترک آنجا نداشت. ممد می‌گفت:

«بریم، دیر می‌شه.»

اما بچه‌ها می‌پرسیدند:

«نمی‌شه امشب همین‌جا بمونیم؟»

ممد سعی می‌کرد قانعشان کند، اما بچه‌ها دلشان نمی‌خواست خاکشان را ترک کنند.

آخر بگم گفت:

«بدون وسایل زندگی‌مان امکان ماندن نداریم. می‌رویم، وسایلمان را بسته‌بندی می‌کنیم، بعد می‌آییم اینجا.»

بچه‌ها خواستند از مادرشان زمان بگیرند. بگم قول داد:

«دو یا سه روز دیگر.»

آن‌ها همیشه به قول مادرشان باور داشتند. می‌دانستند بگم وقتی قول می‌دهد، اجرا می‌کند.

سریع آماده شدند و به خانه برگشتند.

آن شب، واقعاً کسی شیرین نخوابید. هرکس برای خود و خانه‌اش طرحی در سر داشت. بگم طرح ساخت مورد نظرش را رسم کرد و با ممد روی آن به توافق رسید. بعد هم نقشه‌ی انتقال وسایل را آماده کرد. قرار شد بخشی از وسایل موقتاً به اتاق حافظه منتقل شود.

## کوچ به زمین بی‌سقف؛ آغاز ساختن خانه

صبح روز بعد، ممد رفت تا چند زیرانداز تهیه کند. بگم وسایل را بر حسب نیاز دسته‌بندی کرد. بخشی از آن‌ها را در اتاق حافظه گذاشت و باقی را خوب بسته‌بندی کرد.

به محض برگشت ممد، با یک گاری کرایه‌ای، بخشی از وسایل و بچه‌ها در گاری سوار شدند و همگی به سمت خانه‌ی عشق خود حرکت کردند. البته پیش از راه افتادن، کلید خانه‌ی قبلی را به پسر صاحب‌خانه تحویل دادند.

به محض رسیدن به زمین تازه، بگم چپ و راست زمین را با یک چوب خط‌کشی کرد و طرح خیالی خود را روی خاک کشید. جای چیدن وسایل را مشخص کرد و سعی کرد وسایل طوری قرار بگیرند که مزاحم آغاز ساخت خانه نشوند.

اول زیراندازها را در محل‌های مورد نظر پهن کرد. همه مشغول خالی کردن گاری و چیدن وسایل در مکان‌های تعیین‌شده شدند. زیاد طول نکشید که گاری خالی شد.

بگم سریع سماور را آماده کرد تا بساط صبحانه را راه بیندازد. ممد برای خرید وسایل بنایی رفت؛ چیزهایی که از قبل فهرست کرده بودند. البته خرید مقداری پلاستیک هم لازم بود تا روی وسایل زندگی بکشند و آن‌ها را از گرد و خاک حفظ کنند. این هم به لیست خرید اضافه شد.

بگم بچه‌ها را گذاشت مواظب خانه‌شان باشند و خودش برای خرید نان، کمی بالاتر از زمین رفت.

آن روز، بیشتر به تدارکات و جابه‌جایی گذشت. صبحانه را دیر خوردند و شام را زود. همه خسته بودند. بگم رختخواب‌ها را روی زیراندازها پهن کرد.

آن شب، همه زیر نور ستاره‌ها خوابیدند.

شک ندارم تک‌تکشان، هرکدام از ته دل با ستاره‌ای آشنا بودند و از طریق همان ستاره‌ها، رضایت خود را از خداوند مهربان ابراز می‌کردند. دل‌هایشان از امید به آینده نورانی بود.

فردا صبح زود، بیدارباش داده شد و کلنگ ساختمان به زمین خورد.

قرار شد کار را با درست کردن خشت گلی شروع کنند. به خاک و آب نیاز داشتند. خاک در کنار زمین قابل برداشت بود. برای آب، ممد یک بشکه‌ی بزرگ نفت را دو نیمه کرد تا از آن برای نگهداری آب استفاده کنند.

با دبه‌هایی که خریده بودند، ممد و بگم از خانه‌های کمی دورتر آب گرفتند. یکی از همسایه‌ها که متوجه شد این خانواده می‌خواهند خانه‌شان را با دست خود بسازند، با خوش‌رویی جلو آمد و گفت:

«شما اول یک چاه لازم دارید. پسرعموی من چاه‌کن است. می‌آورمش؛ با مبلغ مناسبی برایتان چاه می‌کند. فقط باید محل چاه را مشخص کنید.»

این چیزی بود که بگم پیش از آن به آن فکر نکرده بود.

اما از همان لحظه فهمید خانه ساختن، فقط دیوار بالا بردن نیست. خانه، اول باید جای آب، جای چاه، جای نفس کشیدن، جای خواب، جای بچه‌ها، جای کار، جای آفتاب و سایه‌اش معلوم شود.

بگم دوباره فرمانده شده بود؛ این بار نه در جنگل، نه در روستا، نه در کارگاه، نه در خیابان کودتا؛ بلکه روی خاک پنجاه‌متریِ خانه‌ای که هنوز ساخته نشده بود، اما در دل همه‌شان، از همان شب اول، چراغ داشت.

## آغاز ساخت خانه؛ خشت، چاه و دست‌های بگم

چاه‌کن آمد و کارش را شروع کرد. خاک‌هایی که از چاه بیرون می‌آمد، همان‌جا برای خشت زدن آماده می‌شد. با تمام شدن چاه و رسیدن به آب، یکی از بزرگ‌ترین مشکلات خانه‌ی آینده حل شد.

بگم که عجله داشت زودتر کار را شروع کند، با همان کمترین خاک و آبی که در دسترس داشتند، دست به کار شد. با کمک ممد، از خاک و آب گل درست می‌کردند. بعد گل‌ها را به صورت گوله‌های بزرگ داخل قالب مربع چوبی می‌ریختند. با دست، گل را در قالب پهن می‌کردند، کمی آب روی آن می‌پاشیدند و سطحش را صاف می‌کردند. سپس خشت شکل‌گرفته را از قالب بیرون می‌آوردند و کنار خشت‌های آماده می‌گذاشتند تا خشت بعدی را بسازند.

بچه‌ها هم در تهیه‌ی خشت‌ها به مادر کمک می‌کردند. هرکدام به اندازه‌ی توان خود، دستی در کار داشتند. این خانه، از همان آغاز، فقط خانه‌ی ممد و بگم نبود؛ خانه‌ای بود که بچه‌ها هم با خاک و دست و بازی و خستگی خود در ساختنش سهم داشتند.

روز بعد، خشت‌های نیمه‌خشک‌شده را ایستاده کنار هم می‌گذاشتند تا هوا و گرمای خورشید بیشتر به آن‌ها برسد. با آماده شدن چاه و رسیدن به آب، کار تولید خشت فعال‌تر شد. حالا برای آوردن آب راحت‌تر بودند. روی چاه چرخی نصب شده بود و با طنابی بلند و سطلی مخصوص، آب را از ته چاه بالا می‌کشیدند.

چند روزی کار تولید خشت ادامه داشت و تمام خانواده، مثل کولی‌ها، همان‌جا زندگی کردن را شروع کرده بودند. برای پخت‌وپز امکانات زیادی نداشتند. اغلب با آب‌دوغ‌خیار، نان و پنیر، سبزی، تخم‌مرغ نیمرو یا املت، نیاز خود را برطرف می‌کردند.

بچه‌ها طبق معمول، در آن بیابان، روزها با خاک و خل خودشان را سرگرم می‌کردند. بگم و ممد خشت‌های خشک‌شده را روی هم

دیوارچین می‌کردند و بچه‌ها هم خشت‌های دورتر را به محل دیوار نزدیک می‌کردند.

خانه‌ی عشقشان، با دست بگم و کمک ممد، آرام‌آرام دیوار می‌شد.

بگم تجربه‌ی بنایی نداشت. به کمک نصرت، از بنایی به نام عزیز کمک گرفتند. عزیز قدرت کار زیادی نداشت؛ به بیماری سل مبتلا بود و از نظر معیشتی گرفتاری‌های خودش را داشت. برای همین، بگم به خانواده‌ی عزیز هم کمک می‌کرد.

خانه‌ی عزیز همان نزدیکی‌ها بود. گاهی بگم مواد غذایی می‌خرید و به بهانه‌ی استفاده از اجاق، به خانه‌ی عزیز می‌رفت و آشپزی می‌کرد. شام را کنار خانواده‌ی عزیز می‌خوردند. خانه‌ی عزیز سقف داشت، اما در و دیوارش با غم و غصه آذین شده بود؛ موادی که هم زیاد بود، هم مجانی.

با حضور در آن خانه، بچه‌های بگم نیز با درد و غم دیگران آشنا می‌شدند. این تجربه‌ی عینی، برای بالا بردن تحملشان در سختی‌ها، درسی بی‌زبان اما عمیق بود.

عصرها بگم زودتر محل کار را ترک می‌کرد و با بچه‌ها به خانه‌ی عزیز می‌رفت. گاهی بگم و بچه‌ها همان‌جا می‌ماندند و بچه‌ها با بچه‌های عزیز بازی می‌کردند. در عوض، عزیز و ممد کنار وسایل خانه‌ی نیمه‌ساخته می‌خوابیدند و از آن‌ها مراقبت می‌کردند.

## بنا بگم؛ فرمانده‌ی خانه‌ی آینده

خانه کم‌کم به سقف نزدیک شده بود. در کنار زمین بگم، خانه‌های دیگری هم شروع به ساخت کرده بودند. تقریباً پانزده خانوار دیگر به آن اطراف اضافه شده بودند و همین، برای بالا بردن امنیتشان مفید بود.

عزیز از محبت‌های پنهانی و آبرومندانه‌ی بگم به خانواده‌اش بسیار ممنون بود. با تمام توان و با همان حال بیمار، برای ساخت خانه کمک می‌کرد. بگم نیز خود را کاملاً در کار انداخته بود.

موهای بلندش را زیر کلاهی پنهان می‌کرد. دامنی را که روی شلوارش پوشیده بود، جمع می‌کرد و داخل شلوار می‌گذاشت. روی آن هم روپوش کاری‌ای می‌پوشید که خودش دوخته بود. از نزدیک هم کسی به‌آسانی متوجه جنسیت این بنا نمی‌شد؛ مخصوصاً وقتی روی داربست ایستاده بود.

او از ممد و عزیز کمک می‌گرفت و از بالا داد می‌زد:

«بابا، خشت بده بالا!»

«زود باش، گل بده بالا!»

عزیز زیر لب می‌گفت:

«خدایا، در این تنگنا، من و خانواده‌ام را تنها رها نکردی.»

بگم دیوارها را از پایه پهن گرفته بود تا کج بالا نیاید. شاید علم مهندسی نخوانده بود، اما عقل کار، تجربه‌ی زندگی، چشم دقیق، و روح فرماندهی داشت. خانه را نه فقط با خشت، بلکه با احتیاط، آینده‌نگری و غیرت می‌ساخت.

سقف خانه زده شد. دیوارهای داخل نیز با کاه‌گل صاف‌کاری شد. چند روز بعد، دیوارها را با رنگ سفیدی که از سنگ مخصوص تهیه می‌شد، سفید کردند.

تقریباً سه ماه طول کشید.

زمان کافی داشتند تا نخستین عید خود را در خانه‌ی تازه جشن بگیرند.

در ضمن، پیش از خالی کردن خانه‌ی دروازه‌غار، با صاحب‌خانه توافق کرده بودند که حافظه کمی بیشتر کرایه بدهد و به اتاقی منتقل شود که مادرش پیش از آن در آن زندگی می‌کرد. بگم بعضی از وسایلش را که قبلاً در اتاق حافظه گذاشته بود، به خانه‌ی جدید آورد. در عوض، کمک کرد حافظه نیز برای عید، خانه‌اش را با کمک «بنا بگم» و بدون پرداخت هزینه سفیدکاری کند.

قهرمان هم حالا بیشتر به خانه‌ی مادر می‌آمد. رابطه‌اش با ممد، از یک رابطه‌ی معمولی میان ناپدری و فرزند فراتر رفته بود؛ چیزی والاتر، گرم‌تر و عمیق‌تر در میانشان شکل گرفته بود. ممد او را دوست داشت و به خاطر شرایط زمان و مکان، بسیار نگران آینده‌ی او بود.

بگم و ممد کم‌کم به فکر ازدواج قهرمان افتاده بودند. می‌خواستند پیش از آنکه زخم‌های سرگردانی او راه‌های خطرناک‌تری باز کند، برایش خانه، همدم و آرامشی پیدا کنند.

## خانه‌ی نقلی بگم؛ کشتی نوح خانواده

خانه‌ی بگم سه اتاق داشت: دو اتاق به هم چسبیده، یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر. وسط خانه، حیاطی کوچک بود و در میانه‌ی حیاط، حوضی قرار داشت. طرف دیگر حیاط نیز اتاقی متوسط بود. روبه‌روی آن، راهروی ورود و خروج به درِ خانه قرار داشت.

بخشی از همان راهرو، توالت و حمامی کوچک داشت؛ البته حمام، شیر آب و سیستم گرمایی نداشت. فقط اتاقکی بود برای شست‌وشو. آب را در قابلمه‌ای بزرگ گرم می‌کردند و به داخل حمام می‌بردند تا خود را بشویند.

بین دو اتاق به هم چسبیده، پاگرد کوچکی وجود داشت. همان‌جا هم اجاق نفتی گذاشته بودند و برای آشپزی از آن استفاده می‌کردند.

خانه، نقلی بود؛ کوچک، ساده، بی‌تجمل، اما پرروزی و خوش‌قدم. خانه‌ای که با دست‌های بگم، عرق ممد، نفس بچه‌ها، کمک عزیز،

همراهی نصرت، و امیدی که زیر آفتاب و ستاره‌ها رشد کرده بود، ساخته شد.

برای بگم، این خانه فقط چند دیوار و یک سقف نبود.

این خانه جواب اشک‌های یوسف بود.

جواب تحقیرهای صاحب‌خانه بود.

جواب سال‌های آوارگی بود.

جواب بیرون‌رانده شدن از خانه‌ها بود.

جواب گود، پله، آب فشاری، اتاق‌های نمور و زندگی در قبرهای کرایه‌ای بود.

در این خانه، دیگر کسی نمی‌توانست بچه را به بهانه‌ی شکستن کاشی از سه‌چرخه پایین بکشد. کسی نمی‌توانست به خاطر تولد یک کودک، کرایه را بالا ببرد. کسی نمی‌توانست هر ماه با اخم و تهدید، امنیت خانواده را بلرزاند.

خانه کوچک بود، اما معنایش بزرگ بود.

برای خانواده‌ی بگم، این خانه مثل کشتی نوح شد؛ کشتی‌ای که در میان طوفان فقر، کودتا، زندان، بی‌کاری، تحقیر و بی‌خانمانی، آنان را از غرق شدن نگه داشت.

بگم، که سال‌ها از عرش به فرش افتاده بود، حالا با دست خودش، خشتی روی خشت گذاشته بود تا برای فرزندانش پناهگاهی بسازد.

## این خانه، از خاک ساخته شد؛

اما در حقیقت، از عشق، غیرت، صبر، اشک، خستگی، و امید بنا شد.

کوچه‌ی بن‌بست منتهی به خانه‌ی عشق

درِ خانه‌ی عشق

نمایی از خانه‌ی عشق؛ پناهگاه کوچک خانواده‌ی بگم در دل سال‌های فقر، کودتا، زندان و بی‌خانمانی.

## امنیت خانه‌ی تازه و مراجعه‌ی بگم به پادگان قلعه‌مرغی

از آنجایی که آن محل هنوز خارج از محدوده‌ی اصلی شهر حساب می‌شد و کاملاً آباد نشده بود، ناامنی هم در آن وجود داشت. دزدی و رفت‌وآمد آدم‌های مشکوک زیاد پیش می‌آمد.

آن منطقه، حوالی جوادیه و خیابان هشت‌متری جعفری، در نزدیکی پادگان نیروی هوایی معروف به پادگان قلعه‌مرغی قرار داشت.

بگم که نمی‌توانست خانه و بچه‌هایش را در دل آن بیابان نیمه‌آباد و ناامن بی‌دفاع بگذارد، روزی به همان پادگان مراجعه کرد و موفق شد با معاون فرمانده صحبت کند.

بگم سخنور خوبی بود. از نظر رشد فرهنگی، فهم اجتماعی، اعتمادبه‌نفس و قدرت بیان، چندین سر و گردن بالاتر از بیشتر زنان آن دوران، مخصوصاً زنان آن منطقه، دیده می‌شد.

او به‌خوبی توانست معاون پادگان را از خطراتی آگاه کند که خانواده‌های ساکن آن حوالی را تهدید می‌کرد؛ خطرهایی که در برابرشان نه پلیسی بود، نه ژاندارمی، نه امدادرسی، و نه پشت‌وپناهی.

با کلام محکم و روشن خود، او را مجاب کرد که این خانواده‌ها نیاز به نوعی حمایت دارند.

معاون فرمانده کمی فکر کرد. بعد نگاهی به بگم انداخت و گفت:

«به تو نمی‌آید اهل این اوضاع باشی.»

بغض بگم شکست. اشکش جاری شد و گفت:

«از بد حادثه بدین حال رسیده‌ام.»

بعد کمی از تبار، گذشته، آوارگی و سرگذشت خود گفت؛ آن‌قدر که معاون فرمانده فهمید با زنی معمولی روبه‌رو نیست. با زنی روبه‌روست که روزگار او را به خاک نشانده، اما روحش هنوز از جا برنخاسته است.

معاون فرمانده استوار دفترش را صدا کرد و دستور داد تا اطلاع ثانوی، به سرآشپز پادگان بگویند بی‌وقفه روزی پانزده پرس غذا از آشپزخانه‌ی پادگان به خانه‌ی بگم ارسال شود و گزارش آن به استوار برسد.

همچنین دستور داد یک سوت مخصوص نگهبانی به بگم بدهند تا هر زمان احساس خطر کرد، یا مورد مشکوکی دید، با آن سوت پست نگهبانی را متوجه کند. به نگهبانان پست‌های اطراف آن محله نیز سفارش شد که نسبت به امکان درخواست کمک از سوی بگم هوشیار باشند و در صورت شنیدن سوت یا دریافت خبر، سریع اقدام کنند.

افزون بر این، مقرر شد هر روز پیش از تاریکی شب، یکی از دژبانان پادگان رمز شب را به بگم بدهد تا اگر مشکلی پیش آمد، با گفتن آن رمز، بتواند کمک رسمی دریافت کند.

بگم، بسیار سپاسگزار از لطف فرمانده، با احترامی نظامی و عقب‌گردی که از دوران پیشاهنگی خود به یاد داشت، از معاون فرمانده جدا شد.

حرکت بگم روح معاون را جذب کرده بود. او نیز با احترام نظامی رو به بگم گفت:

«سپاس، سرکار.»

آن لحظه برای بگم زنده‌کننده‌ی غرور خفته‌اش بود؛ انگار بخشی از گذشته‌ی دور، از باکو، از پیشاهنگی، از فرمانده بودن، دوباره در وجودش بیدار شده باشد.

## شب مشکوک و سوت نگهبانی بگم

از آن دوران، خاطره‌ای بامزه و در عین حال پرمعنا در ذهن مانده است.

شبی بگم و بچه‌هایش روی پشت‌بام خوابیده بودند. هوا باز بود و مثل بسیاری از شب‌های آن خانه‌ی تازه، خانواده زیر آسمان و ستاره‌ها استراحت می‌کرد.

بگم ناگهان متوجه حرکتی مشکوک شد.

او همیشه کنار تشکش دسته‌کلنگی می‌گذاشت. سریع همان دسته‌کلنگ را برداشت و آرام یوسف را صدا کرد تا با مادرش بیرون خانه را چک کند. یوسف، با وجود کودکی، کنار مادرش مثل مردی کوچک حرکت کرد.

بگم متوجه شد مردی پشت خشت‌ها و خاک‌هایی که آنجا بود، مخفی شده است. فکر کرد ممکن است دزد یا خرابکار باشد که کمین کرده. آهسته‌آهسته خود را به پشت آن مرد رساند و با ضربه‌ی دسته‌کلنگ، او را از کار انداخت.

بعد بی‌درنگ سوت مخصوص خود را درآورد و به صدا درآورد.

خیلی زود چند جیپ دژبان خود را به آنجا رساندند. وقتی دژبان‌ها مرد افتاده و غرق خون را دیدند، متوجه شدند که مجروح، مأمور آگاهی بوده و در تعقیب افراد مشکوک، در آن حوالی کمین کرده است.

آمبولانس پادگان آمد و مجروح را برد. دژبان‌ها نیز، به دستور معاون فرمانده، بگم و یوسف را با خود به دفتر دژبانی پادگان بردند.

از بگم و یوسف خواستند تا آمدن معاون فرمانده، در دفتر منتظر بمانند. زیاد طول نکشید که معاون فرمانده با لبخند وارد دفتر شد.

به بگم گفت:

«آفرین! شکارچی خوبی هستی. اما این دفعه زدی به کاهدان و مأمور آگاهی را ناکار کردی. نگران نباش. کار تو پیاده کردن وظیفه در عمل بوده و تشویقی دارد. آن مأمور خوب توجیه نشده بود که باید با تو هماهنگ باشد.»

بعد بگم را دعوت کرد تا در مراسم صبحگاهی پادگان حضور داشته باشد.

## سپاس سرکار؛ احترام پادگان به شیرزن

صبحگاه پادگان برگزار شد.

صفوف سربازان منظم ایستاده بودند. هوا حال و هوای نظامی داشت؛ سکوت، نظم، نگاه‌ها، فرمان‌ها، و صدای قدم‌هایی که با هم هماهنگ می‌شدند.

معاون فرمانده، بگم را در برابر صف‌ها معرفی کرد. از او به عنوان شیرزنی یاد کرد که با شجاعت، در منطقه‌ای ناامن، از خانه، فرزندان و محله‌ی خود پاسداری کرده است. او ماجرای شب گذشته را برای حاضران تعریف کرد؛ اینکه بگم با سوت نگهبانی، هوشیاری و جسارت، به محض دیدن حرکت مشکوک اقدام کرده بود.

بعد رو به بگم، در حالت احترام نظامی، گفت:

«سپاس، سرکار.»

سربازان نیز با صدایی هماهنگ تکرار کردند:

«سپاس، سرکار.»

معاون فرمانده دوباره گفت:

«سپاس، سرکار.»

و باز صفوف سربازان پاسخ دادند:

«سپاس، سرکار.»

برای بار سوم هم این احترام تکرار شد.

آن لحظه، ورق دیگری به کتاب زندگی بگم اضافه شد.

زنی که سال‌ها پیش، از عرش به فرش افتاده بود؛ زنی که فرزندانش را از او گرفته بودند؛ زنی که در گودهای دروازه‌غار، بچه‌اش را از صاحب‌خانه پنهان کرده بود؛ زنی که در روز کودتا با کودک شیرخواره بر پشتش فریاد زده بود؛ حالا در صبحگاه پادگان، با عنوان «سرکار» مورد احترام قرار می‌گرفت.

این احترام، شاید در ظاهر فقط چند جمله و یک مراسم کوتاه بود، اما برای بگم معنای عمیقی داشت. او دوباره حس کرد که هنوز فرمانده است. هنوز دیده می‌شود. هنوز توان ایستادن دارد.

هر روز که می‌گذشت، حادثه‌ای تازه قسمت بگم می‌شد. زندگی او آرام نمی‌گرفت؛ اما او هم در برابر زندگی، آرام و خاموش تسلیم نمی‌شد.

## پیگیری ممد برای جمع کردن همه‌ی فرزندان بگم زیر یک سقف

حالا وقت آن رسیده بود که ممد دست‌به‌کار شود و گل‌آرا را پیش مادر بیاورد.

ممد سفری به روستای خودشان کرد و از آنجا سرنخ‌هایی پیدا کرد تا بتواند به پدر گل‌آرا وصل شود. در همین زمان، بر پایه‌ی تصادف یا شاید حکمت حق، پسری را دید که از پیش با او آشنا بود. نامش کمال بود؛ چارواداری که همیشه به روستا مسافر می‌آورد.

در میان گپ‌وگفت‌های کمال و ممد، معلوم شد همین کمال، سال‌ها پیش بگم و گلدی را، زمانی که تازه به ایران آمده بودند، از حوالی جاده‌ی خلخال به روستای ممد آورده بود.

این آشنایی، مثل معجزه، راهی گشود؛ راهی برای رساندن بگم به دخترش گل‌آرا، و شاید حتی راهی برای رساندن او به خواهرش فاطمه، که از باکو برای زندگی به ایران آمده بود.

همین چاروادار، فاطمه و همسرش را هم می‌شناخت. چند سال پس از ورود بگم به ایران، فاطمه و همسرش نیز به ایران هجرت کرده بودند. آن‌ها پس از ورود به بندر پهلوی، از آنجا به سوی جاده‌ی خلخال آمده بودند و در همان قهوه‌خانه‌ی سر راه خلخال منتظر بودند تا به روستای دیگری منتقل شوند. چاروادار آن‌ها هم کمال بوده است.

در مسیر راه، از میان پرسش و پاسخ‌های زیاد میان همسر فاطمه و کمال، معلوم شده بود که این خانواده نسبتی با خان‌گلدی دارند و فاطمه، خاله‌ی قهرمان، پسر بگم، است؛ همان پسر کوچکی که کمال پیش‌تر با او آشنا شده بود.

کمال گفته بود:

«آن‌ها را من بردم روستای حاجی‌یوسف.»

و قول داده بود که با خان‌گلدی ارتباط برقرار کند تا این دو خواهر را به هم برساند.

کمال بر پایه‌ی قولش پیگیر خان‌گلدی شده بود، اما متأسفانه به خاطر طلاق بگم و رفتن خان‌گلدی با بچه‌ها به تهران، آن شانس از بین رفته بود.

حالا کمال فهمید که بگم همسر ممد است. همین برایش کافی بود تا دوباره پیگیر شود و بکوشد این دو خواهر را به وصال هم برساند.

قرار شد کمال اگر به نتیجه‌ای رسید، خبر موفقیتش را از طریق تیمور به ممد برساند. کمال تیمور را می‌شناخت، چون تیمور اجناسی را که از تهران می‌آورد، به کمک کمال به روستا می‌برد.

از آنجا، ممد راهی روستای توین شد و با رسول آشنا شد.

رسول و ممد، در خانه‌ی سالار با هم روبه‌رو شدند؛ سالاری که پیش‌تر با ممد آشنا بود و به خاطر دوستی و احترامی که برای او قائل بود، چندباری او را به مهمانی‌های خاص خود دعوت کرده بود.

رسول با رویی گشاده با ممد برخورد کرد. وقتی فهمید ممد همسر تازه‌ی بگم است، ناگهان زارزار به گریه افتاد و به پشیمانی خود از رفتارهای غلطش با بگم اعتراف کرد.

حالا که از خوشبختی بگم باخبر شده بود، با خشنودی حاضر شد در هر کاری که لازم است، به ممد کمک کند.

## رد گل‌آرا؛ از خانه‌ی رسول تا تهران

متأسفانه رسول چند ماه پیش، به خاطر نداری و فقر، گل‌آرا را به عنوان کلفت به خانواده‌ای سپرده بود؛ خانواده‌ای که سرپرست آن، رئیس قطار در تهران بود.

ممد رد آن خانواده را از رسول گرفت. هنگام برگشت به تهران، با قطار برگشت و از همان‌جا پیگیر سرنوشت گل‌آرا شد.

بعد از کلی ماجرا، خانواده‌ای که گل‌آرا را در خانه داشتند، از نشان دادن او خودداری می‌کردند. ممد کوتاه نیامد. با همان قاطعیت و خشم کنترل‌شده‌ی خود، تهدید کرد که اگر مخالفت کنند، چاره‌ای جز شکایت به دادگاه، به اتهام خرید و فروش انسان، برایش نمی‌ماند.

اما هم‌زمان راه آشتی را هم باز گذاشت و گفت اگر همکاری کنند، حاضر است هر خسارتی را که مدعی‌اند وارد شده، بپردازد.

طرف، از ترس دردسر قانونی و جدیت ممد، ناچار شد او را پیش گل‌آرا ببرد.

گل‌آرا با اینکه برای نخستین بار ممد را می‌دید، درباره‌ی او از تیمور بسیار شنیده بود. هر شب عید، هدیه‌ای از تهران به دستش رسیده بود و می‌دانست مردی به نام ممد، کنار مادرش ایستاده و برای جمع کردن فرزندان بگم تلاش می‌کند.

به محض دیدن ممد، بی‌محابا، با چشم‌هایی گریان، خود را به آغوش او انداخت و او را صدا زد:

«باباجان!»

ممد، وقتی دست‌های ترک‌خورده، چهره‌ی ژولیده و حال پریشان گل‌آرا را دید، مثل شیری خشمگین شد. به مرز جنون رسید؛ نه از گل‌آرا، نه از آن خانه، بلکه از ظلمی که در دنیا وجود داشت. از اینکه کودکی، دختر بگم، پاره‌ی جگر مادر، باید در خانه‌ی دیگری کلفتی کرده باشد و طعم استثمار ناجوانمردانه را بچشد.

با این حال، همان‌طور که قول داده بود، مقداری پول به آن خانواده داد. طرف می‌گفت:

«من ضررم را می‌خواهم. شما یک‌طرفه زیر قرار زده‌اید.»

ممد پول را داد، اما دلش از دیدن حال گل‌آرا می‌سوخت.

گل‌آرا همراه ممد راهی شد.

هر دو به سمت خانه‌ی حافظه رفتند تا به کمک او، گل‌آرا حمام کند و بعد از رسیدگی به سر و وضعش، او را پیش مادر ببرند. ممد خودش رفت پیش نصرت و از او خواست شوکت‌خانم را سریع بفرستد تا برای گل‌آرا مقداری لباس بخرد.

شوکت رفت، گل‌آرا را دید، اندازه گرفت، و بعد بیرون رفت. چند ساعت بعد برگشت.

خلاصه، پس از چند ساعت معطلی، گل‌آرا مثل یک دسته گل سرخ آماده شد؛ دختری که از غبار کلفتی و رنج بیرون آورده شده بود تا با صورتی تازه، لباسی تمیز، و دلی لرزان، به آغوش مادرش بازگردد.

## بازگشت گل‌آرا به آغوش بگم

ممد، گل‌آرا و حافظه با هم به سمت خانه رفتند.

نخست ممد وارد شد. بچه‌ها بیرون خانه ماندند. بگم دلواپس بود، چون ممد دیرتر از آنچه فکر می‌کرد برگشته بود.

ممد گفت:

«کار واجبی پیش آمد.»

بعد با لبخندی پنهان از بگم پرسید:

«حدس بزن چی برات آوردم؟»

فکر بگم رفت به سمت خریدنی‌ها؛ شاید مواد غذایی، شاید وسیله‌ای برای خانه، شاید چیزی که ممد در راه تهیه کرده باشد.

ممد گفت:

«سنگین بود، گذاشتم بیرون. الان می‌آورمش.»

رفت بیرون، دست گل‌آرا و حافظه را گرفت و آورد داخل.

خدایا، خدایا، چه صحنه‌ای بود؛ عاقبت‌به‌خیر، اما دل‌خراش.

بگم با دیدن گل‌آرا از جا کنده شد. او را در آغوش گرفت و بوسه‌باران کرد. سراسر گریه بود و لبخند. پی‌درپی خدا را شکر می‌کرد که ممد را سر راهش سبز کرده است.

وقتی به ممد نگاه می‌کرد، او را منجی‌ای می‌دید که از سوی خدا فرستاده شده؛ انسانی که بگم را دوباره به فرزندانش رسانده بود.

خدا را شاهد می‌گیرم که قلم من یارای ترسیم آن احوالات را ندارد. خودم نیز در برابر شگفتی‌های این آفرینش و این طراحی‌ها سرگشته‌ام.

گل‌آرا لحظه‌ای از مادر جدا نمی‌شد. نمی‌توانست جلوی گریه‌هایش را بگیرد. اما ته دلش شاد بود؛ شاد از اینکه مادرش را خوشحال، سرپا و موفق می‌بیند. شاد از اینکه از بدبختی، کلفتی، استثمار و تنهایی ناجوانمردانه رها شده است.

حالا در کنار مادر، پدرخوانده‌ای شریف، و حلقه‌ی مهربان خواهرها و برادرهایش بود.

قهرمان هنوز آنجا نبود.

حدود یک ساعت بعد، قهرمان هم از راه رسید. با آمدن او، دوباره صحنه‌ی دیدار تازه شد. شادی و غم، گریه و لبخند، در فضای خانه موج می‌زد.

خانه‌ی بگم، که با خشت و گل و عرق ساخته شده بود، حالا معنای کامل‌تری پیدا کرد.

این خانه فقط دیوار و سقف نبود.

خانه‌ای بود برای بازگشت فرزندان.

خانه‌ای بود برای وصال پاره‌های جداشده‌ی دل مادر.

خانه‌ای بود که ممد، با عشق و غیرت خود، آن را از خاک به پناهگاه تبدیل کرده بود.

آن روز، بگم بیش از هر زمان فهمید که بعضی مردها، فقط همسر نیستند؛ فرستاده‌ی رحمت‌اند.

و ممد، برای بگم، از همان مردها بود.

## پیگیری وصل شدن به فاطمه، خواهر بگم

ممد هنوز خبرهای داغ دیگری برای بگم داشت، اما ترجیح داد درباره‌ی آمدن خواهرش به ایران چیزی نگوید تا وقتی که سرنخ لازم را پیدا کند. نمی‌خواست دل بگم را بی‌دلیل بلرزاند. بگم به اندازه‌ی کافی سال‌ها در انتظار، داغ، جدایی و امیدهای نیمه‌کاره سوخته بود.

آن شب، ممد به بهانه‌ی رساندن حافظه به خانه‌اش، او را همراهی کرد تا هم حافظه را برساند و هم تیمور را ببیند. وقتی تیمور را دید، موضوع کمال، همان چاروادار را به او گفت و سفارش کرد اگر خبری از او رسید، فوراً به ممد خبر بدهد. بعد خودش به خانه برگشت.

چند روزی از ماجرا گذشت.

در این چند روز، بگم و گل‌آرا بیشتر با هم وقت گذراندند. طبق نصیحت ممد به گل‌آرا، قرار شده بود گل‌آرا زیاد درباره‌ی سختی‌ها و مشکلات گذشته‌اش به مادر چیزی نگوید. ممد گفته بود:

«مادرت به اندازه‌ی کافی درد فراق کشیده. گذشته را هم دیگر نمی‌شود عوض کرد. بهتر است بیشتر از آینده حرف بزنید.»

برای همین، گل‌آرا بیشتر شنونده بود. هم گوش می‌داد، هم به آینده‌ی شیرین و تازه‌ای که پیش رویش باز شده بود فکر می‌کرد، و هم سعی می‌کرد حرف‌هایش بوی امید بدهد، نه فقط زخم.

چند وقت بعد، تیمور خبری از کمال برای ممد آورد. آمد سراغش و آدرسی در خلخال به او داد.

ممد سریع برنامه‌ی سفرش را آماده کرد و راه افتاد. رفت و آن‌ها را پیدا کرد.

شوهر فاطمه، مردی شریف بود، اما سنش از فاطمه خیلی بیشتر بود. بیماری لاعلاجی هم داشت که روزبه‌روز حالش را وخیم‌تر می‌کرد. در واقع، فاطمه در زندگی خود با بیماری سنگین همسرش درگیر بود. خانواده‌اش نیز کاملاً کمک‌حال و پیگیر بیماری او بودند.

بعد از طی مراسم آشنایی، که البته پیش‌تر زمینه‌اش از طریق حرف‌های کمال فراهم شده بود، معلوم شد آن‌ها نیز درباره‌ی ممد شنیده‌اند؛ درباره‌ی شخصیت، محبوبیت و احترامی که میان بعضی آدم‌ها برای او وجود داشت.

ممد پیشنهاد داد اگر ممکن است، فاطمه و ابراهیم، پسرش، را با خود به تهران ببرد و بعد از چند روز دوباره به خلخال برگرداند.

قزلباش، شوهر فاطمه، اصلاً مخالفتی نکرد. او از بگم و شرایط خروجش از خانواده خبر داشت و می‌دانست یکی از دلایل ازدواج فاطمه با او این بوده که با آمدن به ایران، شاید بتواند به خواهر و فرزندان خواهرش برسد.

حالا که فاطمه می‌توانست با بگم ملاقات کند، قزلباش هم بسیار خوشحال بود. او از بیماری خود وحشت داشت. می‌ترسید زود بمیرد و فاطمه، که کمی خام و ترسو بود، تنها بماند. اما حالا با وصل شدن فاطمه به بگم، انگار خودش هم عمر دوباره پیدا می‌کرد. فاطمه نیز می‌توانست قهرمان عزیزش را، که حالا برای خودش مردی شده بود، دوباره ببیند.

قزلباش فقط از ممد خواهش کرد یک روز فرصت بدهد تا نزد دکترش برود و داروهایش را تمدید کند. متأسفانه دکتر، به خاطر وخامت حال

قزلباش، به او اجازه‌ی سفر نداد. اما بنا به پیشنهاد و اصرار خود قزلباش، قرار شد ممد، ابراهیم و فاطمه راهی تهران شوند تا این دو خواهر دوباره به وصال هم برسند و داستان این هجران سوزناک، دست‌کم از این جهت، به پایان برسد.

## موفقیت ممد و آوردن فاطمه به دیدار بگم

دو روز بعد، مسافران به تهران رسیدند و به سوی خانه رفتند.

طبق عادت، ممد باز نقش منجی و پیداکننده‌ی عزیزان گمشده را بازی می‌کرد؛ مردی که گویی مأمور شده بود پاره‌های جداشده‌ی دل بگم را یکی‌یکی پیدا کند و به او برگرداند.

وقتی ممد وارد خانه شد، تنها وارد شد. دوباره از بگم پرسید:

«اگر امکانش را داشته باشی که از خداوند یک نفر را طلب کنی تا ببینی، آن نفر چه کسی خواهد بود؟»

سؤال سختی بود.

بگم با همه‌ی سختی آن پرسش، بعد از لحظه‌ای فکر گفت:

«بهرام، برادرم.»

اما همان لحظه خودش هم می‌دانست که آن خواسته، دست‌کم در ظاهر، غیرممکن است.

ممد چیزی نگفت. بیرون رفت و فاطمه و ابراهیم را آورد.

البته ممد در راه برگشت، فاطمه را تا حدی تخلیه‌ی اطلاعاتی کرده بود. فاطمه خبرهای ناگواری داشت؛ خبرهایی که اگر بی‌مقدمه بر سر بگم آوار می‌شد، شاید قلب زخمی او تاب نمی‌آورد. برای همین، ممد از فاطمه خواهش کرده بود در پاسخ به سؤال‌های بگم، کمی اظهار

بی‌خبری کند تا او فرصتی پیدا کند مراسم یادبودی تدارک ببیند و بعد، بگم را آرام‌آرام از خبرهای تلخ باخبر کند.

نخست ابراهیم را آورد. بگم چون او را ندیده بود، نشناخت و کنجکاو شد. ممد پاسخی نداد.

تا اینکه فاطمه وارد شد.

خدای من.

شاید اصلاً برای بگم تصور این دیدار ممکن نبود. او فاطمه را مثل مرغ خانگیِ کم‌توانی در ذهن داشت؛ خواهری حساس، وابسته، ترسو و آسیب‌پذیر. حالا دیدن فاطمه، آن هم در تهران، در خانه‌ی خودش، برای بگم غیرقابل انتظار بود.

بگم لحظه‌ای مبهوت ماند. بعد گویی گذشته، باکو، خانه‌ی درویش، مادر، تحفه، فاطمه، اشک‌ها، جدایی‌ها و تمام سال‌های بی‌خبری یک‌جا در برابرش ایستادند.

حالا سینه‌ی فاطمه صندوقچه‌ی اسراری بود که بگم می‌توانست از طریق آن، دوباره به گذشته‌ای وصل شود که سال‌ها از آن بی‌خبر مانده بود.

به لطف حق و کمک ممد، غیرممکن‌ها ممکن شده بودند. بگم در میان عزیزان گمشده‌اش چون نگینی می‌درخشید، اما هنوز نمی‌دانست از صندوق سینه‌ی فاطمه چه خبرهایی در انتظار اوست.

ممد از جمع خواهش کرد آن شب همه خوب استراحت کنند؛ چون فردا، به افتخار این دستاورد، گردهمایی‌ای برپا خواهد شد. گفت کارهای واجبی دارد که باید برای فردا انجام دهد. از جمع اجازه خواست برود دنبال کارهایش و گفت صبح زود برمی‌گردد.

بعد رو به بگم کرد و گفت:

«امشب زودتر بخوابید. فردا می‌خواهم به افتخار خواهرزنم و گل‌آرا، یک مجلس دورهمی تدارک ببینم. دوستان و آشنایان را هم جمع می‌کنیم. فردا کار زیاد داریم؛ امشب همه استراحت کنید.»

بگم اما چگونه می‌توانست زود بخوابد؟

خواهرش، فاطمه، پس از سال‌ها جدایی، روبه‌رویش نشسته بود. گل‌آرا، دختر گمشده‌اش، در همان خانه بود. حافظه، طاهره، یوسف، و سایه‌ی مهربان ممد، همه دور این خانه‌ی کوچک جمع شده بودند.

خانه‌ای که روزی فقط از خشت و گل ساخته شده بود، حالا از وصال، اشک، ناباوری و شکرگزاری پر شده بود.

## طرح برگزاری بزرگداشت درگذشتگان خانواده‌ی بگم

ممد در سازماندهی کارها، از فرمانده بگم کمتر نبود.

او رفت سراغ نصرت و شوکت و داستان آمدن فاطمه را برایشان گفت. همچنین توضیح داد که فاطمه خبرهای ناگواری از خانواده‌ی بگم با خود آورده است؛ خبرهایی که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بودند، اما برای بگم، چون تازه شنیده می‌شدند، زخمی تازه به حساب می‌آمدند.

ممد می‌دانست این خبرها دوباره دل بگم را، که تازه داشت کمی روی آسایش و وصال فرزندان را می‌دید، غمگین خواهد کرد. مادر، پدر، دایی و دو برادر بگم از دنیا رفته بودند؛ و هرکدام از این نام‌ها، حامل غمی جداگانه و دردناک بودند.

ممد تصمیم گرفت پیش از آنکه این خبرها بی‌مقدمه بر سر بگم آوار شود، مجلس یادبودی تدارک ببیند؛ مجلسی که در آن جمعی کنار بگم باشند، شریک غمش شوند و در دادن صبر به او همراهی‌اش کنند.

طرح مراسم برنامه‌ریزی شد. لیست دعوتی‌ها آماده گردید. تیمور و حافظه در جریان قرار گرفتند. روبوش و صادق، دوستان نزدیکشان،

مادر روبوش، فندق‌خانم که در تهران بود، آقا کمال، آخوند روستا، استاد عزیز و خانواده‌اش، چند نفر از همسایه‌های جدید و چند آشنای نزدیک دیگر دعوت شدند. موضوع را هم به همه گفتند.

بلااستثنا همه پذیرفتند.

تهیه‌ی غذا به تیمور و صادق سپرده شد؛ صادق آشپز خوبی بود. شوکت و نصرت مسئول میزبانی در صحنه شدند. حافظه و قهرمان هم نقش رابط و مسئول تدارکات را بر عهده گرفتند.

ممد صبح اول وقت به خانه برگشت. کم‌کم بساط مهمانی و مجلس آماده شد و پیش از وقت ناهار، همه حاضر بودند.

با ورود آقا کمال، دل بگم به تپش افتاد. ناخودآگاه به دست‌های ممد پناه برد و ملتمسانه پرسید:

«ممد، چیزی شده؟»

ممد نتوانست آرام بماند. او حامل خبرهایی بود که اصلاً دوست نداشت نصیب همسرش شود. بغضش ترکید و مثل کودکی معصوم، با گریه‌ای تلخ گفت:

«بگم جان، امروز خبرهای ناگواری دارم. هرچند خیلی وقت پیش اتفاق افتاده‌اند، اما برای ما تازه‌اند. همه کنار تو جمع شده‌ایم تا در غمت شریک باشیم.»

حرف‌های ممد این بار بسیار سوزناک بود و قلب بگم را می‌لرزاند.

آقا کمال صندلی‌ای خواست. روی آن نشست و طبق فهرستی که در دست داشت، با توضیحاتی کوتاه درباره‌ی هر فرد، ابتدا از مرگ به عنوان حقی مسلم یاد کرد و ذهن‌ها را آماده ساخت.

بعد گفت:

«عزیزان، امروز جمع شده‌ایم تا در فراق عزیزانی از این خانواده شریک غم باشیم. همه عزاداریم و برای حمایت از صاحب عزا در کنارش هستیم. مرحومان، از اقوام بگم‌خانم هستند که پس از هجرت ایشان به ایران، از این دنیای فانی به جهان باقی پرواز کرده‌اند؛ اما بگم‌خانم، به خاطر نبود امکان ارتباط، از آن بی‌خبر مانده بود.»

همان لحظه، بگم از حال رفت.

حافظه، قهرمان، گل‌آرا، طاهره و یوسف دور مادر حلقه زدند تا در آرام کردن مادر داغ‌دیده‌شان شریک شوند و با حضور خود، کمی به دل او آرامش بدهند.

فضای مجلس دگرگون شد. ناله و شیون بر صحنه حاکم گردید.

## مجلس سوگواری؛ نام‌های رفته و شکستن دل بگم

آقا کمال گریزی زد به آقا امام رضا، که بگم عاشق او بود و او را سنگ صبور و ضامن غریبان می‌دانست.

با شنیدن نام آقا امام رضا، زبان بگم با صدای سوزناکش باز شد و قلب‌ها را منقلب کرد. فضا آن‌قدر زنده و باشکوه شد که خود آقا کمال هم به شور آمد. عمامه‌اش را از سر برداشت، رو به آسمان گرفت و فریاد زد:

«آقا امام رضا، ما همه اینجا مهمان غریب توییم. برای شراکت در غم این زن دورش جمع شده‌ایم، اما فقط مهر توست که سکینه‌ی دل این غریب خواهد شد.»

بعد فریاد زد:

«بی‌بی! بر تو چه گذشت وقتی خبر فوت پدرت، مادرت، وای، وای، برادرانت را شنیدی؟ چه حالی داشتی؟ بگم‌خانم ما امروز یک‌جا در غم

از دست دادن عزیزانش ماتم گرفته. بی‌بی، به فریادش برس، چون تو تجربه‌ی بزرگ‌ترین غم‌های جهان را تحمل کرده‌ای. کمک کن.»

آقا کمال شروع کرد به خواندن نام درگذشتگان.

«تحفه‌خانم، مادر.»

ناله‌ی بگم بلند شد.

«درویش، پدر.»

دست‌های بگم بر سر و صورتش نشست.

«سردار، دایی.»

بغض مجلس ترکید.

«فیاض، برادر.»

اینجا شیون بگم بلندتر شد. ناله‌هایش به زوزه‌ای زخمی تبدیل شد. سراسیمه فریاد زد:

«نامرد! نفر بعد رو نگو! نگو! نگو!»

آقا کمال جرئت نکرد فوراً نام بعدی را بگوید. شروع کرد به مرثیه‌خوانی و گریزی زد به کربلای حسین و دل داغ‌دیده‌ی زینب.

مجلس یک‌پارچه شیون بود. چندین بار حال بگم و فاطمه به هم خورد. زن‌های مجلس، مخصوصاً شوکت، سر بگم را روی زانو گرفتند و با آب پاشیدن به صورتش می‌کوشیدند آتش دل سوزان او را آرام کنند و به هوشش بیاورند.

آقا کمال تیر را از چله رها کرده بود. رو به جمع گفت:

«عزیزان حاضر، امروز ما همه در عزای بزرگ بگم‌خانم در کنارش هستیم. دلداری‌اش می‌دهیم. بیایید با هم سفر کنیم به گودال‌های خونین کربلا؛ جایی که دختر قهرمان علی، تنها در کنار بدن‌های پاره‌پاره‌ی عزیزانش ایستاده بود؛ عزیزانی که در میانشان برادرش حسین هم بود. او تنها بود و جز خدا و تعدادی زن و بچه‌ی نالان، کسی را نداشت که دلداری‌اش دهد. تازه، خودش باید عزیزان داغدار و ترسیده‌اش را دلداری می‌داد.»

بعد با صدایی سوزناک گفت:

«با هم با درد دل زینب هم‌نوا شویم و بگوییم: حسین، حسین، حسین وای...

عزیز کربلا، شهید بی‌کفن، حسین وای...»

مجلس سراپا حزن و شیون شد. صورت بگم و فاطمه، از شدت زدن بر چهره، پاره‌پاره و زخمی شده بود.

کمی بعد، آقا کمال جرئت پیدا کرد و گفت:

«بگم‌خانم، بهرامت هم رفته...»

وای، وای.

دیگر کسی قادر نبود بگم را روی زمین نگه دارد. گویی می‌خواست به آسمان بپرد. سر و صورتش را چنگ می‌زد، زوزه می‌کشید و آن‌قدر بر خود زد که دوباره از حال رفت.

بگم و فاطمه را به داخل اتاق بردند. بچه‌هایشان دورشان حلقه زدند.

مجلس آرام‌آرام ساکت شد. آقا کمال از حاضران خواست فاتحه‌ای برای شادی روح درگذشتگان بخوانند.

بعد از ختم مجلس، از مهمانان خواسته شد کنار سفره‌ی احسان و کنار صاحبان عزا بنشینند و طعام میل کنند. اما هیچ‌کس دل و دماغ خوردن نداشت.

صادق، که شرایط را پیش‌بینی کرده بود، ظرف‌هایی آماده کرده بود تا غذای احسان را به نیت خیرات روح درگذشتگان، هنگام رفتن به مهمانان بدهند.

**شب خاموش پس از مجلس و گفت‌وگوی دو خواهر**

آن روز، اوج درماندگی و ناامیدی بگم بود. اما حضور مردی خوش‌قلب، توانا، دلسوز و عاشق به نام ممد، برای تحمل این دردها درمان دل بگم بود.

آن شب، حالتی سرد، خاموش و غم‌زده در خانه‌ی بگم حاکم بود. اما در همان فضا، آتشی از مهر و وفا روشن بود؛ آتشی که در حرکت تک‌تک افراد دیده می‌شد.

فاطمه، با تمام مشکلات روحی و روانی‌اش، با دیدن چهره‌ی مردانه‌ی قهرمان، در کنار فرزندش ابراهیم، و با بازیافتن خواهرش بگم، که همیشه الگوی زندگی‌اش بود، در عمق دلش روحیه‌ای شاد داشت. با وجود فضای غم‌آلود، شادی پنهانی زیر پوست همه محسوس بود.

هیچ‌کس از دیدار سیر نمی‌شد. پلک‌ها توان بسته شدن نداشتند. با اینکه خستگی در صورت همه پیدا بود، خواب به چشم‌ها نمی‌آمد.

بگم خیلی بی‌حال بود.

چراغ‌ها خاموش شد، اما چشمی بسته نشد. سکوتی مطلق بر خانه حاکم شد؛ سکوتی که در دل خود، هم سوگ داشت، هم شکر، هم خستگی، هم وصال.

صبح، حافظه و تیمور زودتر بیدار شدند. ممد هم که تا صبح خواب نکرده بود، بیدار بود. هر سه با کمک هم تدارک صبحانه را دیدند. ساعتی بعد، کم‌کم همه بیدار شدند.

بگم با چهره‌ای غمگین و صورتی زخمی، آرام به سوی ممد رفت. آهسته در گوش او، نغمه‌ی رضایت و عمق احساسش را نسبت به این همه حمایت، احترام و عزتی که به او داده بود، بیان کرد.

حرف‌هایش آن‌قدر صادقانه و عاشقانه بود که می‌شد حاکمیت یک روح و ضربان قلبی گرم و مشترک را میان آن دو کاملاً حس کرد.

حالا بگم، با کمک خداوند و حمایت بی‌دریغ ممد، تمام سرمایه‌ی دلش را در کنار خود داشت: فرزندانش، خواهرش، خانه‌اش، و مردی که برای جمع کردن این پاره‌های پراکنده، از جان مایه گذاشته بود.

بعد از پایان صبحانه، در هر گوشه‌ی خانه، دو یا سه نفر کنار هم نشسته بودند و کمبود سالیان سخت فراق و سرگذشت زندگی‌شان را برای یکدیگر می‌گفتند.

اما در میان همه‌ی آن نیازها، بگم فاطمه را تنها نمی‌گذاشت. می‌خواست کمبود سال‌ها بی‌خبری از آنچه پس از هجرتش در خانواده‌ی درویش گذشته بود، از زبان فاطمه بشنود.

دو خواهر، دور از چشم دیگران، در اتاق کوچک خانه، پشت درهای بسته، کنار هم نشستند.

حالا وقت آن بود که صندوقچه‌ی سینه‌ی فاطمه باز شود؛ صندوقچه‌ای پر از خبرهای تلخ، خاطره‌های دور، رازهای خانوادگی، و سال‌هایی که بگم از آن‌ها بی‌خبر مانده بود.

## شب خاموش پس از مجلس و گفت‌وگوی دو خواهر

آن روز، اوج درماندگی و ناامیدی بگم بود. اما حضور مردی خوش‌قلب، توانا، دلسوز و عاشق به نام ممد، برای تحمل این دردها درمان دل بگم بود.

آن شب، حالتی سرد، خاموش و غم‌زده در خانه‌ی بگم حاکم بود. اما در همان فضا، آتشی از مهر و وفا روشن بود؛ آتشی که در حرکت تک‌تک افراد دیده می‌شد.

فاطمه، با تمام مشکلات روحی و روانی‌اش، با دیدن چهره‌ی مردانه‌ی قهرمان، در کنار فرزندش ابراهیم، و با بازیافتن خواهرش بگم، که همیشه الگوی زندگی‌اش بود، در عمق دلش روحیه‌ای شاد داشت. با وجود فضای غم‌آلود، شادی پنهانی زیر پوست همه محسوس بود.

هیچ‌کس از دیدار سیر نمی‌شد. پلک‌ها توان بسته شدن نداشتند. با اینکه خستگی در صورت همه پیدا بود، خواب به چشم‌ها نمی‌آمد.

بگم خیلی بی‌حال بود.

چراغ‌ها خاموش شد، اما چشمی بسته نشد. سکوتی مطلق بر خانه حاکم شد؛ سکوتی که در دل خود، هم سوگ داشت، هم شکر، هم خستگی، هم وصال.

صبح، حافظه و تیمور زودتر بیدار شدند. ممد هم که تا صبح خواب نکرده بود، بیدار بود. هر سه با کمک هم تدارک صبحانه را دیدند. ساعتی بعد، کم‌کم همه بیدار شدند.

بگم با چهره‌ای غمگین و صورتی زخمی، آرام به سوی ممد رفت. آهسته در گوش او، نغمه‌ی رضایت و عمق احساسش را نسبت به این همه حمایت، احترام و عزتی که به او داده بود، بیان کرد.

حرف‌هایش آن‌قدر صادقانه و عاشقانه بود که می‌شد حاکمیت یک روح و ضربان قلبی گرم و مشترک را میان آن دو کاملاً حس کرد.

حالا بگم، با کمک خداوند و حمایت بی‌دریغ ممد، تمام سرمایه‌ی دلش را در کنار خود داشت: فرزندانش، خواهرش، خانه‌اش، و مردی که برای جمع کردن این پاره‌های پراکنده، از جان مایه گذاشته بود.

بعد از پایان صبحانه، در هر گوشه‌ی خانه، دو یا سه نفر کنار هم نشسته بودند و کمبود سالیان سخت فراق و سرگذشت زندگی‌شان را برای یکدیگر می‌گفتند.

اما در میان همه‌ی آن نیازها، بگم فاطمه را تنها نمی‌گذاشت. می‌خواست کمبود سال‌ها بی‌خبری از آنچه پس از هجرتش در خانواده‌ی درویش گذشته بود، از زبان فاطمه بشنود.

دو خواهر، دور از چشم دیگران، در اتاق کوچک خانه، پشت درهای بسته، کنار هم نشستند.

حالا وقت آن بود که صندوقچه‌ی سینه‌ی فاطمه باز شود؛ صندوقچه‌ای پر از خبرهای تلخ، خاطره‌های دور، رازهای خانوادگی، و سال‌هایی که بگم از آن‌ها بی‌خبر مانده بود.

## خبرهای سیاه از خاندان درویش

فاطمه ادامه داد:

«چند ماه بعد، خبر بازداشت دوباره‌ی داداش توسط پلیس نظامی، درویش را سخت نگران کرد. خبرهایی که از شرایط آن دوران می‌رسید، پر از بازداشت‌های گسترده و فضای ترس بود. حکومت، از وحشت از دست دادن قدرت، هر حرکت و هر بیانی را که بوی رقابت، انتقاد یا استقلال داشته باشد، به‌شدت کنترل می‌کرد و در نطفه خفه می‌ساخت.

در آخرین بازداشت داداش، او را به جرم همدلی و همکاری با ایرانیان محکوم کردند و برایش حکم اعدام صادر شد. اما پیش از آنکه حکم تأیید نهایی شود و روند فرجام‌خواهی طی گردد، به دستور امنیتی، حکم را اجرا کردند.

داداش اعدام شد.

بعد از حذف فیزیکی داداش، همان دستگاه قضایی اعلام کرد که او بی‌گناه بوده است. نوشدارو بعد از مرگ داداش بود. فقط به این بسنده کردند که بگویند حکم اعدام اشتباه بوده. مدال‌های مبارزاتی‌اش را، که از او پس گرفته بودند، در مراسمی رسمی و حزبی، چون فرزند و وارثی نداشت، به سینه‌ی خواهرش نسیبه سنجاق کردند.»

بگم با شنیدن این خبر، نه فقط برای داداش، بلکه برای حق، عدالت و شرافتِ لگدمال‌شده‌ی انسان گریست.

فاطمه ادامه داد:

«درویش، با رفتن بگم و بچه‌هایش، و از دست دادن تحفه، یار دوران جوانی و همیشه حامی و مداواکننده‌ی زخم‌های درونی‌اش، خیلی تنها شده بود. به این تنهایی علاج‌ناپذیر، رفتن داداش هم اضافه شد؛ مردی که همیشه پشت درویش بود و دل درویش به او گرم بود.

از طرف دیگر، جنگ خانمان‌سوز هم ادامه داشت. هر روز جسدی از جبهه‌ها به خانواده‌ای تحویل داده می‌شد. خبرهای رادیو، حتی وقتی پنهانی شنیده می‌شد، ذهن و دل درویش را آزار می‌داد؛ چون فیاض و بهرام، دو پسر درویش، خلبان بودند و در جنگ شرکت داشتند.

این مجموعه‌ی دردهای پنهان و آشکار، برای از پا انداختن درویش کافی بود. او در تنهایی خانه‌اش به رختخواب افتاد و اندکی بعد، نیمه‌جان خود را نیز به جان‌آفرین سپرد.»

زمان زیادی نگذشته بود که خبر مرگ فیاض و بهرام هم رسید؛ دو برادری که در یک روز، هواپیماهایشان به دست جنگنده‌های نازی‌ها سرنگون شده بود. این خبر را به تنها نماینده‌ی باقی‌مانده‌ی خاندان درویش، یعنی فاطمه، رساندند.

بدین ترتیب، خاکستر غم‌نامه‌ی دردناک خاندان درویش، چون ارثی سنگین، به فاطمه‌ی مظلوم رسید.

## فاطمه، هجرت به ایران و آینه‌ی تازه‌ی بگم

البته ناگفته نماند که پس از مهاجرت بگم به ایران، فاطمه همیشه دنبال راهی بود تا خودش را به ایران برساند و زیر سایه‌ی حمایت خواهر محبوبش و کنار بچه‌های او زندگی کند.

برای همین، عامدانه به ازدواج با قزلباش تن داده بود؛ مردی ایرانی که او هم از مهاجران ایرانی در باکو بود. فاطمه امیدوار بود از این راه بتواند به ایران مهاجرت کند.

با وجود اختلاف سنی زیاد میان قزلباش و فاطمه، او مردی دلسوز بود و درد خاندان درویش را می‌شناخت. بی‌دریغ پیگیر کارهای قانونی فاطمه برای برگشت به ایران بود.

سرانجام، فاطمه موفق شد از سیطره‌ی حکومت در باکو رها شود و خود را به ایران برساند. اما پس از ورود به ایران، به خاطر وضعیت جنگ جهانی و مشکلاتی که به ایران تحمیل شده بود، زندگی آسان نبود. ایران، با آنکه اعلام بی‌طرفی کرده بود، خاکش به اشغال نیروهای متفقین درآمده بود و مردمش زیر فشار جنگ، قحطی، بی‌ثباتی و فقر نفس می‌کشیدند.

با این حال، به دلیل وضعیت مالی نسبتاً خوب قزلباش و وفاداری او به فاطمه، زندگی آن‌ها از نظر مادی بد نبود. اما فاطمه، چون هیچ ردی از بگم نداشت، در ایران غریب‌الغربا شده بود. او مثل گذشته، روانی

حساس، زخمی و پریشان داشت و نبودن بگم در کنارش، برایش خلأ بزرگی بود.

حالا بگم تصویری واقعی از وضعیت خانواده‌اش در باکو پیدا کرده بود. فهمید آن خانه، آن ریشه، آن جمع، آن پدر و مادر و برادرها، دیگر در شکل سابق وجود ندارند. فهمید آنچه امروز دارد، همین کسانی هستند که اکنون در کنارش جمع شده‌اند.

در دل و افکار خود، از زاویه‌ای مثبت به داشته‌هایش نگاه کرد. با خود گفت شاید خداوند پس از آن همه گرفتن، حالا پاره‌های باقی‌مانده‌ی زندگی‌اش را کنار او چیده است: ممد، حافظه، قهرمان، گل‌آرا، طاهره، یوسف، فاطمه، ابراهیم، و خانه‌ای که با دست خود ساخته بود.

در این میان، فاطمه، با وجود تمام مصیبت‌های خاندانش و با وجود رنج‌های روحی غربت، در ازدواج خود از همراهی قزلباش راضی بود. او در کنار همسری دلسوز، هرچند بیمار، احساس امنیتی داشت که سال‌ها از آن محروم مانده بود.

اما بیماری قزلباش اجازه نمی‌داد فاطمه زیاد در تهران بماند. باید زود به خلخال برمی‌گشت. افزون بر آن، فاطمه دوماهه باردار بود و طفل دیگری را در دل خود حمل می‌کرد.

این خبر، در دل آن همه مرگ و ماتم، مثل شعله‌ای کوچک از ادامه‌ی زندگی بود.

مرگ‌ها آمده بودند،

خانه‌ها فرو ریخته بودند،

خاندان درویش زخمی و پراکنده شده بود،

اما زندگی هنوز، در رحم فاطمه، راه خود را ادامه می‌داد.

## عادی شدن روزمره‌ی زندگی و سعی بگم در جانشین‌سازی خود

دو سه روز بعد، بگم با دلی سنگین، خواهرش فاطمه و فرزند او را به کمک تیمور به خلخال فرستاد. این کار برخلاف میل باطنی بگم بود، اما به معنای جدایی دوباره نبود. بگم قصد داشت خواهرش را در کنار خود داشته باشد؛ فقط به فرصتی نیاز داشت تا بعد از مراسم چله‌ی درگذشتگان، برای انتقال خانواده‌ی فاطمه به تهران برنامه‌ریزی کند.

روزها، یکی پس از دیگری، به سختی می‌گذشتند. هنوز فضای خانه‌ی بگم غم‌آلود و حزین بود. غمی که وارد خانه شده بود، بسیار سنگین بود و اثرش عمیق. با این همه، زمان مراسم چله‌ی عزیزان رسید.

ممد در این مراسم سنگ تمام گذاشت. تعداد دعوتی‌ها چندین برابر شد و مراسمی آبرومند و باشکوه برگزار گردید. همین بزرگداشت، برای روح آزرده‌ی بگم مرهمی شد. او دیگر تنها نبود. از فراق فرزندان تا حد زیادی رها شده بود و در جمعی بزرگ‌تر، کم‌کم غم رفتگان را می‌پذیرفت و نگاهش را به آینده می‌دوخت.

متأسفانه برای انتقال فاطمه به تهران، به دلیل شدت بیماری قزلباش، نمی‌شد اقدامی کرد. آوردن بیمار به تهران، در آن شرایط، ممکن بود آرامش روحی و جسمی او را به هم بزند و آسیب بیشتری بر او وارد کند. بنابراین، پروژه‌ی انتقال خانواده‌ی فاطمه موقتاً کنار گذاشته شد.

اما زندگی، در دل همان رنج‌ها، نشانه‌ای تازه از ادامه‌ی خود نشان داد. بچه‌ی دوم فاطمه به سلامت متولد شد. حالا فاطمه صاحب دو پسر بود و نام نوزاد را عبدالله گذاشتند.

بگم، حافظه و تیمور را برای کمک به خواهرش به خلخال فرستاد. این کار، نخستین اثر خود را در جان فاطمه نشان داد. فاطمه دوباره حس کرد تنها نیست. با پوست و استخوان فهمید که بگم، اگرچه از او کوچک‌تر است، اما در عمل برایش تکیه‌گاه، خواهر بزرگ‌تر و پناهگاه روحی است.

فاطمه‌ی مهربان همیشه با جان و دل، بگم را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. حالا این احساس دوباره زنده‌تر شده بود؛ چون می‌دید بگم هنوز همان خواهر فرمانده، دلسوز و پناه‌دهنده است.

## رشد خانواده؛ حافظه، تیمور و قهرمان

عقربه‌ی زمان همچنان می‌چرخید و رو به جلو می‌رفت.

در این سال‌ها، حافظه صاحب دو فرزند شد: عارفه و منوچهر. ممد در همه حال، مثل پدری مهربان از آنان حمایت می‌کرد و بگم نیز پیوسته به حال حافظه، تیمور و بچه‌ها رسیدگی داشت.

قهرمان هم با دختری از همشهری‌های تیمور آشنا شد و ازدواج کرد. او اتاق کوچکی در کنار حافظه کرایه کرده بود و همسرش نیز باردار شده بود.

حالا قهرمان، با آن دل نازک و روح مهربان، آماده‌ی پدر شدن می‌شد. وضع کارش هم نسبتاً خوب شده بود. راننده‌ی ماهری بود و به خاطر همان جذابیت قهرمانانه و دل نرمش، هرکس به دلیلی شیفته‌ی او می‌شد.

او مردی بود که در دنیایی پر از نیرنگ و آلودگی، از یک زن پاک و معصوم هم پاک‌تر و کم‌روتر به نظر می‌رسید. مدتی شرکت‌ها او را به عنوان راننده‌ی خصوصی به کار می‌گرفتند. مدتی هم راننده‌ی شخصی صابر آتشین شد؛ مردی که بعدها دخترش، گوگوش، به عنوان خواننده‌ای جوان و مشهور در ایران شناخته شد.

قهرمان با همه‌ی زخم‌های گذشته، هنوز لطافت خود را از دست نداده بود. شاید راه زندگی‌اش آسان نبود، شاید خطاها و لغزش‌هایی هم داشت، اما در عمق جانش مهری بود که سختی‌های زمانه هم نتوانسته بود آن را نابود کند.

بگم و ممد از دور و نزدیک، مراقب او بودند. بگم می‌دانست قهرمان، با همه‌ی مرد شدنش، هنوز در جایی از درون خود همان کودکی است که روزی از مادر جدا شده و سال‌ها زخم بی‌مادری را با خود حمل کرده بود.

## فاطمه، ابراهیم، گل‌آرا و ادامه‌ی راه بگم

پس از مرگ قزلباش، فاطمه به تهران آمد و در نزدیکی خانه‌ی شوکت، اتاقی کرایه کرد. شوکت همیشه به او رسیدگی می‌کرد و نمی‌گذاشت فاطمه در غربت دوباره احساس بی‌پناهی کند.

ابراهیم، پسر فاطمه، کار خود را با شاگردی کفاشی آغاز کرد. کم‌کم در همان کار رشد کرد و بعدها استاد کفاش شد. او هزینه‌ی مادر و برادرش را می‌پرداخت، هرچند ممد نیز در تقویت بنیه‌ی مالی آنان کوتاهی نمی‌کرد.

گل‌آرا نیز روزی از ممد خواهش کرد از بگم اجازه بگیرد تا او پیش پدرش رسول برود و او را در سن پیری و شکستگی روحی تنها نگذارد؛ اما اختیار اصلی زندگی‌اش همچنان در دست مادرش باشد. گل‌آرا می‌خواست رسول، که حالا تنهای تنها مانده بود، کمی آرامش داشته باشد.

خاندان عموی رسول به‌کلی از هم پاشیده بود و هرکدام به دردی از دنیا رفته بودند. قندآهار هم، که بعد از طلاق بگم رسماً زن رسول شده بود، دچار پریشانی روانی شده و پس از مدت‌ها دوا و درمان، در بدترین حال از دنیا رفته بود.

بگم با خواست گل‌آرا برای رفتن پیش پدرش مخالفت نکرد. او خوب می‌فهمید که دل فرزند، حتی وقتی از پدر زخم خورده باشد، گاهی باز می‌خواهد در روزهای درماندگی، دستی بر شانه‌ی همان پدر بگذارد.

گل‌آرا پیش رسول رفت و مسئولیت نگهداری از پدر را به عهده گرفت.

بگم با این تصمیم، باز هم همان کاری را کرد که سال‌ها در زندگی آموخته بود: به جای اسیر کردن فرزندان در کنار خود، به آنان اجازه داد راه درست وجدانشان را بروند. او می‌خواست بچه‌هایش فقط به او وابسته نباشند؛ می‌خواست هرکدام از آنان، در جای خود، صاحب دل، صاحب تصمیم و صاحب مسئولیت شوند.

در حقیقت، بگم آرام‌آرام داشت جانشین‌های خود را در خانواده می‌ساخت.

حافظه را در مراقبت و خانه‌داری.

تیمور را در رفت‌وآمد و پیوند دادن شهر و روستا.

قهرمان را در غیرت و دل‌رحمی.

گل‌آرا را در بخشش و نگهداری از پدر پیر.

طاهره را در رسیدگی به خانه و یوسف.

و یوسف را در نگاه کردن، فهمیدن و روزی روایت کردن.

بگم هنوز ستون خانه بود، اما می‌دانست هیچ ستونی تا ابد تنها نمی‌تواند سقف را نگه دارد. برای همین، بی‌آنکه نامش را بگذارد، داشت خانواده را برای ادامه‌ی راه آماده می‌کرد.

## پیدا شدن خواستگار برای گل‌آرا

چندی بعد، رسول به ممد خبر داد که گل‌آرا خواستگاری دارد؛ جوانی از اقوام خود رسول. اما نخستین شرط رسول این بود که بگم با این درخواست موافق باشد.

او به ممد گفت اگر بگم رضایت دهد، هر طور صلاح می‌داند امر کند؛ چون تنها مسئول، دلسوز و صاحب واقعی گل‌آرا، بگم و ممد هستند.

رسول فقط ملتمسانه تقاضا داشت که بگم او را، که از کردار گذشته‌ی خود سخت پشیمان است، عفو کند. می‌گفت حالا که به شکر خدا بچه‌های بگم همه در کنار او هستند، اجازه بدهد با شرایط و اراده‌ی خودش، مسئله‌ی خواستگاری گل‌آرا را در توین مدیریت کند.

او می‌خواست شاید از این راه، پیش از مرگ، امیدی برای داشتن فرزندی در کنارش پیدا کند؛ فرزندی که می‌دانست حقی بر او ندارد، اما با لطف بگم و قلب پاک او، شاید بتواند در پیری و شکستگی روح، کنار خود آرامشی داشته باشد.

بگم با صبر و سعه‌ی صدر، نخست با خود گل‌آرا مشورت کرد و اجازه‌ی او را گرفت. سپس پاسخ مثبت خود را از طریق ممد برای رسول فرستاد.

ناگفته نماند که گل‌آرا قلباً برای جدا شدن دوباره از مادرش راضی نبود. اما با رهنمودها و توضیحات بگم پذیرفت. بگم به او قول داد گل‌آرا هرجا باشد، تنها نخواهد بود.

با این همه، گل‌آرا هنوز بی‌قرار بود. بگم از ممد خواست نظرش را بگوید.

ممد با چشمانی اشک‌آلود به گل‌آرا نگاه کرد و گفت:

«دخترم، قبول کردن شوهر دادن دختر برای پدر درد است؛ اما ازدواج هم یک حق است. چون رسول وکالت تو را به مادرت داده، من هم با تمام وجودم به تو می‌گویم جدا شدن از تو برای من غم بزرگی است. اما هرچه باشد، رسول هم لایق عفو است. دخترم، لذتی که در عفو هست، در انتقام نیست. من هم به نوبه‌ی خودم به تو قول می‌دهم همیشه عزیز منی. جدا کردن گل‌آرا، که اکنون پاره‌ای جدانشدنی از قلبم شده، فقط به این معناست که بپذیریم ازدواج کنی. من و بگم با تمام قوا حامی تو خواهیم بود.»

گل‌آرا همیشه به حرف‌های ممد اعتماد داشت. با تمام قلبش او را پدر مهربان خود می‌دانست. ممد قلب مهربان گل‌آرا بود.

گل‌آرا با تمام احساسش، با اشک‌هایی سوزان، دست‌های ممد را بوسه‌باران کرد. اشک‌های داغ او دستان زحمت‌کشیده‌ی ممد را سوزاند.

ممد با مهربانی پیشانی گل‌آرا را بوسید و گفت:

«من خودم را لایق این همه محبت نمی‌دانم.»

اما گل‌آرا با صدایی لرزان و چشمانی گریان گفت:

«پدر، تو مرا که در کلفتی تمام غرورم شکسته بود، با مهربانی‌ات صاحب‌دل کردی و به من غرور دوباره بخشیدی. البته کنار مادر خوشحال شدم، اما تو حتی لحظه‌ای اجازه ندادی خودم را یک فرزندخوانده حس کنم. مقام مرا قلباً به عنوان خواهر بزرگ‌تر جا انداختی و غرور شکسته‌ام را درمان کردی. شاید اگر خدای نکرده گله‌ای از مادر در دل داشته باشم، از تو نه. تو همیشه آیه‌ی رحمت برایم بودی.»

ممد دیگر طاقت شنیدن این همه لطف را نداشت. روحش بی‌قرار و نگران بود. به گل‌آرا گفت:

«مبارک است دخترم. ان‌شاءالله خوشبخت می‌شوی.»

بعد سریع، به بهانه‌ی خرید شیرینی، خانه را ترک کرد.

بگم می‌دانست ممد به بهانه‌ی شیرینی رفت تا اشک‌های مهرش را در خلوت جاری کند. ساعتی بعد با یک قوطی شیرینی و چشمانی بادکرده از فراقی که هنوز رخ نداده بود و فقط بادش وزیده بود، به خانه برگشت.

در غیاب ممد، بگم درد احساس او را برای گل‌آرا توضیح داد و از دخترش خواست بار غم زیادی روی دوش ممد نگذارد و کمی به او دلگرمی بدهد تا روحش آرام بگیرد.

وقتی ممد برگشت، طبق عادت همیشگی، قوطی شیرینی را به دست گل‌آرا داد. گل‌آرا هم قوطی را گرفت، رو به خواهر و برادرهایش کرد و با لبخند گفت:

«بچه‌ها، ببینید بابا برای رفتن من دارد شیرینی پخش می‌کند.»

بعد خنده‌کنان ممد را بغل کرد و گفت:

«فراموش کردن تو امکان‌پذیر نیست. ممنونم پدر، که عشق ورزیدن را در عمل یادمان دادی.»

باز آن شب، در آن خانه، دوگانه‌ی غم و شادی، گریه و لبخند، هم‌زمان فعال شد.

## بازگشت بگم به توین و خطابه بر مزار

طولی نکشید که انتقال گل‌آرا به توین، با همراهی بگم و ممد، انجام گرفت.

بگم با همان روح فرمانده‌ی خود وارد روستایی شد که روزگاری در آن، غرورش با آزارهای روحی، رگبار تهمت‌ها، دروغ‌های ساخته‌شده، زبان‌های تلخ زنان ناآگاه و مردان پوچ‌مغز زخمی شده بود.

رسول نیز برای استقبال از مهمانان عزیزش تدارک دیده بود؛ مهمانانی که روزی خودش، با دشمنان و حسودان روستا، در ایجاد ظلم و غریب‌کشی علیه بگم شریک شده بود. او روزی قول داده بود که به نوکری بگم افتخار می‌کند و همیشه حامی‌اش خواهد بود؛ اما در عمل، او را رسوا، آواره و دربه‌در کرده و فرزندش را از او گرفته بود.

در میان استقبال‌کنندگان، بسیاری آمده بودند: دوستان قدیم و جدید، دشمنان جاهل و پشیمان‌شده، اطرافیان سالار، و کسانی که روزی بگم را فرمانده خوانده و به شایستگی‌اش سر تعظیم فرود آورده بودند. جای سالار و ثریا، البته خالی بود.

تیمور نیز در کنار اهل روستا میزبان صحنه بود.

در مسیر حرکت بگم، ممد و گل‌آرا تا رسیدن به مزار روستا، هفت گوسفند زیر قدم‌هایشان قربانی شد.

بنا به درخواست بگم، مهمانان نخست به مزار رفتند. اهالی ده پشت سر فندق، که یکی از شادترین انسان‌های صحنه بود، و رسول، که پشیمان‌ترینشان بود، حرکت می‌کردند.

پیش از ورود به داخل مزار، بگم روی یک صندلی چوبی رفت تا همگان را با چشم خود ببیند و آنان نیز او را ببینند. خطابه‌ی خود را با درخواست قرائت فاتحه‌ای برای شادی روح کسانی که اسیر آن خاک بودند آغاز کرد.

سپس گفت:

«ای کسانی که کنار مزار مردگان در اینجا حضور دارید، حتماً می‌دانید اینجا منزلگاه وجود جسمانی بشر است و کسی را امکان فرار از آن نیست. مرگ شتری است که در برابر درِ هرکس خواهد خوابید.

هیچ‌یک از این مردگان که در برابر چشمان شما آرمیده‌اند، ذره‌ای رقم، مال یا قلم با خود از این دنیا نبرده‌اند؛ نه ثروتمند، نه فقیر. فقط دو فهرست امانت با خود برده‌اند: فهرست اعمالی که زیر تأثیر افکار شیطانی انجام داده‌اند، و فهرست اعمالی که برای رضای خدا بوده است.

یقین داشته باشیم آن‌هایی که آن‌طرف، اسیر خاک‌اند، دیگر فرصتی برای پشیمانی ندارند. انسان فقط پیش از ورود به دروازه‌ی مزار، وقت پشیمانی دارد.

در زمستان سرد، زغال می‌سوزد؛ اما وقتی سرما تمام می‌شود و زندگی آخرت آغاز می‌گردد، روسیاهی به زغال می‌ماند.

امروز من در برابر نسل شما و نسل به خاک سپرده‌تان، درد دل غریب و شکسته‌ی خود را که از رفتار، گفتار، کردار و تهمت‌های ناروای برخی از اهالی این روستا آزار دیده، به شما ابلاغ می‌کنم. هدفم اثبات ادعا نیست. هرکس نمی‌داند، از آن‌هایی که می‌دانند بپرسد با من چه کردند. فقط چند جمله می‌گویم و می‌گذرم.

من در این روستا پناهنده بودم. با ظلم، از روستایی دیگر، ناحق، با از دست دادن فرزندان و حقوقم رانده شده بودم. بدون شناخت قبلی، به خانه‌ی مرحوم سالار و همسرش ثریا خانم پناه آوردم.

بعد از وفات خواهرم ثریا، که پس از خدا تنها پشت و پناهم بود، نامردانه و از روی حسادت، با تهمت‌های ناروا، خانه و خانواده‌ام را نشانه گرفتند. جان یکی از فرزندانم گرفته شد و اختیار فرزند دیگرم از دستم رفت. از این روستا بیرونم کردند.

من عاملان آن رفتار را حلال نمی‌کنم؛ هرچند بعضی از آنان اکنون همین‌جا اسیر خاک‌اند.

حالا چون سرنوشت دخترم گل‌آرا، که متولد این روستاست، او را دوباره به اینجا کشانده، در کنارش آمده‌ام تا تنها نباشد. همچنین آمده‌ام تا از عزیزانی که امروز برای دیدار ما آمده‌اند، و از کسانی که با حمایتشان دردهایم را مرهم گذاشتند، تشکر کنم و دوباره زیارتشان کنم.

دخترم را به شما به امانت می‌سپارم.

در نهایت، من حق خود را به همه‌ی کسانی که از روی جهل و نادانی زندگی را برای من و خانواده‌ام جهنم کردند، حلال می‌کنم؛ جز آن‌هایی که با تهمت‌های ناروایشان خواهرم ثریا را رنجور کردند و باعث دق‌مرگی او شدند.

خوشحالم که پیش از وفاتش، شانس وداع با او نصیبم شد. او بعد از بوسیدن صورت رنجور من، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. روز وفات او مصادف شد با روز تولد گل‌آرای من؛ دختری که امروز در سیمای زنی آگاه، مهمان شماست.»

بگم سخنش را چنین پایان داد:

«ممنونم که حضور ما را با شکوه پذیرا شدید.»

هنوز از صندلی پایین نیامده بود که رسول، سراسیمه، خود را به پاهای او انداخت و با گریه‌های دل‌خراش، در برابر حاضران از بگم عذرخواهی کرد.

ممد سریع خم شد، رسول را از زمین بلند کرد و او را روی پاهایش نگه داشت.

با پایان سخنان بگم، که دل‌ها را جذب خود کرده بود، همهمه‌ای آغاز شد. دیدارها، دلجویی‌ها و گفت‌وگوها با بگم، گل‌آرا و ممد ادامه پیدا کرد. ساعتی جماعت در حال تبادل پیام، همدلی و نگاه‌های تازه بودند. سپس مردم برای صرف ناهار به مسجد ده رفتند.

تا آخر شب، فضای ذهنی اهالی روستا غرق تأثیر گفتار و خطابه‌ی بگم بود.

## عقد و عروسی گل‌آرا؛ از فرش به عرش

مهمانان به خانه‌ی رسول هدایت شدند؛ خانه‌ای که روزی به دست بگم ساخته و آراسته شده بود و حالا رسول، تنها و شکسته، در آن زندگی می‌کرد.

رسول آنان را به خانه رساند و بعد رفت تا مهمانان استراحت کنند.

صبح فردا، بگم، ممد و رسول با هم درباره‌ی خواستگاری و شرایط آن صحبت کردند. رسول کاملاً تسلیم اراده‌ی بگم بود و از ته دل تصمیم او را پذیرفته بود. او می‌دانست که پس از آن همه خطا و کوتاهی، دیگر حقی ندارد جز اینکه رضایت بگم و آرامش گل‌آرا را اصل بداند.

در نهایت، ممد و بگم، در کنار رسول، تصمیم خود را مشخص کردند. قرار شد به خانواده‌ی عبدالله، جوانی که قرار بود با گل‌آرا ازدواج کند، خبر بدهند تا برای خواستگاری رسمی بیایند.

دو سه نفر از دختران همسایه، که هم‌سن‌وسال گل‌آرا بودند، به درخواست رسول به خانه آمدند و مشغول پذیرایی شدند.

بعدازظهر، خانواده‌ی عبدالله آمدند. گفت‌وگوها آغاز شد و به میمنت، آسان و آبرومند به نتیجه رسید.

قرار شد فردا با پذیرایی‌ای محدود، صیغه‌ی عقد جاری شود و یک هفته بعد، عروسی به رسم روستا برگزار گردد.

سفره‌ی عقد پهن شد. صیغه جاری شد. زن‌ها به جشن و پایکوبی پرداختند. در میان صدای شادی، نگاه‌های بگم و ممد اما پر از اشک بود.

شادی گل‌آرا با داغ جدایی دوباره از مادر درهم آمیخته بود؛ همان دوگانه‌ی همیشگی زندگی بگم: لبخند در کنار زخم، وصال در کنار فراق.

بگم و ممد با چشمانی گریان از گل‌آرا جدا شدند. پیش از جدایی، رسول در حضور ممد از گل‌آرا عذرخواهی کرد. با اعتراف به خطاهای گذشته، قول داد با تمام وجود حافظ و حامی دخترش باشد و این‌بار او را تنها نگذارد.

ممد و بگم روستا را ترک کردند و به تهران برگشتند.

روز بعد، به بازار رفتند تا جهیزیه‌ی گل‌آرا را آماده کنند. بگم، با همان دقت مادرانه و سلیقه‌ی همیشگی‌اش، وسایل دخترش را انتخاب می‌کرد؛ انگار می‌خواست با هر تکه از جهیزیه، بخشی از غرور شکسته‌ی گل‌آرا را دوباره بند بزند.

شبِ پیش از موعد مراسم عروسی، بگم و همه‌ی بچه‌هایش عازم روستا شدند. به محض رسیدن، سینی‌های جهیزیه را آماده کردند و به خانه‌ی بخت گل‌آرا بردند. خانه‌ی عروس را آراستند و مرتب کردند.

خانه‌ای که باید آغاز زندگی تازه‌ی گل‌آرا می‌شد، با دست‌های بگم رنگ مهر و آبرو گرفت.

خانواده‌ی داماد نیز تدارک عروسی را به رسم روستا فراهم کرده بودند.

عروسی آغاز شد و سه شبانه‌روز ادامه داشت.

به این ترتیب، گل‌آرا، به کمک مادرش و پدر مهربانش ممد، در همان روستایی که روزگاری رنج، بی‌پناهی، کلفتی و تحقیر را دیده بود، این بار با عزت، احترام و شکوه، از فرش به عرش رسید و عروس شد.

برای بگم، این عروسی فقط عروسی یک دختر نبود.

بازگرداندن حیثیت گل‌آرا بود.

پاسخ دادن به تهمت‌های گذشته بود.

نشان دادن ایستادگی یک مادر بود.

و اثبات این حقیقت که دختری که روزی غریب و شکسته در همان خاک رنج کشیده بود، می‌تواند روزی با سر بلند، در همان خاک، گل‌آرا بماند؛ گلی که اگرچه زیر پا مانده بود، اما ریشه‌اش خشک نشده بود.

آن روز، گل‌آرا فقط عروس عبدالله نشد؛

دختر دوباره سربلندشده‌ی بگم شد.

دختری که مادرش او را از خاکستر تحقیر بیرون کشیده بود و با دست‌های خسته اما مقدس خود، دوباره بر تخت عزت نشانده بود.

## نزدیک شدن فرزند سوم به زندگی بگم و ممد

جوی زندگی، با همه‌ی تلخی‌ها، سختی‌ها و شیرینی‌هایش، همچنان روان بود.

در همان روزها، بگم از بارداری خود باخبر شد. چند ماه بعد، دختر کوچولوی توپولو و دوست‌داشتنی‌ای برای ممد به دنیا آورد؛ ممدی که عاشق دخترهایش بود و با دیدن هر دختر، انگار نرمی تازه‌ای در دلش می‌نشست.

بگم نام مادر خود را برای این فرزند انتخاب کرد و او را «تحفه» نامید.

حالا تحفه اسباب‌بازی همه‌ی خانواده شده بود؛ سرگرمی جمع خانه، مایه‌ی خنده، دل‌گرمی و روشنایی. به حرمت نامش، همه با احترام خاصی با او رفتار می‌کردند. واقعاً هم تحفه‌ی مجلس بود؛ هدیه‌ای کوچک در خانه‌ای که سال‌ها با رنج، اشک، فقر و امید سرپا مانده بود.

بگم و ممد در کنار طاهره، یوسف و تحفه؛ ثمره‌ی خانه‌ای که از دل رنج دوباره ساخته شد.

در آن روزها، سه تن از فرزندان بگم، خانه و کاشانه‌ی خود را داشتند و در شرایط سخت حاکم بر ایران و تهران، زندگی می‌کردند. سه تن دیگر نیز مستقیم پیش خود بگم بودند.

طاهره، دختری محجوب، یاور مادر و دلسوز پدر بود. در بسیاری از روزهایی که بگم بیرون خانه کار می‌کرد، طاهره عملاً جانشین او می‌شد؛ حامی یوسف و تحفه، نگهبان خانه، و دستی آرام برای مادر.

بگم، بی‌آنکه نامی بر آن بگذارد، آرام‌آرام داشت به بچه‌ها مسئولیت می‌آموخت. هرکس در خانه نقشی داشت. هیچ‌کس فقط مصرف‌کننده نبود. همه باید به سهم خود، در نگه داشتن این کشتی کوچک خانوادگی، دستی بر پارو می‌گذاشتند.

## ادامه‌ی زندگی و تلاش برای حل مشکلات اقتصادی خانواده

ممد به خاطر سابقه‌ی سیاسی، کار استخدامی نداشت. با باقی‌مانده‌ی سرمایه‌ی بگم، کارهای خرید و فروش و دلالی می‌کرد تا نان خانه قطع نشود.

بگم نیز در بیرون خانه، در چند خانه‌ی محله‌های بالای شهر کار می‌کرد؛ از نظافت خانه گرفته تا شستن و اتو کردن لباس‌ها، رسیدگی به لوازم خانگی، و دوخت‌ودوزهای کوچک.

اغلب هنگام برگشت به خانه، کوله‌باری از کار با خود می‌آورد تا آن‌ها را در خانه انجام دهد و بعد دوباره برای تحویلشان سراغ مشتری‌ها برود. این چرخه ادامه داشت؛ رفتن، کار کردن، برگشتن، دوباره کار کردن، تحویل دادن، و باز گرفتن کار تازه.

یوسف و طاهره با هم درس را آغاز کردند. با اینکه طاهره دو سال زودتر از یوسف به دنیا آمده بود، اما هم‌زمان با یوسف به مدرسه رفت. دلیلش این بود که زمان تولد طاهره، مادر با هزاران مشکل داخلی، گرفتاری‌های کشور، کم‌تجربگی خود، و مشکلات سیاسی پدرم درگیر بود و برای گرفتن شناسنامه‌ی طاهره دیرتر اقدام شده بود.

وضعیت اقتصادی روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. گرانی و بیکاری، خانمان‌سوز بود. خوشبختانه به برکت سرمایه، فداکاری و آینده‌نگری مامان، حالا صاحب خانه بودیم و دست‌کم مشکل مسکن نداشتیم.

پدرم یک چرخ میوه‌فروشی خریده بود و داشت یاد می‌گرفت با آن کار کند؛ سبزی، میوه، و در فصل خودش حبوبات و مایحتاج خوراکی بفروشد.

این چرخ‌ها معمولاً دو طبقه بودند: طبقه‌ی پایین مانند صندوقی بود که از آن به عنوان انبار استفاده می‌شد، و روی آن صندوق، سطحی صاف با لبه‌های کوتاه چوبی قرار داشت که جنس‌ها را برای فروش روی آن

می‌چیدند. ترازو در یک گوشه‌ی چرخ بود و جعبه‌ای کوچک هم برای پاکت‌های حمل جنس فروخته‌شده در گوشه‌ی دیگر دیده می‌شد.

پدرم با اینکه آدمی آرام و صبور بود و کمتر حرف می‌زد، در عمل جدی بود. چهره‌ای جذاب داشت و پشتکارش بسیار زیاد بود. البته همیشه کمک‌های مامان هم شامل حالش می‌شد.

حتی برای فروش جنس‌های پدرم، میان زن‌های همسایه بازاریابی می‌کرد و با پیشنهادهای مفید، جنس‌های مانده‌ی او را به سود خانه تبدیل می‌کرد.

مثلاً گوجه‌های له‌شده را با تشویق و به قیمت خوب می‌فروخت و بساط پختن رب گوجه راه می‌انداخت تا در فصل گرانی گوجه، از رب استفاده کنند. یا وقتی کدو و بادمجان ارزان و مانده بود، آن‌ها را می‌خرید و خشک می‌کرد تا در فصل‌هایی که کمیاب و گران می‌شدند، مورد استفاده قرار گیرند.

همه‌ی این کمک‌ها در کنار کارهایی بود که خودش انجام می‌داد. به فرمان و ارشاد مامان، همه‌ی افراد خانه برای بالا بردن درآمد و صرفه‌جویی در مصرف، یار و یاور بودند تا فشار کمتری بر دوش پدر بیفتد.

اغلب شب‌ها، تا نیمه‌شب صدای چرخ خیاطی مامان شنیده می‌شد.

## کارگاه عروسک، مدرسه، و نظم مادرانه‌ی بگم

همه‌ی افراد خانه، با مدیریت مامان، برای کارگاهی در محله‌مان کار می‌کردند؛ کارگاهی که عروسک‌های لخت را با دوختن لباس و چسباندن مو، به شکل عروسک‌های آماده درمی‌آورد و در جعبه‌های شیک جاگذاری می‌کرد.

صاحب‌کارها اغلب بازاریان یهودی مقیم بازار بودند و این تولیدات بیشتر به خارج صادر می‌شد. چون هزینه‌ی نیروی کار و انرژی در ایران ارزان بود، این کالاها برای صادرات سود خوبی داشت.

مامان با صاحب کارگاه آشنا شد و قراردادی بست که از آن پس، لباس‌های سایز عروسک‌ها را برش بزنند و به او تحویل دهند؛ مامان نیز لباس‌های آماده‌شده را، در برابر حق‌الزحمه‌ی توافق‌شده، تحویل بدهد.

چون مامان باسواد بود، حساب و کتاب داشت، و قرارداد را با حروف لاتین می‌نوشت و امضا می‌کرد، کارش ابهت و احترام خاصی پیدا می‌کرد. درآمدش هم نسبتاً خوب بود.

تمام کارها، با مدیریت مامان، میان اعضای خانواده تقسیم می‌شد. خواهرم طاهره و پدرم هم در دوخت‌ودوز به مامان کمک می‌کردند. من هم بعد از برگشت از مدرسه، مستقیم به کارگاه می‌رفتم و روزی سه ساعت موهای عروسک‌ها را می‌دوختم و تحویل می‌دادم تا کارگرهای کارگاه، موها را بچسبانند و شکل بدهند.

مامان و پدرم همیشه دیرتر از ما می‌خوابیدند.

صبح، سماور مامان در حال جوش آماده بود. چای شیرین و پنیر خیکی، که خیلی ارزان‌تر از پنیر بازار بود و نگهداری‌اش هم آسان‌تر، صبحانه‌ی همیشگی ما بود. این پنیر داخل پوست آماده‌شده‌ی گوسفند نگهداری می‌شد و کمی بوی زننده‌ی پوست گوسفند داشت. شور هم بود، اما همین شوری باعث ماندگاری بیشترش می‌شد.

به‌جز تحفه و مامان، همه‌ی ما صبح از خانه بیرون می‌رفتیم. پدرم می‌رفت میدان تره‌بار برای خرید؛ البته بسته به نیاز، زمان و محل خریدش فرق می‌کرد. من و طاهره هم با هم به مدرسه می‌رفتیم.

ما برای درک مسئولیت و کارهای اجرایی، بی‌نصیب از تجربه و مدیریت والای مامان نبودیم. با فرمان و آموزش او، یادگیری نظم و نظام، نخستین و پررنگ‌ترین دستاورد ما بود.

کیف، کتاب، دفتر و قلم به سختی تهیه می‌شد. اما ما چگونه استفاده کردن از آن‌ها را مهربانانه از مامان آموخته بودیم. تک‌تک برگ‌های دفتر جلوی چشم ما شمرده می‌شد. هر صفحه شماره می‌خورد و ما می‌فهمیدیم یک دفتر چهل‌صفحه‌ای، در واقع فقط سی‌وهشت صفحه برای نوشتن دارد و چند صفحه‌ی دیگر نقش جلد و محافظ دفتر را دارند.

مامان دفتر را تحویل می‌داد و از ما امضا می‌گرفت. می‌گفت:

«شرط گرفتن دفتر جدید، پس دادن سالم دفتر قدیم است.»

هنگام نوشتن مشق‌ها باید با مداد می‌نوشتیم و فشار قلم را کم می‌کردیم؛ چون بعد از چک شدن مشق‌ها توسط معلم، باید آن صفحات را پاک می‌کردیم و دوباره برای نوشتن آماده می‌ساختیم. به همین دلیل، مامان از معلم کلاسمان خواسته بود وقتی مشق‌های ما را چک می‌کند، با خودکار روی دفتر خط نکشد.

معلم ما می‌دانست که مادرمان، با تحمل یک زندگی فقیرانه و صرفه‌جویی سخت، نمی‌خواهد بچه‌هایش به خاطر کمبود لوازم‌تحریر از آموزش و درس عقب بمانند.

حضور مامان در هر گوشه‌ی زندگی ما افتخارآفرین و برجسته بود. شب‌ها، با وجود آن همه کار و مسئولیت، پیش از خواب دفترهای مشق ما و آماده بودن کیف و کتاب مدرسه‌مان را چک می‌کرد تا مطمئن شود همه‌ی لوازم روز بعد، پیش از خواب، در جای مشخص خود قرار گرفته‌اند.

پیش از خارج شدن از خانه برای رفتن به مدرسه، ظاهرمان را نگاه می‌کرد؛ ناخن‌ها، یقه‌ی لباس، تمیزی و مرتب بودنمان را بررسی

می‌کرد. بعد کمک می‌کرد کیفمان را به دوش بیندازیم، با لبخند و بوسه‌ای برایمان آرزوی موفقیت می‌کرد و تا دم درِ حیاط همراه ما می‌آمد.

نشد روزی که ما بخواهیم از خانه خارج شویم و سایه‌ی مادر در کنار و پشت سرمان نباشد.

طبق معمول، امور در گذر زمان پیش می‌رفت. خبر تولد دو فرزند دیگر در خانواده‌ی حافظه، دو پسر در خانواده‌ی قهرمان، و دو فرزند در خانواده‌ی گل‌آرا ــ یک پسر و یک دختر ــ به شاخه‌های درخت زندگی بگم افزوده شد.

طاهره نقش شایانی در کمک به مامان، تحمل شیطنت‌های یوسف، و رسیدگی به نیازهای تحفه، به‌ویژه هنگام آغاز رفتن او به مدرسه، داشت.

یوسف و طاهره ششم ابتدایی را تمام کردند. طاهره را دیگر به مدرسه نفرستادند؛ بخشی به خاطر کمک به مامان که واقعاً تنها بود، و بخشی هم به خاطر دیدگاهی که علاقه‌ی زیادی به فرستادن دخترها برای آموزش بیرون از خانواده نداشت. در آن نگاه، دخترها باید بیشتر کنار مادرها با مسئولیت خانواده آشنا می‌شدند و تمرین‌های لازم برای همسر و مادر شدن را می‌آموختند.

البته طاهره در اواخر دوران تحصیل نامزد کرده بود تا بعد از پایان تحصیل، مراسم ازدواجش تدارک دیده شود.

## نزدیک شدن فرزند ته‌تغاری دیگری به زندگی بگم و ممد

در گیرودار همه‌ی سختی‌ها، دوباره مامان خبر از نزدیک شدن حضور فرزند دیگری داشت.

مامان دوباره باردار شده بود. کم‌کم تحمل بار مسئولیت‌ها برایش سخت‌تر می‌شد. دلش می‌خواست کمی استراحت کند، اما وضعیت درآمد ممد طوری نبود که بگم بتواند کار نکند. چرخ زندگی هنوز به

دست او می‌چرخید؛ با دست‌هایی که هم بچه را نگه می‌داشت، هم خانه را اداره می‌کرد، هم کار بیرون را انجام می‌داد، هم امید را زنده نگه می‌داشت.

فرزند آخر به دنیا آمد. از نظر جسمی بچه‌ی بزرگی بود و برای بگم مشکلات زنانه‌ی زیادی به وجود آورد. با این همه، بگم باز از پا ننشست. او دربه‌در دنبال پیدا کردن کاری مناسب برای ممد بود؛ کاری ثابت، آبرومند و همیشگی که بتواند بخشی از فشار زندگی را از دوش خانواده بردارد.

چندین بار به دفتر کارپابی وزارت کار مراجعه کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت. هر بار دست خالی برگشت، ولی امیدش را از دست نداد. بر اساس راهنمایی‌هایی که در پیگیری‌هایش به دست آورده بود، سرانجام تصمیم گرفت مستقیم به دفتر نخست‌وزیری مراجعه کند.

در آن زمان، شریف‌امامی نخست‌وزیر ایران بود.

یونس هم به جمع خانواده اضافه شده بود. مامان همچنان دنبال فرصت و امکان می‌گشت تا برای پدرم کار ثابتی جور کند. بالاخره تصمیمش را گرفت: باید مستقیم به نخست‌وزیری برود.

صبحِ کله‌سحر، بگم آماده بود که راهی دفترِ نخست‌وزیری شود. چون یونس، برادر تازه‌به‌دنیاآمده‌ام، بچه‌ای سنگین‌وزن بود و خود بگم هم مریض‌حال، از من خواست آن روز دبیرستان نروم و همراهش بروم تا یونس را بغل کنم.

پیش از آغاز ساعت اداری به آنجا رسیدیم.

ناگهان متوجه تحرکاتی شدیم؛ گویی کسی مهم در حال ورود بود. ماشین سیاه‌رنگی وارد باغ شد. پاسبانی درِ ماشین را باز کرد و آقایی از آن پیاده شد. شکی نبود که خود نخست‌وزیر است.

مامان، در حالی که من در کنارش یونس را بغل گرفته بودم، به سمت ورودی ساختمان رفت. کنار درِ ورودی، کیوسکی بود و سربازی در آن ایستاده بود. تا مادر نزدیک شد، سرباز تفنگش را جلو آورد و مانع ورود شد.

مامان با گریه و زاری گفت:

«من عرایضی به نخست‌وزیر دارم. بچه‌ی شیرخواره دارم. اجازه بده داخل شوم.»

سرباز کلامی حرف نمی‌زد، اما مصمم بود که اجازه‌ی ورود به کسی ندهد.

مامان، مثل جن‌زده‌ها، به جای اینکه از در وارد شود، رفت پشت کیوسکی که سرباز داخلش ایستاده بود و شروع کرد بلندبلند حرف زدن؛ گویی با کسی در داخل کیوسک حرف می‌زند.

با صدای بلند گفت:

«خوب، سرباز اجازه نمی‌دهد من بیایم داخل.»

بعد دوباره گفت:

«بابا، نمی‌گذارد و حرف هم نمی‌زند. لطفاً خودتان به او بگویید.»

سپس آمد جلوی کیوسک و به سرباز گفت:

«بیا، باهات کار دارد.»

برای یک لحظه، سرباز کیوسک را ترک کرد تا ببیند چه کسی با او کار دارد. همان لحظه، مامان مثل گلوله رفت داخل ساختمان.

تا سرباز برگردد، مامان داخل ساختمان بود. سرباز دست انداخت به چادر مامان تا او را بگیرد، اما مامان چادرش را رها کرد و چادر در دست سرباز ماند. خود مامان در ساختمان فریاد می‌زد:

«اینجا دادرسی نیست؟»

## دیدار بگم با شریف‌امامی و گرفتن کار برای ممد

من که بچه به بغل در حیاط مانده بودم، دیدم مردی از اتاق‌های داخل ساختمان بیرون آمد و به طرف مادرم رفت. سرباز هم با تشر از من خواست بروم کنار دیوار بیرون ساختمان. یونس هم هرچه در توان داشت، به گریه‌اش اضافه کرده بود. هر رهگذری متوجه ماجرا می‌شد.

خلاصه، نزدیک نیم ساعت، شاید کمی بیشتر، گذشت تا مامان بیرون آمد. خیلی خوشحال بود. رفت سراغ سرباز، از او عذرخواهی کرد و چادرش را از او گرفت. بعد آمد سراغ من، یونس را گرفت، روی نیمکتی در باغچه نشست و به او شیر داد.

وقتی شکم یونس پر شد و دو تا باد غبغب زد، آرام شد.

من از مامان پرسیدم:

«چی شد؟»

مامان با غرور تمام گفت:

«سر سرباز کلاه گذاشتم تا بتوانم بروم داخل ساختمان. داد و بیداد کردم. فریاد می‌زدم کسی نیست به دادم برسد؟ یک آقایی از دفترش آمد بیرون و گفت: خانم، این هوچی‌بازی چیست؟ چه می‌خواهی؟»

مامان گفته بود:

«می‌خواهم با نخست‌وزیر مملکت صحبت کنم.»

آن آقا گفته بود:

«خوب، به من بگو.»

مامان جواب داده بود:

«به ریخت و قیافه‌ی تو نمی‌آید نخست‌وزیر باشی. به من گفته‌اند نخست‌وزیر ما فردی نمونه و مهربان است، اما تو هیچ‌کدامش نیستی.»

در همین زمان، در دیگری باز شده و مردی بیرون آمده بود. پرسیده بود:

«خانم، مشکلت چیست؟»

مامان گفته بود:

«فقط به نخست‌وزیر می‌گویم.»

آن مرد گفته بود:

«خوب، من نخست‌وزیرم.»

مامان بی‌درنگ یقه و کراواتش را گرفته، او را به دیوار هل داده و گفته بود:

«اگر عرضه ندارید مهمان‌نوازی کنید، پاسپورتم را پس بدهید برگردم وطنم.»

حرفش را خوب شنیده بود. نخست‌وزیر آرامش کرده، دستش را گرفته و به داخل اتاقش برده بود. گفته بود:

«بنشین مادر.»

مامان روی مبل نشسته بود. او هم پشت میز خود نشسته و گفته بود:

«تعریف کن.»

مامان برایش گفته بود: از مهاجر بودنش، از پناهنده شدنش به این کشور، از هزاران دردی که در این چندین سال تحمل کرده، از بیکاری همسرش، از اینکه با کلفتی و رخت‌شویی چند بچه را بزرگ کرده، و از اینکه دیگر توان ندارد و شوهرش بیکار است.

بعد هم گفته بود:

«من فکر کردم اینجا مهمان‌نوازند، ولی حیف.»

شریف‌امامی بی‌آنکه حرف زیادی بزند، کاغذ و قلمی برداشته، با خط خودش دو خط نوشته و به مامان داده بود. گفته بود:

«همین امروز، همراه همسرت برو باغ سنگلج، دفتر شهرداری. سراغ شهردار را بگیر و بگو از طرف من نامه داری. آن‌ها همین امروز به همسرت کار می‌دهند. اگر مشکلت را حل نکردند، دوباره بیا پیش خودم.»

مامان از او تشکر کرده و بیرون آمده بود.

نامه را به من داد. خواندم. نوشته بود:

«آقای شهردار،

لطفاً به محض دریافت این یادداشت، برای همسر این ضعیفه کار فراهم کنید و نتیجه را هم به دفتر خودم ابلاغ نمایید.

امضا

شریف‌امامی»

دوان‌دوان، با موتور باری و اتوبوس، خودمان را به خانه رساندیم. بعد همراه پدر و مادر رفتیم سنگلج. از همان روز، پدرم به عنوان باغبان شهرداری استخدام شد.

از آن روز به بعد، با آب‌باریکه‌ی دائمی حقوق پدرم، هزینه‌ی بخورونمیر زندگی تأمین شد. مامان به هدف خود رسیده بود.

حالا تحول مهمی در خانواده در حال رخ دادن بود.

من برای ادامه‌ی تحصیل ثبت‌نام کردم و در دبیرستانی نزدیک کشتارگاه تهران به درس خواندن پرداختم. دیگر طاهره بزرگ شده بود و شوهر داشت. من یار دوران سختی‌هایم را از دست داده بودم. این جدایی خیلی زود اتفاق افتاد.

برای طاهره عروسی ساده و بی‌خرجی برپا شد و یکی از اتاق‌های خانه موقتاً به او و همسرش داده شد.

حالا من برای خودم دوچرخه‌ای داشتم و با آن به دبیرستان می‌رفتم. البته تحفه را هم با خودم تا مدرسه‌اش می‌بردم و برمی‌گرداندم تا مسیر را تنها رفت‌وآمد نکند.

این مرحله، برای من آغاز نوعی بزرگ شدن بود. دیگر فقط کودکی نبودم که زیر سایه‌ی طاهره و مراقبت مادر حرکت کند. حالا باید خودم مسیر مدرسه را می‌رفتم، تحفه را همراه می‌بردم، مسئولیت می‌پذیرفتم، و در همان نوجوانی می‌فهمیدم که در خانواده‌ی بگم، هرکس باید زودتر از سن خود بزرگ شود.

مامان با تولد یونس، درد جسمی و خستگی بیشتری داشت، اما هنوز میدان را رها نکرده بود. گرفتن کار برای پدرم، یکی از پیروزی‌های بزرگ او بود؛ پیروزی‌ای که نه با پول، نه با واسطه، بلکه با جسارت، اشک، فریاد، هوش، و آن نیروی عجیبی به دست آمد که فقط در قلب زنانی مثل بگم پیدا می‌شود.

او بار دیگر نشان داد که وقتی راهی نباشد، خودش راه می‌سازد؛ حتی اگر لازم باشد چادرش در دست سرباز بماند و خودش بی‌چادر، با فریاد دادخواهی، به قلب ساختمان نخست‌وزیری برود.

## دنبال کردن طرح تعویض خانه و رفتن به محل تازه

پدرم از خبری باخبر شد که برای خانواده کمک‌کننده و راه‌گشا بود.

در نزدیکی‌های جوادیه، محله‌هایی وجود داشت که هنوز جزء زمین‌های زراعی حساب می‌شدند. اما با رشد جمعیت تهران و آمدن بسیاری از روستاییان به پایتخت، به امید پیدا کردن کار و استخدام، هر از چندگاهی زمین‌های کشاورزی اطراف تهران تغییر وضعیت می‌دادند و اجازه‌ی ساخت‌وساز در آن‌ها صادر می‌شد.

پدرم این خبر را جدی دنبال کرد. این بار موفق شد سه قواره زمین بخرد؛ هر قطعه به مساحت شصت‌وپنج متر مربع، چسبیده به هم، در کوچه‌هایی با عرض شش متر.

این سه قطعه زمین برای سه خانواده در نظر گرفته شد: یکی برای خودمان، یکی برای طاهره و همسرش، و یکی برای قهرمان.

پدرم خانه‌ی جوادیه را برای فروش گذاشت؛ البته تاریخ تحویل آن مشروط به آماده شدن خانه‌ی جدید بود. قهرمان هم ماشین خود را فروخت تا هزینه‌ی خرید زمین و ساخت خانه‌اش را فراهم کند. سهم خرید و ساخت خانه‌ی طاهره را پدرم تقبل کرد و بخشی از آن را هم علی‌آقا، همسر طاهره، از اداره‌ی خودشان وام گرفت تا به صورت اقساط بپردازد.

ساختن خانه‌ها زیاد طول نکشید. نقشه‌ها بسیار ساده بود: یک اتاق بزرگ، باقی فضا حیاط، و در گوشه‌ی سمت ورودی حیاط، یک توالت و روبه‌روی آن اتاقکی شبیه انباری ساخته شده بود.

بالاخره همه به منزل جدید آمدیم.

خانه‌ی تازه، نسبت به خانه‌ی جوادیه، مزایای زیادی داشت. متراژش بزرگ‌تر بود، سند رسمی داشت، به جای خشت گلی و سقف حصیری، با آجر بهمنی و سقف تیرآهنی ساخته شده بود، و به جای قرار گرفتن در کوچه‌ای بن‌بست، در کوچه‌ای شش‌متری و دوطرفه واقع شده بود.

خلاصه، ما بعد از چندین سال، از نظر ساختمان یک پیشرفت داشتیم، اما از نظر محله، دوباره به عقب برگشته بودیم. از محله‌ای خاکی و تازه‌ساخت شروع کرده بودیم و حالا، به خاطر ارزانی زمین، دوباره به کوچه‌های خاکی برگشته بودیم.

از نظر موقعیت مکانی، باز به حاشیه رانده شده بودیم؛ اما این بار حاشیه‌ای بود که در دل آن، سند، مالکیت، آینده و امید وجود داشت.

## جابه‌جایی در مکان جدید و تغییرات زندگی فرزندان

در آن روزها، من دیگر پشت سبیل‌هایم سبز شده بود. تحفه دبستان را تمام کرده بود و دیگر مدرسه نمی‌رفت. در خانه به مامان کمک می‌کرد.

زیاد طول نکشید که تحفه هم با فرزند یکی از آشنایان پدرم ازدواج کرد؛ ازدواجی بر اساس انتخاب بزرگ‌ترهایی که با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داشتند و زیر فشار فقر، تلاش می‌کردند بخشی از مسئولیت سنگین بزرگ کردن دخترها را با فرستادنشان به خانه‌ی همسر، از دوش خود کم کنند.

البته در جوهر قضیه، ازدواج در فرهنگ و دین، تعهدی نیک و پذیرفته‌شده است. با وجود فقر اقتصادی، اگر وفا و فداکاری میان زوجین باشد، خود ازدواج می‌تواند پروسه‌ای سازنده باشد؛ تمرینی برای خودشناسی، ساختن رابطه‌ای سالم میان دو انسان، و مدرسه‌ای معرفتی که انسان و انسانیت را رشد می‌دهد. در چنین نگاهی، دو

انسان می‌توانند از طریق نیمه‌ی دیگر خود، در مسیر تکامل فردی و اخلاقی قدم بردارند.

اما در همان فرهنگ، به دختران نیز از کودکی گوشزد می‌شد که باید با چادر سفید به خانه‌ی بخت بروند و با کفن سفید از آن خانه به خانه‌ی ابدی کوچ کنند. این جمله، هم نشانه‌ی ارزش وفاداری بود و هم گاهی سنگینی سرنوشت زن را بر دوش دختران می‌گذاشت.

در مجموع، زندگی فرزندان مامان، با کمک‌های شایان پدرم، یکی‌یکی کم‌وبیش سامان گرفته بود.

حافظه در کنار تیمور، در همان محله‌ی دروازه‌غار، سرپناهی برای خود و فرزندانشان فراهم کرده بودند.

قهرمان با همسرش سیاره، در خانه‌ای نزدیک ما، در خزانه‌ی قلعه‌مرغی، همراه فرزندانشان زندگی می‌کردند.

گل‌آرا در همان روستای توپن، کنار همسرش عبدالله و بچه‌هایش، به زندگی و کار کشاورزی مشغول بود.

طاهره و علی‌آقا، همسرش، با فرزندانشان کنار خانه‌ی پدر، در خانه‌ی مستقل خود زندگی می‌کردند.

تحفه ازدواج کرده بود و همراه همسرش حقیقت و دو فرزندشان، با کمک یک تاجر فرش، برای کار رفوی فرش که حرفه‌ی حقیقت بود، به لندن عزیمت کرده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند.

یونس، آخرین فرزند مامان، فعلاً محصل بود و بیشتر کارهایش با پیگیری طاهره و یوسف انجام می‌شد.

در واقع، پدرم به قول خود وفا کرده بود. او فرزندان مامان را، تا جایی که توانسته بود، در کنار او جمع کرده و زندگی‌شان را سامان داده بود.

## ثمره‌ی سال‌ها تلاش بگم و ممد

این جابه‌جایی فقط عوض کردن خانه نبود؛ نشانه‌ی عبور خانواده از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر بود.

روزی بگم و ممد در گودهای دروازه‌غار، در اتاق‌های نمور و زیر فشار صاحب‌خانه‌ها زندگی می‌کردند. روزی خانه‌ی جوادیه را با خشت و گل، دست و عرق، زیر آسمان و کنار ستاره‌ها ساختند. حالا بعد از سال‌ها تلاش، سه قطعه زمین کنار هم خریده شده بود تا فرزندان بگم نیز هرکدام گوشه‌ای از امنیت، سقف و استقلال داشته باشند.

زندگی هنوز آسان نبود. کوچه‌ها خاکی بود. حاشیه‌نشینی ادامه داشت. فقر هنوز سایه‌اش را از خانه برنداشته بود. اما تفاوتی بزرگ وجود داشت: این بار، خانواده فقط دنبال زنده ماندن نبود؛ داشت ریشه می‌دواند.

بگم و ممد، هرکدام به شیوه‌ی خود، کاری کرده بودند که فرزندان از پراکندگی و بی‌پناهی به خانه، ازدواج، کار و مسئولیت برسند.

بگم با کار، نظم، فداکاری، مدیریت و دل مادرانه‌اش.

ممد با غیرت، حمایت، جست‌وجو، خرید زمین، ساخت خانه، و وفاداری به قولی که به بگم داده بود.

اگر روزی ممد به بگم قول داده بود که پاره‌های جداشده‌ی دلش را دور او جمع کند، حالا این قول تا اندازه‌ی زیادی در برابر چشم همه تحقق یافته بود.

درخت زندگی بگم، با همه‌ی زخم‌هایی که بر تنه‌اش نشسته بود، شاخه داده بود.

حافظه، قهرمان، گل‌آرا، طاهره، یوسف، تحفه و یونس هرکدام به راهی افتاده بودند. بعضی نزدیک، بعضی دور، بعضی در تهران، بعضی

در روستا، و یکی حتی در لندن. اما همه، به ریشه‌ای مشترک وصل بودند؛ ریشه‌ای که نامش بگم بود، و مردی که در کنار او ایستاد تا این ریشه خشک نشود: ممد.

# فصل دهم

## یوسف؛ وارث آرزوهای بگم و فعالیت‌های یوسف در خانواده

مامان همچنان کار خیاطی را انجام می‌داد، اما بسیار محدودتر از گذشته. دیگر مثل سابق برای کار بیرون نمی‌رفت. بار سال‌ها زحمت، بارداری‌ها، فقر، کار خانه، کار مردم، و دویدن‌های بی‌پایان، آرام‌آرام بر جسمش نشسته بود. اما هنوز روحش همان روح فرمانده بود؛ فقط میدان کارش تغییر کرده بود.

در همین دوران، من هم کم‌کم در خانواده نقش پررنگ‌تری پیدا می‌کردم.

اتاقک سمت کوچه‌ی خانه را با گذاشتن یک درِ بزرگ، به بقالی کوچکی تبدیل کردم و با سرمایه‌ای اندک راهش انداختم. هنوز دبیرستانم تمام نشده بود. بعد از برگشتن از مدرسه، دکان را باز می‌کردم و روزهای تعطیل هم مشغول کار بودم.

آن دکان کوچک، برای من فقط محل کاسبی نبود. هم محل کارم بود، هم محل مطالعه، هم جای آماده شدن برای درس‌های دبیرستان. میان قفسه‌های کوچک، جنس‌های ساده‌ی بقالی، دفتر و کتاب مدرسه‌ام هم جایی داشتند. گاهی مشتری می‌آمد و من از روی کتاب بلند می‌شدم، چیزی می‌فروختم، دوباره برمی‌گشتم سر درس.

با همه‌ی همسایه‌های محل رابطه برقرار کرده بودم تا از من خرید کنند. به بعضی‌ها قسطی جنس می‌دادم. عصرها سراغشان می‌رفتم، فهرست نیازهایشان را می‌گرفتم، اجناس را تهیه می‌کردم و در جعبه، تا درِ خانه‌شان تحویل می‌دادم.

در واقع، چون هزینه‌ی زندگی خانواده سنگین بود، من از نوجوانی وارد میدان کار شده بودم. در تعطیلات سه‌ماهه‌ی تابستان، تمام‌وقت کار

می‌کردم. از سیزده‌سالگی، هزینه‌ی تحصیل خودم و یونس را خودم می‌دادم.

اواخر دوره‌ی دبیرستان، یک موتور گازی مدل پژو خریده بودم. با همان موتور، خودم و یونس به دبیرستان می‌رفتیم. آن موتور برای من فقط وسیله‌ی رفت‌وآمد نبود؛ نشانه‌ای بود از اینکه کم‌کم دارم روی پای خودم می‌ایستم و بخشی از بار خانه را به دوش می‌کشم.

با اینکه وقت آزاد زیادی نداشتم، اما مطالعه‌ی کتاب را دوست داشتم. معمولاً یکی دو کتاب همیشه زیر بالش من بود تا پیش از خواب بخوانم. شاید همان کتاب‌ها بودند که در کنار کار، فقر، مدرسه و مسئولیت، ذهنم را به دنیای بزرگ‌تری وصل می‌کردند.

در خانه‌ی بگم، بچه‌ها زود بزرگ می‌شدند. کودکی ما با کار، حساب، مسئولیت، صرفه‌جویی و نگاه مادرانه‌ای گره خورده بود که از هر سختی، درسی برای دوام آوردن می‌ساخت.

مامان با نگاهش به من می‌فهماند که دیگر فقط پسر خانه نیستم. باید یار باشم، بازو باشم، تکیه‌گاه باشم. شاید هنوز نوجوان بودم، اما زندگی از من مردی زودرس می‌خواست.

و من، بی‌آنکه آن روزها معنایش را کامل بفهمم، آرام‌آرام وارد همان راهی می‌شدم که مادر در سکوت و رنج، برایم آرزو کرده بود.

## دوران دبیرستان؛ فضای امنیتی و بیداری فکری

اوضاع مملکت امنیتی بود.

پس از سرنگونی حکومت ملی مرحوم مصدق، جنبش‌های مخفی شکل گرفته بودند. با کمک آمریکا و انگلیس، سازمان ساواک پایه‌گذاری و تقویت شده بود؛ دستگاهی مخفی که در پی شناسایی، تعقیب و شکار هسته‌ها و رهبران مخالف بود.

در همان فضا، کتاب‌های زیادی به شکل پنهانی میان علاقه‌مندان دست‌به‌دست می‌شد. بعضی از این کتاب‌ها در ظاهر داستان کودک بودند، اما در باطن، معناهای اجتماعی و سیاسی داشتند و برای روشن کردن ذهن‌ها نوشته شده بودند؛ کتاب‌هایی از صمد بهرنگی، جلال آل‌احمد و نویسندگان دیگری که کلماتشان در آن روزگار، گاهی از گلوله هم ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

دبیرستان‌ها بیشتر از راه ارتباط با دانشگاه‌ها فعال می‌شدند. آتشی زیر خاکستر پنهان بود و گهگاه، به بهانه‌های مختلف، تظاهرات‌های پراکنده شکل می‌گرفت.

یکی از نخستین حرکت‌هایی که آزادانه‌تر و آشکارتر شکل گرفت، هنگام درگذشت جهان‌پهلوان تختی بود. در میان مردم شایع شده بود که تختی خودکشی نکرده، بلکه به دست ساواک کشته شده است. همین شایعه، دل‌های زیادی را لرزاند و جوانان بسیاری را نسبت به فضای حاکم حساس‌تر کرد.

من هم به سهم خودم، کله‌ام بوی قرمه‌سبزی می‌داد. داستان‌های کوتاه بودار را به شکل موضوع انشا می‌نوشتم؛ نوشته‌هایی که شاید در ظاهر فقط انشا بودند، اما در لایه‌ی پنهانشان اعتراض، پرسش و نارضایتی موج می‌زد.

در آن دوران، سال پنجم دبیرستان رستاخیز بودم؛ دبیرستانی روبه‌روی کشتارگاه تهران، در انتهای جوادیه. همان محدوده‌ای که بعدها نامش با فعالیت‌های خسرو گلسرخی بیشتر شناخته شد؛ معلم و مبارزی که بعدها توسط ساواک دستگیر و زندانی شد و سپس در دادگاهی فرمایشی، در حضور روزنامه‌نگاران، به اعدام محکوم گردید و اعدام شد.

معلم جبر ما، آقای صحرایی بود. او در کنار معلمی، دانشجوی دانشگاه تهران هم بود. مردی بود اهل کتاب، اندیشه و بیدار کردن ذهن شاگردان. علاقه‌ی زیادی به مطالعه داشت و حتی بیشتر از معلم ادبیاتمان، ما را با کتاب‌خواندن آشنا می‌کرد.

آقای صحرایی فقط معلم جبر نبود؛ برای بعضی از ما، پلی بود میان کلاس درس و دنیای بزرگ‌ترِ فکر، عدالت، اعتراض و آگاهی.

## درگیری با رئیس دبیرستان

یکی از روزها، در ایام آماده‌سازی برای امتحانات ثلث سوم، فقط یک کلاس دوساعته‌ی زبان انگلیسی داشتیم. بنا به پیشنهاد هم‌کلاسی‌ها قرار گذاشتیم سر کلاس زبان نرویم.

راستش از معلم زبانمان هم دل خوشی نداشتیم. در مدرسه پخش شده بود که ایشان، آقای فناییان، بهایی است.

به جای رفتن به کلاس، همه با هم به پارک بیست‌وپنج شهریور رفتیم؛ پارکی نزدیک دبیرستان، تا خودمان را برای امتحان روز بعد آماده کنیم.

ظاهراً یکی از هم‌کلاسی‌ها، که کمی نازک‌نارنجی بود، تنها سر کلاس رفته و به آقای فناییان گفته بود که ما همگی به پارک رفته‌ایم تا درس بخوانیم. فناییان هم موضوع را به مدیر دبیرستان، آقای بیگلری، گزارش داده بود.

روز بعد، وقتی همه سر کلاس بودیم، اتفاقاً درس جبر داشتیم. ناگهان مدیر دبیرستان وارد کلاس شد. بسیار عصبی بود. گستاخانه و متکبرانه، بدون توجه به آقای صحرایی که مسئول کلاس بود، رفت و پشت میز معلم نشست.

آقای صحرایی، به احترام او، دستور «برپا» داد. همه بلند شدیم. اما بیگلری با خشونت گفت:

«بتمرگید!»

بعد ادامه داد:

«مگر این دبیرستان حساب و کتاب ندارد که شما بی‌اجازه کلاس را تعطیل کردید؟»

سپس لیستی را که اسامی دانش‌آموزان در آن بود، از داخل پوشه بیرون آورد و شروع کرد به خواندن نام‌ها، به ترتیب ثبت‌شده در فهرست.

در تمام این مدت، آقای صحرایی گچ‌به‌دست کنار تخته ایستاده بود و صحنه را تماشا می‌کرد. اسامی افراد بر اساس حروف الفبا نوشته شده بود. چون نام خانوادگی من با الف شروع می‌شد، نفر پنجم بودم.

چهار نفر پیش از من را خواند. هرکدام باید می‌ایستادند، او برای نمره‌ی انضباطشان صفر می‌گذاشت، و بعد می‌نشستند.

نوبت من رسید.

صفر را اعلام کرد. اما من ننشستم.

از زیر عینک نگاهم کرد و گفت:

«بشین.»

گفتم:

«نمی‌شینم.»

حرف من برایش سنگین بود. گفت:

«بیا بیرون.»

رفتم جلوی میزش ایستادم. محکم سیلی‌ای به گوشم زد.

باور کنید هنوز هم، بعد از سال‌های زیادی که از آن لحظه گذشته، زنگ صدای آن سیلی را در گوشم حس می‌کنم.

بی‌آنکه کلامی بگویم، طرف دیگر صورتم را گرفتم تا اگر می‌خواهد، آن طرف را هم بزند. اما خودش اثر کارش را احساس کرده بود؛

مخصوصاً وقتی دید آقای صحرایی گچ دستش را محکم به تخته کوبید، کتش را از روی صندلی برداشت و کلاس را ترک کرد.

من در دل کیف کردم؛ چون حس کردم مورد تأیید و تشویق استادم قرار گرفته‌ام. جسارتم بیشتر شد و با صدای بلند گفتم:

«آقای مدیر، شما به‌ناحق به گوشم زدید. قبول ندارم به عنوان یک دانش‌آموز، نمره‌ی انضباطم صفر باشد. مگر مرتکب جنایت شده‌ام؟ اگر به جرم دو ساعت سر کلاس نرفتن، نمره‌ی انضباط صفر می‌شود، پس نمره‌ی اخلاق شما که در مقابل استاد کلاس، به گوش شاگردش زدید، چند است؟»

رنگ چهره‌ی مدیر مثل همان گچی شد که استاد صحرایی به تخته کوبیده بود.

با عصبانیت لیست خودش را پاره کرد و داشت کلاس را ترک می‌کرد. دوباره با صدای بلند گفتم:

«مدیر خوش‌اخلاق! شما دیگر لیاقت منِ بداخلاق را ندارید. من دیگر در این دبیرستان ادامه تحصیل نخواهم داد.»

بعد از این ماجرا، استاد صحرایی هم آن دبیرستان را ترک کرد. من نیز پس از پایان امتحانات، با نمرات خوب و نمره‌ی بیست در اخلاق قبول شدم و تصمیم گرفتم پرونده‌ام را از آن دبیرستان بگیرم.

## رفتن به دبیرستان مروی و آغاز حرکت به سوی دریا

با بهانه‌ای جالب، پرونده‌ی خودم را از آن دبیرستان گرفتم و رفتم در دبیرستان مروی ثبت‌نام کردم؛ یکی از بهترین دبیرستان‌های آن روز تهران، در کوچه‌ی معروف عرب‌ها، در محله‌ی ناصرخسرو، نزدیک ساختمان شمس‌العماره.

البته آقای بیگلری رسماً از من خواهش کرد که آنجا را ترک نکنم. اما محترمانه گفتم:

«بدون حضور استاد صحرایی، ماندن در این فضا برای من امکان‌پذیر نیست.»

امروز می‌دانم آن درگیری فقط یک اعتراض صنفی یا مدرسه‌ای نبود؛ یک اعتراض اجتماعی بود. در درون خودم، حرکت همان ماهی قرمزی را حس می‌کردم که دیگر در برکه جایی ندارد و آغاز رفتن به سوی دریا را تجربه می‌کند.

کتاب «ماهی سیاه کوچولو»ی صمد بهرنگی، داستان ماهی سیاه کوچکی بود که از زندگی در فضای بسته با مادرش حرف می‌زد و می‌خواست بفهمد آن سوی جویبار، رودخانه و دریا چه خبر است. آن ماهی کوچک، فقط یک ماهی نبود؛ صدای نسلی بود که نمی‌خواست در برکه‌ی ترس و تکرار بماند.

در آن زمان‌ها، بعضی کتاب‌های خوب را به صورت شراکتی تهیه می‌کردیم. کتاب‌ها برگ‌برگ میان افراد علاقه‌مند پخش می‌شد. اگر لو می‌رفت، یک برگ جرم بود، نه یک کتاب کامل.

میان دوستان، سیستم مخفیانه‌ی خاصی داشتیم. صفحات یک کتاب را بر اساس شماره‌ی صفحه میان هم پخش می‌کردیم تا همه شانس مطالعه‌ی آن را داشته باشند. هرکس چند برگ می‌خواند و بعد به دیگری می‌داد. گاهی یک کتاب، مثل موجودی زنده، تکه‌تکه میان دست‌های ما می‌چرخید و ذهن‌های ما را روشن می‌کرد.

در میان این کتاب‌ها، قسمتم شد کتابی از ماکسیم گورکی، نویسنده‌ی روس، بخوانم؛ کتابی به نام «مادر». مطالعه‌ی این کتاب برایم بسیار جالب بود. داستان مادری بود که به فرزند و دوستان انقلابی فرزندش کمک می‌کرد.

هم‌زمان با خواندن آن کتاب، خاطرات و مشکلات مامانم در ذهنم زنده می‌شد. همان روزها آرزو داشتم در برابر «مادر ماکسیم»، روزی کتاب «مادر یوسف» را بنویسم؛ چون باور داشتم مادر من، در مقایسه با مادر ماکسیم، دست برتری دارد.

## آرزوی نوشتن «مادر یوسف»

با وجود آن آرزو، به دلایل مختلف جرئت نوشتنش را نداشتم. مهم‌ترین دلیل، خودکم‌بینی‌ای بود که از سرکوب‌های روانی دوران فقر، تبعید اجباری و تحمل بی‌عدالتی‌های موجود در ذهنم ایجاد شده بود.

شاید هم هنوز زنگ همان سیلی در گوشم مانده بود.

اما سرانجام، پس از سال‌ها، به خودباوری رسیدم تا این آرزو را برآورده کنم و با نوشتن سرگذشت مادرم، اثری در تاریخ بشریت به‌جا بگذارم.

حقیقت این است که باور داشتم در کنار درس‌ها، تحمل سختی‌ها، و الهام گرفتن از روحیه‌ی مقاومت مادر، در طول زندگی آبدیده و مقاوم شده بودم. باور پیدا کرده بودم که در لحظات بی‌شماری از زمان، هرچند اندک، حضوری در مقاومت دوران معاصر داشته‌ام.

یادم می‌آید کتابی از صمد خواندم به نام «کرم شب‌تاب». در آن نوشته، حرف‌هایی میان کرم شب‌تاب و خرگوش ردوبدل می‌شد. کرم شب‌تاب، از ترس تمسخر روشنفکرنماها، جرئت نمی‌کرد بگوید که او نوری دارد. اما خرگوش فکر او را عوض کرد و به او باوراند که در دل سیاهی، ذره‌ای نور هم نور است.

افکار من در عالم نظری اسیر همین اندیشه بود؛ اما سال‌ها طول کشید تا آن باور به اینجا برسد.

خدا را شاکرم که سرانجام، هرچند دیر، توانستم خاطره، توانمندی، مبارزه، فداکاری و قیام فرمانده بگم در برابر ظلم را وارد تاریخ کنم؛

زنی که با نظام‌های رایج بی‌عدالتی و ستم‌های پذیرفته‌شده در روحیات مردم جنگید، بی‌آنکه نام خود را مبارز بگذارد.

باور دارم خواندن زندگی‌نامه‌ی سراسر درد، تحمل و مقاومت فرمانده بگم، به عنوان مادری فداکار، می‌تواند چراغ راه دیگران شود.

قضاوت در مقایسه‌ی دو کتاب، «مادر ماکسیم» و «مادر یوسف»، را به شما می‌سپارم.

اما برای من، مادر یوسف فقط یک مادر نبود. او همان نوری بود که در دل سیاهی می‌درخشید؛ نوری کوچک از نگاه قدرت‌مندان، اما بزرگ و راه‌گشا برای فرزندانی که در تاریکی دنبال راه می‌گشتند.

## آگاهی و بیداری ذهنی در فضای خفقان

زندگی روزمره‌تر شده بود. جامعه و مقاومت، در ظاهر، انگار فراموش شده بودند؛ اما در واقع، آتشی زیر خاکستر وجود داشت.

هنوز هم در شب‌های یلدا، دود اجاق کوراوغلو در خیال مردم زنده بود. کوراوغلو، قهرمان افسانه‌ای ما، در ذهن نسل‌ها نماد مبارزی بود که در شرایط سخت و خطرناک، برای زنده نگه داشتن امید پیروزی، در کوهستان‌ها پنهانی زندگی می‌کرد؛ تا روزی، با برافروختن آتشی بر قله‌ها، امید را در سرمای سیاسی زمانه شعله‌ور نگه دارد.

مقاومت در دل آگاهان نمرده بود. حتی اگر به شکل افسانه، قصه و حکایت درآمده بود، باز در شب‌های یلدای زمانه، کنار آتش زیر کرسی‌ها، از زبان مادربزرگ‌ها نسل به نسل به گوش فرزندان می‌رسید.

شب یلدا، کم‌کم به شب تجدید دل‌های امیدوار تبدیل شده بود؛ جشنی سنتی برای اینکه باور به آب شدن برف‌ها و ماندن روسیاهی بر زغال خاکسترشده، فراموش نشود.

فضا کاملاً امنیتی بود. خفقان حاکم بود. زبان‌های سرخ، سرهای سبز را بر باد می‌دادند. اداره‌ی ممیزی حتی از نوشتن بعضی کلمات در نوشته‌ها جلوگیری می‌کرد. مثلاً نوشتن ترکیبی مثل «گل سرخ» هم می‌توانست حساسیت‌برانگیز باشد.

کتاب‌های رسمی آن دوران، که از فیلتر سانسور گذشته بودند، اغلب چنان بی‌جان بودند که در بقالی‌ها یا دست فروشندگان خیابانی، فقط به درد پیچیدن جنس می‌خوردند. اما باز، به قول معروف، کاچی به از هیچی. ذره‌ای نور هم نور بود.

جامعه‌ی ایران اسیر خفقان بود. تبلیغ زیادی در میان مردم رواج داشت که می‌گفتند اگر سه نفر با هم حرف می‌زنند، حتماً دو نفرشان مأمور ساواک هستند. ساواک، مخفف سازمان امنیت و اطلاعات کشور بود؛ سازمانی که با آموزش، همکاری و الگوگیری از دستگاه‌های امنیتی آمریکا، انگلیس و موساد فعالیت می‌کرد.

تحمیل خودسانسوری و ترس به حیات روزمره‌ی مردم، راه را برای کنترل و تسلیم جامعه باز کرده بود. حتی کلاس‌های انشا در مدارس هم در امان نبودند.

وقتی در دبیرستان مروی بودم، دوست بغل‌دستی‌ام به جرم نوشتن انشایی دردسرساز، ناگهان از مدرسه کنده شد. او در انشایش میان فقر مردم و هزینه‌های سنگین حکومت مقایسه‌ای کرده بود؛ از فقر منطقه‌ی شوش، پایین‌شهر، گمرک، قلعه‌های مامان‌پری، حلبی‌آباد راه‌آهن که به حصیرآباد معروف بود، و ما بچه‌های جوادیه نوشته بود؛ ما که توپ‌های کورکننده‌ی چشمِ دردانه‌های بالاشهری بودیم و با سوت قطار تهران ـ خرمشهرِ بزرگ می‌شدیم؛ قطاری که بوی نفت واگن‌هایش شکم‌های گرسنه‌مان را مست می‌کرد.

او این تصویرها را در برابر مصرف میلیون‌ها دلار برای جشن‌های بزرگداشت کورش گذاشته بود؛ جشن‌هایی با چادرهای هزار و یک شبی، در کنار خرابه‌های تخت جمشید، برای عیش و نوش سران

کشورها؛ در حالی که واقعیتِ روی پوست کشور، فقر، ویرانی و شکاف بود.

همین چند جمله کافی بود.

ناگهان، در ظاهر، محل خدمت پدر آن دوست منتقدم از تهران به شهرستانی منتقل شد. دوستم، با چشم‌هایی بی‌فروغ، آمد و از ما خداحافظی کرد. دبیرستان را بر او تنگ کردند و او را بردند.

نظام، خواب را بر چشم‌های بیدار حرام کرده بود.

## فلسفه‌ی سه «پ» و جامعه‌ی زیرزمینی

اختناق آن‌قدر آشکار بود که فلسفه‌ی سه «پ» را در ذهن‌ها جا انداخته بودند:

پِ اول: پول بگیر و خفه شو.

پِ دوم: پاسپورت بگیر و برو.

پِ سوم: آماده شو برای تحمل شیشه‌ی پپسی‌کولای پر از آب جوش در جایگاه شکنجه.

این دسته‌بندی‌ها و ترس‌ها، زیر چتر ساواک، حرکت جامعه‌ی آگاه را به زیرزمین هل می‌داد. در خفا، عقاید گوناگون کنار هم نفس می‌کشیدند. هرکس با لیلای خویش هم‌درد بود و هر گروه، راه خود را برای فهمیدن، مقاومت کردن یا زنده ماندن پیدا می‌کرد.

از سوی دیگر، نظام روزبه‌روز جوان‌ها را به سوی عادی شدن، بی‌مسئولیتی و غرق شدن در فرهنگ مبتذل و وارداتی غربی سوق می‌داد. به جای تحول در اندیشه و پذیرش مسئولیت، بازار غرب‌زدگی، مصرف‌گرایی و الکی‌خوش بودن را به نام روشنفکری و تجدد گرم می‌کرد.

اما با همه‌ی این فشارها، فکر مقاومت کم‌وبیش در گفتار و کردار جامعه، توسط نیروهای زیر پوست شهر، ادامه داشت. شاید غالب نبود، اما نشانه‌ی زنده بودن داشت. هنوز فلسفه‌ی حیات کوراوغلو در کوهستان، در لباس سنتی، در قصه‌های مادربزرگ‌ها، کنار کرسی و در جشن‌های خانوادگی زنده مانده بود.

متأسفانه جامعه به سوی دوقطبی‌سازی سازمان‌یافته رانده می‌شد. خانواده‌ها کم‌کم زیر تأثیر فرهنگی قرار می‌گرفتند که بی‌تفاوتی در روابط، مصرف‌گرایی، رقابت، تجملات و بی‌هویتی را تبلیغ می‌کرد. البته در جوهر قضیه، آزادی انسان امری ارزشمند است؛ اما آنچه از بالا و با برنامه تبلیغ می‌شد، بیشتر آزادیِ بی‌ریشه و مصرفی بود تا رشد آگاهی و مسئولیت.

این خروجی‌های تازه‌ی اخلاقی، نتیجه‌ی کار سیستماتیک سرمایه‌داری جدید بود؛ کاری مستمر، روان‌شناسانه و فلسفه‌سازی‌شده، زیر نام آزادی انسان. تجملات و رقابت‌ها حاکم می‌شد. در صدای خواننده‌های کوچه‌بازاری، سوز دردهای پنهان، ناامیدی‌ها و زخم‌های مردم شنیده می‌شد.

ترانه‌ها هم گاهی زبان حال مردم بودند:

«جمعه‌ها تابوت می‌برند...»

«دنیا، بگذار بمیرم؛ در دامت اسیرم...»

«بوی گندم مال من، هرچه می‌کارم مال تو...»

«کس نمی‌داند کدامین روز می‌آید، کدامین روز می‌میرد...»

در واقع، تحمیل این فرهنگ و ترویج آموزش‌های مستمر، با استفاده از رسانه‌های بی‌مرز جدید، مثل سیلی آرام اما پیوسته، فرهنگ مردم را می‌شست و می‌برد. بی‌هویتی و خودکم‌بینی در ذهن جوانان ریشه می‌دواند. بی‌پروایی در روابط، آزادی بی‌حساب، مواد شیمیایی و الکل،

همه گاهی نقش داروی مسکن را بازی می‌کردند؛ نه درمان درد را، بلکه فقط بی‌حس کردن آن را.

## نخستین نشانه‌های هجرت برای یوسف

در همین فضای حاکم، نخستین هجرت، البته با سرپوش «مبارزه برای تأمین رفاه بهتر خانواده»، نصیب خانواده‌ی ما هم شد.

همسر خواهرم تحفه، که پیش‌تر در بازار فرش رفوگر بود، با تشویق برادرش، که قبلاً توسط یک تاجر فرش ایرانی به عنوان رفوگر فرش به لندن برده شده بود، تصمیم گرفت همراه خانواده‌اش به لندن برود و پیش برادرش زندگی تازه‌ای را آغاز کند.

در ظاهر، این حرکت یک قدم به پیش بود؛ اما در واقع، انتخاب همان «پ» دوم بود: پاسپورت بگیر و برو.

دبیرستانم تمام شد. در ایام تحصیل، سر کلاس‌ها آرام و قرار نداشتم. در درونم سراسر اعتراض بود. از وقتی ذهنم باز شد، همیشه نقاد بودم؛ اما توان تغییر نداشتم. اغلب کلمات حق، مرا انگشت‌نما می‌کرد و متأسفانه همه‌ی آن‌ها به ضررم تمام می‌شد.

زیر پوست هرجا که می‌رفتم، با هرکس که صحبت می‌کردم، نقابی بر چهره‌ها حس می‌کردم. گویی همه از وحشتی خبر داشتند که من هنوز آن را کامل نمی‌شناختم. هرقدر می‌خواستم با اطرافیان مهربان باشم، عکس‌العمل‌ها سرد بود؛ انگار از من وحشت داشتند.

شاید ترسیده بودند. شاید می‌دانستند من زبانم را به‌راحتی نمی‌بندم. شاید در آن فضای امنیتی، حتی نزدیکی به آدمی که زیاد سؤال می‌کرد، خطر داشت.

من اما هنوز در حال فهمیدن بودم.

از یک‌سو، خانه، مادر، کار، مسئولیت، یونس، درس و آینده بود. از سوی دیگر، جامعه‌ای خفه، نظامی مراقب، کتاب‌های پنهانی، جوانانی ناآرام، و رؤیایی مبهم از رفتن به جایی دیگر.

هجرت، هنوز تصمیم قطعی نبود؛ اما سایه‌اش از دور پیدا شده بود.

همان‌گونه که روزی بگم، ناخواسته و با زخم، از وطن و خانواده‌اش جدا شده بود، حالا انگار سرنوشت داشت آرام‌آرام مرا نیز به سمت غربتی دیگر هل می‌داد؛ غربتی که هنوز نامش روشن نبود.

## زدن قید رفتن دانشگاه؛ گفت‌وگوی یوسف و قهرمان

برای کنکور ثبت‌نام کردم و امتحان هم دادم. اما پیش از آنکه نتیجه‌ی کنکور مشخص شود، روزی برادرم قهرمان که به خانه‌ی ما آمده بود، صدایم کرد و خواست نزدیکش بنشینم تا با من حرف بزند.

حرف‌هایش را با چند سؤال شروع کرد، اما کم‌کم معلوم شد از من گله دارد؛ گله‌اش این بود که چرا می‌خواهم به دانشگاه بروم.

گفت:

«واقعاً نمی‌بینی مامان و بابا با چه زحمتی یک سرپناه و یک لقمه نان روی سفره آماده می‌کنند؟ از کجا می‌توانند چند سال هزینه‌ی تو را تحمل کنند؟ تازه، اگر تو بتوانی گلیم خودت را از آب بیرون بکشی، هزینه‌های خانواده را چه کسی کمک کند؟»

خدایی حرف‌هایش تلخ بود، اما صددرصد حق بود.

او راست می‌گفت. همین‌که فرزندان خانواده‌های فقیر نان شب داشته باشند، باید شاکر و راضی باشند. از حرف‌های برادرم ناراحت شدم، اما از خود او دلخور نشدم؛ چون می‌دانستم از روی دلسوزی حرف می‌زند، نه از روی بستن راه من.

حرف گلسرخی همیشه در ذهنم بود که می‌گفت:

«کی می‌گوید یک با یک برابر است؟ دروغ می‌گوید.»

مگر شرایط زیست بچه‌ای که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده، با شرایط بچه‌ای که در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمده، برابر است؟

از آنجایی که علاقه‌ی زیادی به پیشرفت داشتم، از خودم هم ناراحت نبودم. درونم پر از سؤال و میل به جلو رفتن بود. حرف‌هایی از گلسرخی در ذهنم فعال بود؛ وقتی در اطراف جوادیه و زیر پل راه‌آهن می‌چرخید و از بچه‌های سوت قطار حرف می‌زد؛ بچه‌هایی که با صدای قطار و بوی نفت واگن‌ها بزرگ می‌شدند، در جامعه‌ای سراسر نگرانی، با هوای زیستی مسموم و کشنده.

در منطق فلسفی، «یک با یک برابر نیست».

کسی که در خانه‌ای در زعفرانیه به دنیا آمده بود، با منی که به خاطر بی‌پولی پدر و ندادن کرایه‌ی بیشتر، در گودی‌ای زندگی کرده بودم که حدود پنجاه پله از خیابان پایتخت پایین‌تر بود، چه برابری‌ای داشت؟

پس داداش راست می‌گفت.

من کجا و دانشگاه کجا؟

حرف‌هایش «حق» نبود، چون ما در دنیای حق زندگی نمی‌کردیم؛ اما «واقعی» بود، چه ما راضی باشیم، چه نباشیم.

دولا شدم و دست‌های داداش را بوسیدم. او خودش شاهد همین فلسفه بود. البته درست‌تر آن است که بگویم بگم، مادرمان، قربانی مجسم همین فلسفه بود.

قهرمان خیلی با معرفت بود؛ مظهر وفا و صفا. درد کشیده بود و به همین دلیل، طبیب درد دیگران شده بود. از لذت داشتن و نگه داشتن اولاد اولش گذشته بود تا پدری نالایق را دوباره به زندگی امیدوار کند.

بله، چنین توانی را هرکسی ندارد. به قول معروف، این کارها از مردانی سر می‌زند که سنگ زیرین آسیاب بوده باشند.

قهرمان برای آسیاب متولد شده بود.

خوشا به حالش که از خرد شدن، عقده نساخته بود. درونش سراسر شیرینی بود؛ روحی حلوایی داشت. آن‌قدر دلش نازک بود که توان دیدن اشک کودکی را نداشت. در مسیرش اگر گذر مورچه‌ای می‌دید، راهش را عوض می‌کرد یا صبر می‌کرد تا اول مورچه‌ها بروند و بعد خودش عبور کند، مبادا موری زیر پایش لگد شود.

او بی‌آنکه مدرسه و کلاس دیده باشد، مرشدی آگاه بود.

فنجانِ معرفتِ قهرمانِ خوش‌دل؛ شیخِ مکتب‌نرفته و مرشدِ صادقِ یوسف در مسیر زندگی

## ورود به خدمت سربازی

بگم و یوسف؛ پیش از رفتن یوسف به خدمت سربازی.

بعد از حرف‌های داداش، قید کنکور و نتیجه‌اش را زدم و رؤیای دانشگاه را بر خود حرام کردم. وارد بازار کار شدم و از انجام هیچ کاری، به شرط آنکه با شرافت انسان تضاد نداشته باشد، پرهیز نکردم.

هم‌زمان برای رفتن به خدمت سربازی اقدام کردم. چند ماه بعد نوبتم رسید. به عنوان سپاهی ترویج و آبادانی معرفی شدم؛ شش ماه خدمت ارتشی و هجده ماه رفتن به روستاها و خدمت کردن به کشاورزان؛ چیزی که در تئوری، نامی دهان‌پرکن و ظاهری آبادگرانه داشت.

اما این اسم‌های پرطمطراق، در عمل بیشتر بخشی از بازی‌های سیاسیون بود. راهی بود برای کنترل انرژی‌های آزادشده‌ی جوانان. داشتند شاه، این نوکر و سگ زنجیری امپریالیست‌ها را رنگ می‌کردند

و مثل کلاغی که رنگ شده و به جای طوطی فروخته می‌شود، به ملت ایران عرضه می‌کردند.

دوران تعلیمات نظامی شروع شد.

با اینکه در درونم با نظام در جنگ بودم، اما در دوره‌ی آموزشی، مثل خر، درس‌ها، حرکت‌ها و آموزش‌های رزمی را یاد می‌گرفتم. اغلب هم جزو موفق‌ها بودم. روزهایی که آموزش سلاح داشتیم، زودتر از همه سر کلاس حاضر می‌شدم و دیرتر از همه کلاس را ترک می‌کردم.

دوره‌ی تعلیماتی در پادگانی در اطراف شهرستان کرج بود. هفته‌ای یک روز، جمعه‌ها، تعطیل بودیم. پنجشنبه‌ها با اتوبوس دربست ما را به تهران می‌آوردند و نزدیک میدان بیست‌وچهار اسفند پیاده می‌کردند. روز بعد، ساعت چهار بعدازظهر، از همان‌جا سوار سرویس می‌شدیم و به سمت کرج و پادگان برمی‌گشتیم.

برای پایان دوره‌ی آموزشی، معمولاً در پادگان جشن نظامی می‌گرفتند. برای آن روز، از میان افراد انتخاب‌شده و آزمایش‌شده، یک نفر را برمی‌گزیدند که رژه رفتنش اصولی‌تر و منظم‌تر باشد. در این انتخاب، من نفر اول از میان سه نفر نهایی شدم.

در روز مراسم پایان خدمت تعلیماتی، قرار بود یک تیمسار از پادگان‌های بزرگ‌تر، که تیپ محسوب می‌شدند، برای سان دیدن از دانش‌آموزان هنگ بیاید. پیش از آغاز رژه، آن تیمسار به‌طور نمادین سردوشی پایان خدمت را بر دوش نماینده‌ی منتخب فارغ‌التحصیلان نصب می‌کرد.

آن سال نماینده‌ی انتخاب‌شده من بودم.

طبق تجربه‌ی کادرهای دائم پادگان، که درجه‌دار رسمی بودند، گفته می‌شد سرلشکر اویسی برای تقدیم سردوشی می‌آید.

درست است که هر فردی وقتی در کاری اول می‌شود، ناخودآگاه احساس غرور و خوشحالی می‌کند. من هم از اول شدنم بی‌احساس نبودم. اما در درون خودم پشیمان بودم. اول شدن برایم غرور داشت، اما پذیرفتن مسئولیتی که عناصر نوکر شاه وابسته بر دوشم می‌گذاشتند، برایم ننگ بود.

با دو نفر از دوستان نزدیکم صحبت کردم که چگونه از زیر این بار بیرون بروم، بی‌آنکه افکار درونی‌ام افشا شود.

با هم رفتیم بوفه و کنسرو ماهی گرفتیم. نمی‌دانم داخل آن کنسرو چه ریختند، اما با خوردن آن، وضع مزاجی‌ام به هم ریخت و بیرون‌روی وحشتناکی گرفتم. سریع به دژبان خبر دادند. آمبولانس پادگان آمد و مرا به بهداری بردند. سرم و دارو دادند و در نهایت، مرا در درمانگاه بستری کردند.

طبق طرح قبلی، یکی از دوستانی که کمکم می‌کرد، بستری شدن مرا به فرمانده گروهان خبر داده بود و درباره‌ی مسئولیت رژه هم یادآوری کرده بود که ممکن است من توان رژه رفتن نداشته باشم؛ شاید بهتر باشد این مسئولیت به نفر دیگری داده شود.

خوشبختانه من از ننگ سردوشی گرفتن از دست یک فرمانده‌ی نالایق فرار کردم.

حتی روز رژه هم حاضر نشدم.

## پایان تعلیمات و انتخاب کرمانشاه

دوره‌ی تعلیماتی تمام شد.

روز انتخاب محل خدمت، نام جاهایی که حق انتخاب داشتیم روی تخته نوشته شده بود. افراد، بر اساس امتیازی که در دوران تعلیمات کسب کرده بودند، حق داشتند محل ادامه‌ی سربازی خود را انتخاب کنند.

ما شش نفر بچه‌محل و هم‌دبیرستانی بودیم. یکی از دوستانمان اهل کرمانشاه بود و همیشه از آنجا تعریف می‌کرد. از طرفی ظرفیت کرمانشاه هم شش نفر بود. همین باعث شد ما آن محل را انتخاب کنیم.

طبق دستور، باید ظرف سه روز خودمان را به اداره‌ی تعاونی روستایی کرمانشاه معرفی می‌کردیم.

به این ترتیب، پس از کنار گذاشتن رؤیای دانشگاه، من وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی شدم؛ مرحله‌ای که در ظاهر خدمت سربازی و ترویج و آبادانی نام داشت، اما برای من، ادامه‌ی همان مسیر شناخت جامعه، فقر، سیاست، روستا، قدرت و مردم بود.

دانشگاه را رها کرده بودم، اما زندگی خودش دانشگاه دیگری پیش پایم گذاشته بود؛ دانشگاهی تلخ‌تر، واقعی‌تر، و بی‌رحم‌تر.

در آن دانشگاه، استادها فقط کتاب و تخته نبودند.

فقر استاد بود.

نابرابری استاد بود.

قهرمان استاد بود.

بگم استاد بود.

و حتی همان پادگان، با همه‌ی تناقض‌هایش، بخشی از درس زندگی من شد.

## اعزام به کرمانشاه و آشنایی با شرکت سهامی زراعی

پس از معرفی خودمان و شرکت در نشست توضیحی روند کارها، همه‌ی افراد سهمیه‌ی کرمانشاه را جمع کردند. بعد رفتیم انبار تعاونی تا وسایل آسایشی خودمان را دریافت کنیم.

سپس با یک وانت دوکابینه‌ی تعاونی، ما را به محل انجام وظیفه‌مان بردند؛ جایی به نام شرکت سهامی زراعی روانسر، یکی از بخش‌های کرمانشاه، با فاصله‌ای حدود یک ساعت و نیم رانندگی.

بد نیست بدانید در سیستمی که آن را «انقلاب شاه و ملت» می‌نامیدند، اصول و تشکیلاتی وجود داشت که ما سربازان قرار بود پیاده‌کننده‌ی آن‌ها باشیم. در این انقلاب، چند موضوع برای سه سپاه تعریف شده بود: سپاه دانش، سپاه بهداشت، و سپاه ترویج و آبادانی.

ما عضو سپاه ترویج بودیم و شرکت‌های سهامی زراعی محل خدمت ما محسوب می‌شدند.

طبق قوانین همان انقلاب، قرار بود زمین‌های زراعی از زمین‌داران فئودال خریداری شود و با سند به روستاییان مقیم داده شود. سپس آن زمین‌ها را به هم پیوسته و به صورت یک شرکت درمی‌آوردند. هر کشاورز، بر پایه‌ی متراژ زمینی که داشت، در آن شرکت سهامی صاحب سهم می‌شد. دیگر کسی به‌طور جداگانه زمین مستقل نداشت.

حق تولید، برداشت، فروش و مشخص کردن سود هر کشاورز، در دست مدیرعامل و شورای شرکت بود؛ شورایی که از میان سهامداران عمده انتخاب می‌شد. همه‌ی این‌ها زیر نظر مدیرعامل شرکت اداره می‌شد؛ کسی که معمولاً مهندس کشاورزی و کارمند اداره‌ی تعاونی روستایی بود و امور مربوط به شرکت سهامی ایجادشده را مدیریت می‌کرد.

وظیفه‌ی ما هم نظارت و کمک به شرکت برای پیشبرد کارها بود.

محل زندگی ما در ساختمان‌های سنگی نوسازی بود که با توجه به استانداردهای آن روزها، در ظاهر تمیز و کامل به نظر می‌رسید. این ساختمان‌ها و ساختمان‌های مشابه، در کنترات شاپور غلامرضا، برادر شاه، ساخته شده بود. هیچ‌کس، نه ما و نه افراد شورای ده، از بودجه، دخل و خرج و کیفیت واقعی ساخت آن‌ها خبر نداشتیم.

چون منطقه برق نداشت، شرکت شب‌ها فقط سه ساعت برق ژنراتور داشت. یک ربع پیش از خاموشی، ژنراتور را سه بار خاموش و روشن می‌کردند تا اعلام کنند وقت برق رو به پایان است.

## ساختمان‌های نوساز و حقیقت پنهان پشت ظاهر آبادانی

روز اول که رسیدیم، مشغول مرتب کردن خوابگاه و وسایلمان شدیم. از دیدن اتاق‌های نو خوشحال بودیم؛ اتاق‌هایی که من خودم تا آن زمان کمتر شبیهشان را دیده بودم. مطمئنم وضعیت زندگی همه‌ی ما کم‌وبیش شبیه هم بود؛ برای همین، همان ظاهر نوساز، در نگاه اول دلخوش‌کننده به نظر می‌آمد.

برای هر نفر اتاقی مشخص شد.

داریوش، دوستم، به قول معروف از ما ظریف‌تر و تمیزتر بود. وسایل حمام برداشت و رفت حمام کند. اما کمی بعد، نیمه‌عریان و ناراحت بیرون آمد و به رضا گفت:

«ببین، به نظر می‌رسد هنوز آب منبع ساختمان را وصل نکرده‌اند. لطف کن به علیمردان خبر بده.»

علیمردان مسئول فنی و نگهبان آنجا بود. رضا رفت و او را خبر کرد. علیمردان آمد تا خودش اوضاع را بررسی کند. می‌دانست فلکه‌ی منبع باز است، اما در لوله آبی نبود. خلاصه، حمام کردن داریوش زهرمار شد. مجبور شد آب را در کتری گرم کند و با همان خودش را بشوید.

تازه بعداً معلوم شد شیرهای آب فقط برای نمایش به دیوار نصب شده بودند و اصلاً لوله‌ی آبی به منبعی وصل نبود.

تقریباً چهار هفته بعد، باران شدیدی بارید. آخر شب بود. ژنراتور خاموش شده بود و ما هم کم‌کم آماده می‌شدیم بخوابیم. در تاریکی نمی‌شد کار زیادی کرد. البته من یک چراغ فانوس نفتی از کرمانشاه

خریده بودم که همیشه شب‌ها با شعله‌ی کم روشن می‌ماند. گاهی از آن برای مطالعه پیش از خواب استفاده می‌کردم.

آن شب زودتر از معمول خوابم برد.

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که ناگهان حس کردم انگار کسی با دستی بزرگ، کشیده‌ای محکم به صورتم زد. از خواب پریدم. سراسیمه دست به صورتم کشیدم و ماده‌ای شل و نرم روی صورتم حس کردم.

سریع نور فانوس را بالا بردم. در روشنایی فانوس فهمیدم خرده‌گل‌های خیس و کنده‌شده از سقف اتاق است که روی صورتم ریخته.

بالاجبار، همان‌جا سر و صورت، ملافه و زمین را تمیز کردم تا صبح بتوانم نظافت کامل‌تری انجام دهم.

صبح فهمیدیم پشت‌بام ساختمان بدون زیرسازی درست، بدون قیرگونی و بدون آب‌بندی مناسب، فقط آسفالت شده بود. از آن بدتر، سیستم ناودان برای خروج آب جمع‌شده هم نداشت. در نتیجه، آب باران روی پشت‌بام مانده، به زیر آسفالت نفوذ کرده، گچ‌های سقف را خیس و سنگین کرده و تکه‌تکه از سقف کنده و روی زمین ریخته بود.

این بود بخشی از آن آبادانی‌ای که با اسم‌های بزرگ و شعارهای پرزرق‌وبرق به مردم فروخته می‌شد.

ظاهر ساختمان‌ها نو بود، اما درونشان بی‌ریشه و بی‌حساب ساخته شده بود؛ درست مثل بسیاری از برنامه‌هایی که نامشان آبادانی بود، اما در عمل، با اولین باران، سقفشان روی صورت آدم فرو می‌ریخت.

## نخستین گزارش اعتراضی و هشدار آقای خاکسار

روحیه‌ی اعتراض، نگاه نقاد و علاقه‌ام به نوشتن دوباره گل کرده بود.

به محض اینکه به دفتر رسیدم، اولین کاری که کردم، نوشتن یک گزارش شرافتمندانه و اعتراضی بود؛ گزارشی درباره‌ی جریان بی‌آبی دوش‌ها، وصل نبودن لوله‌ها، و نبودن زیرسازی لازم پشت‌بام پیش از آسفالت کردن، که باعث خرابی، نم‌زدگی و خسارت شده بود.

گزارش را نوشتم. دوستان هم امضا کردند. آن را بردم و به مدیرعامل شرکت دادم.

مدیرمان، آقای خاکسار، مردی بسیار باحیا، نجیب و اهل سنندج بود. وقتی گزارش را گرفت و امضاهای دیگران را هم دید، کمی ترش کرد. بعد به بهانه‌ی اینکه برویم و اوضاع را از نزدیک ببینیم، با هم از دفتر خارج شدیم و به طرف محل سکونتمان راه افتادیم.

در راه، آرام به من گفت:

«حواست باشد جوان. شما اینجا مشغول خدمت نظامی هستید و حرکاتتان با قوانین نظامی بررسی می‌شود. من می‌دانم نیت شما پاک است و هدفتان دلسوزی و احساس مسئولیت است؛ اما در نظام، هر کاری را به هر شکلی انجام دادن پسندیده نیست. مخصوصاً اینکه برای حمایت از کار خود، افراد دیگری را هم پشت کار بیاورید. مفهوم عملی این کار، تبانی و عمومی کردن اعتراض شمرده می‌شود و این، خلاف قوانین نظامی حساب می‌شود.»

بعد گفت:

«بیا نامه‌ی خودت را پس بگیر و به کسی هم چیزی نگو. انگار اتفاقی نیفتاده. من هم چیزی نمی‌گویم.»

در همان حال که گزارش را به من پس می‌داد، معصومانه در چشم‌هایم نگاه کرد و آرام پرسید:

«توجیه شدی؟»

جوابی به او ندادم، اما با زبان بی‌زبانی رضایتم را از کمکش نشان دادم. خودش هم از برخورد و سکوتم حرف دلم را فهمید.

از آن روز به بعد حس می‌کردم متوجه من است. هر وقت از کنارش رد می‌شدم، سلام می‌کردم و سربه‌زیر از او دور می‌شدم؛ اما در درونم، روزبه‌روز به خاطر کُدی که به من داده بود، خودم را به او نزدیک‌تر احساس می‌کردم.

او بدون آنکه فریاد بزند، به من فهمانده بود که اعتراض در فضای نظامی و امنیتی، فقط نوشتن حقیقت نیست؛ گاهی شکل گفتن حقیقت هم می‌تواند برای آدم خطر بسازد.

## جشن خیالی ششم بهمن و سربازان انقلاب شاه

کارهای وظیفه آرام‌آرام پیش می‌رفت.

داشتیم به ششم بهمن نزدیک می‌شدیم؛ روزی که سالگرد انقلاب شاه با خودش بود، اما ما هم باید در آن جشن شرکت می‌کردیم و شادی خودمان را اعلام می‌نمودیم. واقعاً دلی برای این کار نبود.

روز موعود، چون تعطیل بودیم، در اتاقمان با همکاران نشسته بودیم. آن‌ها پاسور بازی می‌کردند و من هم کتاب شعر می‌خواندم. طبق عادت و درخواست دوستان، اشعار را با صدای بلند دکلمه می‌کردم. کتاب‌های شعر کارو و نیما را همراه داشتم.

البته این کار من از طرف دوستان مزدی هم داشت. مزدم این بود که من نقشی در پخت‌وپز و شستن ظرف‌ها نداشتم. بازنده‌ی بازی پاسور، بین آن دو نفر، مسئول انجام کارها می‌شد.

آن روز هم همین‌طور شروع کردیم. صدای رادیو هم آرام باز بود و مطالبی پشت صحنه پخش می‌شد؛ برنامه‌ی تبلیغاتی انقلاب شاه بود. رادیو تکه‌هایی از جشن‌های بزرگ و پایکوبی روستاییان در سراسر ایران را پخش می‌کرد. خبر پشت خبر.

ناگهان خبری پخش شد که هر سه نفرمان را شوکه کرد.

گوینده، با صدایی گرم و پرشور، همراه با پخش ساز و دهل، از انقلاب تعریف می‌کرد و گفت:

«هم‌اکنون صدای جشن و پایکوبی در شرکت سهامی زراعی روانسر را می‌شنوید...»

وای، بدبخت شدیم!

ما که سربازان انقلاب بودیم، هنوز با زیرشلواری نشسته بودیم و مشغول پاسور بازی بودیم و اصلاً در جشن شرکت نکرده بودیم.

هر سه سپاهی انقلاب، سه‌سوته لباس پوشیدیم و از خانه بیرون زدیم. بیش از نیم متر برف در محوطه نشسته بود و هیچ ردپایی دیده نمی‌شد. با دقت که نگاه می‌کردی، جز رد پای سگ علیمردان، رد دیگری پیدا نبود. آن هم احتمالاً آمده بود سطل آشغال ما را چک کند، شاید پس‌مانده‌ای از سربازان انقلاب گیرش بیاید.

متأسفانه ما خودمان هم آن‌قدر نخورده بودیم که پس‌مانده‌ای برایش مانده باشد.

رادیو هنوز خاموش نشده بود. با اینکه ما از اتاق بیرون آمده بودیم، همچنان صدای جشن و پایکوبی از رادیو پخش می‌شد.

با بدبختی سعی کردیم به سمت روستای حسن‌آباد برویم. گفتیم شاید آنجا، بی‌اطلاع سربازان انقلاب، جشن گرفته‌اند. در دل می‌گفتیم:

«وای، چه سوتی دادیم! خدا عاقبتمان را خیر کند.»

خدایی راه رفتن روی نیم متر برف کوبیده‌نشده جان می‌گرفت. هرچه جلوتر می‌رفتیم، همه‌جا برف بود و سکوت. حتی دیگر اثری از رد پای سگ علیمردان هم دیده نمی‌شد.

کم‌کم صدای جشن هم در ذهنمان خاموش شد. انگار هر سه نفرمان هم‌زمان هنگ کرده بودیم. نکند خواب دیده بودیم؟ نکند جشن تمام شده بود؟

خلاصه، دیگر صدای رادیو نمی‌آمد. برگشتیم خانه.

فردای آن روز که رفتیم دفتر، منتظر بودیم متلکی، حرفی، حدیثی نثارمان کنند. اما هیچ‌کس در دفتر نبود؛ فقط پسر کدخدا، امیر، در دفتر درماه نگاه بود. آن هم نه برای کار، بلکه چون نفت بخاری خانه‌شان تمام شده بود و آمده بود کمی نفت از بشکه‌ی نفت درماه قرض ببرد.

به شوخی از او پرسیدیم:

«دیروز حسابی عشق کردین، ها؟»

گفت:

«چطور؟ مگر چه خبر بود؟»

همان‌جا دوزاری‌ام افتاد که خبری نبوده و جشن فقط در رادیو بوده است. در محل انقلاب، خبری از سالگرد نبود.

آخر در آن سرما چه کسی برای شاه، ببخشید برای انقلاب شاه، تره خرد می‌کرد؟ آن هم در خطه‌ی کردستان؛ جایی که به حق، خیری ندیده بودند که بخواهند برایش جشن بگیرند.

من هم سریع حرف را عوض کردم و برگشتیم به اتاقمان. بچه‌ها پاسور بازی را ادامه دادند تا مسئول پخت‌وپز معلوم شود و سربازان خسته و گرسنه‌ی انقلاب شاه، از سفره‌ی بعد از قمار پاسور، رفع نیاز کنند.

## فصل برداشت و رفتن آقای خاکسار

چند ماهی گذشت. فصل برداشت محصول رسید.

محصول گندم، به برکت خدا، زیاد بود. کمباین‌ها درو می‌کردند و گندم جداشده از کاه را در گونی‌ها می‌ریختند. گونی‌های پرشده در کنار مزرعه رها می‌شدند تا بعد، با تراکتور، به انبار شرکت منتقل شوند و آنجا روی هم انبار گردند.

بعد از پایان کارهای برداشت و آماده شدن محصول در انبار، قرار شد تحت نظارت سربازان انقلاب، محصول بارگیری شود و به دفتر مرکزی تعاونی در کرمانشاه منتقل گردد.

در همین ایام، یک روز آقای خاکسار برای خداحافظی به خوابگاه ما آمد. گفت او را به محل دیگری منتقل کرده‌اند و به جای او، دو مهندس دیگر به شرکت آمده‌اند.

رفتن آقای خاکسار برای من ساده نبود. او شاید در ظاهر فقط مدیرعامل شرکت بود، اما برای من نقشی بیشتر داشت. او همان کسی بود که در نخستین گزارش اعتراضی‌ام، به جای آنکه مرا تحویل نظام بدهد یا کار را برایم سخت کند، آرام و پدرانه خطر را نشانم داده بود.

در آن فضای پر از شعار، بخشنامه، ترس و نمایش، آدم‌هایی مثل آقای خاکسار کم بودند؛ کسانی که هم درد را می‌فهمیدند، هم خطر را، و هم جوانی ما را.

رفتن او یعنی آمدن مرحله‌ای تازه؛ مرحله‌ای که هنوز نمی‌دانستیم با دو مهندس جدید، چه حال و هوایی پیدا خواهد کرد.

## آمدن مهندس‌های جدید و نخستین تحقیر

مهندس‌های جدید، در اولین روز کارشان، از ما خواستند همراه آن‌ها برای گشت و شناسایی روستاها برویم.

مهندس مهرابی پشت فرمان وانت دوکابینه‌ی شرکت نشست و مهندس ناظری هم کنار او، در صندلی جلو، جا گرفت. ما سه سپاهی هم رفتیم داخل کابین و روی صندلی ردیف پشت آن‌ها نشستیم.

ناظری با لحنی تند به ما گفت:

«شما بپرید پشت وانت. سر راه، مدیرعامل و کدخدا سوار می‌شوند.»

برای یک لحظه هنگ کردیم.

بوی سرکوب و خرد کردن ما می‌آمد. در همان لحظه، کلی سؤال به ذهنم زد، اما دقیق نمی‌دانستم حق و حقوق و جایگاهمان در آن جمع چیست. با این حال، با شناختی که از فرهنگ روستایی داشتم، می‌دانستم هر حرکتی برای مردم روستا قابل توجه و قابل تحلیل است.

کجا و چگونه نشستن، چگونه صحبت کردن، لباس پوشیدن، نحوه‌ی برخورد با دیگران؛ همه‌ی این‌ها در نگاه روستایی معنا داشت.

من هم با آموزش‌هایی که در دوران تعلیمات دیده بودیم، فکر می‌کردم سپاهی انقلاب شاه بودن جایگاه مهمی دارد؛ در حالی که این دو نفر مهندس، فقط حقوق‌بگیر دولت بودند. پس سوار کردن سپاهی‌ها پشت وانت، جایی که معمولاً محل بار گذاشتن بود، چه پیامی در ذهن روستاییان ایجاد می‌کرد؟

زهی خیال باطل.

در راه، وقتی به دفتر مدیرعامل رسیدیم، بوق زدند. کدخدا و مدیرعامل به سمت ماشین آمدند. مقداری ابزار هم همراهشان بود.

مهندس مهرابی، با لحنی بی‌ادبانه، به ما گفت:

«بپرید پایین، بارها رو سوار کنید پشت ماشین.»

کاملاً گیج بودیم؛ تمرد یا اطاعت؟

قلباً هیچ‌کدام را نمی‌خواستیم، اما اجباراً تحمل کردیم تا بعد. با این حال، زخمی از رفتارشان در دلمان نشست؛ زخمی که فقط از نشستن پشت وانت نبود، از فهمیدن جایگاه واقعی ما در نگاه آن‌ها بود.

## بارگیری گندم و صورت‌جلسه‌ای که دست برده شد

چند روز بعد، مهندس ناظری به ما خبر داد که روز بعد قرار است کامیون‌هایی بیایند و گندم‌های شرکت سهامی را بارگیری کنند و به انبار مرکز در کرمانشاه ببرند.

ناظری گفت ما هم باید آنجا، کنار کدخدا و مدیرعامل، حضور داشته باشیم.

روز بعد، سر ساعت مقرر، جلوی دفتر مدیرعامل بودیم. اما برخورد مدیرعامل و کدخدا با ما کاملاً دستوری و از موضع بالا بود.

وظیفه‌ی من، ضمن نظارت، تهیه‌ی گزارشی بود که باید تمام روند کارهای انجام‌شده را دربرمی‌گرفت؛ مشخصات کامل کامیون حامل بار، نام و مشخصات راننده، تعداد گونی‌ها و وزن بار باید در آن ثبت می‌شد.

این گزارش باید توسط تک‌تک افراد ناظر امضا می‌شد؛ یعنی:

مهندس‌های شرکت،

سپاهیان انقلاب،

مدیرعامل شرکت،

و کدخدای منتخب.

همه‌ی افراد فوق باید پس از مطالعه‌ی گزارش، مشخصات خود را ذکر و با امضای صورت‌جلسه، توافق خود را با محتوای آن اعلام می‌کردند.

صورت‌جلسه‌ی امضاشده، که شامل انتقال سه کامیون گندم به انبار دفتر تعاونی بود، طبق اساسنامه‌ی شرکت در دفتر شرکت ثبت و بایگانی شد.

چندی بعد، وقتی یکی از روستاییان داشت با مدیرعامل حرف می‌زد، از او درباره‌ی وضعیت محصول سال و مقدار آن سؤال کرد. مدیرعامل با ناراحتی گفت:

«خوب نبود.»

روستایی با تعجب گفت:

«محصول توی مزرعه که خیلی خوب معلوم بود.»

کدخدا گفت:

«خلاصه همه‌چیز کنترل شده و گزارش صادر و ثبت شده. نگران نباش.»

شنیدن این حرف‌ها مرا به دل‌شوره انداخت.

بعد از ساعت کاری، وقتی مهندس‌ها رفتند، رفتم سراغ فایل گزارش. متوجه شدم در دفتر فایل، فقط گزارش یک کامیون وجود دارد؛ اما همان گزارش سه مرتبه تکرار شده و در هر سه مورد هم شماره‌ی همان یک کامیون ذکر شده است. در ستون دفتر، شماره‌ی کامیون‌های دیگر کاملاً خط خورده بود.

دلیل دل‌شوره‌ام مشخص شد.

یقین کردم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

نشستم و از سیر تا پیاز، گزارشی آماده کردم. در آن گزارش، به اشکالات ساختمان خوابگاه هم اشاره کردم، اما نامی از آقای خاکسار نیاوردم. سپس موضوع دست خوردن گزارش حمل گندم‌ها را نوشتم؛ اینکه هر سه بار، با شماره‌ی یک کامیون ثبت شده و شماره‌های دیگر تغییر داده شده‌اند.

همچنین نوشتم که یکی از روستاییان درباره‌ی تعداد کامیون‌ها پیگیر شده بود، اما مدیرعامل جواب درستی به او نداده بود و همین موضوع باعث شک من شد. توضیح دادم که پس از بررسی دفتر، متوجه تغییرات در صورت‌جلسه‌ها و شماره‌ی کامیون‌ها شده‌ام و این گزارش را جهت اطلاع ارسال می‌کنم.

این گزارش را خطاب به مدیرکل تعاونی در کرمانشاه نوشتم.

## شکستن امید در پشت در بسته

آخر هفته که به کرمانشاه رفتیم، به دفتر مرکزی تعاونی مراجعه کردم. پس از معرفی خودم، خواستم با مدیرکل تعاونی صحبت کنم و گزارشی هم درباره‌ی شرکت زراعی روانسر تقدیم کنم.

مسئول دفتر رفت و برگشت و گفت:

«رئیس وقت ندارد. گزارش را بدهید، من به ایشان تقدیم می‌کنم.»

من کمی زیرکی کردم و گفتم:

«لطف کنید ثبت کنید و شماره‌ی ثبت را به من بدهید. برای پیگیری‌ها نیاز خواهم داشت.»

این کار انجام شد.

دو سه هفته بعد، مهندس مهرابی خبر داد که دو روز دیگر مدیر تعاونی مرکز برای بازدید از شرکت سهامی ما به روانسر می‌آید. ناگهان خطاب به من گفت:

«مدیر می‌خواهد با شما هم صحبت کند.»

البته در لحن مهرابی، وقتی اعلام کرد مدیر می‌خواهد با من حرف بزند، نوعی ترس یا تغییر رنگ چهره حس کردم.

با شنیدن خبر آمدن مدیرعامل مرکز به شرکت روانسر، در دلم بسیار شاد شدم. امیدوار شدم که شاید کار دارد درست می‌شود. خیال کردم گزارش من اثر کرده، حقیقت دیده شده و حالا قرار است رسیدگی شود.

با خوشحالی تمام، به محض رسیدن مدیرعامل، اولین کسی بودم که با غرور به سمت ماشین او رفتم. درِ ماشین را باز کردم، احترام نظامی گذاشتم و خودم را معرفی کردم.

اما او با بی‌توجهی کامل، سراغ مهندس مهرابی را گرفت و همراه او به دفتر کار رفت.

چند دقیقه‌ای با مهرابی وقت صرف کرد. بعد مهرابی از اتاق بیرون آمد و مهندس ناظری، مدیرعامل شرکت سهامی و کدخدا را با خود به داخل برد. به بقیه، که ما هم جزو آن‌ها بودیم، گفت:

«هرکس بره سر کار خودش.»

بعد خودش هم رفت داخل اتاق و در را بست.

در واقع، با بسته شدن آن در، من شاهد پرپر شدن تمام امیدی بودم که با آن‌ها رؤیا ساخته بودم.

هدفم رسیدن به حقیقتی بود که می‌توانست سرنوشت صدها خانوار روستایی را عوض کند و از حقوقشان حمایت نماید. فکر می‌کردم اگر حقیقت را بنویسم و به مقام بالاتر برسانم، دستی از عدالت پیدا می‌شود و جلوی ظلم را می‌گیرد.

اما آن در که بسته شد، فهمیدم در این نظام، همیشه حقیقت از در اصلی وارد نمی‌شود؛ گاهی پشت همان دری می‌ماند که قرار بود برای عدالت باز شود.

من پشت در ماندم؛ با گزارشی که نوشته بودم، با امیدی که داشتم، و با زخمی تازه از فهمیدن اینکه فساد فقط در دفترهای کوچک و دست‌های پایین نیست. گاهی فساد، از بالا، با لبخند، با جلسه، با در بسته، و با سکوت رسمی، محافظت می‌شود.

## انتقال ناگهانی؛ شکستن امید

دل‌شکسته و پریشان به خوابگاه برگشتم.

با همان لباس نظامی و پوتین به پا، خودم را روی تخت انداختم و چشم‌های ناامیدم را بر اتفاقات آن لحظه‌ها بستم. گویی به خوابی عمیق فرو رفته بودم.

با صدای علیمردان از خواب پریدم. از پشت پنجره، بلند گفت:

«سرکار، مهندس مهرابی با شما کار دارد.»

سریع به سمت اتاق مهرابی رفتم. شاید دو ساعتی خوابم برده بود. جلوی در اتاق مهرابی که رسیدم، دیدم مدیرعامل مرکز بیرون اتاق ایستاده است. سلام کردم. گفت:

«بیا با هم قدم بزنیم.»

راه افتادیم به سمت محوطه. پرسید:

«خوابگاه شما کجاست؟»

با انگشت، سمت خوابگاه را نشان دادم. در حالی که به طرف خوابگاه می‌رفتیم، گفت:

«من چند لحظه‌ای این طرف‌ها را بازرسی می‌کنم. شما هم کلیه‌ی وسایل شخصی‌ات را جمع‌آوری کن. با هم می‌رویم مرکز استان. توی راه با هم حرف می‌زنیم. با هیچ‌کس صحبتی نکن. سریع آماده شو. وسایلت را تحویل بده به راننده، بیاورد داخل ماشین. خودت هم بیا.»

طوری صحبت می‌کرد که انگار دارد خلافکاری را از آن مکان خارج می‌کند.

خدایی دست و پای خودم را گم کرده بودم. فقط یادم هست گفتم:

«چشم.»

رفتم داخل خوابگاه، وسایلم را جمع‌وجور کردم و طبق دستور، آن‌ها را به راننده‌ی مدیر تحویل دادم.

مدیر داخل ماشین، روی صندلی عقب نشسته بود. راننده در عقب را باز کرد تا من کنار مدیر بنشینم. کمی گیج بودم. خود مدیر گفت:

«سوار شو. برویم، دیر شده.»

با احتیاط سوار شدم. راننده راه افتاد.

مدیر با اولین حرفش مرا از خواب بیدار کرد. با لحنی تند گفت:

«زرت‌وپرت‌های رمانتیکت را خواندم. تو حد و مرز خودت را رعایت نکردی و غلط اضافی کردی. من نخواستم پیش آن‌ها بیشتر خوارت کنم. فراموش نکن تو یک سرباز گداگرسنه بیشتر نیستی. نامه‌هایت را پاره کردم. دیگر از این گوه‌خوری‌ها نکن.»

بعد ادامه داد:

«گزارشی علیه‌ات به فرمانده نظامی‌ات نمی‌دهم؛ گناه داری. اما فردا صبح می‌روی دفتر، پیش آقای جوادی. محل خدمت جدیدت را معرفی می‌کند که بروی مثل یک بچه‌ی آدم بقیه‌ی خدمتت را آنجا طی کنی.

نیازی هم نیست به کسی بگویی چه اتفاقی افتاده. من هم در گزارش، دلیل انتقال تو از شرکت را مثبت نوشته‌ام؛ نوشته‌ام شما را به خاطر اعتمادبه‌نفس و توانمندی بالایی که دارید، برای ارتقا به محل جدیدی انتخاب کرده‌ایم. فراموش نکن، این یک ارفاق به توست. مواظب کردار و گفتار خودت باش.»

در همین زمان به اوایل شهر کرمانشاه رسیده بودیم. گفت:

«هرجا دوست داری پیاده شو. فردا برو پیش جوادی. وسایلت را هم راننده الان می‌برد انبار اداره، تحویل آقای جوادی می‌دهد. بقیه‌ی کارهای تو را هم ایشان مدیریت می‌کند.»

در چهارراه اجاق، که یکی از تقاطع‌های جدید کرمانشاه بود، از ماشین پیاده شدم.

به زور قدم‌هایم را روی زمین برمی‌داشتم. به سمت مسافرخانه‌ای رفتم که معمولاً وقتی به شهر می‌آمدیم، آنجا می‌ماندیم. اتاقی گرفتم و تا صبح، با همان لباس نظامی خوابیدم.

## صبح در دفتر تعاونی؛ انتظار و آشوب درونی

وقتی از خواب بیدار شدم، گیج بودم. واقعاً برای چند لحظه نمی‌فهمیدم کجا هستم و برای چه آنجا خوابیده‌ام.

سریع به خودم آمدم.

حس کردم نه وقت صبحانه خوردن دارم و نه حوصله‌اش را. هزینه‌ی مسافرخانه را هم هنگام ورود پرداخته بودم. سریع از هتل خارج شدم.

تا دفتر تعاونی راهی نبود. قدم‌زنان راه افتادم. در راه، غرق در سؤال‌های مختلف، در ذهن خودم کلنجار می‌رفتم. به موقع رسیدم؛ حتی نیم ساعت زودتر از وقت اداری. کنار ساختمان دفتر تعاونی، روی سکویی نشستم.

در اداره باز شد. کم‌کم کارمندان و تک‌وتوک ارباب‌رجوع‌ها داخل شدند. من هم در پی آن‌ها وارد شدم.

روبه‌روی درِ ورودی، اتاقک کوچکی بود؛ ظاهراً آبدارخانه‌ی دفتر. جلو رفتم و از آقایی که داخل اتاقک مشغول نظافت و آماده کردن بساط چای بود، پرسیدم:

«اتاق آقای جوادی کجاست؟»

نشانم داد و گفت:

«هنوز تشریف نیاورده‌اند. بنشین روی نیمکت. آمد، نشانت می‌دهم.»

تقریباً یک ساعت بعد، آبدارچی گفت:

«تشریف آوردند.»

آبدارچی به آقای جوادی سلام و صبح‌به‌خیر گفت و ادامه داد:

«آقای جوادی، این سرکار از صبح منتظر شماست.»

جوادی به من نگاه کرد و گفت:

«بشین، خبرت می‌کنم.»

بعد رو به آبدارچی کرد و گفت:

«اگر چاییت حاضره، یک استکان چای با ساندویچ برایم بیار.»

و رفت داخل اتاقش.

آبدارچی، با غرغرهای نامفهومی، یک سینی گذاشت روی پیشخوان؛ یک استکان و نعلبکی برداشت، تکه‌نانی از قفسه‌ی بالای میز پیشخوان

بیرون آورد، بشقابی پنیر و چاقویی در سینی گذاشت، چای را داخل استکان ریخت و سینی را برد داخل اتاق آقای جوادی.

وقتی از اتاق بیرون آمد، باز زیر لب کلماتی نامفهوم تکرار کرد. وقتی چشمش به من افتاد، بی‌هیچ دلیلی رو به من گفت:

«مردیکه انگار من همسرشم!»

بعد رفت داخل آبدارخانه.

این بار، داخل سینی بزرگ‌تری چند استکان چای آماده کرد و برد برای همه‌ی اتاق‌ها چای پخش کرد. وقتی برگشت، یک چای هم به من تعارف کرد. با تشکر گفتم:

«میل ندارم، ممنون.»

واقعاً میل نداشتم.

مدتی گذشت. آبدارچی دوباره چشمش به من افتاد. سریع رفت داخل اتاق جوادی و سینی چای را پس آورد. رو به من گفت:

«پای تلفن بود. شما را بهش یادآوری کردم.»

عجیب بود؛ درونم آشوب بود. از یک طرف، توجه آبدارچی مهربان مرا جذب خودش کرده بود؛ از طرف دیگر، انبوهی از ابهام و دودلی آزارم می‌داد.

با خودم حرف می‌زدم. از خودم می‌پرسیدم:

واقعاً داستان چیست؟

در آموزش‌ها به ما یاد داده بودند که ما جوان‌های مملکت، بخشی از سپاه انقلاب و سربازان حامی ملتیم. پس چرا حمایت و دلسوزی من درباره‌ی حق کشاورزان، کارم را به اینجا کشانده بود؟ چرا همان چیزی

که اسمش خدمت به مردم بود، حالا داشت پوچی بسیاری از حرف‌ها را به من ثابت می‌کرد؟

## جوادی؛ دستور خدمت تازه

شاید یک ساعتی روح من از آن مکان پرواز کرده بود که با حرکت تند آبدارچی به خود آمدم. او، با همان غرغرهای همیشگی، یک استکان چای دیگر آماده کرد، در زد و رفت داخل اتاق تا چای را به آقای جوادی بدهد. در اتاق را نبسته بود.

با تبسم به آقای جوادی گفت:

«آقا، این بنده‌خدا سرکار از صبح منتظر شماست. تو را خدا ببین چی می‌خواهد.»

جوادی، که با چای اضافه کمی حس شرمندگی پیدا کرده بود، گفت:

«خوب، بگو بیاد تو.»

من خودم شنیدم که چگونه از سرباز انقلاب شاه دعوت به دیدار می‌کرد.

قبل از اینکه آبدارچی خبر را به من بدهد، جسم نیمه‌جانم سر پا بود؛ اما واقعاً پاهایم برای رفتن یاری‌ام نمی‌کرد. با اجبار وارد دفترش شدم.

پیش از آنکه خودم را معرفی کنم، معلوم شد کاملاً از جریان آگاه است. رو به من گفت:

«بشین، سرکار.»

بعد فقط یک جمله را آغاز کرد؛ اما همان جمله، تکلیف همه‌چیز را روشن می‌کرد:

«از حالا به بعد، با من طرفی. اگر می‌خواهی بی‌دردسر خدمتت را پایان بدهی، مثل بچه‌ی آدم می‌روی محل جدید خدمتت و تا روز پایان خدمتت، در آرامش مشغول وظایفت می‌شوی.»

بعد ادامه داد:

«فقط پنجشنبه‌ها عصر مرخصی داری تا جمعه عصر برگردی که شنبه صبح سر پستت باشی. در زمان مرخصی، کارهای شخصی و تدارک مواد مورد نیازت را باید انجام بدهی. پنجشنبه‌ها کمی زودتر از ده خارج شو و سر راه، اول بیا دفتر، گزارش هفته‌ات را بینداز داخل صندوق روی در اتاقم؛ بعد برو دنبال برنامه‌های شخصی خودت.»

به حرف‌هایش گوش می‌دادم، اما در درونم هنوز میان خشم، تحقیر، ترس و حیرت گیر کرده بودم.

آن‌ها با من مثل کسی رفتار می‌کردند که باید تنبیه شود، اما اسمش را ارتقا گذاشته بودند. مرا از جایی که گزارش داده بودم بیرون کشیده بودند، اما در پرونده نوشته بودند به خاطر توانمندی منتقل شده‌ام. حقیقت را پاره کرده بودند، اما برایش پوششی اداری و محترمانه ساخته بودند.

در آن لحظه فهمیدم که در این دستگاه، گاهی دروغ فقط پنهان نمی‌شود؛ لباس رسمی می‌پوشد، امضا می‌گیرد، ثبت می‌شود، و بعد به عنوان حقیقت به آدم تحویل داده می‌شود.

من هنوز سرباز بودم، اما چیزی درونم دیگر سرباز آن دروغ‌ها نبود.

## طلسم؛ محل تازه‌ی خدمت

محل خدمتم روستایی بود به نام طلسم؛ روستایی دورافتاده از جاده‌ی اصلی کرند غرب.

وظیفه‌ام رسیدگی به کارهای آماری و پیگیری امور درمانگاهی بود که هفته‌ای دو روز، پزشکی با جیپ به آنجا می‌آمد و مریض‌ها را معاینه و مداوا می‌کرد.

درمانگاه تقریباً نوساز بود و در طبقه‌ی بالای خانه‌ی کدخدای ده ساخته شده بود؛ ساختمانی که به تعاونی کرایه داده بودند. اتاق من هم در همان آپارتمان بود.

محل کارم بد نبود، اما دیگر از روح توهم‌زده‌ی «سرباز انقلاب شاه و ملت» خبری نبود.

در واقع، من سرایدار درمانگاه بودم. روزها در درمانگاه یک‌سری کارهای اداری و آماری انجام می‌دادم. البته دوستی‌ام با دکتر درمانگاه، کارم را راحت‌تر کرده بود. من درباره‌ی تأخیرها یا غیبت‌های دکتر مهربان بودم؛ او هم برای تهیه‌ی مایحتاج و رفت‌وآمدم به کرند، که نزدیک‌ترین شهرک به روستا بود، کمکم می‌کرد.

به‌تدریج، با کمی دوستی و احترام به کدخدا هم رابطه‌ای برقرار کردم. کدخدا شدیداً دنبال تمدید دوباره‌ی پست کدخدایی‌اش بود و برای همین سعی می‌کرد رضایت دیگران را جلب کند.

دوستی او با من و جلب رضایتم می‌توانست در رسیدن به آرزویش کمک خوبی باشد. او هم، در مقابل، با چشم‌پوشی از بعضی روزهای غیبت من از محل خدمت، هوایم را داشت. اگر مأمور اداره در زمان غیبتم به روستا مراجعه می‌کرد، کدخدا با بهانه‌های مناسب بازرس را مطمئن می‌کرد که من برای تهیه‌ی کمبودهای درمانگاه به شهرک مجاور رفته‌ام، تا غیبت از محل خدمت حساب نشود.

اما روز پایان خدمتم معلوم شد رقیب کدخدا علیه او گزارش‌های منفی به اداره‌ی بخش می‌رسانده است. در نتیجه، مشخص شد که بنده هم توبیخ شده‌ام و سه ماه اضافه‌خدمت برایم نوشته‌اند.

دیگر پوستم کلفت شده بود و راه فرار را هم یاد گرفته بودم.

## کارت پایان خدمت؛ آخرین بازی با سیستم

روز پایان دوره‌ی خدمتمان، همه‌ی دوستان هم‌دوره برای گرفتن کارت پایان خدمت به اداره رفته بودند. من هم آنجا بودم؛ البته نه برای گرفتن کارت خودم، بلکه برای اینکه یاد بگیرم نحوه‌ی صدور کارت پایان خدمت چگونه است.

معلوم شد من و دو نفر دیگر از سپاهیان هم‌دوره هم، مثل من، مشکل اضافه‌خدمت داریم.

با هم طرح مشترکی ریختیم که کارت‌های پایان خدمتمان را از دل همان سیستم بیرون بکشیم.

روز اول پایان تاریخ خدمت، همه‌ی افراد برای گرفتن کارت پایان خدمت به بایگانی مراجعه می‌کردند. مسئول بایگانی کمد آهنی پشت سرش را باز می‌کرد، پوشه‌ی بزرگی بیرون می‌آورد، کارت افراد را خارج می‌کرد و جدولی را که داخل همان پوشه بود جلوِ دریافت‌کنندگان می‌گذاشت تا در ستون مربوطه، مقابل نام خودشان را برای تأیید دریافت کارت پایان خدمت امضا کنند.

من با آبدارچی اداره دوستی پیدا کرده بودم و همیشه هوایش را داشتم. از او خواستم اجازه بدهد پیش از تعطیلی اداره، من و دوست دیگرم در آبدارخانه پنهان شویم. او هم بعد از خروج همه از ساختمان، درِ اداره را از داخل ببندد و به محل کار خودش برگردد تا ما بتوانیم سراغ کارت‌ها برویم.

برنامه، بدون هیچ مشکلی، با موفقیت انجام شد.

پرونده را بیرون آوردیم. کارت‌های خودمان را، که نامه‌ای با مضمون اضافه‌خدمت به آن‌ها ضمیمه شده بود، برداشتیم. سپس در ستون مربوطه، جلوی نام خودمان را امضا کردیم و پایین آمدیم. با دادن انعامی به عنوان شیرینی پایان خدمت به آبدارچی، از او خداحافظی کردیم و از اداره بیرون آمدیم.

نگران عاقبت کار بودیم، اما با تجربه‌ای که از گشادگی، شلختگی و بی‌مسئولیتی سیستم داشتیم، توکل به خدا کردیم و خودمان را آزاد ساختیم.

آن‌قدر هیجان داشتیم که تمام دلخوری‌هایمان با این حرکت، تبدیل به شادی و لذت پیروزی شده بود.

شاید از نگاه قانون، کار ما درست نبود؛ اما در ذهن ما، این آخرین دفاع جوانانی بود که در دستگاهی پر از دروغ، تحقیر، پرونده‌سازی و بی‌عدالتی گیر افتاده بودند.

خدمتی که با شعار آبادانی شروع شده بود، برای من با این درس تمام شد: در سیستمی که حقیقت را پاره می‌کند، گزارش را وارونه می‌نویسد، و تنبیه را ارتقا جا می‌زند، آدم گاهی برای نجات خودش هم باید از همان شکاف‌های پوسیده‌ی سیستم عبور کند.

دوستم کارت پایان خدمتش را در دست گرفت و ناگهان شروع کرد دیوانه‌وار با کارت خودش حرف زدن.

با صدای بلند به کارت گفت:

«دزدیدن تو، انتقام ما از تمام سرخوردگی‌ها، بی‌احترامی‌ها و خرد شدن شخصیت‌مان بود.»

بعد کارت را جلوی صورتش گرفت، مثل سربازی که به فرمانده‌ای احترام می‌گذارد، احترام نظامی گذاشت و گفت:

«لعنتی! ما دو سال از عمرمان را برای گرفتن تو، با همه‌ی سختی‌ها، دنبالت دویدیم. حالا نوبت توست که دو ساعت دنبال ما بدوی و شادی پیروزی ما را تماشا کنی.»

آنگاه با نوک تیز چاقویی که همراه داشت، گوشه‌ی کارت را سوراخ کرد و با یک سنجاق قفلی، آن را به پایین شلوارش وصل کرد.

بعد شروع کرد به رقصیدن و دویدن.

ما هم، مثل دیوانه‌هایی که از بند آزاد شده باشند، قهقهه‌زنان دنبالش دویدیم. بی‌خیال دنیا شده بودیم. انگار تمام تحقیرها، تمام انتظارها، تمام فرمان‌های بی‌معنا، تمام نامه‌های پاره‌شده، تمام گزارش‌های وارونه، و تمام روزهایی که در لباس سربازی گذرانده بودیم، در همان دویدن و خندیدن از تنمان بیرون می‌ریخت.

ته دلمان هنوز نگران آینده بودیم؛ اما آن لحظه، شادی بر ترس غلبه کرده بود.

با شناختی که از گشادگی و بی‌مسئولیتی سیستم پیدا کرده بودیم، حدس می‌زدیم کسی پیگیرمان نخواهد شد. در دستگاهی که همه‌چیز در آن مسخ شده بود، و بسیاری از مردم شبیه مرده‌های متحرک، فقط راه می‌رفتند و سکوت می‌کردند، گم شدن حقیقت، گم شدن گزارش، یا حتی برداشتن یک کارت، چیز عجیبی نبود.

برای ما، آن کارت فقط یک مدرک پایان خدمت نبود.

نشانه‌ی پایان مرحله‌ای بود که با شعار خدمت به مردم شروع شد، اما در عمل، به ما آموخت چگونه دروغ، تحقیر، فساد و ترس می‌تواند زیر لباس قانون پنهان شود.

ما آن روز، کارت پایان خدمت را نگرفتیم؛

تکه‌ای از شخصیت خردشده‌ی خودمان را پس گرفتیم.

## آشنایی با نسرین؛ پیامی از کرمانشاه

بعد از آمدن به کرمانشاه برای گذراندن دوران خدمت سربازی، محل خدمتمان روستایی شد میان کرمانشاه و روانسر، در شرکت سهامی زراعی، نزدیک روستایی به نام حسن‌آباد.

البته من تنها به این شرکت فرستاده شدم و پنج نفر دیگر از دوستانی که با هم به کرمانشاه آمده بودیم، به مکان‌های دیگری اعزام شدند. ما فقط در گردهمایی‌های مشترک استانی همدیگر را می‌دیدیم.

در محل خدمت من، دو سپاهی مرد در درمانگاه و یک خانم سپاهی دیگر در مهدکودک شرکت زراعی مشغول خدمت بودند و با هم دوست بودیم. خوابگاه آقایان مشترک بود و روز و شب‌های خوبی با هم داشتیم.

تقریباً دو ماهی از خدمتم نگذشته بود که روزی یک آقای موتورسوار به محل کارم آمد و سراغ مرا گرفت. مرا خبر کردند. رفتم سراغ آن آقا. حامل پیامی از طرف پدر و مادرم بود.

نامه‌ای به من داد تا بخوانم و جوابم را با همان پیک پس بفرستم.

مادرم پیام داده بود که با پدرم به کرمانشاه آمده‌اند و در خانه‌ی خاله مرضیه هستند تا مرا ببینند. از من خواسته بود بگویم آیا در مرخصی آخر هفته می‌توانم بروم پیش آن‌ها یا نه.

من هم جواب مثبت نوشتم و به پیک تحویل دادم. او نیز آدرس کامل خانه‌ی خاله مرضیه و مشد ابوالقاسم را به من داد.

روز پنجشنبه رفتم کرمانشاه و با تاکسی خودم را رساندم به منزل خاله؛ خانه‌ای در مجموعه‌ی واحدهای مسکونی کارکنان فرستنده‌ی رادیو کرمانشاه.

اما پیش از ادامه‌ی این سفر، باید پرده‌ای از جریان آشی بردارم که سال‌ها پیش، مادرم و خاله مرضیه برای من پخته بودند؛ آشی که حالا، گویی به دست آفریدگار مهربان، دوباره سامان یافته بود و گریز از آن ممکن نبود. انگار بخشی از قدر و تقدیری بود که فراموش نشده بود، حتی اگر ما خیال می‌کردیم به باد فراموشی سپرده شده است.

## همسایه‌های جوادیه و ریشه‌های یک آشنایی

خاله مرضیه و مشد ابوالقاسم دو دختر داشتند. آن‌ها پیش‌تر در محله‌ی جوادیه، در همان کوچه‌ی بن‌بست و باریک ما، خانه‌ی کوچکی داشتند. ما همسایه بودیم.

در حقیقت، در آن کوچه‌ی بن‌بست چهار خانه بود.

وقتی وارد کوچه می‌شدیم، سمت چپ، خانه‌ی اول، خانه‌ی مشد ابوالقاسم و خاله مرضیه و دو فرزندشان، معصومه و نسرین بود.

چسبیده به خانه‌ی ابولی ــ که مخفف مشد ابوالقاسم بود ــ خانه‌ی نادعلی و همسرش عالم قرار داشت؛ با سه فرزندشان، به ترتیب سن، غلام، معصومه و زری.

فاصله‌ی سنی معصومه و زری زیاد بود. مثل اینکه عالم، بعد از تولد معصومه، دو بار حامله شده بود، اما به خاطر مشکلات زنانه و نارسایی نطفه‌ها، آن دو طفل که هر دو پسر بودند، سقط شده بودند.

البته ناگفته نماند که در میان غیبت‌های زنانه به گوش ما رسیده بود که دلیل واقعی سقط بچه‌ها، ترس از هزینه و نوعی سقط عمدی بوده است. دلیل فاصله‌ی سنی معصومه با زری هم همان سقط‌ها بود.

بگذریم.

خانه‌ی بعدی، دری داشت که به وسط کوچه‌ی بن‌بست باز می‌شد، اما کل خانه چسبیده به خانه‌ی ما بود. ما خانه‌ی چهارم بودیم.

در واقع، خانه‌ی ما درست در همان تنگنا، روبه‌روی خانه‌ی ابولی قرار داشت.

همسایه‌های ما، مثل خیلی‌های دیگر که در اطراف خانه‌ی ما زندگی می‌کردند، همگی جزو مغضوبین روی زمین حساب می‌شدیم. یک نقطه‌ی مشترک داشتیم: ریشه در فقر داشتن.

فقر نامردانه همه‌ی ما را در کام خود گرفته بود. در واقع، همه‌مان نانوشته در یک تیم بودیم.

ابولی هم مدتی، مثل پدرم، بیکار بود و با او خیلی اخت شده بود. مردی پاک، ساده‌دل و مهربان بود.

چون آشپز خوبی هم بود، گهگاه همراه خاله مرضیه ــ که در منطقه‌ی امیریه، در خانه‌ی سرهنگی، هفته‌ای چند روز کار می‌کرد ــ در پخت‌وپز مهمانی‌های آن سرهنگ کمک می‌کرد و درآمد کمی به دست می‌آورد.

وقت آزادش هم به پدرم کمک می‌کرد و سعی داشت از او خرید و فروش میوه یاد بگیرد. اما مثل شاگرد تنبل‌های کلاس، اصلاً برای آن کار مناسب نبود. آخرش هم دوام نیاورد.

سرهنگی که خاله مرضیه برایش کار می‌کرد، وقتی مأموریتش به کرمانشاه منتقل شد، پیشنهاد داد خاله مرضیه و کل خانواده‌اش را هم با خودش به کرمانشاه ببرد. قرار بود برای ابولی هم کاری استخدامی در فرستنده‌ی رادیو دست‌وپا کند.

در نتیجه، ابولی خانه‌ی جوادیه را فروخت و با خانواده‌اش از تهران رفتند.

اما هر وقت به هر دلیلی به تهران می‌آمدند، حتماً به ما سر می‌زدند. رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای با ما داشتند. به همین خاطر، ما به او می‌گفتیم خاله مرضیه.

## نقشه‌ی مادرها و جوانی آرمان‌خواه یوسف

چند سالی از کوچ آن‌ها گذشته بود که خاله مرضیه همراه دختر کوچکش به تهران آمد. در مدت اقامتشان، مهمان خانه‌ی ما بودند.

بعدها، وقتی پرونده رو شد، معلوم شد مامانم و خاله مرضیه از این دیدار هدفی داشته‌اند. هدفشان این بوده که من و نسرین، که آن موقع

حدود چهارده یا پانزده ساله بودیم، همدیگر را ببینیم؛ شاید زمینه‌ی یک پیوند در آینده فراهم شود.

خاله مرا خیلی دوست داشت. می‌دانست من از کودکی اهل دیانت و مذهب بودم؛ یعنی از هفت‌سالگی با نماز و روزه مأنوس شده بودم. دلش می‌خواست من با نسرین‌خانم نامزد شوم. به قول معروف، مادرها برای خودشان عروسی‌ای طراحی کرده بودند؛ اما ما اصلاً در باغ نبودیم.

اصولاً من به خاطر روند رشد فکری‌ام، اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کردم. بیشتر آرمان‌خواه بودم. به مبارزه، فداکاری، عدالت، ایستادگی و معنا علاقه داشتم.

موضوع کربلا، ایستادگی قهرمان کربلا، و تصویری که از آن وقایع در ذهنم داشتم، بخشی از دنیای درونی مرا ساخته بود. شیفته‌ی افکار دکتر شریعتی بودم و خط فکری او را دوست داشتم. کلاً فضای دیگری در سر داشتم.

بیشترین لذت را از مطالعه‌ی مخفی سخنرانی‌هایش می‌بردم؛ سخنرانی‌هایی که به صورت نوار کاست یا جزوه میان علاقه‌مندان پخش می‌شد. به‌خصوص عاشق جزوه‌ی «شهادت» او بودم و چندین بار کاست آن را گوش کرده بودم.

ته ذهنم عاشق آن وفا، صفا و فدایی بودم که در آن گفتار بیان می‌شد. با آشنایی نسبی‌ای که با روح امام علی و اولادش داشتم، الگویی در ذهنم شکل گرفته بود؛ الگویی که مسیر دیگری برای زندگی پیش پایم می‌گذاشت.

در نتیجه، راهی که در ذهن من شکل گرفته بود، با خیال ساده‌ی یک نامزدی خانوادگی فرق داشت. رؤیای خاله برای پیوند دادن ما در آن زمان مهیا نشد. موضوع، بی‌آنکه حتی درست مطرح شود، به باد فراموشی سپرده شد.

اما سرنوشت فراموش نکرده بود.

حالا، سال‌ها بعد، در کرمانشاه، همان آشنایی خاموش دوباره از دل گذشته سر برمی‌آورد؛ این بار نه در کوچه‌ی بن‌بست جوادیه، بلکه در شهری دور، در میانه‌ی دوران سربازی، در خانه‌ی خاله مرضیه.

## سرنوشت، یونس و باز شدن دوباره‌ی راه نسرین

بعد از گذشت سال‌ها، من برای خدمت سربازی کرمانشاه را انتخاب کردم، چون دوست داشتم با دوستانم در یک محل باشیم. بله، ما با هم آمدیم، اما نتوانستیم با هم ادامه بدهیم؛ چون محل خدمت‌مان یکی نبود.

درست است که ما با عقل خودمان برنامه ریخته بودیم تا کنار هم باشیم، اما سرنوشت هدف دیگری برای ما تدارک دیده بود.

در محل خدمت، با افراد تازه‌ای همکار شدم. مدت کوتاهی بعد، ظاهراً بر حسب تصادف، اتفاقی در خانه افتاده بود. برادر کوچک‌ترم، یونس، در نبود من، دچار نوعی نافرمانی و بی‌قراری شده بود. دور بودن من از خانه برای او خلأ مدیریتی و عاطفی ایجاد کرده بود.

او ناخواسته تحت تأثیر این خلأ، در خانواده شروع به نافرمانی کرده بود. در نتیجه، بیش از حد زیر کنترل پدر قرار گرفته بود. یک روز به مادرم گفته بود:

«من وسایلم را جمع می‌کنم، از این خانه فرار می‌کنم و می‌روم پیش برادرم.»

در حقیقت، یونس می‌خواست با جلب توجه بیشتر خانواده به حضور خودش، خلأ پیش‌آمده را پر کند و شاید به جای من، نقش مهم‌تری در خانواده به دست بیاورد. اما متأسفانه، به دلیل کمبود آگاهی و ناپختگی سن و سال، حرکت‌های ناهنجارش نتیجه‌ی عکس داده بود.

توجه بیشتر خانواده به او، به جای آزادی و اعتماد، باعث کنترل بیشتر شد؛ یعنی فشار بیشتر.

او با مطرح کردن داستان فرار از خانه، می‌خواست اهمیت خودش را به اثبات برساند. حتی چمدانش را بسته، یواشکی خانه را ترک کرده و نوشته‌ای در طاقچه گذاشته بود با این مضمون که:

«نگران من نباشید. می‌روم پیش برادرم.»

در نتیجه، پدر و مادرم حرف‌های یونس را جدی گرفته بودند و به کرمانشاه آمده بودند؛ هم برای اینکه مرا ببینند، هم درباره‌ی یونس با من حرف بزنند. طبیعی بود که مامان رفتن به خانه‌ی خاله مرضیه را پیشنهاد کرده باشد.

اما یونس همان شب به خانه برگشته بود. وقتی فهمیده بود پدر و مادر برای پیدا کردن او به کرمانشاه رفته‌اند، از اینکه باعث ناراحتی خانواده شده، حسابی ترسیده بود. با این حال، در ته قلبش خوشحال بود که برخلاف تصورش، بود و نبودش برای خانواده مهم بوده و به خاطر او پیگیر شده‌اند.

اما نتیجه‌ی کارش، جز یک برداشت رؤیایی و موقتی، ثمر بیشتری نداشت. او نتوانست نقش جانشینی یوسف را در خانه به دست بیاورد. نه‌تنها این جایگاه برایش ممکن نشد، بلکه این ماجرا، موقعیت یوسف را در ذهن خانواده قوی‌تر هم کرد.

متأسفانه این حس هیچ‌گاه ذهن یونس را رها نکرد. در درونش پنهان ماند و بعدها ریشه‌ی بسیاری از نافرمانی‌ها، دلخوری‌ها و حتی مشکلاتی شد که هم برای خودش و هم برای خانواده به وجود آمد.

اینجا بود که یاد شعر عرفانی و پرمحتوای شاعر شیرین‌بیان، سعدی، افتادم:

«ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری»

انگار همه‌چیز دست به دست هم داده بود: انتخاب کرمانشاه، جدا شدن از دوستان، بی‌قراری یونس، آمدن پدر و مادر، رفتن به خانه‌ی خاله مرضیه، و دوباره زنده شدن نام نسرین.

ما خیال می‌کردیم خودمان مسیر را انتخاب می‌کنیم، اما گاهی سرنوشت از پشت پرده، راهی را باز می‌کند که سال‌ها پیش، مادرها فقط خوابش را دیده بودند.

## پشت درِ خانه‌ی خاله؛ آغاز دیدار با نسرین

پدر و مادرم با یک پیک موتوری خبر آمدنشان را داده بودند و خواسته بودند من هم برای دیدنشان به خانه‌ی خاله بروم. من هم رفتم.

حالا من، در لباس یک سپاهی، با یک جعبه نان‌برنجی در دست، برای دیدار خاله، پشت یک درِ دولنگه‌ی چوبیِ رنگ‌ورورفته ایستاده بودم؛ بی‌آنکه بدانم پشت آن در، سرنوشت چه آشی برایم پخته است.

حس عجیبی داشتم. من اغلب آدمی خجالتی و کم‌رو بودم. به‌آرامی مشت به در کوبیدم. گویی در، پیش از کوبیدن من باز شده بود.

ناگهان چهره‌ای سراپا عشق در دلم نقش بست.

دختری چادر به سر داشت و ظاهراً می‌خواست خانه را ترک کند، اما با آمدن من برنامه‌اش به هم خورد. گویی دعاهای خاله مستجاب شده و آرزویش تحقق یافته بود.

مثل آدمی که دستش به کابل زنده‌ی برق خورده باشد، شوک‌زده شدم. با همان حال، از آن پری‌رویی که درِ عشق را به رویم باز کرده بود، پرسیدم:

«ببخشید، اینجا منزل آقای غلامرضایی است؟»

آن پری‌رو چادرش را از سر برداشت، تا کرد، روی بازویش انداخت و با صدایی مخملی، گرم و دوست‌داشتنی پرسید:

«اوا، آقا یوسف شمایید؟»

اوا، آقا یوسف شمایید؟

اوا، آقا یوسف شمایید؟

اوا، آقا یوسف شمایید؟

امواج صدایش مکرر در گوش‌هایم اکو می‌کرد.

با صدایی لرزان پرسیدم:

«نسرین‌خانم، تویی؟»

بی‌آنکه پاسخ دیگری بدهد، گفت:

«بفرمایید.»

پیش از آنکه من قدم در خانه‌ی او بگذارم، او با تمام عظمتش وارد دل من شده بود.

آری، ناگهان نیمه‌ی گمشده‌ی خودم را در دل داشتم. او داشت از من دعوت می‌کرد وارد زندگی‌اش شوم.

خدا شاهد است که قلم و زبان من از به تصویر کشیدن حال آن روز و حتی حال امروزم قاصر است. همین حالا هم، بعد از بیش از نیم قرن گذر زمان، موتور جوانی قلبم روشن است.

در درونم آرام حس می‌کردم که می‌گویم:

«آره عزیز یوسف، منم؛ یوسف توام.»

اما خجالت می‌کشیدم به زبان بیاورم.

ببخشید، جوگیر شدم. برای چند لحظه، به بیش از پنجاه سال قبل پرتاب شدم. برمی‌گردم به تاریخ و ادامه می‌دهم.

## خانه‌ی خاله و نقشه‌ای که همه می‌فهمیدند

شاید باور نکنید، من سفت و سخت به عشق و عاشق شدن باور نداشتم. اما حالا سعی می‌کردم خودم را به آن راه بزنم و نم پس ندهم.

رفتیم داخل اتاق.

خاله با مادرم داشت شش‌وبش می‌کرد. پدرم هم با آقای غلامرضایی چای می‌خوردند.

نمی‌دانم خیالاتی شده بودم یا واقعاً شنیدم که خاله مرضیه به مامانم گفت:

«ماشاءالله، به هم خوب میان. توکل به خدا.»

بعد از سلام و احوال‌پرسی، دیده‌بوسی با پدر و مادر، و بوسیدن دست ابولی و خاله مرضیه، رفتم و در گوشه‌ی اتاق نشستم.

نسرین‌خانم هم آمد و نزدیک من نشست و شروع کرد با سؤال‌هایش مرا درگیر خودش کند؛ از دوران خدمت پرسید، از شرایط آن، از اینکه خدمت چند سال است، کی تمام می‌شود، و از زندگی من در کرمانشاه.

خاله مرضیه به نسرین‌خانم گفت:

«عزیزجان، پاشو چند تا چایی بیار بخوریم.»

به نظرم می‌خواست ترمز دستی دخترش را بکشد.

چایی‌ها آمد و پخش شد. چند لحظه سکوت در فضا نشست؛ اما آن سکوت، خودش پر از گفت‌وگوهای نشنیده بود. همه‌ی کسانی که در آن صحنه حضور داشتند، هرکدام در ذهن خود، غرق رؤیایی بودند که بیرون از ذهن‌ها هم داشت آرام‌آرام شکل می‌گرفت.

نسرین رو به پدرش کرد و گفت:

«آقا، یادتان نرود، ساعت چهار فیلم شروع می‌شود.»

باباجانش گفت:

«دخترم، مهمان داریم. امروز دیگر نمی‌شود برویم.»

نسرین گفت:

«خوب، می‌رویم زود برمی‌گردیم.»

پدرش آرام گفت:

«نه، باشد برای بعد. من وقت ندارم.»

نسرین گفت:

«خوب، شماها با هم صحبت کنید، من با آقا یوسف می‌روم سینما.»

همه حرف‌های نسرین را شنیدند، اما کسی چیزی نگفت؛ تا اینکه خاله مرضیه به او گفت:

«دخترم، شاید آقا یوسف خسته باشد. بگذار برای یک موقع دیگر.»

قبل از آنکه نسرین عکس‌العملی نشان بدهد، مامانم در جواب خاله گفت:

«اشکالی ندارد. جوان‌اند، بروند. ما هم کمی استراحت می‌کنیم.»

بعد رو به من کرد و گفت:

«پاشو عزیز، با دخترخاله‌ات بروید گشتی بزنید، هوایتان عوض شود.»

آقای غلامرضایی هم بلند شد، از جیبش ده تومان درآورد و یواشکی در جیب من گذاشت.

نسرین به من گفت:

«الان حاضر می‌شوم.»

رفت داخل اتاق بغلی. چند دقیقه بعد، از راهرو مرا صدا کرد.

مامانم که می‌دانست من خجالتی هستم، سریع گفت:

«پاشو پسرم، زود برگردین، بعد شام می‌خوریم.»

## راه رفتن کنار نسرین و شرمندگی جلوی گیشه

وقتی وارد راهرو شدم و با هم راه افتادیم، فضای عجیبی مرا گرفته بود؛ چیزی که باورکردنی نبود.

احساس می‌کردم روی ابرها راه می‌روم. زندگی کردن با آن خیال، برایم لطیف و دوست‌داشتنی بود.

قدم‌زنان از محوطه‌ی ساختمان و درِ خروجی گذشتیم؛ جایی که نگهبان ورود و خروج در کیوسک نشسته بود. نگهبان‌ها با نسرین سلام و علیک کردند. من حس می‌کردم همه متوجه شانس من شده‌اند که در کنار زیبای شهر قدم می‌زنم.

پرسیدم:

«تاکسی سوار شویم؟»

گفت:

«نه، سینما زیاد دور نیست. قدم‌زنان کنار هم راه می‌رویم.»

باور کنید نمی‌دانم دارم واقعیت اتفاق‌افتاده را ترسیم می‌کنم یا خیالات درونم را حکایت می‌کنم. دلم می‌خواست دست‌هایش را در دست‌های خودم داشته باشم. هر قدمی که برمی‌داشتیم، حس می‌کردم مثل کره‌ی کرمانشاهی در تاوه‌ی عشق او آب می‌شوم.

آن‌قدر درگیر احساس درونم بودم که گاهی در راه رفتن لنگ می‌زدم و مثل لول مستان شبگرد شده بودم.

رسیدیم جلوی گیشه‌ی بلیت‌فروشی سینما.

برای خرید بلیت، دستم را داخل جیبم کردم تا پول دربیاورم. برای لحظه‌ای هول شدم. تمام جیب‌هایم را گشتم. کیف پولم داخل ساکم بود و آن را همراه نیاورده بودم.

به یاد ده‌تومانی‌ای افتادم که پدر نسرین یواشکی در جیبم گذاشته بود؛ اما هرچه گشتم، آن را هم پیدا نکردم.

کمی خودم را از صف گیشه کنار کشیدم. شاید بیش از ده بار تمام جیب‌هایم را چک کردم، اما از پول خبری نبود.

حس می‌کردم از خجالت، صورتم دارد مذاب می‌شود. حرارتش را روی پوست خودم احساس می‌کردم.

نسرین متوجه حرکاتم شده بود. پرسید:

«چی شده؟»

با شرمندگی گفتم:

«پولم را پیدا نمی‌کنم.»

نسرین آرام گفت:

«نگران نباش، من پول همراه دارم.»

با شنیدن آن کلمات و آن حالت مهربانانه، ناگهان به سال‌ها پیش برگشتم.

یادم آمد روزی را که پول فروش باقلوا را گم کرده بودم. غم دنیا در دلم نشسته بود. از دلهره دل‌پیچه گرفته بودم. ثمره‌ی چند ساعت کارم را گم کرده بودم؛ یعنی ارزش آن روزم را گم کرده بودم، یعنی انگار خودم را گم کرده بودم.

بدبختی اینجا بود که دیگر پولی نداشتم تا دوباره سینی باقلوای تازه‌ای بگیرم و فروش را از نو شروع کنم. صورتم از هزار فکر سرخ شده بود. مثل دیوانه‌ها چپ و راست می‌رفتم و دنبال گمشده‌ای می‌گشتم که نیازم بود، اما پیدایش نمی‌کردم.

دو تا از بچه‌های هم‌سن‌وسالم، که آن‌ها هم مثل من آمده بودند باقلوا بخرند و بروند بفروشند، متوجه وضع پریشانم شدند. پرسیدند:

«چی شده؟»

با بغض گفتم:

«پولم گم شده.»

یکی از آن‌ها گفت:

«فکر کنم من دیدم.»

بعد اشاره کرد به پیرمردی که همیشه آنجا دیده بودم؛ مردی که پشت چرخش، روی یک چهارپایه‌ی لرزان، نیم‌نشسته بود و به بچه‌ها بستنی، فالوده و یخ‌دربهشت می‌فروخت.

دوستم گفت:

«ما با کمی فاصله پشت سر تو بودیم. وقتی تو از جلوی چرخ او گذشتی، از جایش بلند شد و آمد جلوی چرخش. ما فکر کردیم تو می‌خواهی یخ‌دربهشت بخری، اما تو از چرخ او رد شدی. وقتی رد شدی، آن پیرمرد دو قدم پشت سرت آمد، خم شد، از زمین چیزی برداشت و برگشت پشت چرخش. حالا که تو از گم شدن پولت حرف می‌زنی، فکر کنم همان پیرمرد پیدایش کرده باشد. بیا برویم سراغش.»

من رویم نمی‌شد حرفی بزنم، اما دوستم خودش رفت سراغ پیرمرد و گفت:

«عمو، پول دوستم را بده.»

ناگهان رنگ صورت چروکیده و سبزه‌ی پیرمرد بادمجانی شد. با صدایی لرزان گفت:

«به خدا من چیزی پیدا نکردم. اما اگر یخ‌دربهشت دلتان می‌خواهد، بهتان می‌دهم.»

دلم برایش سوخت.

در تمام آن لحظات، تصویر پدرم پشت چرخ فروش انگور در ذهنم مجسم بود. در دلم گفتم:

«عمو، من یخ‌درجهنم می‌خواهم.»

اما چیزی نگفتم. پشت به او کردم و راه افتادم.

پیرمرد صدایم کرد و گفت:

«پسرم، پولت چقدر بود؟»

گفتم:

«دو تومان. می‌خواستم یک سینی باقلوا بخرم.»

گفت:

«بیا، بیا پیشم.»

هم‌زمان دست کرد داخل دخلش و پول‌خردهایش را ریخت روی میز.

گفت:

«بشمارشان.»

پرسیدم:

«چرا؟»

گفت:

«ببین چقدر است.»

من جسارت نکردم، اما دوستم شروع کرد به شمردن. پول‌ها روی هم، هجده ریال بود.

پیرمرد به دوستم گفت:

«پول را بده به او.»

من نمی‌گرفتم.

گفت:

«بگیر پسرم.»

بعد دستم را گرفت و برد پیش آقاخلیل قناد، همان کسی که ما از او باقلوا می‌خریدیم. به من گفت پول‌ها را بدهم به آقاخلیل. خودش هم به آقاخلیل گفت:

«شما یک سینی باقلوا بده به این. کسری‌اش را من تا آخر شب بهت می‌دهم. این حیونکی پول دخلش را گم کرده.»

آقاخلیل یک سینی باقلوا به من داد و گفت:

«بقیه‌اش مهم نیست.»

آن لحظه، من هم یخ‌دربهشت خوردم و هم یخ‌درجهنم.

ناگهان حس کردم نسرین هی می‌گوید:

«یوسف‌جان، چی شده؟ حواست کجاست؟ بیا برویم تو، الان فیلم شروع می‌شود.»

با خجالت گفتم:

«بلیط چی؟»

گفت:

«خریدم. بیا.»

هنوز فیلم شروع نشده بود. جسمم آنجا بود، اما روحم سرگردان بود. تا آخر فیلم چیزی نفهمیدم. حتی اسم فیلم را هم متوجه نشدم.

فقط خوب یادم هست که حس می‌کردم کنار یک ماه‌روی مهربان نشسته‌ام. با اینکه سالن تاریک بود، من در روشنایی قلبم محو تماشای زیبایی‌ها بودم.

می‌دانم قدر برادر مرده را برادر مرده می‌داند.

فهمیدن این حال‌وهوای درون، برای همگان ممکن نیست.

## نخستین شام دونفره

فیلم تمام شد و از سینما بیرون آمدیم.

حس می‌کردم چهره‌ی نسرین کمی گرفته است. حدس می‌زدم دلش می‌خواهد بداند آن غیبتِ در حضور، آن لحظه‌ای که من در خودم فرو رفته بودم، از کجا آمده بود؛ اما چیزی نپرسید.

گفتم:

«تاکسی بگیریم که زودتر برسیم خانه. منتظر ما هستند.»

نسرین گفت:

«نه بابا، ما که در تاریکی و سکوت سینما فرصت نکردیم با هم صحبت کنیم. برویم اینجا.»

منظورش رستورانی بود که سلف‌سرویس داشت. پیش از آنکه من نظری بدهم، ادامه داد:

«شما مهمان من هستید بدهم، ادامه داد:

«شما مهمان من هستید. لطفاً تعارف نکنید.»

پشت سرش وارد رستوران شدم.

خدایی، این نخستین حضور من در چنین رستورانی بود؛ آن هم در کنار زیبارویی مهربان که با دلش مرا سیراب کرده بود.

در صف انتخاب غذا، پشت سرش قدم برمی‌داشتم تا هر کاری می‌کند، من هم کپی کنم. سینی، بشقاب، قاشق و چنگال برداشت و رفت سراغ غذاها. هرچه او برمی‌داشت، من هم برمی‌داشتم. درست است که تقلید می‌کردم، اما خدایی هرچه برمی‌داشت، همان چیزهایی بود که اگر تنها هم بودم، احتمالاً همان‌ها را انتخاب می‌کردم.

شاید شما این حرف‌ها را باور نکنید؛ البته حق هم دارید. من خودم هم گاهی باورم نمی‌شود آن روز چه حالی داشتم و چرا آن‌قدر درونم دگرگون شده بود. اما هرچه بود، دلم نمی‌خواست عقربه‌ی ساعت جلو برود. نمی‌خواستم این زندگی تازه‌پیداشده تمام شود.

خلاصه، جبر زمان طرح خودش را طبق سناریوی خودش پیش می‌برد. مثل آب روان در رودخانه، رهگذر باید غرق شود تا از لذتش بهره ببرد. من در اقیانوس مهر آن منجی غرق شده بودم، اما آرام بودم.

دیر شده بود، اما اراده و میل باطنی من خیال رفتن نداشت.

## بازگشت به خانه و شبی بی‌خواب

برگشتیم خانه.

همه دل‌نگران بودند، اما ذره‌ای ناراحتی در چهره‌شان نبود. خاله مرضیه گفت:

«ما گرسنه بودیم، شام خوردیم. غذای شما حاضر است، بروید مشغول شوید.»

ما هر دو هم‌زمان گفتیم:

«ما شام خوردیم.»

همه ساکت بودند، اما من سؤال‌هایشان را از درونشان دریافت می‌کردم. فقط جرئت کردم با صدایی لرزان از همه عذرخواهی کنم که دیر به خانه برگشته‌ایم.

حرفم هنوز کامل بیان نشده بود که خاله مرضیه، که گویی خودش را برنده‌ی این طرح می‌دانست، گفت:

«نگران نباش پسرم. من خیالم راحت بود، چون شما کنار نسرین بودین.»

وای خدای من! این مادر چقدر مهربان بود، اما نمی‌دانست چه تحفه‌ی عزیزی برای من تدارک دیده است.

آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. دلم نمی‌خواست صبح شود؛ چون قرار بود شب، آقا و مامانم با اتوبوس شبانه به تهران برگردند و من هم فردای آن روز باید به محل خدمت بازمی‌گشتم.

اما چه می‌شود کرد؟ صبح هم آمد. شب هم رسید.

آقا، مامان و من آماده بودیم. کیفم را حاضر کرده بودم تا همراه آن‌ها به ترمینال بروم، آن‌ها را راه بیندازم، بعد شب به همان هتل همیشگی بروم و روز بعد، از آنجا به محل خدمت برگردم.

در همان لحظه حس کردم نسرین در گوش پدرش پچ‌پچ کرد. بعد ابولی رو به من گفت:

«شما چرا کیفت را حاضر کردی؟ شما که امشب نمی‌روی. با نسرین‌جان بروید مسافرها را بدرقه کنید و برگردید. فردا صبح بعد از صبحانه، من هم می‌روم اداره؛ تا نیمه‌ی راه با هم می‌رویم، بعد شما برمی‌گردی محل کارت.»

نسرین دیگر فرصتی به من نداد که حرفی بزنم. دست انداخت، کیفم را گرفت و گذاشت در اتاق بغلی.

بعد از خداحافظی بسیار احساسی آقا و مامان، آماده شدیم و راه افتادیم به سمت ترمینال. مسافرها را راه انداختیم و من و نسرین به خانه برگشتیم.

## کاسه‌ی آش رشته و بند ناپیدای دل

حس عجیبی در دلم بود.

غم و شادی با هم بر من غالب شده بودند. شاد بودم از پیدا شدن نیمه‌ی نداشته‌ام، و غمگین بودم چون جواب خیلی از سؤال‌های آینده را نمی‌دانستم. بدتر اینکه دوباره باید برمی‌گشتم به جایی که هیچ تعلق خاطری به آن نداشتم.

و از همه بدتر، باید اجباراً پشت می‌کردم به دنیایی زودگذر که در همان کوتاهی، برایم معادل صدها سال دستاورد داشت.

از چهره‌ی نسرین هم این غم پیدا بود.

بعد از جمع شدن سفره‌ی صبحانه، که تقریباً دست‌نخورده جمع شد، خاله مرضیه با تدبیر خودش یک کاسه آش رشته در ظرفی دربسته به من داد و گفت:

«با خودت ببر محل خدمتت، آنجا نوش جان کن. اما خواهشاً یک قول به من بده که ظرف آش را برگردانی. چون یادگار جوانی من است. البته عجله‌ای ندارم، اما وقتی می‌آیی کرمانشاه، حتماً بیاورش. فراموش نکن، اینجا مثل خانه‌ی خودت است.»

خدا می‌داند دلم می‌خواست اجازه داشتم نسرین را در آغوش بکشم. اگر ممکن بود، آن‌قدر او را به خودم فشار می‌دادم که انگار در درون من جا بگیرد؛ یا مثل کودکی، من در دل و جان او جا شوم و بند نافم به او بسته شود.

اما همه‌ی این‌ها خیال بود؛ خیالی که باید در طول زمان معلوم می‌کرد چند چندیم.

من باید برمی‌گشتم.

اما دیگر همان یوسفی نبودم که آمده بودم. چیزی در من بسته شده بود؛ نه گره‌ای از جنس اسارت، بلکه بندی ناپیدا از جنس مهر.

کاسه‌ی آش رشته در دستم بود، اما در حقیقت، خاله مرضیه راه برگشت مرا به آن خانه بسته بود. ظرف باید برمی‌گشت؛ و شاید دل من هم.

## جدایی؛ درد تلخ بازگشت

«جدایی بد دردیه»؛ این مضمون یک شعر آذری است که من همیشه وقتی درگیر احساساتم می‌شوم، زیر لب زمزمه می‌کنم. بعضی وقت‌ها، هنگام رانندگی در جاده‌ها، که اغلب تنها هستم، این شعر را با خودم تکرار می‌کنم.

این شعر را خواننده‌های معروف آذری خوانده‌اند. من آن را با تمام وجودم صدها بار شنیده یا خوانده‌ام. ترجمه‌ی فارسی‌اش چنین است:

شب‌های سیاه، وقتی به فکر توام، خیلی طولانی می‌شوند.

نمی‌دانم در این شب‌های سیاه کجا بروم.

این شب‌های سیاه بر قلبم زخم زده‌اند.

جدایی، جدایی، امان از دست جدایی.

از هر دردی سخت‌تر است این جدایی‌ها.

در واقع، هر چیزی که بتواند قلب انسان را جذب کند، هنر است. فطرتاً هنر با ریشه‌ی احساس انسان رابطه دارد؛ شعر، موسیقی، سخن،

نقاشی، معماری، زیبایی طبیعت، حیوانات، پرندگان، حشرات؛ همه کلیدهای ورود به قلب‌هایی هستند که «اپ» روحشان فعال است و حس می‌کنند.

تحمل احساسی که آن روز داشتم، حتی در بیان و یادآوری هم سخت و دردآلود است. هیچ‌وقت پیش از آن، چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. دلم نمی‌خواست حتی برای یک لحظه از نعمتی که به من هدیه شده بود جدا شوم.

اما زندگی انسان‌هایی که اپ روحشان روشن است، اغلب تجربه‌ی تلخ جدایی را لمس کرده و با سوز آن آشنا هستند. سوز دل از هجر یار معروف است و در بسیاری از شعرها و نوشته‌ها از آن یاد شده است.

آن روز، برگشتنم از کنار یار حس دیگری داشت.

مینی‌بوس در حال حرکت بود و بدن من هم داخل آن؛ اما روح و روانم جا مانده بود. با صدای شوفر به خود آمدم که صدایم می‌کرد:

«سرکار، رسیدیم به مقصد. پیاده نمی‌شی؟»

سوز شنیدن این جمله، مثل سوزش زخمی بود که معنای بدی داشت. در واقع، من از مقصد دور شده بودم.

مدتی کنار جاده‌ی اصلی شاه‌آباد به قصر شیرین، سر جاده‌ی خاکیِ سمت طلسم، منتظر گذر تراکتور یا احیاناً یک جیپ ایستاده بودم. نمی‌دانم چقدر کنار جاده روی سنگی نشسته بودم که متوجه نزدیک شدن یک تراکتور شدم.

از جایم بلند شدم، ساکم را برداشتم و دستم را بالا بردم تا راننده‌ی تراکتور متوجه من شود. راننده، مراد، برادرزاده‌ی کدخدای ده بود. به محض پیچیدن به جاده‌ی طلسم ایستاد. با سلام و احوال‌پرسی سوار شدم و به سمت ده برگشتیم.

تا رسیدن به ده، کلامی از من شنیده نشد. گویا مراد بی‌حالی مرا حس کرده بود؛ او هم سؤالی نپرسید.

به ده رسیدیم. پیاده شدم. یادم هست فقط گفتم:

«ممنون.»

حتی اسم مراد هم یادم نبود.

از پله‌ها بالا رفتم، دسته‌کلیدم را از ساک بیرون آوردم و قفل درِ خانه‌ی طلسم را با دست‌های خودم باز کردم. بی‌صدا بودم تا کدخدا متوجه برگشتم نشود؛ چون هر وقت می‌فهمید برگشته‌ام، سریع می‌آمد تا ضمن گزارش آنچه در غیاب من اتفاق افتاده، مرا هم تخلیه‌ی اطلاعاتی کند.

آن خانه دیگر خانه نبود؛ دوباره دانشگاه من شده بود.

بغض عجیبی گلویم را گرفته بود. خودم را به زور به تختم رساندم و روی آن دراز کشیدم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که با شنیدن صدای کدخدا از پشت در بیدار شدم تا آماده‌ی سین‌جیم‌های او بشوم.

## ظرف آش؛ بهانه‌ی بازگشت

تا آخر هفته برسد، جان من هم به سر رسید.

مثل مرغ سربریده، همه‌روزه پرپر زدم تا دوباره خودم را به کرمانشاه برسانم و بتوانم، به قولی که به خاله مرضیه داده بودم، وفادار بمانم و ظرف آش او را پس بدهم.

محبت خاله خیلی در دلم نشسته بود. او استاد روابط بود. با دادن ظرف آش و پس خواستن آن، در ظاهر بهانه‌ی خوبی به من هدیه کرده بود؛ اما در واقع، هدیه‌ی والاترش سپردن نسرین به من بود؛ کاری که با تمام علاقه و مهارت، در انجام آن موفق شده بود.

هفته‌ها این رفت‌وآمد ادامه داشت. عملاً، ناگفته، من داماد سرخانه بودم.

کم‌کم نسرین اصرار داشت لباس‌هایم را برای شسته شدن در خانه‌ی آن‌ها بگذارم. بعدها بهتر فهمیدم که دلیل محبت خاله فقط به خاطر نسرین نبود. من برای او جای خالی پسرخاله‌ای را پر می‌کردم که از همسر اولش داشت، اما از دست داده بود. ابولی هم همیشه حسرت داشتن یک فرزند پسر را داشت؛ پسری که هنگام پیری عصای دستش باشد.

حالا می‌فهمیدم دلیل علاقه‌ی دیدار من فقط دخترخاله نبود.

در آن خانه احساس امنیت کامل داشتم. خانه‌ی دیگری برایم فراهم شده بود. در کنار انجام وظایف سربازی، آخر هفته‌ها با بهانه‌ی پس آوردن کاسه‌ی آش، خانه‌ی خاله بودم.

کار به جایی رسیده بود که یک‌بار ابولی به شوخی گفت:

«آقا یوسف در دو پادگان مشغول خدمته.»

حتی یک‌بار که به خاطر کار لازم در درمانگاه نتوانستم به کرمانشاه برگردم، در دیدار بعدی ابولی یواشکی به من گفت:

«به دختر من چی خوراندی؟ هفته‌ی گذشته که شما نیامدی، آرام و قرار نداشت؛ تب کرده بود و گوشه‌نشین شده بود.»

دیدن و شنیدن این حرف‌ها، جایگاه عاطفی مرا در خانه‌ی ابولی برایم روشن‌تر می‌کرد.

من دیگر فقط مهمان آن خانه نبودم. آرام‌آرام، بی‌آنکه کسی رسماً چیزی گفته باشد، در تار و پود عاطفه‌ی آن خانه جا باز کرده بودم.

## حرف پنهانی نسرین

در یکی از دیدارهایم، با نسرین برای خرید بیرون رفته بودیم. بعد از خرید، رفتیم به یک کافی‌شاپ.

بی‌مقدمه، نسرین به من گفت:

«آقا یوسف، می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم؛ ولی دلم می‌خواهد مامان و بابام از این حرف من خبر نداشته باشند.»

برای یک لحظه ترسی در دلم افتاد.

به او قول دادم که حرفش در قلبم پنهان خواهد ماند.

در آن لحظه، سکوت میان ما سنگین شد. دیگر آن سکوتِ شیرینِ روز اول نبود؛ سکوتی بود که انگار پشت آن رازی نشسته بود. من به چهره‌ی نسرین نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

از یک طرف دلم می‌خواست حرفش را زودتر بشنوم، از طرف دیگر، می‌ترسیدم چیزی بگوید که تمام آن رؤیای تازه‌پاگرفته را بلرزاند.

اما قول داده بودم.

و وقتی آدم به کسی که دوستش دارد قول می‌دهد، دیگر فقط گوش نمی‌کند؛ با تمام قلبش آماده‌ی شنیدن می‌شود.

## اعتراف نسرین؛ ترس از جدایی

نسرین گفت:

«بدون تعارف، محبت به تو برایم یک نیاز شده. علاقه‌ی بیش از حدی نسبت به شما پیدا کرده‌ام. دلم می‌خواهد مردانه و صادقانه به من بگویی آیا آمدورفت شما به خانه‌ی ما صرفاً یک دیدار دوستی و خانوادگی است؟»

بعد ادامه داد:

«البته می‌دانم پدر و مادرم تو را مثل فرزند خودشان دوست دارند، اما می‌خواهم خواهش کنم اگر شما احساسی نسبت به من نداری، بدون اینکه خانواده متوجه شوند، با بهانه‌ی مناسبی دیگر به خانه‌ی ما نیایی. چون می‌ترسم هرچه بیشتر از نظر روحی به شما وابسته شوم، اگر شما احساسی نداشته باشی و بعد از پایان خدمت سربازی این رابطه قطع شود، پذیرش جدایی برایم سخت شود. پس شاید بهتر باشد این دیدارها ادامه نداشته باشد.»

بعد با آرامشی آمیخته به لرزش گفت:

«امیدوارم برداشت بدی نکنی. تصمیم شما هرچه باشد، برای من محترم است. می‌دانم که درکم می‌کنی.»

لحظاتی میان ما سکوتی سرد حاکم شد.

در آن سکوت، فکرهای زیادی از درون مرا تحریک می‌کردند، اما سعی می‌کردم چیزی بروز ندهم. صداقت نسرین در گفتارش مرا کشته و زنده کرده بود.

او نمی‌دانست که نه فقط دیدنش، بلکه با تمام وجود تا آخر عمر در کنارش بودن، آرزو و نیاز من است. نمی‌دانست حتی فکر یک روز ندیدنش، اشک و بغض مرا عامل می‌شد؛ وای به روزی که، خدای‌ناکرده، جدایی در کار می‌آمد.

من از همان دیدار اول، وقتی به من گفت: «اوا، آقا یوسف شمایید؟ بفرمایید، خوش آمدید»، روحم در تله‌ی عشق او اسیر شده بود.

اما جسارت بیان نداشتم.

با اینکه پیش از آن، حتی فکر یک وصلت با کسی برایم متصور نبود، حالا قلب نسرین هم دقیقاً به بلایی مشابه دل من گرفتار شده بود و از پدیده‌ی شوم جدایی می‌ترسید.

صادقانه دلم می‌خواست همان لحظه جلوِ او زانو بزنم و حلقه‌ی پیوند قلبم را تقدیمش کنم.

## میان عشق و مسئولیت

در همان لحظه، شیطنتی به ذهنم زد. برای یک لحظه، غروری باورنکردنی به من دست داد. کمی آرام و از موضع بالا به او گفتم:

«شما از نظر من یک فرشته‌ای و ایده‌آل هر مرد منصفی هستید. خوش به حال هر مردی که افتخار در کنار شما بودن را داشته باشد.»

می‌دیدم شنیدن این حرف‌های قشنگ، آشوب دلش می‌شود.

بهترین جواب برای دل او فقط شنیدن یک «بله» از طرف من بود؛ اما من آمادگی پاسخ در آن لحظه را نداشتم. نیاز داشتم درباره‌ی خیلی چیزها فکر کنم.

در آن لحظه، بدون فکر به واقعیت‌ها و مسئولیت‌های زندگی مشترک، پاسخ مسئولانه دادن در توانم نبود. به قول معروف، خانه‌ی خاله نبود که آدم بتواند سریع و بدون فکر، قولی صادقانه بدهد.

راستش من خیلی خوش‌شانس بودم؛ هرچند منطق آن ضرب‌المثل درباره‌ی وضعیت و موقعیت من صادق نبود، چون آنجا واقعاً خانه‌ی خاله‌ام بود و من هم آش‌خور خاله بودم.

صادقانه به او گفتم:

«نسرین‌جان، ممنونم که حرف‌های دلت را با اعتماد به من زدی. اجازه بده من هم فکرهایم را بکنم. در دیدار بعد با هم صحبت کنیم. اگر برایت ممکن است، تو بیا محل کار من، آنجا صحبت می‌کنیم؛ البته اگر

پدر و مادرت موافقت کنند، یا خودت بخواهی به عنوان دیدار از محل کار، مهمان من بشوی.»

نسرین کمی دودل شد. شاید هم کمی به غرورش فشار آمده بود. اما با ملایمت گفت:

«باشه. فردا قبل از رفتن شما به طلسم، قرار دیدار را با شما مشخص می‌کنم.»

بعد گفت:

«پاشو برویم، دیر نشه.»

انگار دیگر تاب و توان، یا دل و دماغ حرف زدن نداشت.

برگشتیم منزل. نسرین بی‌حوصله بود. با صدای بلند به مادرش گفت:

«مامان، سرم درد می‌کند، می‌روم بخوابم.»

بعد رو به من کرد و گفت:

«ان‌شاءالله قبل از رفتنتان با هم صبحانه می‌خوریم.»

شب‌به‌خیر گفت و رفت. البته دیدم که چند لحظه‌ای هم با پدرش صحبت کرد و بعد رفت بخوابد.

## قرار در میدان فردوسی

طبق معمول، دل‌شوره به جانم افتاد.

چه خواهد شد؟ چه باید بکنم؟ انتخاب، خرید یک جفت کفش نو نبود. ازدواج انتخاب یک راه بود؛ راهی که با فلسفه‌ی حیاتی‌ای که تا آن زمان برای خودم ساخته بودم، تضاد داشت. هزار فکر دیگر هم در درونم میان خواسته‌ها، اندیشه‌ها و ندای دل، جنگ و جدل داشتند.

خوب نخوابیدم. چشم‌هایم بسته بود، اما جنگ درون ادامه داشت.

روشنایی صبح از لای پرده‌ی اتاق وارد می‌شد. صدای ابولی را می‌شنیدم که نسرین را بیدار می‌کرد. البته فکر می‌کنم او هم مثل من خوابش نبرده بود.

صبحانه در ظاهر صرف شد. ابولی خداحافظی کرد و رفت. من هم رفتم ساکم را برای رفتن آماده کنم.

نسرین آمد پیشم و گفت:

«آمدن به محل کار شما مشکل است و در مجموع مناسب نیست. اما آخر هفته، ساعتی را مشخص کن تا همدیگر را بیرون خانه ببینیم و حرف‌هایمان را کامل کنیم.»

فضا سرد و بی‌روح بود.

قرار گذاشتیم پنجشنبه، ساعت دو، در فلکه‌ی میدان فردوسی همدیگر را ملاقات کنیم.

آن یک هفته، معادل سال‌ها برایم سخت گذشت. ترس عجیبی در درونم حاکم بود. بعد از تحمل یک هفته شکنجه، روز موعود رسید.

من ساعت یک‌ونیم، نیم ساعت پیش از قرار، در میدان حاضر بودم. اما نسرین ساعت دو و پانزده دقیقه از دور نمایان شد.

اگر فشارسنجی و پرستاری آنجا بود، می‌توانست تأثیر تحمل آن پانزده دقیقه تأخیر در آمدن نسرین را ثبت کند و عمق نیاز مرا بفهمد.

نزدیک نیم ساعت روی میله‌های دور چمن‌های میدان نشسته بودم و پاهایم سر شده بود. اما با هر قدمی که نسرین به سوی من می‌آمد، ذره‌ذره پاهایم جان می‌گرفت. تا وقتی رسید، مثل سرو، در مقابلش ایستاده بودم.

آرام گفتم:

«دیر آمدی.»

در حالی که تأخیرش آرام جانم را گرفته بود، به روی خودم نیاوردم.

او خیلی سرد گفت:

«خوب، فکرهایتان را کردید؟ پیامتان چیست؟»

گفتم:

«اگر مایلی، قدم‌زنان برویم پارک ولیعهد. آنجا بنشینیم و حرف‌هایمان را بزنیم.»

پارک دقیقاً روبه‌روی همان سینمایی بود که در اولین روز دیدار خانوادگی به آنجا رفته بودیم.

کمی من‌ومن کرد و گفت:

«باشه، برویم.»

هر دو راه افتادیم به سمت پارک. حس کردم کمی حالش بهتر شد. شاید احساس کرده بود که اگر قرار است حرفی باشد، حتماً باید با تحمل و حوصله بیان شود.

**نیمکت پارک؛ اعترافی در لباس شوخی**

نیمکتی کنار دیوار چوبی پارک بود؛ کاملاً دور از همه، در گوشه‌ای خلوت. هر دو، در دو سر نیمکت، روبه‌روی هم نشستیم.

من شروع کردم و گفتم:

«امیدوارم برداشت بدی از گفتار من نداشته باشی، ولی باید بگویم متأسفانه من قبلاً یک نامزد در تهران دارم...»

حرفم هنوز ناتمام در دهانم مانده بود که نسرین با عصبانیت بلند شد و گفت:

«ممنونم که صادقانه و سریع به من گفتید.»

گفتم:

«اما شما هنوز همه‌ی حرف‌هایم را نشنیده‌اید.»

گفت:

«من که بچه نیستم. شما حرف اصلی را صادقانه زدید. من دیگر حوصله‌ی شنیدن فلسفه ندارم.»

هم‌زمان به من پشت کرد و گفت:

«خداحافظ شما.»

گفتم:

«دخترخاله، حالا دیگر درد دل من شد فلسفه؟ من در درون خودم جرئت نداشتم این حرف دلم را به کسی بزنم، اما بعد از شنیدن حرف‌های شما، و متأثر از اعتمادی که به من کردید، و درسی که از شهامت شما آموختم، خواستم با شما درد دل کنم و کمک بگیرم.»

حس کردم از عصبانیت خودش پشیمان شده است. عذرخواهی کرد و آرام دوباره نشست. پرسید:

«خوب، این دختر خوشبخت کیه؟»

گفتم:

«مشکل دختر نیست. مشکل اس‌وپاس بودن من است. آخر مردی که بعد از خدمت سربازی، اس‌وپاس است، بی‌عبا و بی‌قباست، چطور می‌تواند پیش از سامان دادن خودش و تهیه‌ی نیازمندی‌های زندگی، آن هم در سطحی که همسر آینده‌اش بتواند تحمل کند، درخواست دلش را بیان کند؟»

نسرین خیلی مدبرانه گفت:

«هر دختری که خواسته‌ی دلش را احترام بگذارد، می‌تواند مرد ایده‌آلش را کمک کند تا زندگی را با هم بسازند. به نظر من شما باید با او حرف‌هایتان را بزنید و با همفکری هم، زندگی‌تان را بسازید.»

بعد با حالتی که هنوز ته‌مانده‌ی دلخوری در آن بود، گفت:

«حالا اگر اجازه بدهید، من مرخص می‌شوم و برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم.»

من هم بلند شدم و از او تشکر کردم؛ به خاطر کمک فکری‌ای که به من کرده بود. بعد گفتم:

«خوب، حالا می‌خواهی عکسش را نشانت بدهم تا شکل ظاهرش را هم ببینی؟»

با لحنی که فکر می‌کنم کمی خصمانه، اما هنوز مؤدبانه بود، گفت:

«ببینم آن دخترخانم خوشبخت چه شکلی است.»

من جاکلیدی کوچکی را که به شکل قلب بود و دو عکس داخلش گذاشته بودم، به او دادم.

بازش کرد.

ناگهان با دیدن عکس خودش در آن قاب کوچک، غرور شکسته‌اش جان دوباره گرفت. با صدایی نسبتاً قوی و با اعتمادبه‌نفس گفت

«می‌دانستم کسی نمی‌تواند جای من را در قلب تو بگیرد.»

## نیمکت پارک؛ اعترافی در لباس شوخی

نیمکتی کنار دیوار چوبی پارک بود؛ کاملاً دور از همه، در گوشه‌ای خلوت. هر دو، در دو سر نیمکت، روبه‌روی هم نشستیم.

من شروع کردم و گفتم:

«امیدوارم برداشت بدی از گفتار من نداشته باشی، ولی باید بگویم متأسفانه من قبلاً یک نامزد در تهران دارم...»

حرفم هنوز ناتمام در دهانم مانده بود که نسرین با عصبانیت بلند شد و گفت:

«ممنونم که صادقانه و سریع به من گفتید.»

گفتم:

«اما شما هنوز همه‌ی حرف‌هایم را نشنیده‌اید.»

گفت:

«من که بچه نیستم. شما حرف اصلی را صادقانه زدید. من دیگر حوصله‌ی شنیدن فلسفه ندارم.»

هم‌زمان به من پشت کرد و گفت:

«خداحافظ شما.»

گفتم:

«دخترخاله، حالا دیگر درد دل من شد فلسفه؟ من در درون خودم جرئت نداشتم این حرف دلم را به کسی بزنم، اما بعد از شنیدن حرف‌های شما، و متأثر از اعتمادی که به من کردید، و درسی که از شهامت شما آموختم، خواستم با شما درد دل کنم و کمک بگیرم.»

حس کردم از عصبانیت خودش پشیمان شده است. عذرخواهی کرد و آرام دوباره نشست. پرسید:

«خوب، این دختر خوشبخت کیه؟»

گفتم:

«مشکل دختر نیست. مشکل اس‌وپاس بودن من است. آخر مردی که بعد از خدمت سربازی، اس‌وپاس است، بی‌عبا و بی‌قباست، چطور می‌تواند پیش از سامان دادن خودش و تهیه‌ی نیازمندی‌های زندگی، آن هم در سطحی که همسر آینده‌اش بتواند تحمل کند، درخواست دلش را بیان کند؟»

نسرین خیلی مدبرانه گفت:

«هر دختری که خواسته‌ی دلش را احترام بگذارد، می‌تواند مرد ایده‌آلش را کمک کند تا زندگی را با هم بسازند. به نظر من شما باید با او حرف‌هایتان را بزنید و با همفکری هم، زندگی‌تان را بسازید.»

بعد با حالتی که هنوز ته‌مانده‌ی دلخوری در آن بود، گفت:

«حالا اگر اجازه بدهید، من مرخص می‌شوم و برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم.»

من هم بلند شدم و از او تشکر کردم؛ به خاطر کمک فکری‌ای که به من کرده بود. بعد گفتم:

«خوب، حالا می‌خواهی عکسش را نشانت بدهم تا شکل ظاهرش را هم ببینی؟»

با لحنی که فکر می‌کنم کمی خصمانه، اما هنوز مؤدبانه بود، گفت:

«ببینم آن دخترخانم خوشبخت چه شکلی است.»

من جاکلیدی کوچکی را که به شکل قلب بود و دو عکس داخلش گذاشته بودم، به او دادم.

بازش کرد.

ناگهان با دیدن عکس خودش در آن قاب کوچک، غرور شکسته‌اش جان دوباره گرفت. با صدایی نسبتاً قوی و با اعتمادبه‌نفس گفت:

«می‌دانستم کسی نمی‌تواند جای من را در قلب تو بگیرد.»

همان نیمکت، همان پارک؛ چهلمین سالگرد عهد و پیمانی که در جوانی، در دل ترس و عشق و نداری بسته شد و هنوز نفس می‌کشد.

## عهد و پیمان در پارک

پرسیدم:

«خوب، حالا فکر می‌کنی این دختر می‌تواند سختی‌های زندگی با من را تحمل کند؟ می‌تواند یار و یاورم باشد؟ می‌تواند با توقع کم و با کمک خودش، در ساختن زندگی مشترک کوشا باشد؟ من که لحظه‌ای برای خوشبخت کردنش کوتاهی نخواهم کرد. با هر کار شرافتمندانه‌ای خرج زندگی را تأمین خواهم کرد؛ حتی اگر مجبور شوم مثل پدرم میوه بفروشم. آن وقت، این دختر ناراحت نخواهد شد که همسرش فقیر است؟»

بدون ذره‌ای تأخیر و تزلزل گفت:

«آن دختر عاشق توست. برای او، در کنار تو نفس کشیدن، معنی زنده ماندن است. ثروت عشق بر هر فقری حاکم می‌شود.»

همان‌جا هنر شاعری‌اش را به‌جا به کار گرفت و گفت:

«گویند مرا ز عشق کن جدایی
لیک ندانند که من تشنه‌ی عشقم
کو ماند اگرچه من نمانم
یارب، هرچه ز عمر من باقی‌ست بستان
و به عمر یارم افزا»

بعد با دست‌های گرمش، دست‌هایم را گرفت و گفت:

«پاشو. من یوسف خودم را پیدا کرده‌ام. نترس. با تو در قعر چاه، مثل ملکه‌ی قصر خواهم ماند. نه پتو می‌خواهم، چون گرمای تو کافی است. چادرشبم را شب‌ها لحاف رو اندازمان می‌کنم و روزها به سر می‌کنم. با تو دنبال کسب حلال می‌آیم. وقتی میوه می‌فروشی، پاکت به مشتری‌هایت می‌دهم تا از تو میوه بخرند. با تو می‌مانم، در زمان هستی.»

آنجا، میان ما عهد و پیمانی بسته شد.

هر دو برگشتیم به خانه‌ای که قصر آرزوهایم شده بود. خانه‌ی خاله، و لذت آشی که به خورد ما داده بود، یک طرف؛ اما در اوج آن همه تدبیر و محبت، خاله بهترینش را به من هدیه داد. ناموسش را به من سپرد.

آن عهد، فقط جمله‌ای عاشقانه در گوشه‌ی پارک نبود. خدا شاهد است هنوز هم، بعد از این همه سال، وقتی به آن لحظه برمی‌گردم، تنم می‌لرزد و اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود. آتش آن صداقت و پایداری هنوز برای من داغ و تازه است. ما در باغ همان پیمان، چهار فرزند و چهار نوه داریم؛ میوه‌هایی از درخت عشقی که آن روز، با دست‌های لرزان و دل‌های صادق، در دل فقر و امید کاشته شد.

## شادی خاله مرضیه؛ سپردن نسرین

نسرین خبر خوش را به پدر و مادرش داد.

خاله مرضیه، که مدتی مریض‌حال بود و حرکت کردن برایش سخت بود، آن روز سر پا ایستاد. رقص‌کنان مرا بغل کرد و سر و صورتم را بوسه‌باران نمود. از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. از این وصلت بسیار شاکر بود.

رو به قبله‌ی اتاق ایستاد، دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و برای خوشبختی ما دعا کرد.

بعد نسرین را پیش خودش کشید، در آغوش گرفت و سر و صورتش را بوسید. با صدایی که بغض در گلویش نشسته بود، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

«خدایا شکرت، خدایا شکرت.»

سپس رو به نسرین کرد و گفت:

«دخترم، شیرم حلالت. ازت راضی‌ام. خدا هم از شما راضی باشد. من را به آرزویم رساندید.»

بعد نسرین را به طرف خودش کشید. دست او را گرفت و در دست من گذاشت. گریه‌کنان به من گفت:

«پسر خوب و باغیرتم، این دُردانه‌ام را به تو امانت می‌سپارم و ذره‌ای هم نگرانی ندارم. می‌دانم خوب مواظبش خواهی بود. ان‌شاءالله خوشبخت باشید.»

ابولی را هم صدا کرد. دست او را گرفت و شروع به رقصیدن کرد و به او تبریک گفت.

بله، خاله‌جان با آش خودش به آرزوهایش رسیده بود. به قول معروف، با دمش گردو می‌شکست.

از آن روز، منی که پیش از آن در قلب آن خانواده جا باز کرده بودم، رسماً داماد خاله و پسر ابولی شدم؛ ابولی، آن مرد ساکت و عمیق، مهربان و وفادار.

در همان لحظات، من شاهد قطرات اشک روی صورت ابولی بودم؛ صورتی که در تمام سختی‌ها، فقط یک جمله را تکرار می‌کرد:

«توکل به خدا، توکل به خدا.»

اشک‌های ابولی برای من فقط اشک شادی نبود. گویی مردی که سال‌ها حسرت داشتن پسر را در دل پنهان کرده بود، حالا در سکوت خودش، هم داماد پیدا کرده بود، هم پسر.

و من، در آن خانه، دیگر فقط مهمان نبودم.

دیگر فقط آقا یوسف نبودم.

من امانت‌دار دل نسرین شده بودم.

## خبر نامزدی در خانه‌ی بگم

قرار شد من یک مرخصی کوتاه بگیرم، به خانه بروم و این خبر مبارک را با خانواده‌ی خودم شریک شوم.

با اتوبوس شبانه به سمت تهران حرکت کردم. در طول مسیر، مدام خودم را آماده می‌کردم که چگونه خبر را بگویم و اول با چه کسی صحبت کنم.

به محض رسیدن به خانه، رفتم خانه‌ی خواهرم طاهره. خانه‌ی آن‌ها چسبیده به خانه‌ی خودمان بود. درِ خانه‌اش را زدم. خودش در را باز کرد. بعد از دیده‌بوسی، رفتیم داخل اتاقشان.

بدون تلف کردن وقت گفتم:

«آبجی، آمدم اول به تو یک خبر خوش بدهم.»

هنوز حرفی نزده بودم که طاهره با لبخند ملیحی که چهره‌ی نازنینش را دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد، گفت:

«شکر خدا، مبارکه.»

با تعجب پرسیدم:

«منظورت چیه؟ چی مبارکه؟»

گفت:

«دامادیت.»

گفتم:

«تو از کجا می‌دونی؟»

با خنده گفت:

«اونی که نمی‌دونه، خواجه شیرازه.»

تعجبم بیشتر شد. گفتم:

«یعنی چی؟ شما از کجا می‌دونین؟»

طاهره خندید و گفت:

«از همون روزی که مامان و آقا از کرمانشاه برگشتن، ما خودمون رو آماده کرده بودیم.»

گفتم:

«من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی.»

بغلم کرد، صورتم را بوسید و گفت:

«مگه تو مامان خودت رو نمی‌شناسی؟ وقتی از کرمانشاه برگشتن، مامان به من گفت: یوسف عاشق نسرین شده. از همون دیدار اول که یوسف اومد تو خونه‌ی خاله مرضیه، حس کردم هوش و حواسش جای دیگریه. همون روز اولی که با نسرین رفتن سینما و برگشتن، نسرین‌بلا کار خودش رو کرده بود. اون شب یوسف در دنیای دیگری بود. حرفی نمی‌زد، اما حرکات و صورتش به گوش قلب من فریاد می‌زد که دلش اسیر شده.»

بعد ادامه داد:

«ما منتظر بودیم ببینیم کی خودت اقرار می‌کنی. خوب، حالا تعریف کن.»

کار برایم راحت‌تر شد.

آرام گفتم:

«من و نسرین با هم حرف زدیم. راز پنهان سینه‌مان را به هم گفتیم و عهد و پیمان بستیم، توکل به خدا، تا آخر عمر کنار هم باشیم. از اینجا به بعد دیگر کارها به دوش توست.»

طاهره دوباره مرا بوسید، دست راستش را روی چشم راستش گذاشت و گفت:

«روی چشمم. آرزوی هر خواهری دیدن عروسی برادر و انجام وظیفه برای اوست. ماشاءالله، تو که خودت بریدی و دوختی. حالا برویم پیش مامان و آقا.»

گفتم:

«من روم نمی‌شه. اول تو برو. من کمی اینجا چرت می‌زنم. شما با هم برنامه‌ی رفتن به خانه‌ی خاله را تدارک ببینید.»

طاهره رفت و من ماندم تا کمی استراحت کنم.

تازه چشم‌هایم بسته شده بود که خبر، مثل برق، از خانه‌ی بغلی بلند شد. صدای لی‌لی گفتن مامانم بلند شد. سراسیمه آمد پیش من. مبارک‌گویان بغلم کرد و گفت:

«پاشو بیا پیش بابات تا برای رفتن به خانه‌ی خاله‌ات برنامه‌ریزی کنیم.»

پدرم مردی ساکت، کم‌حرف و عمیق بود. اما تا مرا دید، بشکن زدنش شروع شد. دعاگویان مرا بغل کرد و مبارک‌باد گفت.

مامان، پدرم و طاهره کنار من نشستند تا برنامه‌ریزی کنیم.

در آن لحظه فهمیدم این خبر، فقط خبر نامزدی من و نسرین نبود. برای بگم، این هم یک پیروزی بود؛ پیروزی مادری که از دل آن همه

آوارگی، فقر و جنگ زندگی، حالا داشت یکی دیگر از شاخه‌های درختش را به شکوفه می‌نشاند.

## عقد و عروسی؛ قرارهای ساده و بی‌ریا

قرار شد طاهره، مامان و پدرم همراه من به کرمانشاه بیایند تا مراسم نامزدی، ردوبدل کردن انگشتر، و برنامه‌ی عقدکنان را با خانواده‌ی خاله هماهنگ کنیم.

من هم پس‌انداز خودم را به طاهره دادم و خودم رفتم برای خرید بلیت برگشت به کرمانشاه، همراه خانواده‌ام.

دو روز بعد، با اتوبوس به سمت کرمانشاه حرکت کردیم و مستقیم رفتیم خانه‌ی خاله. بعد از دیده‌بوسی‌ها، هدف از سفرمان را ــ که ناگفته معلوم بود ــ مامانم مطرح کرد.

مامان گفت:

«آمده‌ایم تا این پیوند مبارک را میان دو فامیل به توافق برسانیم، قرار و مدارهای این دو جوان را علنی کنیم، و برای مراسم عقدکنان برنامه‌ریزی داشته باشیم.»

با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، من و نسرین همراه طاهره رفتیم بازار و حلقه خریدیم. عصر همان روز، خیلی ساده و صمیمی، میان خودمان مراسم شال و حلقه را طبق سنت ردوبدل کردیم.

درباره‌ی شرایط ازدواج، من و نسرین قبلاً حرف‌هایمان را زده بودیم. آن روز فقط درباره‌ی مهریه از ما سؤال کردند.

من گفتم:

«مهریه‌ی توافقی ما یک جلد نهج‌البلاغه با ترجمه‌ی فارسی است؛ همان کتابی که قبلاً تهیه کرده‌ایم و مشترکاً در حال مطالعه‌ی آن هستیم.»

مامانم با خنده و کمی متلک گفت:

«ماشاءالله، شما همه‌ی کارهایتان را انجام داده‌اید. حالا بفرمایید شیربها چه می‌شود؟»

من پاسخ دادم:

«نظر خاله هرچه باشد، همان می‌شود.»

در گفت‌وگوی خانواده‌ها قرار گذاشتند شیربها دو هزار تومان باشد.

درباره‌ی جهیزیه هم ابولی گفت:

«می‌دانید من فک‌وفامیل زیادی ندارم و مرضیه‌خانم هم امکان حرکت و فعالیت ندارد. هرچه لازم باشد خریداری شود، بهتر است در تهران تهیه شود. دیگر نیازی نیست اینجا چیزی فراهم کنیم. من پنج هزار تومان پرداخت می‌کنم تا خود عروس و داماد در تهران، برای نیازمندی‌های لازمشان خرید کنند. البته یک قالی دوازده‌متری کاشان هم قبلاً به نام نسرین خریده‌ام که موقع رفتن به تهران با خودشان ببرند.»

برای مراسم عقد، روز نیمه‌ی شعبان را در نظر گرفتند؛ یعنی حدود دو ماه بعد.

برنامه این شد که مهمانان داماد که از تهران می‌آیند، صبح روز عقدکنان در کرمانشاه باشند. مراسم ساده‌ی عقد، به لطف حق، صبح در منزل برگزار شود و عصر همان روز، یک دورهمی با صرف شیرینی و شربت در منزل همکار ابولی، آقای مقیمی، که در همان مجموعه بود، داشته باشیم. چند نفر از دوستان و همسایه‌های ابولی هم دعوت شوند.

عروسی هم قرار شد بعد از پایان خدمت سربازی من، در تهران برگزار شود؛ تقریباً دو ماه پس از مراسم عقد.

همه‌ی قرارها ساده، بی‌ریا و بی‌تشریفات گذاشته شد.

بعد از پایان گفت‌وگوها، مامان، پدرم، طاهره، و فرش جهیزیه‌ی نسرین، با اتوبوس به تهران برگشتند.

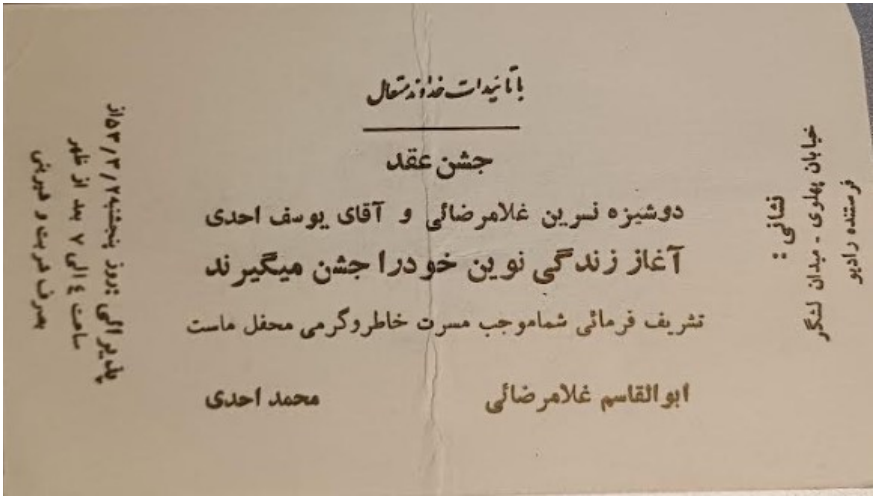


کارت دعوت عقد نسرین و یوسف؛ سندی از آغاز زندگی مشترک

## مراسم عقدکنان

طبق برنامه، مراسم عقد سر موعد برگزار شد.

واقعاً بیشتر شبیه یک دورهمی خانوادگی بود تا مراسمی پرزرق‌وبرق. صبح، عقد در خانه برگزار شد و عصر، مهمانان هر دو طرف، همراه چند نفر از دوستان و آشنایان، در منزل آقای مقیمی برای صرف شیرینی و شربت دور هم جمع شدند.

کل مراسم ساده، بی‌ریا، عادی اما گرم برگزار شد.

نه آرایشگاهی در کار بود، نه آرایش مفصل عروس، نه لباس نو و تشریفات سنگین. البته من و نسرین پیش‌تر، برای عروس‌خانم یک لباس عروس ساده خریده بودیم که نسرین همان روز پوشید.

من اما با همان لباس روزانه و عادی، مثل همیشه، سر سفره‌ی عقد حاضر شدم.

یک آینه و شمعدان هم طاهره از تهران همراه آورده بود که در سفره گذاشته بودند. همان آینه و شمعدان ساده، در آن فضای بی‌تجمل، برای ما معنایی بیشتر از هر زرق‌وبرق دیگری داشت.

سفره‌ی عقد شاید از نگاه دیگران ساده بود، اما برای من، پر از معنا بود. آنجا نه فقط دو نفر، بلکه دو خانواده، دو ریشه، دو خاطره و دو مسیر زندگی به هم پیوند می‌خوردند.

در آن سفره، رد پای بگم بود؛ مادری که از دل فقر و آوارگی، باز هم فرزندانش را به سوی زندگی هل می‌داد.

رد پای خاله مرضیه بود؛ زنی که با آش، ظرف، تدبیر، دعا و عشق مادرانه، این پیوند را آرام‌آرام ساخته بود.

رد پای ابولی بود؛ مرد ساکت و مؤمنی که با «توکل به خدا» زندگی کرده بود و حالا دُردانه‌اش را به من می‌سپرد.

و رد پای خود من و نسرین بود؛ دو جوانی که با دست خالی، اما با قلبی پر، تصمیم گرفته بودند زندگی را با هم بسازند.

## مهمانان عقدکنان و گرمای یک مجلس ساده

در مراسم عقدکنان، شرکت‌کنندگان از طرف ما شامل پدرم، مامانم، خواهرهایم، حافظه همراه پسر بزرگش منوچهر و نامزد او مریم، داداش بزرگم قهرمان، و خواهرم طاهره بودند.

طاهره همان کسی بود که مامانم به او لقب «خانم پارسا» داده بود. پارسا نام نخستین زنی بود که در دولت شاه به مقام وزارت آموزش رسیده بود. مامانم می‌گفت:

«اگر حکومت، حکومت عدل بود، طاهره حقش وزیر شدن بود.»

مامان این حرف را به شوخی می‌گفت، اما در حقیقت شوخی نمی‌کرد. ته دلش به گفته‌ی خودش ایمان داشت. او می‌دانست طاهره، با آن همه فهم، تدبیر، صبر و توانایی، اگر در شرایط دیگری به دنیا آمده بود، می‌توانست جایگاهی بسیار بالاتر از محدوده‌ی تنگ زندگی خانوادگی داشته باشد.

از طرف عروس هم پدر و مادر نسرین حضور داشتند، همراه دوست ابولی و خانواده‌اش، که دورهمی عصر هم در منزل آن‌ها برگزار می‌شد. همچنین خانم و آقای همسایه‌ی روبه‌رویی‌شان نیز در جمع ما بودند.

بعد از پایان مراسم عقدکنان، ابولی کباب کوبیده با نان سفارش داده بود؛ خدایی محشر بود. با اینکه غذا چهار پرس بیشتر از تعداد مهمان‌ها تهیه شده بود، اما چیزی اضافه نیامد. فکر می‌کنم اگر ده پرس هم اضافه سفارش داده بودند، باز تمام می‌شد.

آخر کباب و روغن کرمانشاهی لذت دیگری داشت.

اما نباید فراموش کرد که فقط غذا نبود که آن روز را خوش‌طعم کرده بود؛ روح حاکم بر مراسم هم بوی دیگری داشت. در آن مجلس، سخن و حرکتی دور از عشق و صفا وجود نداشت. چهره‌ی شاد خاله مرضیه،

صدای خنده‌های دوست‌داشتنی ابولی، و همراهی او با پدرم که مثل دو برادر در مجلس پذیرایی می‌کردند، همه‌چیز را گرم و صمیمی کرده بود.

همه‌ی آن‌ها با حضورشان، آن روز فراموش‌نشدنی را ساختند؛ روزی ساده، بی‌ریا، اما پر از معنا.

سفره‌ی عقد نسرین و یوسف

انداختن حلقه‌ی عهد و پیمان

## پایان سربازی و آماده کردن نخستین خانه

خدمت سربازی به پایان رسید؛ البته پیش‌تر درباره‌ی شروع و پایان آن دوره نوشته‌ام. تقریباً یک هفته پس از پایان خدمت، من و نسرین به تهران رفتیم.

قبلاً با پدرم درباره‌ی محل زندگی خودم و نسرین صحبت کرده بودم. دلم می‌خواست زندگی مستقل خودمان را داشته باشیم؛ هرچند در همان خانه‌ی پدری باشد.

خانه‌ی پدری دو طبقه بود. یک اتاق تقریباً چهار در پنج متر در طبقه‌ی همکف داشت و عین همان اندازه هم اتاقی در طبقه‌ی بالا بود. قرار شد ما در طبقه‌ی بالا زندگی کنیم و من ماهانه اجاره‌ای به پدرم پرداخت کنم.

البته پدرم اجاره قبول نمی‌کرد. اما با اصرار من و با دلیل‌های منطقی و عادلانه، سرانجام تسلیم شد و پذیرفت که اجاره‌ای در میان باشد.

درست است که من از شش‌سالگی برای تأمین بخشی از مخارج زندگی کار و کوشش کرده بودم، اما حالا می‌خواستم هرچقدر هم ناچیز، پرداختی بابت کمک به پدرم داشته باشم؛ پدری که هنوز مسئولیت کل خانواده را بر دوش داشت.

از طرف دیگر، این برای خودم هم یک درس بود: آدم باید بهای استقلال را بپردازد، حتی اگر آن بها به پدر خودش پرداخت شود.

این را از مادرم یاد گرفته بودیم؛ اینکه مفت‌خوری ناپسند است و آدم تا جایی که می‌تواند، باید سهم خود را در زندگی بپردازد.

به محض برگشتن به تهران، آماده‌سازی نخستین خانه‌ی خودمان را شروع کردم.

اتاق طبقه‌ی بالا را به دو قسمت تودرتو تبدیل کردم. هر دو بخش از بیرون، درِ مستقل به بالکن داشتند و از داخل هم با پرده‌ای به هم راه پیدا می‌کردند. در نتیجه، یک قسمت دو متر در پنج متر شد؛ جایی برای خواب، مطالعه و کار. قسمت دیگر هم که سه متر در پنج متر بود، محل زندگی روزمره‌ی ما شد.

بیرون اتاق، به پهنای هر دو بخش، بالکنی به عرض یک متر وجود داشت؛ یعنی بالکنی حدود یک متر در پنج متر. از یک طرف، بالکن با پله به حیاط خانه وصل می‌شد. در انتهای دیگر بالکن، کابینت‌مانندی تعبیه کردم که شامل یک روشویی، ظرف‌شویی، و در بالای آن، کمدی برای وسایل پخت‌وپزمان بود.

یک خانه‌ی نقلی و گرم ساخته شد.

تمام این تدارکات، با مشورت نسرین و به دست خودم انجام می‌شد. من می‌خواستم نسرین از همان آغاز احساس کند وارد خانه‌ی خودش شده است؛ خانه‌ای کوچک، ساده و بی‌تجمل، اما مستقل، محترمانه و ساخته‌شده با عشق.

آن چند متر اتاق و آن بالکن باریک، برای دیگران شاید چیز زیادی نبود؛ اما برای ما، آغاز یک زندگی بود. جایی بود که قرار بود عشق، مسئولیت، فقر، امید، کار، قناعت و آینده، کنار هم نفس بکشند.

کارت دعوت عروسی نسرین و یوسف؛ ۱۲ شهریور ۱۳۵۳، آغاز رسمی زندگی مشترک.

## نیم‌نگاهی به اوضاع فرهنگی جامعه و مسئله‌ی غرب‌زدگی

در آن سال‌ها، جامعه آرام‌آرام وارد دوره‌ی تازه‌ای می‌شد. نسل جدید، دیدگاه‌های تازه‌ای پیدا می‌کرد؛ دیدگاه‌هایی که گاهی با باورهای سنتی و رایج خانواده‌ها و جامعه در تضاد بود. درست یا غلط، باید می‌پذیرفتیم که زمانه در حال زایشی دیگر بود.

پیشرفت‌های علمی و اکتشافات جدید در جهان، به‌خصوص رشد رسانه‌ها، شکل ارتباط انسان‌ها را تغییر داده بود. رسانه به وسیله‌ای توانمند برای انتقال فکر، سبک زندگی، ارزش‌ها و آرزوها تبدیل شده

بود. از همین راه، سرمایه‌داری جوان و نوپا، ارزش‌های دنیای بسته‌ی سنتی را، چه درست و چه غلط، روزبه‌روز می‌شکست و با کمک رسانه، افکار تازه‌ای را وارد جامعه می‌کرد و مدیریت ذهن‌ها را به دست می‌گرفت.

با ورود تلویزیون، شکل‌گیری ذهن‌ها جهش پیدا کرده بود. فیلم‌ها، سریال‌ها، ترانه‌ها، تبلیغات و تصویرهای تازه، مفاهیم و ارزش‌های جدیدی را به خانه‌ها می‌آوردند. سرمایه‌داری جوان، با زبانی جذاب و رنگارنگ، لذت، مصرف، ظاهر، تجمل و آزادی بی‌ریشه را تبلیغ می‌کرد.

در مقابل، سخن بزرگانی که هنوز در مدار بسته‌ی سنت مانده بودند و می‌خواستند ارزش‌های کمال‌جویانه و معنوی را با روش‌های قدیمی حفظ کنند، کم‌کم اثر گذشته‌ی خود را از دست می‌داد. بخشی از آن سنت‌ها، خود نیاز به نقد و اصلاح داشت؛ اما مشکل این بود که در این دگرگونی، تر و خشک با هم می‌سوختند. به جای پالایش سنت، نوعی تحقیر عمومیِ هر ارزش معنوی و معرفتی شکل می‌گرفت.

دیدگاه‌های تازه، با روان‌شناسی مادی و در زرورق سرگرمی، لذت و آزادی فردی تبلیغ می‌شدند. در نتیجه، در ذهن جوانان، میان «عزت» و «لذت» تضادی ساختگی به وجود می‌آمد. گویی انسان یا باید اهل عزت، قناعت، معرفت و مسئولیت باشد، یا باید آزاد، شاد، متجدد و روشنفکر به حساب آید.

رسانه در این کارزار، کاملاً در خدمت اشاعه‌ی فرهنگ لذت‌آفرینی بی‌حدومرز، وارد کردن سبک زندگی غربی، و زیرکانه زدنِ زیرساخت‌های ارزشی و آموزش‌های انسان‌دوستانه عمل می‌کرد. فرهنگ معرفتی و عزت‌خواهانه، آرام‌آرام به عنوان عقب‌ماندگی معرفی می‌شد و پیروان فرهنگ وارداتی، متجدد و روشنفکر نامیده می‌شدند.

در این جنگ روانی، طرفداران ارزش‌های معرفتی و عزتمندانه را با برچسب‌هایی مثل ارتجاع، عقب‌ماندگی و بی‌خبری تحقیر می‌کردند. در

مقابل، با نشان دادن آزادی‌ها و لذت‌های فرهنگ غربی، پیروان آن را انسان‌های پیشرو و روشن‌فکر جلوه می‌دادند.

جامعه‌ی جهانی درگیر چنین جنگی بود. هویت و رسالت انسان، روزبه‌روز یک‌بعدی‌تر می‌شد. زیر بار تبلیغات پیچیده و روان‌کاوانه، افکار بشری به سوی لذت‌پرستی سوق داده می‌شد و در مقابل، عزت‌خواهی، معنویت، فداکاری و مسئولیت، به عنوان عقب‌ماندگی تحقیر می‌شدند.

رسانه، به جای آنکه همیشه ابزار تعمیق فهم و آگاهی باشد، در بسیاری موارد تبدیل شده بود به وسیله‌ای برای ساده‌نگری و تماشا. عمق تفکر جامعه را از تدبیر خالی‌تر می‌کرد و تماشاگر بودن را جایگزین اندیشیدن می‌ساخت.

داستان «عکس مار» به جای «نوشتن مار»، در عمل ارزش پیدا کرده بود؛ تصویر، جای معنا را می‌گرفت و هیجان، جای تفکر را.

## جنگ روانی میان ماده و معنا

در ذهن جامعه، جنگی روانی میان ماده و معنا، یا به زبان دیگر، میان دین و دانش، ایجاد شده بود؛ و رسانه‌ها اغلب هیزم‌بیار این معرکه بودند. افکار عمومی به سوی ماده‌پرستی، لذت‌جویی و مصرف بیشتر هدایت می‌شد. زیر پرچم آزادی جسمانی، منافع استثمارگران ریل‌گذاری می‌شد.

مادی‌گرایان، با تحقیر رفتارهای غلط خداپرستان دروغین و با بزرگ‌نمایی خطاهای جریان‌های مذهبی ارتجاعی، می‌کوشیدند کل معنویت را بی‌اعتبار کنند. آن‌ها فلسفه‌ی خود را علمی معرفی می‌کردند و ذهن جامعه را به سوی استفاده‌ی حداکثری و بی‌قیدوبند از زمان و زندگی هدایت می‌کردند؛ بی‌آنکه جایگاه معنا، مسئولیت و کرامت انسانی را جدی بگیرند.

در نظام جدید، هنرپیشگان، خوانندگان، چهره‌های مشهور و رسانه‌ای، با پرداخت مزایا و تبلیغات فراوان، عاملان پیاده کردن فلسفه‌ی تازه‌ی ماده‌پرستی و شکل دادن به گفت‌وگوهای جدید شدند. شعارهایی مثل:

«دنیا فقط دو روزه.»

«کلاهت رو بگیر باد نبره.»

«عشقت رو بکن، اون‌ور خبری نیست.»

«شاد باش، فرصت‌ها رو از دست نده.»

به گفتار روزمره تبدیل می‌شدند.

سرمایه‌داری جوان و جدید، هر روز سنگرهای عصر قدیم را می‌شکست و عقاید خود را حاکم می‌کرد. در این میان، حتی دانشگاه‌ها هم از این جریان بی‌نصیب نبودند. استادان مزدور یا مطیع، آگاهانه یا ناآگاهانه، به کار گرفته می‌شدند تا با شکستن تابوهای فکری قدیم و تحقیر آن‌ها، سیستم‌های پوچ و بی‌محتوای سرمایه‌داری جدید را زیرکانه در ذهن جامعه جا بیندازند.

تئوریسین‌های این نظام، با پیچیده‌ترین شیوه‌های روان‌شناسانه، آموزش‌های خود را به سرعت در افکار جامعه غالب می‌کردند. مفاهیم را به شکل دوقطبی و متضاد رایج می‌ساختند:

«علم بهتر است یا ثروت؟»

«عزت خوب است یا لذت؟»

«عیسی به دین خود، موسی به دین خود.»

و هزاران شعار دیگر، که در ظاهر ساده و بی‌خطر بودند، اما در باطن، نوعی فلسفه‌ی خودخواهی را به جای خداخواهی و انسان‌خواهی می‌نشاندند.

پشت پرده، برای موفق کردن تغییراتی که به نام تحول مطرح می‌شد، سرمایه‌گذاری عظیمی انجام می‌گرفت. چون هدف اصلی سود بود، نابودی ارزش‌های قدیم برای آنان اهمیتی نداشت. با دروغ، شایعه‌پراکنی، بزرگ‌نمایی چهره‌های مذهبی ارتجاعی، و تحقیر به‌حقِ همان جریان‌های منحرف، زیرآبی به مذهب اصیل و ارزش‌های معنوی می‌زدند. تر و خشک را با هم می‌سوزاندند تا افکار جامعه را به سوی خواسته‌های استثمارگرانه‌ی غرب مهندسی کنند.

انصافاً در باطل خود خوب پیشرفت کردند.

به قول معروف، حرف‌های بسیار متین و محکمه‌پسند مطرح می‌شد، اما در کردار، همان حرف‌ها حامی تزریق ناحق و فساد بودند. مثلاً از استقلال سخن می‌گفتند، اما با بهره‌گیری از روان‌شناسی انسان، لذت را برجسته و عزت را پوچ معرفی می‌کردند.

کلمات، گاهی حق بودند؛ اما نیت‌ها باطل.

و همین، خطرناک‌ترین شکل جنگ روانی بود.

## دموکراسی، رأی، و دشواری مرزبانی در خانواده

مقابله با این دوگانگی، در عمل خسارت‌های زیادی به همراه داشت. جامعه به جای آنکه به سمت فهم عمیق‌تر، گفت‌وگو و وحدت حرکت کند، گرفتار تفرقه‌های تازه می‌شد؛ تفرقه‌هایی که خواست پنهان سرمایه‌داری هم بود.

در چنین فضایی، به جای حل مسئله و ایجاد وحدت، نظریه‌ی «دموکراسی اصل است» جا انداخته می‌شد؛ اما نه دموکراسی‌ای که بر پایه‌ی آگاهی، عدالت و حقانیت باشد، بلکه دموکراسی‌ای که معیارش فقط تعداد رأی باشد، نه حقیقت رأی.

برای حل مشکل دوگانگی در جوامع، راه‌حل را در دموکراسی غربی تبلیغ می‌کردند و آن را تنها راه علمی معرفی می‌نمودند. با برگزاری

انتخابات یا رفراندوم، صحنه را مدیریت می‌کردند. برای تقویت نظرات خود، زیر چتر حقوق بشر، قوانینی وضع می‌شد و سپس با اتکا به همان قوانین، و به کمک رسانه‌های گسترده، جهالت مردم را جهت می‌دادند.

با هزینه‌های گزاف، نمایندگان خود را به کرسی‌های مهم می‌رساندند و سپس با مهندسی افکار، تبلیغات سمعی و بصری، و هر شیوه‌ی ممکن دیگر، بدون در نظر گرفتن حق و باطل، باطل را جا می‌انداختند.

حال، در چنین دورانی که حق و باطل با هم آمیخته شده بود، یوسف نامی می‌خواست در خانواده به مرجعی تبدیل شود که بتواند با شناخت درست، شیوه‌ی اصولی، مرزبندی روشن و حفظ صلح، میان اطرافیان نقش راهنما داشته باشد.

کار بسیار مشکلی بود.

افراد کم‌کم با این مشکلات آشنا می‌شدند، اما چون شناخت درستی از ریشه‌ی درد نداشتند، در تور توطئه‌ی مکاران حیله‌گر اسیر و تسلیم می‌شدند. بسیاری از اختلاف‌هایی که در ظاهر خانوادگی، اخلاقی یا نسلی به نظر می‌رسیدند، در عمق خود ریشه در همین آشفتگی فرهنگی، جنگ رسانه‌ای، تحقیر سنت، بدفهمی معنویت، و تبلیغ لذت به جای عزت داشتند.

یوسف باید در چنین فضایی زندگی تازه‌اش را شروع می‌کرد؛ همسر باشد، پسر خانواده باشد، داماد باشد، برادر باشد، و در عین حال، مراقب باشد که در میان کشمکش سنت و تجدد، ماده و معنا، عزت و لذت، راه خودش را گم نکند.

این کار ساده‌ای نبود.

او از بگم یاد گرفته بود که زندگی فقط زنده ماندن نیست؛ ایستادن، ساختن، و مرزبانی از کرامت انسان هم هست.

## خرید وسایل زندگی و آماده‌سازی عروسی

برای خرید وسایل زندگی آینده‌مان، طبق خواسته‌ی ابولی، قرار بود من و نسرین به بازار برویم و در حد امکان، وسایل مورد علاقه‌ی خودمان را تهیه کنیم. البته این کار با راهنمایی و تجربه‌ی مامان و همراهی طاهره انجام می‌شد؛ چون ما جوان بودیم و هنوز تجربه‌ی کافی برای تشخیص ضرورت‌ها، قیمت‌ها، دوام وسایل و حساب‌وکتاب خانه نداشتیم.

تمام وسایلی که برای نخستین خانه‌مان تهیه شد، از سیر تا پیاز، با دست‌های خودم آماده و چیده شد. هر چیزی جای خودش را پیدا کرد. آن اتاق‌های کوچک، آن بالکن باریک، کابینت ساده، ظرف‌شویی و وسایل محدودمان، همه آرام‌آرام به خانه تبدیل شدند.

در تمام آن دوران، نسرین بیشتر از ساخته شدن خانه لذت می‌برد و در عمل نقش سنگینی نداشت. نیازی هم نبود. حضورش در کنار من کافی بود. همین که او بود، همان چند متر خانه برای من وسعت می‌گرفت.

من با جان و دل کار می‌کردم؛ چون می‌خواستم وقتی نسرین وارد آن خانه می‌شود، احساس کند زندگی مشترکمان با احترام، عشق و سلیقه‌ی خودش آغاز شده است.

ابولی و خاله هم به تهران آمدند. شب بعد، دورهمی خانوادگی برگزار شد. در آن جمع، روز عروسی معین شد و فهرستی از مهمانانی که باید دعوت می‌شدند، آماده گردید.

طاهره، که عملاً منشی و مدیر اجرایی خانواده بود، تصمیم‌ها را ثبت کرد. مسئولیت افرادی که برای برگزاری مراسم انتخاب شده بودند نیز مشخص شد تا بعداً به‌وسیله‌ی طاهره به آن‌ها ابلاغ و پیگیری شود.

البته ناخواسته و بی‌غرض، همکاری من و طاهره در آن روزها، با اینکه هماهنگی خوبی داشت، چندان باب میل مامان نبود. مامان زنی نبود که کنار نشستن را دوست داشته باشد. او عمری فرمانده‌ی میدان زندگی

بود و طبیعی بود که دلش بخواهد در مرکز برنامه‌ریزی قرار داشته باشد.

بدون اینکه مستقیم حرف دلش را بزند، گاهی متلک‌هایش به گوش می‌رسید. رو به طاهره می‌گفت:

«خانم پارسا، کارها چطور پیش می‌رود؟»

ظاهر حرفش شوخی بود، اما معنایش این بود:

«پس چرا من از روند کارها خبر ندارم؟»

مامان شاید چیزی را آشکارا مطالبه نمی‌کرد، اما حضورش در هر کاری ریشه داشت. او هم می‌خواست کمک کند و هم می‌خواست مطمئن باشد که زندگی تازه‌ی پسرش و عروسش، درست، آبرومند و بی‌کم‌وکاست آغاز می‌شود.

در آن روزها، هرکس نقشی داشت:

ابولی و خاله با دل و دعای خود آمده بودند؛
طاهره با نظم و مدیریت؛
مامان با تجربه و نگاه مادرانه؛
پدرم با سکوت و رضایت؛
و من و نسرین، با شوق ساختن نخستین خانه و آماده شدن برای روزی که قرار بود زندگی مشترکمان رسماً آغاز شود.

## ماه‌عسل و پروسه‌ی استخدام

ماه‌عسل ما فقط بیست‌وچهار ساعت طول کشید. تنها یک روز پس از عروسی، دنبال کار افتادم تا بتوانم هزینه‌های زندگی را تأمین کنم. راستش را بخواهید، اصلاً نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم و چگونه دنبال پیدا کردن کار بروم.

مامان در این‌گونه کارها استاد بود. او با کمک طاهره، هر روز آگهی‌های استخدامی صفحه‌ی نیازمندی‌های روزنامه را با دقت بررسی می‌کرد. خوشبختانه در خانه‌ی ما همیشه روزنامه پیدا می‌شد؛ چون علی‌آقا، همسر طاهره، در مؤسسه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات چاپچی بود و هر شب یک نسخه از روزنامه را با خودش به خانه می‌آورد.

در یکی از همان روزها، در صفحه‌ی نیازمندی‌ها چشمم به آگهی استخدامی از طرف وزارت کار افتاد. نوشته بودند که به کارگر نیاز دارند. خودم را آماده کردم تا به اداره‌ی کاریابی بروم و آن آگهی را پیگیری کنم؛ اما کمی مردد و دستپاچه بودم و دقیقاً نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

مامان تردید مرا خوب فهمیده بود. با مهربانی زیر چانه‌ام را گرفت، سرم را بالا آورد و گفت:

«هی آقا! مگر مادرت مرده که این‌قدر دستپاچه‌ای؟ خودم باهات میام. همه‌جا رو هم خوب می‌شناسم.»

واقعاً به کمکش احتیاج داشتم و او هم تجربه و توان انجام این کار را داشت. بااین‌حال، از روی تعارف گفتم که نمی‌خواهم او را به زحمت بیندازم.

نگاه پرمعنایی به من انداخت و گفت:

«ببخشید آقای یوسف، یادت نره که تو فقط پسر من نیستی؛ اول برادر منی. رابطه‌ی تو با طاهره درست مثل رابطه‌ی من با بهرام‌داییه. ما هم همین‌قدر به هم نزدیک بودیم. وقتی لباس‌هایش را اتو می‌کردم، موقع پوشیدن لباس کنارش می‌ایستادم تا مطمئن شوم چیزی کم‌وکسر ندارد. نگران نباش؛ فردا صبح با هم می‌رویم اداره‌ی کاریابی.»

صبح روز بعد، در سالن انتظار اداره‌ی کارپابی نشسته بودیم تا نوبتمان برسد. وقتی نوبت ما شد، مامان پیش از من وارد اتاق مسئول مربوطه شد. چند لحظه بعد بیرون آمد، لبخندی زد و گفت:

«برو تو، پسرم؛ موفق خواهی شد.»

وارد اتاق شدم و سلام کردم. مردی که پشت میز نشسته بود، از جایش بلند شد، با من دست داد و با احترام تعارف کرد روی صندلی مقابل میزش بنشینم.

چند لحظه سکوت کرد؛ انگار در فکر فرو رفته بود. ناگهان گفت:

«نه... متأسفانه این کار مناسب شما نیست.»

آن‌قدر آرام این جمله را گفت که ابتدا نفهمیدم با خودش حرف می‌زند یا با من. پیش از آنکه چیزی بگویم، دوباره ادامه داد:

«پسرم، این کار مناسب شما نیست. این آگهی برای کارگری است و در شأن شما نیست.»

کمی ناامید شده بودم، اما گفتم:

«جناب، من کارگرزاده‌ام و کار را هیچ‌وقت عیب نمی‌دانم. مفت‌خوری و بی‌عملی برای من ننگ است. لطفاً کمکم کنید. تازه ازدواج کرده‌ام و همسرم هم باردار است. قول می‌دهم هر سختی‌ای داشته باشد، تحمل کنم.»

لبخندی زد و گفت:

«نه، موضوع این نیست. این کار در واقع پر کردن سیلندرهای گاز است. باید روی سکوی بارگیری کار کنی، سیلندرها را داخل خودرو بگذاری، آن‌ها را به خانه‌ی مشتریانی که کوپن گرفته‌اند برسانی، کوپن‌ها را تحویل بگیری و بعد به منشی مدیر بخش فروش تحویل بدهی.»

بی‌درنگ گفتم:

«این که کار سختی نیست.»

با نگاهی آمیخته به تحسین پاسخ داد:

«می‌دانم؛ اما شخصیت تو برای من از همین چند دقیقه گفت‌وگو مشخص شده است. لیاقتت بیشتر از این حرف‌هاست. باور کن اگر اختیار داشتم، تو را معاون و جانشین خودم می‌کردم.»

شماره‌ی تلفن مستقیم خودش را روی کاغذی نوشت و به من داد. گفت:

«هر روز صبح با من تماس بگیر تا ببینم چه کاری می‌توانم برایت انجام بدهم.»

دیگر اصرار نکردم؛ چون قانع شده بودم که حرف‌هایش از ته دل است. برای خداحافظی از جایم بلند شدم. او نیز از پشت میزش بیرون آمد، دستی به پشتم زد و گفت:

«نگران نباش؛ درست می‌شود.»

با من دست داد، تا درِ اتاق همراهی‌ام کرد و دوباره گفت:

«حتماً تماس بگیر.»

گفتم:

«چشم، حتماً.»

وقتی پیش مامان برگشتم، سراسیمه پرسید:

«چی شد؟»

گفتم:

«برویم، توی راه برایت توضیح می‌دهم.»

گفت:

«نه، همین الان بگو.»

گفتم:

«این کار را برای من مناسب ندانست. شماره‌ی تلفنش را داد که هر روز، تا وقتی کاری برایم پیدا شود، به او زنگ بزنم.»

ناگهان عصبانی شد و رگ غیرتش ورم کرد. به من گفت:

«تو همین‌جا بنشین؛ من الان برمی‌گردم.»

با اینکه خجالت می‌کشیدم مادرم دوباره نزد آن مدیر برود، بندبند وجودم از داشتن چنین مادری سرشار از امید، شکر و غرور بود.

در همان لحظه به یاد روزی افتادم که مامان برای استخدام پدرم چه کرده بود؛ چگونه یقه‌ی مسئول را گرفته و با تمام توان پشت پدرم ایستاده بود تا سرانجام او را استخدام کنند.

مامان وارد اتاق مدیر شد. در را کاملاً پشت سرش نبسته بود، اما از شکاف باریک در چیزی دیده نمی‌شد. سکوت تلخی حاکم بود و من احساس می‌کردم تمام وجودم یخ زده است.

ناگهان از لای در دیدم روسری مادرم روی زمین افتاد. در آن لحظه احساس کردم سکته کرده‌ام. زبانم بند آمده بود و حرفی برای گفتن نداشتم. اشک در چشم‌های منتظرم خشک شده بود.

در باز شد. قهرمان پیر، مادر عزیزم، از اتاق مدیر بیرون آمد و گفت:

«برو داخل؛ آقای مدیر با تو کار دارد.»

راست گفته‌اند:

«شیر اگر پیر هم باشد، باز شیر است.»

وارد اتاق شدم. مدیر با مهربانی گفت:

«بنشین عزیزم. حالا بهتر فهمیدم مربی و پرورش‌دهنده‌ی تو چه کسی بوده است.»

سپس نام و نشانی‌ای روی کاغذ نوشت، آن را به من داد و گفت:

«به این نشانی، در جاده‌ی قدیم کرج، شرکت پرسی‌گاز برو. در دفتر کاریابی، سرگرد مظفری را ببین. او از دوستان قدیمی من و از نظامیان بازنشسته است. همین حالا تلفنی با او صحبت کردم. قرار شد یک کار اداری مناسب به تو بدهد. دیگر لازم نیست مادرت همراهت بیاید؛ به او قول داده‌ام که استخدام خواهی شد.»

بعد مکثی کرد و با لحنی پدرانه گفت:

«می‌دانم خودت این را می‌دانی، اما باز هم می‌گویم: مواظب مادرت باش.»

از جایش بلند شد، جلو آمد، با من دست داد و تا درِ اتاق بدرقه‌ام کرد.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، در هنوز باز بود. آقای مدیر منتظر بود تا دوباره چشمش به مادرم بیفتد. مامان رو به او کرد و گفت:

«دستت درد نکند. خدا برادری را از تو کم نکند.»

بعد با هم راه افتادیم تا به خانه برگردیم.

در راه از او پرسیدم:

«مامان، روسریت چرا روی زمین افتاد؟»

لبخندی زد و گفت:

«نمی‌دانم.»

سال‌ها بعد فهمیدم که برای وادار کردن مدیر به توجه بیشتر، لچکش را زیر پای او انداخته بود تا نتواند بی‌تفاوت از کنارش بگذرد و ناچار شود حرف‌هایش را تا آخر بشنود.

این هم یکی دیگر از همان تدبیرهای مادرانه‌ای بود که آن روز معنایش را نمی‌دانستم.

با اصرار، مامان را به خانه برگرداندم و خودم راهی شرکت پرسی‌گاز شدم.

وقتی وارد دفتر سرگرد مظفری شدم، با گرمی از من استقبال کرد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، تعارف کرد روی صندلی بنشینم. خودش نیز کنارم نشست و آن‌قدر صمیمانه با من صحبت کرد که برای لحظاتی فراموش کردم برای استخدام آمده‌ام.

پس از کمی گفت‌وگو پرسید:

«خب، بگو ببینم چه کارهایی بلدی؟»

گفتم:

«من از شش‌سالگی برای کمک به پدر و مادرم کار کردن را شروع کردم تا سهمی، هرچند کوچک، در تأمین مخارج خانواده داشته باشم. البته حتی پیش از آن هم بی‌کار نبودم. وقتی حدود چهار سال بیشتر نداشتم، در ساخت نخستین خانه‌ی خانواده‌مان خشت زدن را یاد گرفتم و در زیرورو کردن خشت‌های خشک‌شده کمک می‌کردم.»

خواهرم، که سه سال از من بزرگ‌تر بود، نخستین معلم و مشوق من بود.

از حدود هفت‌سالگی نیز دست‌فروشی را آغاز کردم؛ میوه، باقلوا، بستنی، بلال و بادکنک می‌فروختم. درآمدم زیاد نبود، اما همان درآمد اندک برایم ارزش بزرگی داشت.

احساس می‌کردم دیگر مرد شده‌ام؛ فرزند کار شده بودم و با پوست و استخوان، رنج و درد خانواده‌ام را لمس می‌کردم و خودم را در تأمین زندگی آنان شریک می‌دانستم.

مادرم خیاطی می‌دانست و برای کارگاه عروسک‌سازی محله، لباس عروسک می‌دوخت. من و طاهره هم در دوخت لباس‌ها به او کمک می‌کردیم و کم‌کم خیاطی را در عمل یاد گرفتیم.

یازده‌ساله بودم که در کنار تحصیل، پس از پایان کلاس‌های مدرسه، در کارگاه عروسک‌سازی محله مشغول به کار شدم. این بار رسماً حقوق‌بگیر بودم و موهای عروسک‌ها را می‌دوختم.

صاحب کارگاه از کارم بسیار راضی بود. چون سواد خواندن و نوشتن داشتم، علاوه بر کار اصلی، مسئولیت ثبت ساعت کار کارکنان، تهیه‌ی فیش حقوق و بخشی از امور حسابداری را نیز به من سپرده بود.

مدتی بعد، به علت بیماری صاحب کارگاه، آنجا تعطیل شد. پس از آن، شاگرد آقای مهندس، که خیاطی داشت، شدم. به‌طور کلی، در هر سه ماه تعطیلات مدرسه، هرجا امکانش فراهم می‌شد، کار تازه‌ای یاد می‌گرفتم؛ از لوله‌کشی و نجاری گرفته تا هر کاری که بتواند تجربه‌ای به دانسته‌هایم اضافه کند.

هنوز مشغول تعریف این خاطرات بودم که ناگهان آقای مظفری دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

«پاشو، استاد!»

با تعجب از جا بلند شدم.

با دست به میز خودش اشاره کرد و گفت:

«برو پشت آن میز بنشین.»

برای چند لحظه در خودم فرو رفتم. ذهنم میان دو صدا درگیر شده بود. یکی مرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

«مواظب باش مغرور نشوی؛ حواست را جمع کن.»

اما صدای دیگری آرام در گوشم زمزمه می‌کرد:

«ارزش تو از این هم بیشتر است. حتی این میز هم پایان راهت نیست؛ اما صبور باش. در دنیایی زندگی می‌کنی که همیشه قانون و عدالت آن‌گونه که باید اجرا نمی‌شود. پس فروتن بمان.»

دوباره صدای آقای مظفری را شنیدم:

«برو بنشین. جای تو همان‌جاست.»

از رفتار پدرانه‌اش هم خوشحال شده بودم و هم احساس شرمندگی می‌کردم. با احترام پشت میزش نشستم.

او به سمت تلفن رفت و با مدیر بخش فروش تماس گرفت و گفت:

«آقای خواجه‌گانی، لطفاً هرچه زودتر تشریف بیاورید.»

چند دقیقه بعد، آقای خواجه‌گانی وارد اتاق شد. از همان برخورد اول، احساس خوبی نسبت به او پیدا نکردم. رفتارش بیش از اندازه چاپلوسانه و متملقانه به نظر می‌رسید.

آقای مظفری مرا به‌عنوان همکار جدید معرفی کرد و گفت:

«مرشد چند روز پیش درخواست یک نیروی کمکی داده بود. آقای احدی را ببرید، محیط کار را به ایشان نشان بدهید و فوراً هماهنگ کنید میز کارشان را در اتاق مرشد قرار دهند. می‌دانم مرشد امروز مرخصی است؛ فردا خودم با او صحبت خواهم کرد.»

سپس رو به من کرد و گفت:

«شما همراه آقای خواجه‌گانی بروید و با محیط کار آشنا شوید. وقتی بازدیدتان تمام شد، لطفاً دوباره به دفتر من بیایید تا پرونده‌ی استخدامی‌تان را کامل کنیم.»

وقتی دوباره به دفتر آقای مظفری برگشتم، گفت:

«از نظر مقررات استخدامی، مجبورم همان‌طور که در آگهی نوشته شده، شما را با عنوان کارگر و با پایه‌ی حقوق کارگری استخدام کنم؛ اما درباره‌ی حقوقت با مرشد صحبت می‌کنم تا برایت هم کمیسیون و هم اضافه‌کاری در نظر بگیرد و درآمدت کمی بیشتر شود.»

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

«ابتدا به احترام مادرت، که تو را به من توصیه کرده بود، با تو این‌گونه برخورد کردم؛ اما حالا، بیش از آن، به‌عنوان یک فرزند شایسته‌ی این سرزمین از تو خداحافظی می‌کنم. هر زمان کاری داشتی، مستقیم نزد خودم بیا.»

سپس گفت:

«حالا برو در کانتین استراحت کن. حدود یک ساعت دیگر سرویس کارگران حرکت می‌کند. راننده محل سوار و پیاده شدنت را هم به تو نشان خواهد داد.»

هنگام خروج از دفتر، به‌جای دست دادن، با احترام نظامی از من خداحافظی کرد.

آن روز، روز غرور و خودباوری من بود؛ اما با وجود همه‌ی شادی‌ها، هنوز ابر سیاه و سنگینی در اعماق ذهن و ناخودآگاهم سایه انداخته بود؛ ابری که انگار نمی‌گذاشت آسودگی را با تمام وجود احساس کنم.

پیش از آنکه به خانه بروم، از قنادی محل یک جعبه شیرینی خریدم و با قدم‌هایی استوار راهی خانه شدم.

وقتی رسیدم، مادرم مشغول نماز بود. فرصت را غنیمت شمردم و ابتدا به طبقه‌ی بالا رفتم تا این خبر خوش را به نور کلبه‌ام، نسرین، و همچنین به فرزندم که تازه در وجود مادرش جوانه زده بود، بدهم.

البته هنوز کسی از بارداری نسرین خبر نداشت. حقیقت این بود که من، پس از عقد رسمی و شرعی و پیش از برگزاری مراسم عروسی، طاقت نیاورده بودم و زندگی مشترکمان را زودتر آغاز کرده بودیم. به همین دلیل، اگرچه کسی نمی‌دانست، فرزند نخستمان نیز در شب عروسی مهمان خاموش مجلس ما بود.

جعبه‌ی شیرینی را به نسرین دادم و خبر استخدامم را برایش تعریف کردم. طبق همیشه، با چشمانی پر از اشک شوق و همان چهره‌ی معصوم و دوست‌داشتنی‌اش از من استقبال کرد.

بعد بی‌درنگ پایین رفتم. دست‌های مادرم را بوسیدم و تمام ماجرای استخدام را برایش تعریف کردم. به پاس همه‌ی زحمت‌ها، حمایت‌ها و حضوری که در شکل‌گیری تمام وجودم داشت، بر پاهایش بوسه زدم.

در همان لحظه، نسرین نیز با جعبه‌ی شیرینی کنارمان آمد و آن را با احترام به مادرم تقدیم کرد.

آن شب در کلبه‌ی ما، شادی و شکر آذین‌بخش دل‌ها بود.

پدرم وقتی شادی مرا دید، محکم بغلم کرد و گریه‌کنان گفت:

«من مردانگی تو را باور دارم و می‌دانم که خدا با توست.»

آن‌قدر این کلمات، اشک‌ها و فشار آغوش پدر به من انرژی داد و مستم کرد که در حال مستی ذهن، سفری به دفتر گذشته‌ی زندگی‌ام کردم؛ به خاطره‌ی روزی که در دبیرستان انشایی نوشته بودم با این موضوع:

«دوست دارید جای چه کسی باشید؟»

آن انشا، بیان یک داستان کوتاه خیالی درباره‌ی زندگی یک پدر و پسر فقیر بود. نوشته بودم:

«شب سردی بود. کنار پنجره، روی صندلیِ به‌جا مانده از پدرم نشسته بودم و ستاره‌های آسمان را، که بعد از پایان بارش برف براق و روشن بودند، نگاه می‌کردم.

ناگهان متوجه سایه‌ای شدم که از دور به سمت خانه‌ی ما در حرکت بود. هرچه زمان می‌گذشت، سایه نزدیک‌تر و قابل تشخیص‌تر می‌شد. یک مرد پیر در کنار یک پسر کوچک بودند. تک‌تک درِ خانه‌ی همسایه‌ها را می‌زدند و دوباره به راه خود ادامه می‌دادند.

داشتند به خانه‌ی ما نزدیک می‌شدند. دوست داشتم بدانم چه‌کاره هستند. سریع خودم را به پشت درِ منزلمان رساندم. شاید هنوز در نزده بودند که من در را باز کردم.

از سرما می‌لرزیدند. پدر و پسری بودند که دنبال پناهگاهی برای نجات از شب سرد می‌گشتند. با خواهش و تمنا از مادرم اجازه گرفتم که آن شب در منزل ما، در اتاق کتابخانه‌ی پدرم بمانند؛ اتاقی که سال‌ها بود بعد از وفات پدرم، کسی به آنجا نمی‌رفت.

مادرم رختخواب داد. من رختخواب را به آن‌ها رساندم، خداحافظی کردم و به اتاق خودم برگشتم؛ اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم بخوابم. نیاز داشتم واقعیتی را شاهد باشم.

رفتم پشت درِ اتاق مهمان‌ها و از سوراخ کلید داخل را نگاه کردم. دیدم آن پسر، در آن اتاق سرد، چطور در آغوش پدر آرام به خواب شیرین رفته است.

با دیدن آن صحنه و سرمای استخوان‌سوز حاکم، حس می‌کردم آتشی در دل دارم. فکر می‌کردم تب دارم. همان‌جا از خدای خودم خواستم:

کاش لحظه‌ای جای آن پسر بودم و من هم در آغوش پدر می‌خوابیدم.»

خاطره‌ای بود هرچند خیالی، اما برای من واقعی.

شش روز در هفته، ساعت پنج صبح، سر خیابان اول بیست‌متری فلاح، در کنار دیگر کارگران منتظر سرویس می‌ماندم.

سرویسمان یک کامیونت بود؛ شبیه یخچال حمل گوشت. حدود سی نفر پشت کامیونت سوار می‌شدیم و همه به اجبار زمانه، سرپا می‌ایستادیم. گاهی در طول مسیر سه چهار نفر دیگر هم سوار می‌شدند. چون جا بسیار فشرده بود، خود راننده آن‌ها را سوار می‌کرد و با فشار، در را از بیرون قفل می‌کرد تا ناگهان باز نشود.

با وجود پیشرفت‌هایی که در محیط کار داشتم، بنا به درخواست خودم، یک گروه سه‌نفره در اختیارم گذاشتند تا برای پیش‌فروش کوپن‌های سیلندر گاز بازاریابی کنیم؛ اما این چرخه برای من یک روزمرگی بی‌هیجان بود.

در نهایت، کوپن سیلندرهای پرشده از گاز را به مردم می‌فروختیم. آن‌ها نیز تا آخرین قطره‌ی گاز را در اجاق‌ها برای پخت‌وپز می‌سوزاندند. پول فروش به جیب مدیران عامل و سرمایه‌داران حاکم می‌رفت و ذره‌ای از آن نیز برای تهیه‌ی یک لقمه نان در سفره‌ی کارگران به ما داده می‌شد.

آن چرخه درون مرا شاد نمی‌کرد.

آرزو داشتم کاری انجام بدهم که مادرم می‌خواست. به همین دلیل، همچنان دنبال کار دیگری بودم. خیلی دلم می‌خواست برای شادی دل مامان خلبان شوم و این آرزو را جدی دنبال می‌کردم.

برای ثبت‌نام مراجعه کردم و در آزمون ورودی خلبانی شرکت کردم. در آزمون قبول شدم، اما هنگام تکمیل پرونده، به بهانه‌ی ناقص بودن مدارکم، عملاً مرا از ادامه‌ی کار کنار گذاشتند.

دست از پیگیری برنداشتم. پس از پرس‌وجو و جست‌وجوی بسیار فهمیدم چون مادرم در باکو به دنیا آمده بود و باکو هم بخشی از اتحاد جماهیر شوروی کمونیستی به شمار می‌رفت، از نظر دستگاه‌های امنیتی، شانس عضویت در نیروهای سه‌گانه‌ی لشکری را نداشتم.

چندی بعد در روزنامه‌ی کیهان آگهی‌ای دیدم که سازمان هواپیمایی کشوری تعدادی کارآموز استخدام می‌کرد. قرار بود پذیرفته‌شدگان پس از گذراندن دو سال آموزش و موفقیت در امتحانات داخلی، رسماً استخدام شوند. محل آموزش و سپس محل کار نیز فرودگاه مهرآباد بود.

با دیدن این آگهی احساس کردم دوباره به آرزویم نزدیک شده‌ام. درست است که اجازه‌ی پرواز نداشتم، اما کارم با توجیه مسیر پرواز خلبانان کشوری ارتباط پیدا می‌کرد.

خدا برکت بدهد؛ «کاچی به از هیچ‌چی.»

در آزمون استخدامی با رتبه‌ی خوبی قبول شدم. بعد از تکمیل مراحل ثبت‌نام، کلاس‌های آموزشی آغاز شد. خوشبختانه کلاس‌ها ساعت سه بعدازظهر شروع می‌شد؛ اما ساعت کاری من در شرکت گاز نیز تا سه بعدازظهر بود.

فعلاً نمی‌خواستم کارم در شرکت را رها کنم. به کارگزینی رفتم و مشکلم را با سرگرد مظفری در میان گذاشتم. از شنیدن خبر قبولی‌ام بسیار خوشحال شد و مرا تشویق کرد.

به مرشد گفت از ساعت دو تا سه برایم مأموریت بازاریابی بنویسد تا حقوقم کم نشود. سرگرد از اینکه به فکر رشد و پیشرفت خودم بودم، واقعاً خوشحال شده بود.

فاصله‌ی شرکت تا فرودگاه با پای پیاده کمتر از یک ساعت بود. هر روز پس از پایان کار، با اشتیاق و ولع خودم را به کلاس‌های آموزشی می‌رساندم.

هم‌زمان، اوضاع سیاسی ایران درهم و ملتهب بود و گاه‌وبیگاه خبر تیراندازی‌های خیابانی به گوش می‌رسید.

## قانون؛ بزرگ‌ترین عامل محرومیت من

در همان روزها، قانونی که به هر دلیل اتخاذ شده بود، به بزرگ‌ترین عامل محرومیت من تبدیل شد.

به دستور شاه، سازمان هواپیمایی کشوری از وزارت کشور جدا و به وزارت جنگ ملحق شد تا خیال شاه از نظر امنیت مرزهای هوایی آسوده‌تر باشد.

بدبختی این بود که با این تغییر، موقعیت من نیز به خطر افتاد؛ زیرا از آن پس، قوانین استخدامی هواپیمایی لشکری بر سازمان هواپیمایی کشوری حاکم شد و درباره‌ی صلاحیت امنیتی افراد سخت‌گیری بیشتری صورت گرفت.

در نتیجه، پر و بال پرواز من شکسته شد و آخرین روزنه‌ی امیدم برای نزدیک شدن به آرزویم بسته شد.

یک هفته بعد، حکم عدم صلاحیت من برای خدمت در یک ارگان لشکری صادر و به من ابلاغ شد.

حال زلزله‌زده‌ای را داشتم که آوار خانه‌ی امیدش روی سرش فرو ریخته باشد. این عقده هیچ‌گاه از ذهنم بیرون نرفت؛ چون به من القا شده بود که در حرم وطن خودم نامحرمم؛ در همان کشوری که مستشاران آمریکایی زیر سایه‌ی قانون کاپیتولاسیون با آسودگی تاخت‌وتاز می‌کردند.

به برکت بی‌کفایتی شاه و ترس او از ملت، مزرعه‌ی امیدم را به آتش کشیدند. در حیرت و ناباوری، زنده‌زنده سوختم و خاکستر آرزوهایم را بر باد دادند.

سرانجام، قوانین شاه‌خواسته اجرا شد و مرا از آنجا اخراج کردند؛ تا شاه و خانواده‌اش در اسارت خوابی ذلت‌بار، تنها با هوس پول و قدرت زنده بمانند؛ اما بی‌روح و سرگردان.

در ماه‌هایی که دوره‌ی آموزشی را می‌گذراندم، شب‌ها نیز به کلاس زبان می‌رفتم تا قدم‌به‌قدم انگلیسی یاد بگیرم.

اما دیگر دل‌ودماغی برایم نمانده بود. تنها دلخوشی‌ام این بود که پدر و مادرم را زنده می‌دیدم و نسرین را در کلبه‌ی کم‌نورمان در کنار خود داشتم.

می‌دانستم کار در پرسی‌گاز، آن هم با پایه‌ی حقوق کارگری، نمی‌توانست آینده و درآمد لازم زندگی‌ام را تأمین کند؛ اما برای شروع، کار خوبی بود.

من دیگر مسئولیت یک فرزند را هم بر دوش داشتم؛ فرزندی که تاریخ تولدش، با حساب تاریخ عروسی، جور درنمی‌آمد. خودم می‌دانستم که عجله کرده بودم، اما خلاف شرع یا قانونی انجام نداده بودم.

بااین‌حال، نسرینِ چشم‌وگوش‌بسته با متلک‌های مامان، که می‌گفت:

«خودت را کنترل نکردی؛ حالا به مردم چه بگوییم؟»

ناراحت می‌شد.

ناگفته احساس می‌کردم نسرین از نظر روحی زیر فشار است؛ اما ذره‌ای به من بروز نمی‌داد.

یک روز کمی زودتر از معمول به خانه برگشتم، اما مامان از آمدنم خبر نداشت. از بالکن شنیدم که با طاهره درد دل می‌کند و به‌نوعی، به‌خاطر رفتاری که از نظر شرعی و قانونی اشکالی نداشت، ناحق روحیه‌ی نسرین را خراب می‌کند.

تازه متوجه شدم علت افسردگی نسرین چیست. طاقت نیاوردم. پایین رفتم و مامان و طاهره را، که در حیاط بودند، به داخل اتاق بردم و از هر دو انتقاد کردم.

طاهره به‌حق گفت:

«من حرفی نزده‌ام.»

مامان با دستپاچگی گفت:

«باز چنته‌دانت را پر کرد و فرستادت به جان من؟»

در آن روزها، پی‌درپی با تضادها و فشارهای گوناگون روبه‌رو می‌شدم. این حرف ناحق مامان باعث شد فیوزم بپرد. برای لحظه‌ای اختیارم را از دست دادم.

چشمم به قابلمه‌ی برنجی افتاد که روی چراغ دم می‌کشید. بی‌اختیار جلو رفتم، دم‌کنی را کنار زدم، با دستم مقداری از برنج داغ را برداشتم و روی پلک چشمم کشیدم. گریه‌کنان گفتم:

«این برکت مرا کور کند اگر دروغ بگویم. به خدا قسم، نسرین هیچ‌چیز به من نگفته. همین حالا هم بالا خوابیده و نمی‌داند من آمده‌ام. خودم شنیدم که با طاهره درد دل می‌کردی.»

سوزش دست و پلکم، به‌اندازه‌ی حرف‌های مامان مرا نمی‌سوزاند.

طاهره هول شده بود؛ چون پلک چشمم ورم کرده بود. سریع سیب‌زمینی‌ای از سبد برداشت، آن را نصف کرد و آرام روی پلکم گذاشت. اصرار داشت به دکتر برویم، اما حال من چنان پریشان بود که نمی‌توانستم در خانه بمانم.

از خانه بیرون زدم. دستمالی روی سیب‌زمینیِ قرارگرفته بر چشمم نگه داشتم و بی‌هدف به طرف انتهای خیابان رفتم. دلم داشت می‌ترکید و تندوتند راه می‌رفتم.

به ریل قطار تهران ـ جنوب رسیدم؛ ریلی که از آن منطقه عبور می‌کرد و حفاظی نداشت.

روی ریل نشستم.

حرف‌های مامان، همان قهرمان زندگی‌ام و کسی که همیشه یاورم بود، قلبم را آتش می‌زد. همسر بی‌گناهم هیچ خطایی نکرده بود و واقعاً مظلوم بود. نمی‌توانستم بپذیرم زنی که خودش سال‌ها در غربت و مظلومیت زندگی کرده بود، حالا حق این زن را به‌آسانی ناحق کند و مرا در چنین وضعیت روحی شدیدی قرار دهد.

در میانه‌ی جنگ درونی‌ام، صدای سوت قطار را شنیدم. قطار از سمت راه‌آهن به طرف جنوب می‌آمد.

برای لحظه‌ای از جایم بلند نشدم. احساس کردم دیگر توان حرکت ندارم و دلم می‌خواهد از زیر بار تمام این فشارها رها شوم.

راننده‌ی قطار گویی ترسیده بود و هراس خود را با سوت‌های پی‌درپی نشان می‌داد.

در همان لحظه، فیلم تمام خاطراتم از ذهنم گذشت. اولین دیدارم جلوی خانه‌ی خاله مرضیه را به یاد آوردم؛ زمانی که نسرین در را باز کرد و گفت:

«آقا یوسف، شمایید؟»

پشیمان شدم و سریع خودم را از روی ریل کنار کشیدم. بااین‌حال، هنوز آن‌قدر به خط آهن نزدیک بودم که فشار باد قطار هنگام عبور، مرا روی زمین پرت کرد.

برای لحظه‌ای به خود آمدم. انگار صدای همزادم را می‌شنیدم که می‌گفت:

«چه زود بریدی؟ فقط خواستی خودت را نجات بدهی؟ حتی یک لحظه فکر نکردی این پرنده‌ی مهربان را می‌خواهی در کدام قفس تنها بگذاری؟»

پاهایم سست شد. کمی نشستم و فکر کردم. در آن لحظه فهمیدم درمان تمام سوزش‌ها و تحمل دردهای زندگی پرفرازونشیبم، همان پرنده‌ای است که در خانه منتظر بازگشت من است.

از سوی دیگر، نمی‌توانستم دلخوری‌ام از مامان را جدی و همیشگی بدانم. درک می‌کردم که واکنش‌های او نتیجه‌ی فشارهای روانی، محرومیت‌ها و زخم‌های کهنه‌ی زندگی‌اش بود.

احساس می‌کردم دیدن دفاع من از همسرم، برای مامان به زخمی تازه تبدیل شده است؛ درحالی‌که نسرین هیچ گناهی نداشت و با صبوری کامل، مرهم دل من بود.

بعدها فهمیدم دیدن حمایت‌های من از نسرین، به‌ویژه رسیدگی‌های خواهر نسرین، مامان را بیشتر درگیر می‌کرد. خواهر نسرین پرستار بود و با تمام امکانات و تجربه‌اش در مسائل پزشکی به او کمک می‌کرد. حتی مامای معروفی را انتخاب کرده بود تا زایمان نسرین زیر نظر او انجام شود.

مامان از ته دل برای من و خانواده‌ام دلسوز بود؛ اما سوز زخم‌های درونی‌اش گاهی افکارش را پریشان می‌کرد. عقده‌های پنهانش فعال

می‌شد و رفتارهایی از او سر می‌زد که هم خودش و هم دیگران را آزار می‌داد.

درد شاه‌بگم، کتاب قطوری بود که ناخوانده‌ها نمی‌توانستند آن را درک کنند.

با تمام این جدال‌های ذهنی به خانه برگشتم. وارد اتاق مامان شدم. پژمرده و تنها نشسته بود. دیدن حالش جگرم را سوزاند.

خودم را به پاهایش انداختم و آن‌ها را بوسه‌باران کردم.

نخستین واکنشش، درحالی‌که مثل ابر بهاری گریه می‌کرد، این بود که چشمم را بررسی کند. سر و صورتم را می‌بوسید و پی‌درپی از من عذرخواهی می‌کرد.

می‌گفت:

«تو را به خدا داداش، مرا ببخش. خطا می‌کنم؛ اما نمی‌توانم این پرخاش‌های ناحق را کنترل کنم. وقتی سر زخم‌های درونم باز می‌شود، انگار رویشان نمک می‌ریزند.»

وقتی نسرین پایین آمد، چشمم را دید و متوجه شد. ناگهان به طرفم آمد و برای نخستین بار در حضور مامان، مرا در آغوش گرفت.

پرسید:

«چی شده؟»

گفتم:

«موقع آمدن به خانه، از جلوی ساختمانی رد می‌شدم که آهنگرها در آن جوشکاری می‌کردند. به نور جوش نگاه کردم و چشمم آسیب دید. خوب می‌شود.»

با چشم‌های پرمهرش، مثل آهویی نگران، دردم را آرام کرد.

مامان بلند شد، نسرین را در آغوش گرفت و به او گفت:

«نگران نباش؛ زیاد جدی نیست. بروید توی اتاقتان، من برایتان شام می‌آورم.»

در همان روزها، زمان تولد نخستین فرزندمان نیز بسیار نزدیک شده بود.

## زایمان نسرین و مرگ ارزومان

دو سه روز از آن ماجرا گذشته بود. معصومه آمده بود تا نسرین را برای ویزیت نزد خانم مشیری، پزشک او، ببرد. نسرین از شب قبل کمی درد داشت و معصومه با توجه به وضعیت بارداری‌اش احتمال می‌داد درد زایمان باشد.

هنوز زمان رفتن نزد پزشک نرسیده بود که درد نسرین شدت گرفت. معصومه به قصابی سر کوچه رفت و از آن‌ها خواست اجازه بدهند با تلفنشان تماس بگیرد. در آن روزگار، تلفن قصابی گاهی برای همسایه‌ها وسیله‌ای برای ارتباط ضروری بود.

معصومه با خانم مشیری تماس گرفت و وضعیت نسرین را توضیح داد. خانم مشیری گفت:

«مستقیم او را به بیمارستان ببرید. تا شما برسید، من هم خودم را می‌رسانم. کارهای پذیرش را انجام می‌دهم. به نگهبانی بگویید بیمار من هستید تا سریع او را منتقل کنند. پرستارها هم تا رسیدن من مراقبت‌های لازم را انجام می‌دهند. خدا کند زایمان زیاد طول نکشد؛ امشب عروسی خواهرم است و باید زودتر به مراسم برسم.»

معصومه موضوع را به مامان خبر داد. مامان نیز سریع به خانه‌ی کمال، همسایه‌مان که ماشین داشت، رفت. همسر کمال او را بیدار کرد و بعد مامان، نسرین و معصومه با ماشین او به بیمارستان رفتند. نسرین همان‌جا بستری شد.

من می‌دانستم قرار بود عصر نسرین را برای معاینه نزد خانم مشیری ببرند. وقتی به خانه رسیدم، خواهرم گفت مامان و بقیه زودتر به بیمارستان رفته‌اند. من هم بی‌درنگ خودم را به بیمارستان رساندم.

نسرین آرام روی تخت نشسته بود و معصومه نیز کنارش بود. جلو رفتم، پیشانی نسرین را بوسیدم و شروع کردم به دلداری دادن او. دیگر درد نداشت، اما رنگش پریده بود. وقتی مرا دید، انگار خون دوباره در چهره‌اش جریان پیدا کرد؛ صورتش گل انداخت و حالش کمی بهتر شد.

معصومه گفت:

«دکتر هنوز خودش نیامده، اما مرتب با بیمارستان تماس می‌گیرد. به پرستار گفته اگر تا یک ساعت دیگر خبری نشد، آمپولی به نسرین تزریق کنند.»

خانم مشیری نگران مراسم عروسی خواهرش بود و طولانی شدن زمان زایمان نسرین او را بی‌حوصله کرده بود. نسرین دیگر دردی نداشت. یکی از پرستارها به من گفت:

«فکر نمی‌کنم امشب زایمان کند. فقط یکی از همراهان می‌تواند بماند و بقیه باید بروند.»

معصومه به من گفت:

«تو برو خانه؛ صبح باید سر کار بروی. من مرخصی دارم و پیش نسرین می‌مانم.»

از همسر عزیزم خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست او را تنها بگذارم؛ اما از نظر رسیدگی پزشکی، ماندن معصومه بهتر بود، چون خودش پرستار بود، با خانم مشیری ارتباط داشت و بیمارستان را نیز می‌شناخت.

به‌اجبار و برخلاف میل درونی‌ام به خانه برگشتم. همه‌ی خانواده منتظر خبر بودند. وضعیت نسرین را برایشان توضیح دادم و به اتاقم رفتم. از شدت خستگی، حتی لباس‌هایم را عوض نکردم و همان‌طور روی تخت دراز کشیدم.

صبح زود بیدار شدم و به محل حرکت سرویس کارگران رفتم. برای مرشد، مدیرم، یادداشتی نوشته بودم و توضیح داده بودم که به علت احتمال زایمان همسرم نمی‌توانم آن روز سر کار حاضر شوم.

یادداشت را به یکی از همکارانم، که هر روز با هم سوار سرویس می‌شدیم، سپردم تا آن را به مرشد یا مدیر کارگزینی برساند و از غیبت ناگهانی من نگران نشوند.

سپس به بیمارستان رفتم.

معصومه در اتاق انتظار دراز کشیده بود. با دیدن من بلند شد. خستگی در سر و صورتش کاملاً پیدا بود.

پرسیدم:

«نسرین چطور است؟ به سلامتی فارغ شد؟»

معصومه با بغضی سنگین در گلو گفت:

«نسرین خوب است؛ اما دخترت مُرد.»

پرسیدم:

«نسرین خبر دارد؟»

گفت:

«نه؛ منتظر تو بودم.»

فقط می‌دانم در آن لحظه جان از تنم جدا شد. گویا از حال رفته بودم و پرستارها به‌زحمت مرا به هوش آوردند.

تازه فهمیدم آرزوجانم از دنیا رفته است. قرارمان این بود که اگر فرزندمان دختر شد، نامش را آرزو بگذاریم و اگر پسر شد، علی.

فریادم تمام بیمارستان را به هم ریخت. فقط می‌دیدم گروهی سفیدپوش دورم حلقه زده‌اند.

از معصومه سراغ خانم دکتر را گرفتم. گفت:

«بعد از زایمان رفت تا به عروسی خواهرش برسد.»

با خشمی بی‌کران فریاد زدم:

«آرزوی ما را هدیه‌ی عروسی خواهرش کرد.»

سرپرستار، که زنی باتجربه بود، تلاش کرد مرا آرام کند. دیگران را از آنجا دور کرد و خودش همراه معصومه کنارم ماند تا ماجرا را برایم توضیح دهد.

نخستین جمله‌اش دوباره حالم را دگرگون کرد:

«مادر بچه هنوز چیزی نمی‌داند. مرتب از پرستارها می‌پرسد چرا آرزویش را نمی‌آورند تا به او شیر بدهد. اول باید این خبر ناگوار را به او بگوییم. شما باید صبور باشید و فعلاً فقط به فکر همسرتان باشید.»

سپس ادامه داد:

«بعد از اینکه نسرین آرام شد، شورایی تشکیل می‌دهیم تا تمام مراحل زایمان و علت مرگ نوزاد بررسی شود.»

رو به معصومه کردم و گریه‌کنان گفتم:

«مصی‌جان، من شهامت گفتنش را ندارم. تو با نسرین صحبت کن.»

معصومه به‌درستی جواب داد:

«یوسف، خودت می‌دانی که تو درمان نسرینی. اگر من هم بگویم، فایده ندارد. او منتظر توست که...»

صدایی نامفهوم از درونم بیرون می‌آمد؛ چیزی شبیه فریاد قلبی که در حال سوختن بود.

سر و صورتم را شستم. از شکاف پاراوان دیدم نسرین مظلومانه روی تخت نشسته و به سقف اتاق خیره شده است.

توکل به خدا کردم و به‌سوی همسرم، مادر آرزوهایم، رفتم.

توکل به خدا کردم و به‌سوی همسرم، مادرِ آرزوهایم، رفتم.

تا مرا دید، پرسید:

«آرزو را دیدی؟ صورتش به تو رفته یا من؟»

بعد ادامه داد:

«هنوز آرزویم را نیاورده‌اند بغلش کنم.»

جگرم کباب بود. نمی‌دانستم چطور خبر پرپر شدن آرزویش را به آن فرشته‌ی پاک و مظلوم بدهم. با تمام عجز درونی، در بیرون مثل یک شیر مغرور گفتم:

«پدرسوخته، آرزو نیامده، بال درآورده و پرواز کرده. رفته بهشت تا برای تو جایگاه تدارک ببیند.»

با شنیدن جملاتم، یک لبخند ملیح، چهره‌ی نورانی‌اش را دوصدچندان کرد و گفت:

«خوب، دختر توست دیگر. ماشاءالله پدر مرا درآورد تا به این دنیا بیاید.»

گفتم:

«آره دیگر. آخر این دنیای پر از درد و غم، شایسته‌ی دختر نسرین نیست.»

داشت با حرف‌هایی که از دل برآمده بود، شاد می‌شد؛ ولی برای یک لحظه ابروهایش رفت توی هم و با حالتی وحشت‌زده پرسید:

«یوسف جان، تو آرزو را دیدی؟ حالش خوب است؟»

بغلش کردم و گفتم:

«راستش، توی پروسه‌ی زایمان، به او زیاد فشار آمده بود. به خاطر همین، دکترها درگیرش بودند، چون مشکل تنفسی داشته. پدرسوخته بیدار نمی‌شده، ولی یک‌هو بال‌هایش را باز کرده و پروازکنان از دست این بی‌عرضه‌ها خودش را نجات داده.»

با گفتن این جملات، او را خوب توی بازوهایم فشار دادم و توی گوشش گفتم:

«از من خواسته خوب مواظبت باشم.»

آرام گفتم:

«نسرین‌جان، آرزوی ما رفت به بهشت. از من خواست به تو بگویم نگران نباش؛ خیلی زود علی، برادرش، می‌آید در کنارت باشد.»

آن‌قدر از ترسم در آغوشم محکم گرفته بودمش که روحش پرواز نکند.

فقط یک سؤال کرد و پرسید:

«آرزویم چی شد؟ یوسف، آرزو مُرد؟»

سر و صورتش را بوسه‌باران کردم و دوباره در گوشش گفتم:

«نه، آرزو نمرد. امتحان پس‌نداده، سفرش را به سمت خدایش ادامه داد.»

آرام و ساکت شد. روحیه‌ی قوی‌اش را با ایمانش حفظ کرده بود. قطره اشک سوزانی روی چهره‌اش چکید؛ قطره اشکی که هنوز هم با یادش، سوزش جگرم تازه می‌شود.

او به خاطر من نگران بود که آرزویم مرده.

طبق معمول، فضا را چرخاند. با حس و حال پریشانم، دستم را در دست‌هایش گرفت و قلبش را به قلبم متصل کرد و گفت:

«خوش به حال آرزو که امتحان‌نداده قبول شد. نگران نباش. تو هستی. ان‌شاءالله علی می‌آید جایش.»

نسرین آرام شد تا یوسف را آرام کند.

گفتم:

«نسرین‌جان، مصی منتظر است. می‌روم پیشش تا کارهای ترخیصت از بیمارستان را انجام بدهیم. او هم ناآرام است، چون پروسه‌ی زایمان پیش تو بوده. بعداً کامل به ما توضیح می‌دهد که چه اتفاقاتی افتاده بوده. فعلاً فقط همه‌مان باید استراحت کنیم.»

با مصی رفتیم سراغ سرپرستار و درخواست ترخیص دادیم.

من دیگر کاملاً آرام بودم. به کمک روح نسرین، تماماً راضی به رضای خدا بودم و دیگر شکایتی نداشتم تا بخواهم در شورایی شرکت کنم. مسببین و مسئولین امور، برای جمع‌بندی کیفیت کارشان، خودشان اقدام کنند.

به مصی گفتم:

«من زودتر می‌روم خانه. یک‌سری کارهایی دارم انجام بدهم. شما با نسرین بیمارستان بمانید، چون خانم مشیری خبر داده بود که می‌آید بیمارستان. دیگر نسرین را درگیر بحث نکنید. بعد از پایان دیدار با خانم مشیری، با تاکسی بیایید خانه.»

مصی راضی شد.

من رفتم برنامه را به نسرین توضیح دادم، از او خداحافظی کردم و برگشتم خانه.

دلم می‌خواست قبل از اینکه نسرین به خانه برگردد، یک‌سری وسایلی را که برای فرزندمان خریده بودیم، جمع کنم؛ مخصوصاً وسایلی را که مصی برای آرامش آرزو تهیه کرده بود.

نمی‌خواستیم نسرین دوباره آن وسایل را ببیند.

بعد از جابه‌جایی وسایل، رفتم سراغ امراه، قصاب سر کوچه‌مان. سفارش دادم سریع یک گوسفند تهیه کند تا قبل از برگشتن نسرین به خانه، حدوداً یک ساعت دیگر، جلوی پای همسرم قربانی‌اش کنیم.

برگشتم خانه. مامان و پدرم خانه نبودند. موضوع و دلیل وفات آرزو را به خواهرم خبر دادم. خیلی حالش بد شد.

تأکید کردم به همه بگوید که در حضور نسرین، کسی خودش را ناراحت نشان ندهد. گفتم علت مرگ بچه زود به‌هنگام فارغ شدن بوده؛ یعنی به نوعی بچه سقط شده است. این‌طوری مسئله شک و شبهه درباره تاریخ تولد بچه هم بی‌رنگ می‌شود.

نسرین آمد. قربانی ذبح شد.

یواش‌یواش همه رفتند. معصومه هم رفت خانه‌ی خودش.

## راضی به رضای خدا دنبال کسب حلال بودم

آن شب، شب سختی بود. ناگفته، گمشده‌ای داشتیم که آرزو به دل، برای دیدنش مانده بودیم.

به کمک پدرم، در سازمان ترافیک تهران، که وابسته به شهرداری بود، استخدام موقت شدم.

به کمک پدرم، به کار جدیدی در شهرداری ناحیه‌ی دو استخدام شدم. موقعیت شغلی‌ام خیلی بهتر شده بود. مسئول خرید و تدارکات قسمت فنی در کارگاه سازمان ترافیک شده بودم؛ سازمانی که مسئول خط‌کشی تهران بود.

از هشت صبح تا دو بعدازظهر سر کار می‌رفتم.

با هم‌فکری برادرم، قهرمان، می‌خواستم یک ماشین فورد آلمانی بسیار خوب و تقریباً نو را بخرم که توسط یک دانشجوی ایرانی از آلمان به ایران آورده شده بود.

البته پول زیادی نداشتم. می‌ترسیدم قیمت بپرسم. کمی من‌ومن می‌کردم. واقعاً ماشین عالی بود و نمی‌خواستم از دستش بدهم.

صاحب ماشین، پسر جوانی هم‌سن‌وسال خودم بود. از من پرسید:

«چرا دودلی؟»

صادقانه گفتم:

«دودل نیستم. خدایی پول کم دارم. نمی‌دانم شما چه قیمتی در نظر داری.»

از من پرسید:

«چقدر داری؟»

گفتم:

«با تمام پس‌انداز خودم و قرض‌هایی که از نه نفر گرفته‌ام، شده هجده هزار تومان.»

گفت:

«خوب، شانزده‌تا بده به من و بقیه را هم خرج کارهای دیگر خودت کن.»

به‌زور جلوی گریه‌ی خودم را گرفتم، ولی باز هم نشد پنهانش کنم.

گفت:

«من از این ماشین خیلی خیر بردم. مطمئن هستم برای تو هم خوش‌قدم خواهد بود.»

داشتیم می‌رفتیم بنگاه ماشین، جایی که ماشین را آورده بودند آنجا بفروشند. به داداشم گفت:

«لطفاً به عباس‌آقا بگویید شما بیست‌وپنج هزار تومان از من خریدید.»

منظورش صاحب بنگاه بود.

ادامه داد:

«عباس‌آقا دایی من است. من قبل از شما گفته بودم زیر بیست‌وپنج هزار تومان نفروشد. خوشحالم که نصیب تو شده.»

نمی‌دانم چرا و از کجا این مهر می‌جوشید، ولی می‌دانم که من با این ماشین، جز در کار خیر، کار دیگری نخواهم کرد.

پدرم شب‌کار بود. ساعت هشت تا دوازده شب، سرپرستی برنامه‌ی آبیاری درختان منطقه‌ی دو شهرداری را بر عهده داشت؛ درختانی که سیستم آبیاری جاری نداشتند و با کمک راننده‌های تانکر آب، آبیاری می‌شدند.

شش روز هفته، هر شب، پدرم به‌سختی خودش را به محل موتورخانه‌ی آب شهرداری، که نزدیک میدان فردوسی بود، می‌رساند. شب‌ها هم بخشی از مسیر را با آخرین راننده‌ی آن شب، تا جایی که در مسیرشان بود، به خانه برمی‌گشت. بعضی وقت‌ها هم ناچار بود از آنجا تا خزانه قلعه‌مرغی پیاده به خانه برگردد، چون توان پرداخت کرایه ماشین نداشت.

اما حالا دیگر برای خودش راننده داشت.

من شش صبح، بعد از نماز، از نسرین خداحافظی می‌کردم و راه می‌افتادم به سمت محل کارم، که نزدیک سیدخندان بود. در مسیر راه، مسافرکشی می‌کردم. سرشار از انرژی مثبت بودم و لاغیر.

خیلی از این شانسی که خداوند به من هدیه کرده بود سپاسگزار بودم. هر لحظه دعای پدر و مادرم آرام‌بخش روحم بود.

هر روز تا ساعت هشت صبح خودم را به محل کارم می‌رساندم. بعد، در مسیر برگشت، از ساعت دو بعدازظهر مسافرکشی می‌کردم و حدوداً ساعت پنج بعدازظهر به خانه می‌رسیدم.

بعد از سلام‌وعلیک با هرکس که پایین خانه بود، سریع می‌رفتم طبقه‌ی بالا، پیش نسرین.

بعد از وفات آرزو، نسرین ساکت‌تر از همیشه شده بود. اغلب، حصیر بالکن آویزان بود و کسی نمی‌توانست حرکتی را ببیند.

من هم، به غیر از جمعه‌ها، از ساعت پنج صبح تا ساعت پنج عصر پیش نسرین نبودم. ناهار و شامم را همزمان و یک‌جا می‌خوردم و آماده می‌شدم که با پدرم به سمت کارش راه بیفتیم.

طبق روال همیشگی، ساعت هفت شب راه می‌افتادیم. پدرم صندلی جلو، پیش من می‌نشست و مسافرها روی صندلی‌های پشت می‌نشستند.

بعد از پیاده شدن پدرم، من مسافرکشی را ادامه می‌دادم. اغلب می‌رفتم به سمت فرودگاه مهرآباد برای سوار کردن مسافرهای پروازها. گاهی هم مسافر خارجی گیرم می‌آمد. دوست داشتم با زبان انگلیسی‌ای که یاد گرفته بودم حرف بزنم. تیپ هم می‌دادند.

تا دوازده شب برمی‌گشتم سر کار پدرم تا با هم به خانه برگردیم.

روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌گذشت. خدا برکت بدهد، ماشین ذره‌ای دردسر نداشت.

نسرین مدت‌ها بود که حامله بود و پر و بال نسرین کمی بازتر و روحش شادتر شده بود. روزهای جمعه بیشتر در خدمت نسرین بودم. روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شد.

## فرزند دوممان به دنیا آمد

زمان موعود زایمان نسرین رسیده بود. به خاطر تجربه‌ی تلخ گذشته، نگرانی‌ای درباره‌ی سلامتی بچه در دلمان بود، اما حق همه‌چیز را به مبارکی به‌جا می‌آوردیم.

صاحب فرزند ذکوری شدیم که نامش را از قبل علی صدا کرده بودیم. تمام وسایلش مهیا بود. مصی ذره‌ای در حق علی کوتاهی نکرده بود.

شب اولین روزی که علی به دنیا آمده بود، اصلاً دلم نمی‌خواست سر کار بروم و نسرین را تنها بگذارم. اما از یک طرف هم راضی نبودم

پدرم را به سر کارش نرسانم؛ پدری که هنگام نیاز خانواده، دفعاتی خون با شرف خودش را فروخته بود تا پیش خانواده‌اش سرافکنده نباشد.

با توکل به خدا و مشورت با نسرین، یواشکی صورت علی را بوسیدم و رفتم سراغ پدرم تا او را ببرم.

مادرم گفت:

«پدرت خودش رفت. می‌خواست امشب تو پیش پسرت بمانی.»

حالم از لطف پدرم دگرگون شد. با چشم گریان دویدم سراغ ماشین و راه افتادم. مسیر بابا را می‌دانستم. خداخداکنان و نگاه‌کنان می‌رفتم تا آن یاور باوفایم را دیدم.

ماشین را کشیدم کنار خیابان و نگه داشتم. بوق نزدم. دویدم سراغش. بغلش کردم، دست‌هایش را ماچ کردم و با چشم‌های گریان به صورت مردانه و چشم‌های مهربانش نگاه کردم.

تا خواستم از او گله کنم و بگویم «چرا؟»، با مهربانی گفت:

«من می‌دانم امشب تو چه حالی داری. فیلم شبی که تو به دنیا آمدی جلوی چشمانم مجسم شد. پسرم، تو نمی‌خواهد با من بیایی. برو خانه پیش پسرت. من امشب با ماشین آقای فراهانی برمی‌گردم.»

نتوانستم جلوی احساس خودم را بگیرم. با گریه گفتم:

«بابا، حالم را نگیر. حالا که پدر شدم، عشق تو را بیشتر حس می‌کنم. بیا دل راننده‌ات را نشکن. تو مسافر عزیز خدای منی.»

دستش را گرفتم و بوسیدم. به سمت ماشین رفتیم. مثل همیشه در ماشین را باز کردم و سوار شد. راه افتادیم. حوصله‌ی مسافر سوار کردن نداشتم. فقط با تمام وجودم حس نوکری‌اش را داشتم.

تمام مسیر، سکوت عاشقانه‌ای فضا را پر کرده بود.

من وسط دو احساس مست بودم: حس نوِ پدر شدن، و حس پسرِ یک پدر بامعرفت بودن.

وقتی رسیدیم سر کارش، سریع رفتم در را برایش باز کردم. حس می‌کردم آن شب حال دیگری داشت. تا پیاده شد، خبر پدربزرگ شدنش را به راننده‌ها داد و به فراهانی گفت:

«برو شیرینی بخر بیاور با هم بخوریم.»

به من گفت:

«تو برو پسرم، پسرت منتظره. دنبال من هم نیا. من امشب پدربزرگم؛ با فراهانی برمی‌گردم خانه.»

فراهانی هم سریع تأیید کرد. من هم راه افتادم به سمت خانه.

تازه رسیده بودم به سر پل امامزاده معصوم که بعد از چند متر باید می‌پیچیدم دست چپ، به سمت خزانه و ده‌متری حبیب. از کنار خیابان، فردی با فریاد گفت:

«انبارهای گمرکات، سی تومن.»

رقم خوبی بود. مرا تحریک کرد. سرعتم را کم کردم، ولی دودل بودم. تا خواستم سرعت بگیرم و به راه خودم ادامه بدهم، دوباره فریاد زد:

«چهل تومان!»

دیگر ضربه‌ی کاری بود. با خودم فکر کردم این مسافر، قدم پربرکت پسرم است. توقف کردم.

دو نفر راننده‌ی تریلی بودند. تریلی‌شان در گمرک، برای ترخیص در صف بود. راننده‌ها، که ترک استانبولی بودند، رفته بودند عرق‌خوری و داشتند برمی‌گشتند.

ته ذهنم، آن موقع شب، بردن مسافر غریبه به بیرون از شهر و خارج از محدوده، کمی نگرانم کرده بود. چون ترکی بلد بودم، با آن‌ها حرف زدم و خیلی خودمانی شدند.

یکی‌شان پرسید:

«چرا برای سوار کردن ما دودل بودی؟»

گفتم:

«من امروز پدر شدم. دلم می‌خواست زودتر برگردم خانه. اما راستش وقتی شما مبلغ بالایی گفتید، فکر کردم دو ساعت دیرتر، اما با جیب پرتر بروم، به نفع پسرم است. دیگر نتوانستم نادیده بگیرم، چون برکت پای فرزندم را خدا به من می‌داد.»

خیلی خوششان آمده بود. وقتی رسیدیم، به من پنجاه تومان دادند و گفتند:

«اگر کمی صبر کنی، یکی از دوستان ما می‌خواهد برود نزدیک همان محلی که ما سوار شدیم. او را هم با خودت ببر.»

یکی‌شان دست کرد توی جیبش و پنجاه تومان دیگر هم داد. تعارف کردم و گفتم:

«من سر راه برگشت می‌رسانمش. دیگر پول نمی‌خواهد.»

اما آن‌ها گفتند:

«نخیر، پدر خوب برای فرزندش پول بیشتر لازم دارد.»

آن شب با جیب پر و دلی آرام و امیدوار برگشتم پیش پسر و همسرم. البته پدرم زودتر از من رسیده بود و کمی نگران بود که چرا من هنوز نرسیده‌ام.

به پدرم گفتم:

«نگران نباش، آمدم، سالم رسیدم.»

به چشمانم نگاه کرد و گفت:

«پسرم، وقتی تو به خاطر پسر یک‌روزه‌ات نگرانی، چطور می‌خواهی من نسبت به پسر رشیدم نگران نباشم؟ حالا که پدر شدی، معنی این عشق را بهتر درک می‌کنی.»

همه‌چیز به شادی و سلامت طی شد.

دخل آن شبم را دادم به نسرین تا هرچه دلش می‌خواهد برای خودش و علی بخرد. اما او هیچ‌وقت در زندگی به خودش اجازه نداد که با درخواست مادی مرا به زحمت بیندازد.

قلکی آورد، به من داد و گفت:

«این صندوق پسرمان است. بریز اینجا. من هم سعی می‌کنم با قناعت کردن از خرج زندگی، به صندوق علی کمک کنم. باید از الان به فکر هزینه‌ی دانشگاهش باشیم.»

شبانه‌روز سخت کار می‌کردم. تمام بدهی خودم را پرداخت کردم. به پدر و مادرم کمک مالی می‌کردم و هزینه‌ی تحصیل برادرم را به عهده گرفته بودم.

## محیط و فضای کار و مشکلات سر راه

سرِ کارم خیلی جدی بودم و در پیاده کردن خواسته‌های مهندس، کوشا عمل می‌کردم. هیچ‌گاه مهندس را، که رئیس من بود، تنها نمی‌گذاشتم.

مهندس امینی آدمی بسیار فنی، باتجربه و جدی بود. با تحصیل دانشگاهی مهندس نبود، ولی در تجربه و عمل، توانمند و خلاق بود. همه او را «مهندس» صدا می‌کردند.

او پروژه‌ای را دنبال می‌کرد که بتواند با ابتکار خودش، تغییراتی در ماشین خط‌کشی بدهد تا سرعت حرکت ماشین را بالا ببرد، به شرط اینکه موتور نسوزاند.

ماشین‌های خط‌کشی از کشور آلمان خریداری می‌شدند. ماشین‌های ساده‌ای بودند که شامل یک موتور سه‌سیلندر و یک کمپرسور باد بودند. ضمن حرکت آرام، چرخ‌ها توسط موتور کمپرسور و پمپ رنگ‌پاش فعال می‌شدند. کلاً برای کشیدن خط‌های ترافیک رانندگی خیابان‌ها استفاده می‌شدند.

متأسفانه اگر هنگام استفاده از پمپ رنگ‌پاش، ماشین با سرعت راه می‌رفت، به کل ماشین فشار می‌آمد و موتور می‌سوزاند. شاید هدف این بوده که با سرعت کم، خط کلفتی کشیده شود که دیرتر پاک شود؛ اما در فرهنگ ما، داستان غالباً فرق می‌کند و برای بالا بردن کمیت، از کیفیت مایه می‌گذاریم.

مهندس پروژه‌ای داشت که با اضافه کردن طول شاسی، اضافه کردن یک سیلندر جدید به شاسی، و دو تسمه کردن پولی سرِ دینام، حرکت چرخ‌های ماشین را با یک تسمه و حرکت موتور پمپ را با تسمه‌ی دیگر راه بیندازد. با این کار، سرعت حرکت ماشین با کار پمپ در تضاد قرار نمی‌گرفت.

بعد از سه ماه کار فشرده و استفاده از امکانات تراشکاری کارگاه پدرخانمش، ماشین مورد نظر مهندس آماده شد و در پارکینگ انبار

سازمان ترافیک با موفقیت آزمایش شد؛ ولی هنوز راه نینداخته شده بود.

در همان زمان‌ها، شاه دنبال برقراری رابطه‌ی اقتصادی با دولت شوروی بود تا به نوعی ادعای استقلال ایران را برای همکاری با ابرقدرت‌ها معرفی کند. دولت شوروی هم تشنه‌ی این رابطه بود و توافق حاصل شده بود تا روس‌ها به ایران کارخانه‌ی ذوب‌آهن بدهند.

درخواست شاه توسط حزب کمونیست شوروی پاسخ مثبت گرفته بود. کارگاهی کوره‌ی ذوب‌آهنی در اصفهان راه انداختند. کوره‌ای که داده شده بود قدیمی بود و آهن‌آلات خشن ذوب می‌کرد. هر دو رژیم تبلیغات زیادی بابت همکاری صنعتی فی‌مابین انجام می‌دادند و آن را به عنوان یک دستاورد مهم مطرح می‌کردند.

در پیوست قرار شد برژنف، رئیس کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی، خودش در افتتاحیه‌ی کارخانه حضور داشته باشد؛ اما بعد معلوم شد که به ایران آمدن ایشان خوشایند آمریکا نیست. لذا به بهانه‌ی اینکه حضور برژنف ریسک امنیتی دارد، به طور مخفیانه و بدون تبلیغ جدید قرار شده بود داماد برژنف برای مراسم افتتاح به ایران بیاید.

در نتیجه، به سیستم امنیتی دستور داده شده بود که خط‌کشی مسیر تشریفاتی و استقبال از او، از فرودگاه تا کاخ نیاوران، به جای مسیر جاده‌ی پهلوی که قبلاً قرار بود، از جاده‌ی شمیران قدیم انجام شود.

از دلیل تعویض مسیر، کسی، حتی آقای امینی هم خبر نداشت. همه‌ی ما بعدها متوجه دلیلش شدیم.

ساعت دوازده شب به بعد، دستور خط‌کشی مسیر داده شد و باید تا صبح کار تمام می‌شد. واقعاً خط‌کشی آن مسیر در عرض یک شب، با ماشین‌های قدیم غیرممکن بود؛ مگر اینکه بخش‌هایی از مسیر حذف می‌شد یا ماشین جدید دست به کار می‌شد.

مهندس، علیرغم دلهره و نگرانی زیادی که درباره‌ی موفق یا ناموفق بودن ماشین جدید در عمل داشت، آن هم در روزی که برای تشریفات دربار خیلی مهم بود، دستور داد ماشین جدید به کار انداخته شود.

آقای امینی قول داده بود برای اولین بار، آن شب، آن مسیر در یک شب تا صبح تمام خواهد شد، چون سرعت ماشین قابل زیاد کردن بود. البته کیفیت خط‌کشی با سرعت بیشتر ضعیف‌تر می‌شد، ولی مهم این بود که آن روز حتماً خط‌کشی انجام شود؛ که شد.

همه‌ی کادرهای خط‌کشی و آقای امینی شاد بودیم و غرور خاصی داشتیم. این کار برای ما یک اختراع ملی حساب می‌شد.

اما چشمتان روز بد نبیند؛ زود چشمانمان گریان شد.

چون ناگهان، دو روز بعد، سه نفر محافظ گردن‌کلفت آمدند کارگاه و سراغ آقای امینی را گرفتند. ایشان هنوز تشریف نیاورده بودند. قرار شد منتظر بمانند.

حدود دو ساعت بعد، مهندس آمد دفتر خودش. آن افراد هم آمدند خدمت مهندس. همان موقع ظاهراً به مهندس گفته بودند کسی در آن نشست حضور نداشته باشد؛ حتی منشی‌اش که بعدها فهمیدیم بهایی و کاشته‌شده‌ی اطلاعاتی بوده.

بله، بدون حضور آقای روستایی، آن‌ها با آقای مهندس کلی صحبت کرده بودند و آقای امینی را با خود برده بودند.

فقط آقای امینی، قبل از سوار شدن به ماشین آن نفرات، به ممد کاشی، مکانیک کارگاه، که سرویس ماشین آقای امینی را بر عهده داشت، گفته بود:

«ماشین من را ته کارگاه پارک کن. من چند روزی نخواهم بود.»

ماشین آقای امینی یک بیوک آمریکایی بود.

روز بعد، دو نفر محافظ دیگر آمدند کارگاه. آن روز من هم آنجا بودم. سراغ ماشین خط‌کشی جدید مهندس را گرفتند.

آقای روستایی، دستمال‌به‌دست، حاضر بود. واقعاً ناخودآگاه از او بدم می‌آمد. دوید جلو و ماشین را نشان داد.

صدایش کردند دفتر مهندس و خودشان نشستند. به روستایی دستور داده بودند که آن ماشین باید قطعه‌قطعه شود و قطعات آن در چاله‌ی مکانیکی کارگاه دفن شود و روی آن با سنگ و سیمان پر شود. در ضمن، هیچ‌کس حق ندارد دوباره نگاهی به آن بیندازد یا درباره‌اش صحبتی کند.

اوامر حضرات موبه‌مو اجرا شد.

چند روزی از آقای مهندس خبری نبود. بدجوری این غیبت توی مخ من راه می‌رفت. هر موقع می‌خواستم از روستایی خبری بگیرم، با یک آرتیست‌بازی جواب نمی‌داد و غیرمستقیم تخم شک در دلم می‌کاشت. طوری برخورد می‌کرد که گویی سری پنهان است و او خبر دارد.

چند روز دیگر گذشت. هنوز از مهندس خبری نبود.

یک کمپرسوری که چندی پیش برای کارگاه خریده بودیم، مشکل فنی پیدا کرده بود. برای سرویس آن، نیاز به رسید گارانتی داشتم. رفتم سراغ آقای دستمال‌به‌دست و گفتم رسید گارانتی می‌خواهم.

اغلب این مدارک در دفتر مهندس فایل می‌شد و من دسترسی به آن داشتم، اما حالا کلید دفتر مهندس فقط پیش او بود.

از او رسید را خواستم. گفت:

«من نمی‌دانم کجاست.»

کلید را داد و گفت:

«خودت پیدایش کن.»

رفتم دفتر و اولین کلاسور را، که جدیدترین بود و هنوز تمام اوراق در آن خوب بایگانی و ثبت نشده بود، برداشتم. اما نمی‌دانم چرا مثل دست‌وپاچلفتی‌ها شده بودم. کل کلاسور از دستم افتاد و اوراق روی زمین پخش شد.

شروع کردم سریع اوراق پراکنده را چک کردن، اما قبل از پیدا کردن رسید گارانتی، چشمم به یک نامه‌ی رسمی افتاد که به اسم آقای امینی بود. توسط شهردار ناحیه‌ی دو، آقای هدایتی، یادداشتی نوشته شده بود. این نامه از سلسله‌مراتب مختلف اداری تا آنجا آمده بود.

نامه از وزارت امور خارجه‌ی آلمان، به عنوان سؤال و به نوعی شکایت، به وزارت امور خارجه‌ی خودمان ارسال شده بود؛ بدین مضمون که:

«به دولت مطبوع ما خبر داده شده که کادر فنی شما، بدون اطلاع ما، در ماشین‌هایی که از ما خریداری کرده‌اید تغییراتی داده‌اند و سپس، با استفاده از رنگ داخلی، نه رنگ قراردادی ما، آن ماشین به کار گرفته شده است. حال، ما در اسرع وقت منتظر روشنگری شما به وزارت خارجه‌ی خود هستیم.»

نامه‌ی فوق به اسم آقای نیک‌پی، شهردار آن زمان تهران، نوشته شده بود. ایشان هم با یک یادداشت زیر همان نامه، از آقای هدایتی خواسته بود هرچه سریع‌تر نامه‌ی فوق را بخواند و نتیجه را به او خبر دهد.

آقای هدایتی هم نامه را به مهندس امینی ارجاع داده بود.

آقای امینی هم با غرور و افتخار اطلاع داده بود که:

«بله، ما برای ارتقای کار خودمان یک‌سری ابداعات کرده‌ایم و در نتیجه، از رنگ تولید داخلی که ارزان‌تر بود استفاده نموده‌ایم.»

وقتی کپی این نوشته‌ها را خواندم، دوزاری‌ام افتاد. سریع رسید را پیدا کردم و از دفتر خارج شدم.

در درونم آشوبی بود. البته یک فضای پچ‌پچ در کارگاه ایجاد شده بود. مطمئنم تمام این اخبار، توسط همان دستمال‌به‌دست، به مأمورین امنیتی می‌رسید.

حدوداً بعد از یک ماه، مهندس آمد دفتر کارش؛ ولی مثل برج زهرمار می‌آمد و می‌رفت. با کسی کاری نداشت. خیلی گرفته و ناراحت بود.

من که با او رابطه‌ی خوبی داشتم، یواشکی، موقعی که روستایی نبود، رفتم دفترش. قبل از اینکه سؤالی بپرسم، با بی‌ادبی و خشونت گفت:

«برو بیرون. برو.»

سریع از دفترش بیرون آمدم تا بیشتر باعث ناراحتی‌اش نشوم.

از شما چه پنهان، من دیگر مهندس را ندیدم. در واقع به نظرم چند روزی آورده بودندش تا فضای شک و شبهه را از میان بردارند.

خیلی بابت مهندس دلخور بودم. بنده خدا را به جای تشویق، سرکوبش کردند. کاری با او کرده بودند که انگار آنجا با کسی آشنا نبود.

لبخند توی چهره‌اش یخ بسته بود.

## درگیری دردسرساز در محله‌ی زندگی و دستگیری برادر کوچکم توسط ساواک

روحیه‌ام خراب بود و حوصله‌ی کار نداشتم. پنجشنبه بود. برای خودم یک پپسی باز کردم و به خودم مرخصی دادم.

یک‌سری کارهای پراکنده در خانه بود که وقت نکرده بودم انجام بدهم. دو ردیف طناب پشت حصیر بالکن وصل کردم تا نسرین بتواند لباس‌های علی را پهن کند.

درب کوچه‌مان دربازکن برقی نداشت. هر وقت کسی پایین نبود، برای باز کردن در، نسرین باید می‌رفت پایین و در را باز می‌کرد.

کمی فکر کرده بودم. از طریق یک رشته طناب نازک ولی محکم، و بستن چفت در به نوک طناب، عبور دادن طناب از سوراخ چفت، نصب یک حلقه بالای در، و رد کردن همان رشته طناب از سوراخ حلقه، و از آنجا بستن سر دیگر طناب به میله‌های بالکن، عملاً یک دربازکن برقی اختراع کردم.

نسرین با ساده‌ترین کار از من راضی می‌شد. هر کار کوچکی هم که می‌کردم، با شاکر بودنش به من حس خوب و مفید بودن می‌داد.

فردایش جمعه بود. کمی دیرتر پا شدیم. البته سر و صدایی می‌آمد. گویی سر کوچه‌ی ما، در خیابان اصلی، دعوایی بود.

محل ما شاهسون‌ها زندگی می‌کردند؛ در حقیقت افرادی بودند از عشایر ساوه که با همدیگر دعواهای قومی داشتند و اغلب درگیری‌های زیادی پیش می‌آوردند. اما این یکی چیز دیگری بود.

رفتم بیرون سرکی بکشم و ببینم چه خبر است. دیدم کرم زیبایی، که لوطی و گردن‌کلفت محل بود، دارد مثل باد می‌دود به سمت سر کوچه‌ی ما. آنجا سه تا جوان ژیگول ایستاده بودند و با بچه‌های محل یکی‌به‌دو می‌کردند.

یکی از بچه‌ها که با دیدن کرم شیر شده بود، پرید و یک کله‌ی جانانه زد به دهان یکی از ژیگول‌ها. خون زد بیرون.

یکی دیگر از آن ژیگول‌ها داد می‌زد، ولی معلوم نبود چه می‌گوید. خلاصه، شنیدن داد، به منزله‌ی فحش محاسبه شد و ایشان هم یک کله‌ی جانانه خورد.

ژیگول‌ها ترسیده بودند. سه‌تایی آمدند بغل هم که هوای همدیگر را داشته باشند. پسر اولی که کله زده بود، با فریاد و از موضع بالا به آن‌ها گفت:

«محل ما آمدید دختربازی کنید؟ تکه‌پاره‌تان می‌کنیم.»

جواب آن‌ها معلوم نبود چه بود. کرم سعی کرد بدون دعوا بفهمد موضوع چیست. معلوم شد یکی از دخترهایی که جدیداً به محل ما مستأجر آمده بودند، ظاهراً پالانش کج بوده و این ژیگول‌ها را قال گذاشته بود؛ ولی آن‌ها از او دست نکشیده و دنبالش آمده بودند. اینجا هم ردش را گم کرده بودند و می‌خواستند پیدایش کنند.

ناگهان آن‌ها، هر سه، از جیبشان چاقو و پنجه‌بوکس درآوردند. صبر کرم طاق شد و برای دست‌گرمی، یکی از درخت چنارهای تقریباً جوان را که کنار پیاده‌رو کاشته شده بود، خم کرد و شکست. ساقه‌ی درخت را گرفت و حمله کرد به ژیگول‌ها و تا دلش خواست آن‌ها را زد.

بقیه‌ی اهل محل هم هر کدام سهمی از وظیفه برداشتیم و دق‌دل خالی کردیم. یکی دو ساعتی کتک زدن ادامه داشت.

ناگهان چندین ماشین ژاندارمری و ژاندارم‌ها رسیدند. محله را محاصره کردند و لاشه‌های تکه‌پاره‌شده‌ی ژیگول‌ها را جمع‌وجور کردند و با آمبولانس فرستادند بیمارستان.

در محل هم تعدادی از بچه‌ها را دستگیر کردند، ولی نفر اصلی غیبش زد.

البته چندین روز محل تحت نظر و نگهبانی بود. کم‌کم خبر درز کرد که این افراد ایرانی نبودند، بلکه کارمندهای سفارت اسرائیل بوده‌اند. البته آن‌ها رسماً در ایران سفارت علنی نداشتند. به همین خاطر حساسیت امنیتی بالا رفته بود.

ظاهراً تحقیقات محلی، به خاطر ترس از اعتراضات نهفته در زیر خاکستر، ادامه‌دار شده بود.

این روزها در محله‌های مختلف، هر از گاهی، به‌طور پراکنده اعتراضات مردمی به خاطر گرانی مواد خوراکی صورت می‌گرفت. البته می‌گفتند ساواکی‌ها هم در محله‌ها فعال‌تر شده بودند.

یکی از اهل محل یواشکی می‌گفت:

«برات بقال و مجید میوه‌فروش محله‌مان، هر دو خبرچین‌های ساواک هستند.»

از این جست‌وجو به ما هم بادی خورد.

برادر کوچکم را، که بعضاً با بچه‌های محل بازی می‌کرد، دستگیر کرده و به مادرم خبر داده بودند که بچه‌ی شما توسط مأموران کلانتری دوازده دستگیر شده است.

مامان، با چشم گریان، خبر دستگیری یونس را به من داد. کاملاً شوک شدم. خدایی گیج بودم که چه کار می‌توانم بکنم.

بی‌هدف راه افتادم به سمت بیست‌متری. توی راه، همه‌اش فکر می‌کردم. جز خدا پناه دیگری نداشتم. از یک طرف هم تحمل دیدن اشک‌های مادر آزارم می‌داد.

نمی‌دانم کی و چی می‌گفت، ولی برای یک لحظه حس کردم یکی دارد ذهن مرا فعال می‌کند. همه‌ی حرف‌هایش را نمی‌زد که برود؛ قدم‌به‌قدم دستورم می‌داد و من هم بی‌اختیار گوش می‌کردم.

سوار اتوبوس شدم. حس می‌کردم او هم با من سوار شد. تمام راه با من بود؛ مثل زمان‌های کودکی‌ام که با مامانم می‌رفتیم بیرون و چهارچشمی مواظبم بود. حتی بعضی وقت‌ها، وقتی عجله داشت یا در

درونش عصبی بود، تندتر راه می‌رفت و آن‌گاه من مجبور می‌شدم دنبالش دوان‌دوان راه بروم.

میدان فارابی پیاده شدیم. تندتند خودمان را رساندیم به خیابان بعدی. آنجا رفتیم ایستگاه اتوبوس سمت بلوار الیزابت و سوار شدیم.

این مسیر را خوب می‌شناختم، چون محل کار سابق پدرم بود. اولین دوچرخه‌ی زندگی‌ام را در یکی از خانه‌های آن بلوار، از کنار سطل آشغال‌های جلوی خانه‌ی سرهنگ بیلری آورده بودیم. البته برای حملش، خودم با پدرم سعی کردیم با اتوبوس شرکت واحد تا میدان راه‌آهن ببریم، اما راننده اجازه نداد دوچرخه را داخل اتوبوس ببریم. حتی تکه‌تکه‌شده‌اش را هم قبول نکرد و ما مجبور شدیم آن را پیاده تا جوادیه ببریم.

ناگهان نمی‌دانم چرا فکرم رفت به گذشته‌ی دوری که برایم اتفاق افتاده بود.

بی‌خیال این فکرها؛ هر کدام دردی بود که از سرم گذشته بود. ببخشید، رویای گذشته مرا از کار روزم دور کرد.

داخل اتوبوس، انگار بغلم ایستاده بود که دیگر عقب نمانم. رسیدیم به تقاطع منیریه؛ کلانتری دوازده. از اتوبوس پیاده شدیم. با من آمد داخل باجه‌ی تلفن عمومی که کنار خیابان، روبه‌روی کلانتری دوازده بود.

داخل باجه، کلاسورهای دفترچه تلفن‌های مختلف آویزان بود که کلی شماره تلفن داشت. اولین کلاسور را باز کردم. قلم و کاغذ از جیبم درآوردم. ظاهراً می‌خواستم شماره تلفن کلانتری دوازده را یادداشت کنم، ولی چشمم به چند تا شماره خورد و آن‌ها را هم یادداشت کردم.

رئیس دفتر تیمسار خسروانی.

با اسم تیمسار خسروانی آشنا بودم. آره، رئیس شرکت سازنده‌ی خوابگاه‌های زمان خدمت سپاهی‌ام در روانسر؛ همان‌هایی که می‌گفتند پشت‌بام‌ها را بدون قیرگونی آسفالت کرده بودند.

شماره‌ها را یادداشت کردم. جیبم را چک کردم. دو سه تا دو ریالی داشتم. شکر خدا سالم بودند. شانس آوردم، اگر کج بودند دستگاه تلفن ردشان می‌کرد.

بی‌محابا زنگ زدم به کلانتری. یکی جواب داد. محکم گفتم:

«با افسر نگهبان کار دارم.»

من‌من کرد. گفتم:

«سریع، احمق، سریع وصل کن. با آن بچه‌ی پرورشگاهی کار واجب دارم. موضوع امنیتی است.»

فرصت نمی‌دادم بدبخت نفس بکشد.

گفت:

«چشم، چشم.»

تلفنچی آن‌قدر خوب فضا را منتقل کرده بود که افسر نگهبان هول شده بود. تا گفت «الو»، شروع کردم با عصبانیت به او داد و بیداد کردن، از موضع بالا، تا کاملاً گاردش بشکند.

بعد با خشم، اما شمرده و بلند گفتم:

«بچه‌ی پرورشگاهی، با چه مجوز و دستور چه کسی، بدون هماهنگی با ما، عضو مخفی تیم عملیاتی من را دستگیر کردید؟ الان تمام پروژه‌ی من به باد می‌رود، مادر فلان!»

با ترس و لرز مشخصات خواست.

گفتم:

«امروز یک بازداشتی داشتید که خبرچین ما بوده.»

مشخصات یونس را دادم و گفتم:

«ده دقیقه‌ی دیگر زنگ می‌زنم. آزادی این فرد را می‌خواهم. اگر حل کردی، از تیمسار برایت ارتقای درجه‌ی تشویقی درخواست می‌دهم؛ اما اگر اوزگل و بی‌عرضه بودی، آن ستاره‌هایت را برایت قرص شیاف می‌کنم.»

تلفن را قطع کردم. خدایی، خودم هنوز هم در حیرتم که آن لحظات چه بود و که بود که این چنین شد.

ده دقیقه بعد دوباره زنگ زدم. خود افسر نگهبان گوشی را برداشت و سریع گفت:

«آزاد می‌شود، آزاد می‌شود.»

زندان فروغی پشت ساختمان اداره‌ی مرکزی پست بود. خودم را با تاکسی رساندم به زندان شهربانی؛ ولی بعدها فهمیدم که آنجا زندان موقت ساواک بوده است.

یک در آهنی دو دَرِ بلند داشت، یک باجه‌ی کوچک و یک شاسی زنگ. زنگ زدم. باجه باز شد. پرسید:

«بفرمایید؟»

گفتم:

«آمده‌ام زندانی تحویل بگیرم.»

مشخصات خواست. دادم. باجه را بست. تقریباً پنج دقیقه بعد باز کرد و گفت:

«زندانی فوق چند لحظه پیش آزاد شده، رفته.»

گفتم:

«مطمئنی؟»

گفت:

«بله. یک آقاپسر قدبلند جوانی بود.»

به محض شنیدن این خبر، انگار تازه متوجه شدم دیگر همراهم در کنارم نیست. انگار اصلاً کسی در کار نبوده است. حس می‌کردم خواب دیده‌ام. باورم نمی‌شد که تمام وقایع امروز اتفاق افتاده باشد و من از زندان موقت ساواک زندانی آزاد کرده باشم.

البته هنوز هم باور ندارم، مگر اینکه یونس شهادت بدهد و ما از زبان یونس شرح اتفاقاتی را که رخ داده، بشنویم.

سریع رفتم به سمت خانه. تازه رسیده بودم اول بیست‌متری فلاح. از اتوبوس پیاده شدم و وارد ده‌متری حبیب، خیابان خودمان، شدم. دیدم مادرم با پای برهنه دارد می‌آید سمت فلاح.

سریع‌تر رفتم. به او که رسیدم، بغلم کرد. هم گریه می‌کرد و هم دعا به من می‌کرد.

## دعای مادر؛ چاره‌ساز مشکلات

یک دعای تکراری‌اش مرا لرزاند. آن‌قدر از ته دل دعا کرد که صورتم سرخ شد؛ گویی تب کرده‌ام.

گفت:

«پسرم، الهی که پشت هیچ در بسته‌ای ناامید و سرگردان نمانی. خاک مشت کنی، طلا بشود.»

من عاشق این دعای از قلب درخواست‌شده هستم.

قبل از اینکه من سؤالی کنم، گفت:

«یونس آزاد شده، آمده خانه است؛ ولی حرف نمی‌زند.»

من تندتر از مادر، کمی دوان‌دوان به سمت خانه رفتم. تا مرا دید، آمد حیاط، بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن. بغلش کردم. کمی آرام شد. با خودم بردمش بالا، توی اتاق خودمان. نسرین و علی پایین بودند.

پرسیدم:

«چی شده بود؟»

گفت:

«وقتی رفتم آموزشگاه، مستخدم آموزشگاه به من گفت یک آقایی آمده شما را ببیند. چون خودش شما را نمی‌شناخت، خواست من خبرت کنم. آنجا توی ماشین نشسته.

دیدم یک جوانی از ماشین پیاده شد و آمد طرف من. گفت:

یونس؟

گفتم:

بله، شما؟

گفت:

تشریف بیاورید، با شما کار داریم.

پرسیدم:

کجا؟

گفت:

کلانتری دوازده.

تا خواستم بپرسم چرا، آن‌چنان سرم داد زد و گفت:

من معلم آموزشگاه نیستم. بیا، خودت می‌فهمی.

همزمان دستم را گرفت و به سمت ماشین کشید. در ماشین را باز کرد و مرا با فشار هل داد داخل ماشین. خودش رفت سمت راننده و نشست. صندلی عقب، که من نشستم، یک آقای دیگر هم از قبل بغل دست من نشسته بود.

در مسیر، سکوت مطلق حاکم بود. رنگ شیشه‌ی ماشین ظاهراً دودی بود، چون اصلاً بیرون معلوم نمی‌شد.

یک جایی ماشین را نگه داشت. آقای بغلی یک عینک پارچه‌ای ــ البته عینک نه، چشم‌بند پارچه‌ای ــ گذاشت روی چشم‌هایم و با یک تکه رشته‌ای مثل طناب، دست‌های مرا بست. در را باز کرد و با زور هلم داد پایین.

چشم‌هایم نمی‌دید. افتادم زمین. راستش بدجوری ترسیده بودم. اگر چشم‌هایم هم باز بود، باز یارای قدم برداشتن نداشتم.

زیر کتفم را گرفته بود و هلم می‌داد. یادم هست چند پله رفتیم بالا. آقایی که مرا هل می‌داد، به یکی گفت:

یک صندلی بیاورید این مادر... بتمرگد.

وقتی حرف رکیک زد، عصبانی شدم و گفتم:

چرا فحش می‌دهی؟

گویا رمز شروع کارش به نحوه‌ی برخورد من ربط داشت، چون با مشت و لگد افتاد به جانم و هرچه از دهانش درمی‌آمد، فحش می‌داد.

با سؤال، البته با چاشنی فحش، گفت:

مأمور دولت می‌زنی، ها؟

باز مشت و لگد و تکرار نعره‌های تهدیدآمیزش.

وقتی گفت اعدامت می‌کنیم، نقطه‌ی صفر مرگ یا زندگی‌ام شد.

ظاهراً لب و ذهنم خون آمده بود. یک لگد محکم زد به سینه‌ام که خودم و صندلی با هم به پشت افتادیم زمین. بعد با فریاد گفت:

دهن کثیفش را پاک کنید. حالاحالاها با این مزدور کار داریم. باید همه‌ی افراد هم‌تیمش را معرفی کند.

من که نمی‌دانستم کلاً داستان چیست، با گریه گفتم:

من نمی‌دانم شما از من چه می‌خواهید.

دوباره با مشت و لگد افتاد به جانم. بساط پرستاری که داشت دهن مرا تمیز می‌کرد به هم ریخت.

همین موقع یکی، بدون ذکر نامش، گفت:

حاجی، تلفن کارت دارد.

وقتی داشت می‌رفت، گفت:

این مادر... را بیندازید توی سلول، فکرهایش را بکند. وقتی آماده‌ی حرف زدن شد، به نگهبان بگوید. آن‌ها مرا خبر می‌کنند.

و رفت.

نمی‌دانم چقدر گذشت. من از ترسم به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم. دوباره صدایش را شنیدم که گفت:

بیارینش.

آمدند و مرا دوباره با خودشان بردند. البته هنوز چشمم و دست‌هایم بسته بود. ظاهراً این بار مرا به اتاق دیگری بردند، چون این بار صندلی خیلی راحت بود.

خودش آمد پشت صندلی من. سرپا ایستاده بود. دست‌هایش را روی شانه‌ی من گذاشت و با لحنی آرام گفت:

می‌بخشی، عصبانی شدم. بهت سخت گذشت. من دلم می‌خواهد به تو کمک کنم. اول جوانی‌ات است. چرا آینده‌ی خودت را از بین می‌بری؟ ما با تو کار نداریم. دنبال آن‌هایی هستیم که آشوب به پا می‌کنند. حکم آن‌ها اعدام است و اگر تو به ما کمک نکنی، هم‌پرونده‌ی آن‌ها می‌شوی.

کمی که گرم‌تر حرف زد، جرأت کردم و گفتم:

به خدا شما اشتباه می‌کنید. من اصلاً دوست چندانی هم ندارم. یا مدرسه می‌روم یا کلاس‌های مختلف آموزشی. اصلاً دوست هم‌بازی هم ندارم، چه برسد به تیم.

حس کردم دوباره از دستم عصبانی شده. از همان پشت، محکم کوبید به سرم و گفت:

مادر... کمی گرم صحبت کردم، فکر کردی خرم کردی؟

فریاد زد سر نفری که آنجا بود و گفت:

این مادر... را ببرید اتاق هشت.

مرا کشان‌کشان بردند اتاق دیگر. فکر کنم همان اتاق قبلی بود، اما جای صندلی من عوض شده بود. دوباره چرت‌وپرت‌هایش را شروع کرد. هنوز گرم نشده بود که صدایش کردند پای تلفن و چند دقیقه‌ای سکوت شد.

دوباره برگشت و آمد سراغ من. در حالی که داشت چشم‌بند مرا برمی‌داشت، شروع کرد به مرتب کردن موهایم. داشت از من دلجویی می‌کرد و ظاهراً پشیمان بود.

به من گفت:

شانس آوردی ما سرنخ پیدا کردیم. شما آزادی. سعی کن فراموش کنی.

خودش رفت.

مأموران آنجا کل لوازم و مدارک مرا کامل به من پس دادند. من آماده‌ی رفتن بودم که یکی از مأموران از مأمور دیگر پرسید:

فرم ترخیص را باید ظفری امضا کند یا لازم نیست؟

طرف گفت:

نه، اگر لازم باشد حتماً نگهبانی خروجی می‌گوید.

من متوجه شدم که اسم آن بی‌ناموس مظفری بوده. با خودم گفتم شاید یک روزی به درد بخورد.

مرا آوردند درِ خروجی و تحویلم دادند. من که گیج بودم و نمی‌دانستم کجا هستم، نگهبان نشانم داد و گفت:

این خیابان را برو تا ته، بعد بپیچ چپ. کمی جلوتر خیابان اصلی است. دوباره بپیچ چپ، اداره‌ی پست مرکزی است.

من هم آمدم و الان پیش شما هستم.»

فقط پرسیدم:

«خلاصه موضوع چی بود و نهایتاً چی شد؟»

گفت:

«جان داداش، نفهمیدم کلاً داستان چی بود.»

من هم دیگر چیزی به کسی نگفتم.

دو سه روز بعد، ناگهان سه مأمور پلیس با لباس شخصی آمده بودند خانه‌ی ما. نه من و نه یونس خانه نبودیم. به مادرم یک کاغذ نشان داده بودند که از دادگستری اجازه دارند اتاق یونس را چک کنند.

مادرم گفته بود:

«یونس اتاق مخصوص ندارد. ما همه با هم فقط توی این اتاق زندگی می‌کنیم. شب‌ها تشک و لحاف پهن می‌کنیم و می‌خوابیم. صبح هم رختخواب را جمع می‌کنیم و می‌چینیم پشت پرده.»

آن‌ها را هم به مأموران نشان داده بود. بعد، کمد، دفتر و کتاب‌های یونس را زیر و رو کرده بودند و رفته بودند.

وقتی من برگشتم، مامان موضوع آمدن آن‌ها را گفت. کمی نگران شدم، ولی اتفاق دیگری نیفتاد. یونس هم از آموزشگاه بی‌دردسر آمد خانه.

از آن روز به بعد، مامان نگران من بود و راجع به کتاب‌هایم می‌پرسید. اما من کارم را سفت گرفته بودم؛ با همین حال، بیشتر مواظب شدم.

در طی این درگیری‌ها و مسائل پیش‌آمده و نبود مهندس، در واقع موقعیت من هم در محل کار کمرنگ شده بود و تاریخ قرارداد

استخدامی من هم چند هفته بعد تمام می‌شد. ظاهراً از تمدید قرارداد هم خبری نبود.

چند روز مانده به پایان قراردادم، به جای من، برادر یکی از کارمندان شهرداری را استخدام کرده بودند. از من خواستند که طی روزهایی که از قراردادم مانده، کلیه‌ی مسئولیت‌ها و اطلاعاتم را به ایشان انتقال بدهم و در صورت پایان انتقال و جاافتادن نفر جدید در مسئولیت‌هایش، دیگر سر کار نیایم و با دریافت حقوق کامل ماه تسویه‌حساب کنم.

با از دست دادن کار و مشکلات عدیده‌ای که مرا مشغول خودش کرده بود، عملاً موتور انگیزه‌هایم کند شده بود؛ طوری که از آینده‌ی خودم و خانواده‌ام وحشت داشتم. هرچند هنوز مسافرکشی را رها نکرده بودم، ولی درآمد ثابتی نداشتم.

## پیشنهاد خواهر کوچکم برای رفتن به لندن

خواهر کوچکترم، که در لندن مقیم بود، پیشنهاد داد که با همسر و فرزندم برویم پیش او و خانواده‌اش.

خواهرم از انگلستان زنگ زده بود به قصابی سر کوچه و مرا خواسته بود. گفته بود یک ساعت دیگر بروم قصابی تا وقتی زنگ زد، صحبت کنم. من زودتر رفتم که وقتی زنگ زد، معطل نشود.

تا وقتی زنگ بزند، داشتم فکر می‌کردم اوضاع خودم را به او بگویم یا نه. ممکن بود ناراحت بشود؛ کاری هم که نمی‌توانست بکند. در شهر غریب ناراحت می‌شد.

با خواهرم صحبت کردیم. خلاصه، محل کار مردم بود و نمی‌شد راحت صحبت کرد. خواهرم پرسید:

«کار و بارت چطور است؟»

گفتم:

«فعلاً که بیکارم. فقط با ماشین مسافرکشی می‌کنم.»

گفت:

«مگر آقا معرفتی نکرده بود؟»

گفتم:

«چرا، ولی دوباره قراردادم را تمدید نکردند و شخص دیگری را، که ظاهراً پارتی قوی‌تری نسبت به بابا دارد، به جای من گذاشتند.»

پرسید:

«حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

گفتم:

«آبجی، خودم ترسیده‌ام. نمی‌دانم چرا ذهنم هنگ کرده.»

گفت:

«خوب، جمع کن بیا پیش من.»

گفتم:

«ممکن نیست. مامان، آقا، یونس؛ چطور می‌توانم پا شوم و بیایم؟»

گفت:

«خوب، دائم که نمی‌آیی. اگر مشکل بود، یک آب‌وهوایی عوض می‌کنی و برمی‌گردی. نگران مخارج نباش، من هستم.»

خدایی، خانواده چقدر خوب است. هر جور شده، اعضای یک خانواده منافع هم را حمایت می‌کنند. حتی تعارف خالی‌اش هم دلچسب است.

برای اینکه حرف‌ها طولانی نشود، در مقابل اصرار خواهرم برای رفتن، به او گفتم:

«خواهر من، با توکل به خدا روی پیشنهاد تو حساب باز می‌کنم. با خانواده هم صحبت می‌کنم و نتیجه را به تو می‌گویم. البته برای اینکه راحت‌تر حرف بزنیم، من تک‌زنگ می‌زنم و شماره تلفن می‌دهم. آنجا صحبت می‌کنیم.»

بعد از تماس خواهرم تحفه، و بابت پیشنهادش که برویم لندن به بهانه‌ی درس، و بعد بررسی کنیم که آیا کلاً امکان زندگی آنجا داریم یا نه و شرایط چگونه است، با نسرین مشورت کردم.

خوب، انتظار کمک زیادی از طرف نسرین نداشتم. عملاً یک دختر چشم‌وگوش‌بسته بود که از خانه‌ی پدر و مادر آمده بود خانه‌ی همسر. در غیاب همسر هم خانواده‌ی همسر پشتیبانش بودند. اصلاً تجربه‌ی زندگی مستقل، یا حتی تجربه‌ی یک مسافرت در داخل ایران بدون حضور خانواده، نداشت. حالا چه کمک فکری می‌توانست داشته باشد؟ اما لازم بود که اول با او مشورت کنم.

فقط دو جمله گفت:

«اصلاً نمی‌توانم تصور کنم. اول اینکه آنجاها چه خبر است؟ تازه زبانشان را هم نمی‌دانم. پس اول خدا، و بعد به تو تکیه می‌کنم. این را باور دارم که تو نمی‌گذاری خانواده‌ات بی‌پشت بماند.»

بعد با طاهره صحبت کردم. در مقابل سؤالم، صادقانه جواب داد و گفت:

«دور شدن از برادری که پناهگاه بزرگی بوده، از نظر فرهنگی، اقتصادی، عواطف و عقاید، حتی تصور یک روز ندیدنت سخت است. از

همین حالا بغض گرفته‌ام. اما داداش، می‌دانم تو توانمندی. هر جا بروی، می‌توانی موفق بشوی. اصلاً فکر ماها را نکن. به فکر آینده‌ی خودت باش.

نگران مامان و آقا نباش. آن‌ها پشت قباله‌ی ازدواج من هستند. هر جا برویم، با هم خواهیم رفت. تازه شما را هم که داریم؛ هرچند دورتر، اما کافی است اراده کنی، کوه‌ها را جابه‌جا می‌کنی.

اما برای یونس، تحمل دوری تو سخت خواهد بود. درست در عنفوان جوانی که به تو به عنوان مرشد و راهنما احتیاج دارد، تو می‌روی و او غریب می‌شود. باز نگران نباش. علیرغم توانم، سعی می‌کنم تنهایش نگذارم. شاید هم ان‌شاءالله کار و بارت گرفت و بردیش پیش خودت.»

پدرم از شنیدن خبر خیلی شوکه شد. حتی حس کردم چیزی در درونش شکست. فقط پرسید:

«بچه‌ها را هم با خودت می‌بری؟»

گفتم:

«آره دیگر. البته حالا ببینیم چه می‌شود.»

مامانم به هم ریخت. فرمانده بگم داشت دوباره یک برادر از دست می‌داد. این بار او می‌مانْد و برادرش می‌رفت غربت.

عصبی شده بود و به تحفه بد و بیراه می‌گفت:

«خودش رفته، حالا دارد عصای دست ما را می‌برد.»

مجبور شدم با مامان بیشتر وقت صرف کنم. به او گفتم:

«مامان، نذر کرده‌ام بروم خدمت حضرت معصومه و از او بخواهم برایم واسطه بشود که برادرش ضامن من و خانواده‌ام باشد.»

عشق مامان آقا امام رضا بود، ولی خلاصه، کاچی به از هیچی؛ قبول کرد.

کله‌ی سحر، بعد از نماز صبح، دوتایی راه افتادیم به سمت حرم حضرت معصومه. قبل از ظهر رسیدیم. رفتیم حرم، زیارت کردیم و هر یک در گوشه‌ای با خدای خود خلوت کردیم.

وقت نماز جماعت رسید. به نمازگزاران اقتدا کردیم. بعد از نماز هم رفتیم یک رستوران غذا بخوریم.

سر غذا خوردن، با مامان جدی و مستقیم حرف زدم. اول کمی راجع به وضعیت روحی خودم گفتم:

«خودت می‌دانی ما خانوادگی با چه مشکلاتی زندگی می‌کنیم و بیشترین ستم هم به تو شده و می‌شود. بعد از تو و پدر، من هم کم زیر فشار نیستم. مسئولیت خانواده‌ی کوچک خودم، شماها که روزبه‌روز پیرتر می‌شوید، یونس که هنوز خیلی جوان است؛ درست است خواهرها ازدواج کرده‌اند، ولی ما می‌دانیم که هنوز زیر سایه‌ی تو واقعاً نفس می‌کشند.

من هم که با صدها مشکل نهان و آشکار درگیرم. تازه یک گوز بالای گوز دیگر هم اضافه شده. شما هنوز نمی‌دانید یونس بدبخت عوض من تور افتاده. فقط یک اشتباه خداخواسته سبب شده که یونس و یوسف را عوضی بگیرند. به احتمال زیاد ول‌کن نخواهند بود. من از نفر آگاهی متوجه این قضیه شدم.

مامان، اخراج شدن من از کار، دستگیری یونس و پیشنهاد تحفه، درست است هر کدام تک‌تک پیش آمده، اما مامان، این‌ها یک اتفاق ساده نیست. یک راه است که جلوی پایم گذاشته شده. من خواب هم دیده‌ام. همه‌ی اشارات، مشوق راهی است که باید انتخاب کنم.

توکل به خدا. اگر تو هم برایم دعا کنی، من حاضر می‌شوم تا دیر نشده، تدارک این هجرت را آماده کنم.»

البته وسط صحبت‌ها، اشاره‌ای به چکیده‌ی حرف‌های ماهی سیاه کوچولوی صمد با مادرش هم مطرح کردم.

دیگر حرفی نزد. علامت تسلیم اجباری‌اش در مقابل شرایط ناخواسته را در قطره اشک سوزانی که بر گونه‌اش نشسته بود خواندم.

مامان دست‌های وضودارش را سر سفره‌ی غذا به آسمان بلند کرد و با صدای بلند، اما با حال تضرع، گفت:

«فلک، خود می‌دانی که دیگر طاقت داغ ندارم. این یکی را قسمت می‌دهم به جگر سوخته‌ی غریب‌الغربا، از من نگیر. عصای پیری و ثمره‌ی زندگی سراسر بی‌کسی‌ام است. یوسف را به تو امانت می‌سپارم. از چاه‌های زمانه امانش بده.»

بعد مرا بغل کرد. هر دو حسابی، چون ابر در بهاران، بی‌شکوه اما با ترس هجران و فراغ بی‌باده، گریه کردیم.

چون شمع، مادر می‌سوخت و پروانه عزم سفر داشت. تا پروانه به کلبه برگردد، از جان نیم‌سوز شمع لرزان، نوری به‌جا ماند؛ یا آخرین قطره، چون تیر در کمان آرش، در آسمان به پرواز درآمد.

طبق قرار قبلی، با تحفه صحبت کردم و تصمیم رفتنم به لندن را اعلام کردم. خوشحال شد و یک‌سری رهنمودهای لازم به من داد که چه کارهایی باید بکنم.

درخواست پاسپورت را دادم. برای صدور پاسپورت و اجازه خروج، ضامن نیاز بود؛ کسی که با گرو گذاشتن قباله‌ای، مسئولیت را قبول کند.

امراه، قصاب محل، که شیفته‌ی اخلاق من بود، بی‌درنگ قبول کرد و همراه من تا ژاندارمری رفت و مدارک را امضا کرد.

ماشینم را با ده هزار تومان بیشتر از مبلغ خریدم، از من خریدند. در واقع، فروشنده به من خیلی حال داده بود و این بار خریدار به من گفت:

«من ماشین تو را جداً خریدارم، ولی قیمت نمی‌دهم. با هم می‌رویم چراغ‌برق. چند جا برای فروش نشان می‌دهیم، ولی نمی‌فروشیم. من آنجا چانه می‌زنم، به عنوان صاحب ماشین، چون زبان این دلال‌ها را بهتر می‌دانم. می‌خواهم مطمئن بشوم که بالاترین قیمت را برایت گرفته‌ام.»

آن وقت مرد و مردانه همین‌طور هم شد. به بالاترین رقم درخواست در بازار، هزار تومان هم بیشتر، ماشین را خرید.

با پول ماشین، بخشی از قرض‌های پدرم را دادم. یک مقدار برای یونس، خودم، نسرین و علی لباس خریدیم. کمی پول به طاهره دادم. البته همه به زور می‌پذیرفتند، چون معتقد بودند که ما داریم می‌رویم غربت و آنجا پول حلال مشکلات است.

خلاصه، آخرالامر من توانستم با یازده هزار تومان، هزار پوند انگلیسی بخرم. البته تمام مخارج و پول بلیط هم داده شده بود.

هزار پوند؛ پولی که سال‌ها برای کسبش زحمت کشیده بودم و در صف‌های انتظار برای مسافرکشی، از دست تلکه‌گیرها کتک حسابی خورده بودم.

یادم هست یک بار از جلوی شمس‌العماره داشتم برمی‌گشتم به سمت میدان فردوسی. پدرم هم صندلی جلو با من بود. سر چهارراه، یک لحظه مکث کردم تا دو تا مسافر مستقیم سوار کنم.

یکی از این تلکه‌گیرها درِ ماشین را باز کرد و مرا از پشت فرمان کشید بیرون. هنوز خوب روی پایم نایستاده بودم که با کله محکم زد روی پلکم و پلکم شکاف برداشت. مسافرهایی که داشتند سوار می‌شدند،

حمله کردند به تلکه‌گیر. طرف در رفت و من، به حرمت آن کله و خونریزی، آن دو مسافر را سوار کردم.

اما در تمام مدت سعی کردم پدرم متوجه کتک خوردنم نشود. نمی‌خواستم غرورش بشکند، چون برای تأمین زندگی خانواده، خیلی وقت‌ها غرورش شکسته شده بود.

به لطف حق، کلیه‌ی امور سفر به‌خوبی انجام شد.

علی، نسرین و من، شب یلدا، در کنار همه‌ی اعضای خانواده، در خانه‌ی پدری جمع بودیم. آن شب، یعنی اول دی‌ماه ۱۳۵۵ شمسی، مصادف با ۲۲ دسامبر ۱۹۷۶ میلادی، در طولانی‌ترین شب سال، کسی سراغ خواب نرفت.

قبل از طلوع آفتاب، مثل روز عروسی، چند ماشین برای بدرقه‌ی ما تا فرودگاه مهرآباد آمدند و با ما خداحافظی کردند.

پیش از پرواز به سوی سرنوشتی نامعلوم؛ فرودگاه مهرآباد، پدرم علی را در آغوش دارد، کنار من، نسرین و دوست نسرین.

# شجره‌نامهٔ مادر بگم

سه ازدواج، نُه تولد و هفت شاخهٔ ماندگار در شجرهٔ حیات

## شاه‌بگم

مادر بگم

### محمد (ممد)

ازدواج سوم — چهار فرزند

- طاهره
- یوسف
- تحفه
- یونس

### رسول

ازدواج دوم — دو فرزند

- گل‌آرا
- حسین
  در کودکی درگذشت

### خان‌گلدی

ازدواج نخست — سه فرزند

- حافظه
- قهرمان
- شفیقه
  در کودکی درگذشت

**حاصل زندگی مادر بگم**

هفت فرزند، سی‌ودو نوه، شصت‌ودو نتیجه — در مجموع ۱۰۱ انسان

شجره‌ی حیات مادر بگم؛ هفت فرزند، سی‌ودو نوه و شصت‌ودو نتیجه.

در تصویر روی جلد کتاب، درخت حیات مادر بگم نشان داده شده است؛ درختی که هفت شاخه‌ی آن، نماد هفت فرزند اوست و سی‌ودو میوه‌ی انار، نماد سی‌ودو نوه‌ی او.

این درخت حیات، بافته شده و در اتاق او نصب شده بود؛ نشانه‌ای از ریشه‌ای که در خاک رنج کاشته شد، اما با عشق، فرزند، نوه و نسل‌های بعدی به بار نشست.

مادر بگم فقط یک مادر در محدوده‌ی خانه نبود. او ریشه‌ی درختی بود که از وجودش صد و یک انسان به زندگی پیوند خورد؛ درختی که هر شاخه و هر میوه‌اش، ادامه‌ی نفس، رنج، عشق و پایداری او بود.

یوسف در زمان حال، سال‌ها پس از کوچ، در آستانه‌ی خانه‌ی قدیمی؛ این تصویر مربوط به روزهای خروج نیست. فاصله‌ی فرودگاه تا سپیدی موها، روایتی است که در این کتاب با هم مرور کردیم.

## پایان